۳۶۳- خ

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست که بروی تو من آشفته‌تر ازموی توام

نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود کمتر از هیچ بر آمد به‌ترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی لیک ترسم که بدوزد نظر ازروی توام[1]

زین سبب[2] خلق جهانند مرید سخنم که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

دست موتم[3] نکند[4] میخ سرا پردهٔ عمر گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

تو مپندار کزین در بملامت بروم که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

سعدی ازپردهٔ عشاق چه خوش می گوید ترک من پرده برانداز که هندوی توام

۳۶۴- ب

من اندرخود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بدار ای دوست دست‌ازمن که‌طاقت رفت‌وپایابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغُل باشد نگردانی ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم

۱- عاشق ازتیر اجل روی بگردانم ومن می‌بترسم که بدوزد نظر از روی توام

۲- لاجرم. ۳- مرگم. ۴- بکند.

سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاك درت میرد
دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم ازین بابم

۳۶۵- ط

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
اگر بدامن وصلت نمی‌رسد دستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که برنخاست قیامت چو بی تو بنشستم
بلای عشق تونگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمی‌دارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر چه آب حیاتی هلاك خود جستم
اگرخلاف تو بودست دردلم همه عمر
نه نیك رفت خطا کردم و ندانستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

۳۶۶- ق

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تو دیدم بد گر کس نگرستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم[1] — تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی ازمی — من خود ز نظر درقد و بالای تومستم
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس ازان لب — دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریست که سعدی بدل از عشق تو می گفت — این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود — در بند تو افتادم و از جمله برستم

۳۶۷- ط

من خود ای ساقی ازین شوق[2] که دارم مستم — تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای — که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم
بحق مهر و وفایی که میان من و تست — که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بر بستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن — با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
دائما عادت من گوشه نشستن[3] بودی — تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست — تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل — نروم باز گر این بار که رفتم جستم

۳۶۸- ط

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم — تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس — هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد — کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر[4] فراموش — بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست — از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

۱- در نسخهٔ قدیمی: اجناس. ۲- در نسخ قدیم: شرب. ۳- همه وقتی صفتم گوشه نشینی. ۴- عهد.

می‌خواستمت پیشکشی لایق[1] خدمت جان نیک[2] حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

۳۶۹- ط

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی گل سرخ شرم دارد که چرا همی‌شکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز بدید گان بِرُفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند[3] بندگانت تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۳۷۰- ط

من همانروز که آن خال بدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ رویی نشدم یا مویی مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد گو بدانید که من با غم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان[4] می گوید فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت و آبی از دیده همی‌شد[5] که زمین می‌سفتم
عجب آنست که با زحمت چندینی خار بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش ازین خاطر من خانهٔ پرمشغله بود با تو پرداختمش وز همه عالم رُفتم

۱- درخور. ۲- نیز. ۳- بحلست. ۴- باهمه کس. باهمگان. ۵- ازدیده بیامد.

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

۳۷۱- ب

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان[1] بمبار کبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ[2]
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در فکر[3] منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجب‌تر که توشیرینی ومن فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

می‌نماید که جفای فلك از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم؟
داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حُبّ وطن گر چه حدیثیست صحیح
نتوان مُرد بسختی که من اینجا زادم

۳۷۲- خ

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که پندم دهی[4] از عشق وملامت گویی
تونبودی که من این جام محبت خوردم

توبرو مصلحت خویشتن اندیش[5] که من
ترك جان دادم ازین[6] پیش که دل بسپردم

۱- رفیقان. ۲- چه طمع می‌دارم؟ ۳- در چشم. ۴- هنعم کنی. ۵- خویش نگه‌دار. ۶- از آن

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
و گر این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تومرا شیفته می گردانی
گرد عالم بچنین روز نه من می گردم

خاك نعلین تو ای دوست نمی‌یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

۳۷۳- ط

هزارعهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق وچه حاجت[۱]
که آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام[۲] نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هرآنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا[۳] می‌دمد بر آهن سردم

بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت[۴]
که روز هجر تورا خودزعمر[۵] می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم
کنون که انس گرفتم بتیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گر ازوفات بگردم درست شد که نه مردم

۳۷۴- ط

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبرمی‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش[۶] آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

۱- بخواستم که نگویم‌حدیث عشق وچه‌درمان. ۲- هنوز. ۳- همی. ۴- وصالت. ۵- بروز.
۶- پیش‌از.

تـا رفتنـش ببینـم و گفتنش بشنـوم | ازپای تـا بسر همه سمع وبصر شدم
من چشم‌ازوچگونه توانم‌نگاه داشت | کاول نظر بـدیدن او دیـده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکـزمان | مجموع اگرنشستم وخرسنداگر شدم
او را خود[1] التفات نبودش بصید من | من خـویشتن[2] اسیر کمند نظـر شدم
گویندروی‌سرخ‌توسعدی‌چه‌زرد کرد؟ | اکسیر عشق بـرمسم افتاد و[3] زر شدم

۳۷۵- ط

چنان درقیـد مهرت پـای بنـدم | که‌گویی آهـوی سر در کمندم
گهی بـر درد بیدرمـان بگریم | گهـی بـرحال بی‌سامـان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق‌و گوشی | کـه پنـد هـوشمندان کار بنـدم
مجـال صبر تنگ آمـد بیکبار | حدیث عشق بـر صحـرا فکندم
نه‌مجنونم که دل‌بردارم از دوست | مده‌گر عـاقلی ای خـواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقـاش | معـاذالله من این صـورت نبندم
چه جانها در غمت فـرسود و تنها | نـه تنها مـن اسیـر و مستمنـدم
تـو هم باز آمدی نـاچار و ناکام | اگـر بـاز آمـدی بخت بلنـدم
گر آوازم دهی من خفته در گور | بـر آسـایـد روان دردمنـدم
سـری دارم فـدای خـاك پـایت | گـر آسایش رسـانی ور گزنـدم
و گر در رنج سعدی راحت تست | من این بیداد بـر خـود می‌پسندم

۳۷۶- ق

خرامان از درم بـاز آ کت از جان آرزومندم
بـدیدار تـو خـوشنودم بگفتار تـو خرسندم
اگر چه خـاطرت با هـر کسی پیوندهـا دارد
مباد آن روز و آن خاطر که من با جزتوپیوندم

۱- اول خود. ۲- آخرچنین ۳- درمسم آمیخت.

کسی مانند[1] من جستی زهی بد عهد سنگیندل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی درپایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سویی بیاران پراکنده
که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم
شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چوپای‌ازجاده بیرون‌شد چه نفع از رفتن‌راهم؟
چو کار از دست بیرون‌شد[2] چه‌سود‌از‌دادن‌پندم؟
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
بخواری درپیت‌سعدی چو گردافتاده می گوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

۳۷۷- ب

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاکپای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن‌خونخوارخویش‌نپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده برغم مناصح که می‌دهد پندم

۱- یکی‌همتای. ۲- یکسوشد.

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا — پدر بگوی که من بیحساب[1] فرزندم
بخاکپای تو سوگند و جان زنده‌دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی از این سخن[2] بگریز — کجا روم که بزندان عشق در بندم؟

۳۷۸- ط

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کار زارم انداخت — آن نیزه که حلقه می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق بودم[3] — و انگشت بهیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم؟
از چشم عنایتم مینداز — کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت — کاتش بفلك رسید و دودم
وآن روز که سربرآرم از خاك — مشتاق تو همچنان که بودم

۳۷۹- ط

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی‌تو در دامن گلزار نخفتم یکشب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می کرد مرا دمبدم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو درآتش محنت چو خلیل — گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

۱- در نسخ متأخر: پدرمگوی که من بی‌حفاظ. ۲- خطر. ۳- گشتم.

سعدی از جور فراقت همه روز این می گفت　عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

۳۸۰- ب

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم　شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند؟　بار بر گردن وسر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد　که سر سبزه و پروای گلستان بودم[1]
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل　عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم
گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند　گویم آن روز که درصحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟　بو صالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آنروز که باز آیی و سعدی گوید　آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

۳۸۱- ط

دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم　بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم[2]
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم　خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی　بجای خود که[3] چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت　هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم　ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم از ان زمان که برفتی　که هیچ روی[4] ندیدم که روی درنکشیدم[5]
ترا ببینم وخواهم که خاکپای تو باشم　مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی　زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم؟
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی　من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت　که هیچ درهمه عالم بدوست برنگزیدم

۱- دربعضی از نسخ این بیت افزوده شده:
چون قلم برسرم ازسرزنش دشمن ودوست　تیغ می آمد و من بر خط فرمان بودم
۲- پرسیدم. و شاید صحیح این باشد.　۳- بجای آنکه.　۴- که هیچ بی تو.
۵- در نسخ بسیارقدیم این بیت نیست.

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲- ط

من چون تو بدلبری ندیدم گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم‌بندی در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت در کلبهٔ[1] جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد؟ که من بکرات مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان چندانکه تو می‌دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان چندانکه تو می‌خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق مثل تو قلندری ندیدم[2]

۳۸۳- خ

می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
می‌روم بیدل و بی‌یار و یقین می‌دانم که من بیدل بی‌یار نه مرد سفرم
خاك من زنده بتأثیر هوای لب[3] تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد بار می‌بندم و ازبار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در ز غمت[4] پیرهن جان بدرم

۱- دکه. ۲- متن مطابقست با قدیمترین نسخه‌ها و در نسخه‌های دیگر مقطع یك بیت و چنین است:
سعدی تو نه مرد خانقاهی من پیر قلندری ندیدم
۳- رخ، غم. ۴- تا بتن برزغمش.

آتش خشم[1] تو برد آب من خاك آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای[2] سر زلف تو درآویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد | ورشکایت کنم ازدست توپیش که برم؟
خار سودای تو آویخته در دامن دل | ننگم آید که باطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست | قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای | شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گربتن باز کنم جای دگر باکی نیست | که بدل غاشیه بر سر برکاب تو درم
گربدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چومگس کردم و برداشت عدو | بمگسران ملامت ز کنار شکرم[3]
از قفا سیر نگشتم من بدبخت[4] هنوز | می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

۳۸۴- خ

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه‌بخت ودولت آنم که با تو بنشینم | نه‌صبروطاقت آنم که از تودر گذرم
من‌ازتوروی‌نخواهم‌بدیگری‌آورد | که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق توبرمن[5] چنان اثر کردست | که پند عالم و عابد نمی کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آنهمه تشویش درتومی‌نگرم

۱- چشم، عشق. ۲- ازهوای. ۳- دربعضی از نسخ‌چاپی و خطی بیت بدینصورت که معنی درستی ندارد درآمده:

شوخ چشمی چومگس کردم و شرمم ناید | لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم

۴- بیچاره. ۵- درمن.

بجان دوست که چون[۱] دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که در تأمل او خیره می‌شود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

بجان وسر که نگردانم از وصال تو روی
و گر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می کند به یکدگرم

۳۸۵- ط،ب

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد[۲] هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یاستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی‌بینم
دریغ باشد فردا که دیگری[۳] نگرم

روان تشنه بر آساید از وجود[۴] فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت[۵] از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این[۶] پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی[۷] سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم[۸]؟

۳۸۶- ط

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

۱- تا. ۲- برآید. ۳- بدیگری. ۴- کنار. ۵- بدیدمت. ۶- میان ما و تو جز.
۷- مگو که ۸- در بیشتر نسخه‌های قدیم و جدید دو بیت ذیل را:

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

در آغاز همین غزل در آورده و با حذف شعر اول و چهارم آنرا بنام غزلی جداگانه مکرر ضبط نموده‌اند.

عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم | که بر وی اینهمه باران شوق می‌بارم
از آستانهٔ خدمت نمی‌توانم رفت | اگر بمنزل قربت نمی‌دهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی | بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید | که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟ | چه کرده‌ام که بهجران توسزاوارم؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم | هنوز با همه بی[۱] مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیهات | مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

۳۸۷- ط

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز کینهٔ[۲] دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست[۳] | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهرکسیست؟ | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمی کند، که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
بعشق روی تو اقرار می کند سعدی | همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

۳۸۸- ق

منم این بی‌تو که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

۱- بد. ۲- غصهٔ. ۳- تو.

بر گلستان گذرم بی‌تو و شرمم ناید | در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام | که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله | برخ لاله و نسرین چه تمنا دارم؟
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو | هرکجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجدروم ابروی تومحراب منست | ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم[۱] ازپختن سودای وصال تو بسوخت | تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم؟ | دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم[۲]؟
سرمن دار که چشم ازهمگان در[۳] دوزم | دست من گیر که دست ازدوجهان وا دارم
با توام یکنفس از هشت بهشت اولیتر | منکه امروز چنینم غم فردا دارم[۲]؟
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی زتوام | که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

۳۸۹- ق

باز از شراب دوشین در سرخمار دارم | وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر بسودا بر هم زنم جهانی | عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده[۴] | کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر | کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم[۵]
موسی طور عشقم در وادی تمنا[۶] | مجروح لن‌ترانی چون خود هزاردارم
رفتی ودرر کابت دل رفت وصبر ودانش | بازآ که نیم‌جانی بهر نثار دارم[۷]
چندم بسر دوانی پرگاروار گردت | سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم[۸]

۱- جانم. ۲- درنسخ قدیم این بیت نیست. ۳- بر. ۴- نه.
۵- این بیت درنسخ بسیارقدیم نیست. ۶- تجلی.
۷- گرمست با جمالت بازآدخوبرویان | بگذرکه نیم جانی بهر نثار دارم
۸- آن نقطه‌ام که گردم دائم بسرچو پرگار | سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد[1] عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم[2]؟
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی تا بامداد محشر در سر خمار دارم

۳۹۰- ط

نه دسترسی بیار دارم نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو برمن آید از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو[3] موی باریك از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی؟ من با دو لب تو کار دارم

۳۹۱- ط

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست برمن که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

۱- گویند مرد عاقل دل برقرار دارد. ۲- در یك نسخه این بیت هم هست:
اندر امید وصلش کاورده‌ام تقاضا جان و روان و دل را در انتظار دارم
۳- این خسته تن چو، این جثه همچو.

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو بترك سو بگفتم چه غم از کلاه دارم؟

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت
چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم؟

چو ترا بدین شگرفی [1] قدم صلاح باشد
نه مروتست اگر من نظر تباه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای بر آمد
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

مکنید دردمندان گله از شب جدایی[2]
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی‌خوب‌دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیك بردی که من این گناه دارم

۳۹۲- ب

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم
طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم

از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او
تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم

تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم[3]

خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران[4]
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم

۱- نکویی. ۲- سیاهی. ۳- این بیت تنها در یك نسخه است. ۴- خواهی بلطفم گو بران خواهی بقهرم گو بزن.

درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه‌ام
نه درد ساکن می‌شود نه ره بدرمان می‌برم

ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان می‌بری[1] من بار هجران می‌برم

ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم
دستی که در آغوش بود اکنون بدندان می‌برم

گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی
حالا بعشق روی او روزی بپایان می‌برم

سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
از دست آن ترك خطا یرغو بـه‌قاآن می‌برم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل ببستان می‌برم

۳۹۳- ط

گر برخسار[2] چوماهت صنما می‌نگرم — بحقیقت اثر لطف[3] خدا می‌نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری — هر زمان صد رهت‌اندرسروپا می‌نگرم
تو بحال من مسکین بجفا می‌نگری — من بخاك كف پایت بوفا می‌نگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف — تو کجا و من سر گشته کجا می‌نگرم؟
سرزلفت ظلماتست و لبت‌آب حیات — در سواد سر زلفت بخطا می‌نگرم[4]
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز — گر بچین سر زلفت بخطا می‌نگرم[5]
راه عشق تو درازست ولی سعدی‌وار — می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

۳۹۴- ط

برو ای طبیبم ازسر که دوا نمی‌پذیرم — بخدا اگر[6] بمیرم که دل از تو برنگیرم

۱- جمازه فارغ می‌رود. ۲- گردرخسار. ۳- صنع. ۴- متن مطابقست با نسخه‌های معتبر. ودربعضی نسخ چاپی «به‌بقا می نگرم». ۵- این بیت در نسخ‌قدیم ومعتبر نیست. ۶- که گر.

همه عمر با حریفان[1] بنشستمی و خوبان | تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که می‌زند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم | بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای و[2] بعیش و کامرانی | که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟ | نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم[3]
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان | نه بخاکپای مردان[4] چو تو می کشی نمیرم

۳۹۵- ط

گر من ز محبتت بمیرم | دامن بقیامتت بگیرم[5]
از دنیی و آخرت گزیرست | وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان | درمان دگر نمی‌پذیرم
آن کس که بجز تو کس ندارد | در هر دو جهان، من آن فقیرم[6]
ای محتسب از جوان چه خواهی؟ | من توبه نمی کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش | می‌بوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم
چون می گذری بخاک شیراز | گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمی‌روم که بی‌دوست | پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی | رفتی و نرفتی از ضمیرم

۳۹۶- خ

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم | مگر ببینمت از دور و گام بر گیرم

۱- ظریفان. ۲- خوش چه دانی و. ۳- ضمیرم. ۴- بخاکپایت ای جان. ۵- باتفاق نسخ قدیم، ودر نسخ چاپی «نگیرم» و ظاهر اصحیح تر است. ۶- من فقیرم.

من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد میان اینهمه تشویش دام بر گیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی و گر نخواهی کفش[۱] غلام بر گیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم گریز نیست که دل زین مقام بر گیرم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق که بر دلست، ندانم کدام بر گیرم؟
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول و گر مجال نباشد که کام بر گیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهنت اگر حلال نباشد حرام بر گیرم[۲]

۳۹۷- ط

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گرتوانی که بجویی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجویی و نیابی[۳] بازم
نه‌چنان معتقدم[۴] کم نظری سیر کند یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم وارادت در پیش تو بهر ضرب[۵] که خواهی بزن وبنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم سرنه‌چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت‌ازین نوع‌شکایت که تو داری‌سعدی درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

۳۹۸- ط

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو می کندم در همه عالم صیدی که نباشند رفیقان حسود انبازم

۱- نخوانی گفتن. ۲- دریك نسخه:
بنام و ننگ بسرشد درین دیار عزیز تفاوتی نکند گر بطام بر گیرم (؟)
۳- که نبینی. ۴- مفتقرم. ۵- پرده.

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف دیده بردوختنی ازخلق‌جهان چون بازم
بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من‌درغم دوست که بآفاق نظر می‌رود از شیرازم
چند گفتند که سعدی‌نفسی باز خود آی گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

۳۹۹- ط

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تاکی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم
درد نوشان غمت‌را چوشودمجلس گرم خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
گردنان‌را بسرانگشت قبول‌ت‌ره نیست چون قلم هستی خودرا سر ازان اندازم
یاد سعدی کن‌وجان دادن مشتاقان بین[1] حق علیمست که لبیك زنان اندازم

۴۰۰- ط، ق

وه که در عشق چنان می‌سوزم که بیك شعله جهان می‌سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار دمبدم شعله زنان می‌سوزم
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت که من از عشق فلان می‌سوزم
رحمتی کن که بسر می گردم شفقتی بر که بجان می‌سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم من گنه‌کارم از آن می‌سوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم کس نداند که نهان می‌سوزم

1- مشتاق ببین.

۴۰۱- ق

یکروز بشیدایی در زلف تو آویزم زان دو لب شیرینت صدشور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد من بعد[1] بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گم شد خاك سر هر کویی بیفایده می بیزم
در شهر برسوایی دشمن[2] بدفم برزد تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد[3] تو گر سعدی در شعر نمی گنجد چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

۴۰۲- ط

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسروقت من آری که من آن مایه[4] ندارم که بمقدار[5] تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم بازنگردم تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

۱- من نیز. ۲- مطرب. ۳- بی یاد. ۴- پایه. ۵- که خریدار.

خاك بادا تن‌سعدی اگرش تو نپسندی[1] — که نشاید که تو فخرمن‌ومن‌عارتو باشم

۴۰۳- ط

در آن‌نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امیددهم‌جان که‌خاك کوی تو باشم
بوقت‌صبح‌قیامت که[2] سر زخاك بر آرم — به گفت‌و گوی تو خیزم به جست‌وجوی تو باشم
به‌مجمعی که در آیند شاهدان دوعالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم[3] — زخواب‌عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حورنجویم دوان بسوی تو باشم
می‌بهشت‌ننوشم ز دست ساقی رضوان — مرا بباده‌چه‌حاجت که‌مست‌روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن — وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

۴۰۴- ط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو — نه‌قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم — نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان‌بجفا سیر گشت[4] مردی‌نیست — جفای دوست زنم گرنه مردوار کشم
چو می‌توان بصبوری کشید جورعدو — چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شراب خوردهٔ ساقی‌زجام‌صافی‌وصل[5] — ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی‌چوروی‌تو گردرچمن‌بدست[6] آید — کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

۴۰۵- ط

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس‌نسپارم — شمایل تو بدیدم نه صبر[7] ماندونه‌هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

۱- سعدی آن به که نباشد اگر اورا نپسندی. ۲- چو. ۳- بخفتم. ۴- گشته.
۵- درغالب نسخه‌ها: شراب‌چون نبود پایدار لذت‌شرب، ودر نسخ چاپی: شراب خورده‌ام ازدست‌یار تا بسحر.
۶- پدید. ۷- عقل.

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم — که گر بپای[1] درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب — که دیده خواب نکردست[2] از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم — که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم زدست[3] جراحت — که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن — سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم؟[4]

براه بادیه رفتن[5] به از نشستن باطل — و گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم[6]

۴۰۶- ب

بار فراق دوستان بس که نشست بردلم — می‌روم[7] و نمی‌رود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی — بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار می کشی صبر کن وسبک مرو — کز طرفی تو می کشی وزطرفی سلاسلم

بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ هوا[8] — راه زپیش ودل زپس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟ — گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو — تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من — چون برود که رفته‌ای دررگ ودرمفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق — ور نکنی چه بردهد بیخ امید باطلم؟

سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی — کی[9] زدلم بدررود خوی سرشته‌در گلم[10]

داروی دردشوق را باهمه علم عاجزم — چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

۱- اگر ز پای. ۲- نبردست. ۳- ز درد.
۴- مکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد — چه سود مجلس واعظ چو پند می‌ننیوشم؟
۵- مردن ۶- این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۷- دریك نسخه: می‌رود. ۸ وفا.
۹- گر. ۱۰- باگلم.

۴۰۷- ب ، خ

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر[1] دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم؟
باد بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی‌هنری و قیمتی — ور تو قبول می کنی با همه نقص فاضلم
مثل تو را بخون من ور بکشی بباطلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
کشتی من که درمیان آب گرفت و غرق شد — گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی — می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟ — این همه یاد می‌رود وز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل می کند — تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

۴۰۸- ط

امروز مبارکست فالم — کافتاد نظر بر آن[2] جمالم
الحمد خدای آسمان را — کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که می‌نماید — یا عشوه همی دهد خیالم؟
کاین بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی — رو باز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام — چون بدر تمام شد هلالم؟
باز آی کز اشتیاق رویت[3] — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چونانک[4] — دل باز نمی‌دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم — در حلق نمی‌رود زلالم

۱- در. ۲- بدین. ۳- کز اشتیاقت ای دوست. ۴- چندانك.

بیچاره بـرویت آمدم بـاز چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم در تو گیرم وز دست تو هم بر تو نـالم
چـون دوست موافقست سعدی سهلست جفـای خلق عـالم

۴۰۹- ب

تـا خبـر دارم ازو بیخبر از خـویشتنم بـا وجودش ز من آواز نیاید کـه منم
پیرهن می بدرم دمبدم[1] از غـایت شوق که وجودم همه‌او گشت ومن‌این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن وجنگ‌مجوی بـر کنم دیده که من دیده ازو بـرنکنم
خود گرفتم که‌نگویم که‌مرا واقعه‌ایست[2] دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همـه شهر فـراهم ننشست انجمنی کـه نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
برشکست‌ازمن وازرنج دلم باك‌نداشت من نه آنم کـه توانم که ازو بـرشکنم
گرهمین سوزرود با من‌مسکین در گور خـاك اگر بـاز کنی سوخته‌یـابی کفنم
گر بخون تشنه‌ای اینك من وسر با کی نیست کـه بفتراك تـو به‌زانکه بود بـر بدنم
مرد و زن گـر بجفا کردن من برخیزند گر بگردم ز وفای تـو نه مردم که زنم
شرط عقلست کـه مردم بگریزند از تیر من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تـا بگفتار درآمـد دهن شیرینت بیم آنست کـه شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهـانت ز کجا تـا بکجا اینقدر بس که رود نـام لبت بـر دهنم

۴۱۰- ط

چشم که بر تومی کنم چشم حسود می کنم
شکر خدا که بـاز شد دیدهٔ بخت روشنم
هر گزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمی‌شود بـا تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن ودوست گو ببین
کاینهمه لطف می کند دوست برغم دشمنم

۱- دربدن. ۲- ور بگویم که مرا آتش غم درجان نیست.

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو
نعرهٔ شوق می‌زنم تا رمقیست در تنم

این نه نصیحتی بود کزغم دوست توبه کن
سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست بر کنم

گرهمه عمربشکنم عهد توپس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم

پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی
عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم

شهری اگر بقصد من [1] جمع شوند ومتفق
با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمی کند مهر [2] گرفته دامنم

گر بمراد من روی ور نروی تو حاکمی
من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم

اینهمه نیش می‌خورد سعدی وپیش می‌رود
خون برود درین میان گرتوتویی ومن منم [3]

۴۱۱- ط

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای‌دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایش در افکنم

۱- خلقی اگر بخون من. ۲- کبر. ۳- دربعضی از نسخه‌ها بجای دو بیت آخر دوشعر ذیلست،

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف می‌روی
گر نروم نمی‌شود صبر و قرار ممکنم

عاشق جان خویش‌را بادیه سهمگین بود
من بهلاك راضیم لاجرم از خود ایمنم

امکان دیده‌بستنم از روی دوست نیست اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که[1] آتشست بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست دردلم که گر از پیش آب چشم بر گیرم[2] آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان بینی که زیر جامه خیالیست[3] یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان چون دل نمی‌دهد که‌دل‌ازدوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۱۲- ط

آندوست که‌من‌دارم و آن‌یار که‌من‌دانم شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت‌این‌نکند[4] بامن کان‌شاخ صنوبررا بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی مجموع چه غم داردازمن که پریشانم؟
دریاب که نقشی‌ماند ازطرح وجود من چون‌یادتومی آرم[5] خودهیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای‌خوبتر ازلیلی بیمست که‌چون‌مجنون عشق تو بگرداند درکوه و بیابانم
یك‌پشت زمین دشمن گرروی‌بمن‌آرند از روی تو بیزارم گر روی[6] بگردانم
در دام تو محبوسم دردست تو مغلوبم وز ذوق‌تومدهوشم دروصف‌توحیرانم
دستی زغمت‌بردل پایی زپیت در گل[7] با اینهمه صبرم هست وزروی تونتوانم
درخفیه همی‌نالم وین طرفه که درعالم عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که‌چه گرم‌آتش درسوخته‌می گیرد تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن‌سعدی جان‌درسراین‌سودا گر جان برود شاید من زنده بجانانم

۱- چو. ۲- بردارم. ۳- خیالست. ۴- بکند. ۵- می گیرم. ۶- پشت.
۷- دستی ز جفا بر دل پایی ز عنا در گل.

۴۱۳- خ

آن‌نه‌رویست که من وصف جمالش‌دانم / این‌حدیث‌ازدگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانندنه‌این‌نقش که من می‌خوانم

آن‌عجب‌نیست که سرگشته‌بود طالب دوست / عجب اینست که من واصل‌وسرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من‌بر گل رخسارتوامروزی نیست / دیرسالست که من بلبل این بستانم

بسرت کز سر پیمان محبت نروم / گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به ازین باز نیاید جانم

هرنصیحت که‌کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناك منت می‌آید / من خود ازمردم بی‌طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی / من بخود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم / ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

۴۱۴- ط

اگر دستم رسد[۱] روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی[۲] فراق افتد
تو صبر ازمن توانی کرد ومن صبر ازتو نتوانم

دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی[۳]
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

۱- دهد. ۲- وقتی. ۳- ننشینی.

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

فراقم[۱] سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی بادوست درخلوت به ازصدسال درعشرت
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که درخاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید بمعنی از[۲] گلستانم

۴۱۵- ط

ای مرهم ریش و مونس جانم — چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم — جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن — تا دست بدارد از گریبانم

آنکس[۳] که مرا بباغ می‌خواند — بی روی تو می‌برد بزندانم[۴]

وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت — وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم

یک روز ببندگی قبولم کن — روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی — مشغول بکردی از گلستانم

زآن روز که سرو قامتت دیدم — از یاد برفت سرو بستانم

آن در دورسته در حدیث آمد — وز دیده بیوفتاد مرجانم

۱- فراقت. ۲- که سعدی در. ۳- هرکس. ۴- دربعضی از نسخ این بیت در اینجاست،
بالله که دل از تو بازنستانم — ور درسرکار تو رود جانم

گویند صبور باش ازو سعدی — بارش بکشم که صبر نتوانم
ایکاش که جان در آستین بودی — تا بر سر مونس دل افشانم

۴۱۶- خ

بسکه در منظر تو حیرانم — صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید — که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم وجان زنده‌است — من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت جان[۱] — که بمعشوق برنیفشانم؟
گر تو از من عنان بگردانی — من به شمشیر برنگردانم
گر بخوانی مقیم در گاهم — ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم — ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی — چارهٔ[۲] من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت[۳] ظلمات — گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی؟ — چه کنم پای‌بند احسانم
کار مردان تحملست و سکون — من کیم؟ خاکپای مردانم

۴۱۷- ب، خ

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم — رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال[۴] نهانم
گاه[۵] گویم که بنالم ز پریشانی حالم — باز گویم که عیانست چه حاجت ببیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر — که بدیدار تو شغلست و، فراغ از دو جهانم
گرچنانست که روی[۶] من مسکین گدا را — به در غیر ببینی، ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم — نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر توشیرین زمانی نظری نیز بمن کن — که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

۱- عمر، حال (؟) ۲- قدرت. ۳- حکایت، شکایت. ۴- سوز، سر. ۵- چند. ۶- روزی.

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم — که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت — نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم — که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

۴۱۸- ب

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست — انگار که خاك آستانم
هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون تو شاهبازی — تشریف دهد بآشیانم[1]
گر خانه محقرست و تاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند — فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت — زاری[2] بفلك نمی‌رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان تویی بتحقیق — من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم
هر کس بزمان خویشتن بود[3] — من سعدی آخرالزمانم[4]

۴۱۹- ط

مرا تا نقره باشد می‌فشانم — ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

۱- درآشیانم. ۲- افغان. ۳- خویش بودند. ۴- در تمام نسخ قدیم ومعتبراین بیت نیست.

وگر فردا بزندان می‌برندم　بنقد این ساعت اندر بوستانم[۱]
جهان بگذار تا بر من سرآید　که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ　اگر چیزی نگوید باغبانم
نمی‌دانستم از بخت همایون　که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را　بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل　ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست　که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت　اگر[۲] تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآنی　که از پیشم برانی، من برآنم
که تا باشم خیالت می‌پرستم　وگر رفتم سلامت می‌رسانم

۴۲۰- ط

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم　چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود　هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت　ترك ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من　غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را　موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم
این همه دلبندی و خوبی ترا　موضع نازست و غرور ای صنم
سروبنی خاسته چون قامتت　تا ننشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم می‌رود　از جگری همچو تنور ای صنم
سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد　سیر نگردد بمرور ای صنم

۴۲۱- خ

چون من بنفس خویشتن اینکار می کنم　بر فعل دیگران به چه انکار می کنم؟

۱- من امشب حالیا در بوستانم.　۲- که گر.

بلبل سماع بر گل بستان همی کند — من بر گل شقایق رخسار می کنم
هرجا که سرو قامتی و موی دلبریست — خود را بدان کمند گرفتار می کنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من — من همچنان تأمل دیدار می کنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار می کنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار می کنم
چون دست قدرتم بتمنا نمی‌رسد — صبر از مراد نفس بناچار می کنم
همسایه گو گواهی مستی و عاشقی — بر من مده که خویشتن اقرار می کنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت — کان در ضمیر نیست که اظهار می کنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست — اینم که دست می‌دهد ایثار می کنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار — به زانکه خرقه بر سر زنار می کنم

۴۲۲- ب

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم — بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
پرسید که چونی زغم و درد جدایی — گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد — از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس — جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم — کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار — کو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست — ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

۴۲۳- ط

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست ازجان شیرینم

ترا من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه‌ست در عقلم اگر رخنه‌ست در دینم
وگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید
که جزوی کس نمی‌بینم که می‌سوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

۴۲۴- ط

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم شد — که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هردوچشم منی — که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت — وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتی[1] از یار — چو دیگ برسر آتش[2] نشان که بنشینم

۱- بکوفتن. ۲- در نسخهٔ قدیمی: جمرم، ودر نسخهٔ قدیمی دیگر: خورکم(؟)

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان[1] بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم چو لاله لال بگردی زبان تحسینم
مرا پلنگ به سر پنجه ای نگار نکشت تو می کشی به سر پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت[2] در دل تنگ برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی چه حاجتست بگوید[3] شکر که شیرینم؟

۴۲۵- ق

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم
مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من
که بر هر شعبه‌ای مرغی شکر[4] گفتار می‌بینم
مگر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در جنت
می بی درد می‌نوشم گل بی‌خار می‌بینم
عجب دارم زبخت خویش وهردم در گمان افتم
که مستم یا به‌خوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون[5]
لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام گویی[6] که این پاداش می‌یابم؟
چه فرمان برده‌ام گویی[7] که این مقدار می‌بینم؟
تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

۱- فلک ۲- بریخت. ۳- که گوید. ۴- نکو. ۵- کرده‌ام اکنون. ۶- یارب.
۷- چه‌خدمت کرده‌ام یارب.

کدام آلاله[1] می‌بویم کـه مغزم عنبر آگین شد؟
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم؟
ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی را زروی دوست برخوردار می‌بینم

۴۲۶- ق

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرم زجانم بر نمی‌آید
دمم باجان بر آید چونکه‌یك همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندردل بخون دیده‌پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت می‌کنم بادرد چون درمان نمی‌یابم
تحمل می‌کنم باز خم[2] چون مرهم نمی‌بینم
خوشاوخرما آن‌دل که‌هست‌ازعشق بیگانه
که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
نم. چشم آبروی‌من ببرداز بسکه می گریم
چرا گریم کزان حاصل برون ازنم نمی‌بینم؟
کنون دم درکش‌ای سعدی که کار ازدست بیرون‌شد
به‌امیددمی بادوست و آن دم هم‌نمی‌بینم

۴۲۷- ط

من از اینجـا بمـلامت نـروم
کـه من اینجا بـامیدی گـروم
گـر بعقلم سخنی می گـویند
بیـم آنست کـه دیوانـه شوم
گوش دل رفتـه بـآواز سماع
نتوانـم کـه نصیحت شنوم
همه گو بـاد ببر خـرمن عمر
دو جهان بی‌تـو نیرزد دو جوم
دوستـان عیب و ملامت مکنید
کانچه خود کـاشته باشم دروم
من بیچـارهٔ گـردن بکمند
چه کنم گر بـه رکابش نـروم؟
سعدیـا گفت بخوابـم بینی
بی‌وفـا یـارم اگـر می‌غنوم

۴۲۸- ط

نه از چینم حکایت کن نه از روم
که من دل با یکی دارم درین بوم

۱- کدامین‌لاله. ۲- برزخم.

هر آن ساعت که با یاد من آید — فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد — نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین ودست از نخل کوتاه — زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست — ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور — ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش می‌خواهم نه با او — که او درسلك من حیفست منظوم
رفیقان[1] چشم ظاهر بین بدوزید — که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر اینصورت ببینند — کس اینمعنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند — نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی — عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار — مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد — همی باید[2] که پیشانی کند موم

۴۲۹- ق

تو مپندار کزین در بملامت بروم — دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم[3] ازان پیش که بنهادم پای — نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز — نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گررسد ازتو بگوشم که بمیر ای سعدی — تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست — از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

۴۳۰- ط

بتو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو می‌خواهم
همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند — که نیایی بدست کوتاهم[4]

۱- رقیبان. ۲- نمی‌باید، چرا باید. ۳- دادم. ۴- دریك نسخه این بیت دراینجا آمده،
دیدم این پنجرور آخر عمر — که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از تو آگهی دادند　　به وجودت گر از خود آگاهم
همه درخورد رای وقیمت[1] خویش　　از تو خواهند ومن ترا خواهم
بلبل بوستان حسن[2] توام　　چون نیفتد سخن در افواهم؟
می کشندم که ترك عشق بگو　　می‌زنندم که بیدق شاهم
ور بصد پاره‌ام کنی زین رنگ　　بنگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو　　چه کنم می‌برد به اکراهم
میل از این جانب اختیاری نیست　　کهربا را بگو که من کاهم

۴۳۱- ب

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم　　خواب درروضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت باد بهار　　سنگ باشد که دلش زنده[3] نگردد بنسیم[4]
بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم　　گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود　　درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق[5] بکن　　هر گز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما　　که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار　　بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاك لحد رقص کنان برخیزد　　گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو می‌دارم واندیشهٔ هجر　　دیگر از هر چه[6] جهانم نه‌امیدست ونه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست　　عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم　　پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم

۱- همت.　۲- دریك نسخهٔ قدیمی، ذکر.　۳- تازه ۴- دربعضی نسخه‌ها این دوبیت نیز آمده:
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب　　شب آن نیست که درخواب رود یار وندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند　　بار درویش تحمل بکند لطف کریم
۵- آن دوست.　۶- هر که.

۴۳۲- خ

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم ... الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یك از دایرهٔ جمع براهی رفتند ... ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ ... آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق[1] تو بویی آرد ... جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاك احبا گذرد ... نه عجب دارم[2] اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلك نادیده ... وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه ... جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بیواسطهٔ کحل کحیل ... طاق ابروی تو بی‌شائبه[3] وسمه و سیم

ای که دلداری اگر جان منت می‌باید ... چاره‌ای نیست درین مسأله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی ... چشم بیمار تودل می‌برد ازدست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم ... چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم[4]

۴۳۳- ب

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم ... گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود ... سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند ... ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایشست ... گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم

۱- زلف. ۲- باشد. ۳- بی‌واسطه. ۴- متن تنها ازروی یك نسخهٔ قدیم گرفته شده وبقیه نسخ: پیش تسبیح ملایك نرود دیورجیم (مقطع غزل قبل).

برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار
ور گل افشان می کند دربوستان آسوده‌ایم[1]

باغبان را گو اگر در گلستان آلاله‌ایست[2]
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم

گرسیاست می کند سلطان وقاضی حاکمند
ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
یا بقعر اندر برد ما برکران آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان[3]
ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل[4] ترسند وما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

۴۳۴- ط

ما در خلوت بروی خلق ببستیم — از همه بازآمدیم و با تو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم — وآنچه نه‌پیمان دوست بودشکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند — شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خود را همیشه غصه گدازد — ملك پری‌پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهرطریق که بودیم — داعی دولت بهر مقام که هستیم
درهمه چشمی عزیزونزدتوخواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستیم

۱- دربیشتر نسخ این بیت نیست. ۲- گلستانت لاله‌ایست. ۳- وجود. ۴- خطر.

دوستی آنست سعدیا که بماند عهد وفا هم برین قرار که بستیم

۴۳۵- ط

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی[1]
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما وبس کوته کن ای رعنا وبس
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هرکسی
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوشبو تویی ور بلبل خوشگو تویی
ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گویی چه شد کان سروبن با مانمی گوید سخن
گو بیوفایی پر مکن[2] ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای
از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو
گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه وانصاف درد من بده
ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

۱- در نسخ چاپی: ما نیز هم بد نیستیم. ۲- تو بیوفا یاری مکن.

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای
پس چون زما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به ازمن درچگل صورت نبندد آب و گل
ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی بر گزین ما نیز هم بد نیستیم[1]

۴۳۶- ط

عمرها در پی[2] مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه وما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش زمکان بیرون بود
آنکه ما درطلبش جمله مکان[3] گردیدیم
همچوبلبل همه‌شب نعره‌زنان تا خورشید
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان می کردند
بامیان آمد و بی‌نام و نشان گردیدیم[4]
رفته[5] بودیم بخلوت که‌دگرمی نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر[6] بیایند و ببینند که ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان[7] بشکار دل ما
گو می آیید که ما صید فلان گردیدیم

۴۳۷- ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست درجدایی وجورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست باتو که گرخلق[8] روزگار
دشمن‌شوند وسر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

۱- در بیشتر نسخه‌ها بیت ۷و۹و۱۰و۱۱و۱۲ نیست. ۲- ازپی. ۳- کون‌ومکان. ۴- درنسخ چاپی: تامیان آمد وبیعقل وزبان گردیدیم، ودرغالب نسخ این‌بیت‌نیست. ۵- گفته. ۶- خلق. ۷- قاآن. ۸- اهل.

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب[1] در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب نـه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان بـرنـد شکـایت بدوستان چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم؟
مـا خود نمی‌رویم دوان از قفای کس آن می‌بـرد که ما بکمند وی انـدریم
سعدی تـو کیستی که درین حلقهٔ کمند چندان فتاده‌اند کـه مـا صید لاغـریم

۴۳۸- خ

مـا دل دوستان بجـان بخریم ور[2] جهان دشمنست غم نخوریم
گـر بشمشیر می‌زنـد معشوق[3] گو بزن جان من که مـا سپریم
آنکه صبـر از جمـال او نبود[4] بضرورت جفـای او ببریم
گر بخشمست و گـر بعین رضا نگهی بـاز کن کـه منتظریم[5]
یک نظر برجمال طلعت دوست گر بجان می‌دهند تـا[6] بخریم
گرتو گویی خلاف عقلست این عـاقلان دیگرند و مـا دگریم
بـاش تـا خون مـا همی ریزد ما دران دست وقبضه[7] می‌نگریم
گـر بـرانند و گـر ببخشایند مـا بـرین در گدای یک نظریم
دوست چندانکه می کشد ما را مـا بفضل خدای زنـده‌تـریم
سعدیـا زهـر قـاتل از دستش گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبـا ز روضـهٔ انس بر گذر پیش از آنکه در گذریم
تـو خداونـد گـار بـاکـرمی گرچـه مـا بندگان بی‌هنریم[8]

۴۳۹- ب، خ

مـا گدایـان خیل سلطانیم شهربند هـوای جـانـانیم
بنده را نـام خویشتن نبود هرچه ما را لقب نهند آنیم

۱- این چه حالتست. ۲- گر. ۳- محبوب. ۴- نتوان. ۵- دربعضی از نسخ این بیت نیست. ۶- ما. ۷- پنجه. ۸- دربعضی از نسخه‌ها دو بیت آخر نیست.

گر برانند و گر ببخشایند — ره بجای دگر نمی‌دانیم
چون دلارام می‌زند شمشیر — سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان درهوای‌صحبت‌یار[1] — زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را — عیب ما گو مکن که نادانیم[2]
هر گلی نو[3] که درجهان آید — ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ‌چشمان نظر بمیوه کنند — ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای‌شخص می‌نگری — ما در آثار صنع حیرانیم[4]
هرچه گفتیم جز حکایت دوست — در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی‌وجود صحبت یار — همه عالم بهیچ نستانیم
ترك جان عزیز بتوان گفت — ترك یار عزیز نتوانیم

۴۴۰- خ، ب

کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم — بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترك من گفت وبتر کش‌نتوانم که بگویم — چه کنم‌نیست دلی‌چون دل او زآهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم — تا نفس‌ماندم اندر عقبش پرسم وپویم[5]
دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او — تاچه‌دیدازمن‌مسکین که‌ملولست زخویم
لب او بر لب من این‌چه خیالست وتمنا — مگر آنگه که کند کوزه گراز خاك سبویم
همه‌برمن‌چه زنی زخم‌فراق‌ای‌مه خوبان — نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش — توچنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد — می‌نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۴۱- ط

عهد کردیم که بی‌دوست بصحرا نرویم — بی‌تماشاگه رویش بتماشا نرویم

۱- دوست.
۲- گوخداوند عقل ودانش ورای — غیبت ما مکن که نادانیم
۳- هرگل نو. ۴- یزدانیم. ۵- جویم.

بوستان خانهٔ عیشست وچمن کوی‌نشاط — تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم

دیگران باهمه کس دست در آغوش کنند[1] — ما که بر سفرهٔ خاصیم به یغما نرویم

نتوان رفت مگر در نظر[2] یار عزیز — ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم

گر بخواری ز در خویش براند ما را — بامیدش[3] بنشینیم و بدرها نرویم

گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند — بتظلم[4] بدر خانهٔ اعدا نرویم

پای گو بر سر و بردیدهٔ ما نه چو بساط — که اگر نقش بساطت[5] برود ما نرویم

بدرشتی وجفا[6] روی مگردان از ما — که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست — که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

۴۴۲- خ

گر غصهٔ روزگار گویم — بس قصهٔ بی‌شمار گویم

یک عمر هزار سال باید — تا من یکی‌از هزار[7] گویم

چشمم بزبان حال گوید — نی آنکه[8] باختیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد — گر درد فراق یار گویم[9]

مرغان چمن فغان بر آرند — گر فرقت نوبهار گویم

یاران صبوحیم کجایند — تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد — تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی — هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

۴۴۳- خ

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که دست برنمی‌دارم[10] زدامن

۱- دیگران دست در آغوش کنند باهمه کس. ۲- قدم. ۳- برانی‌مارا بامیدت. ۴- بشکایت. ۵- بساطش. ۶- گوبتندی وجفا. ۷- تامن غم‌آن‌نگار. ۸- بی‌آنکه. ۹- دریک نسخه بعدازاین بیت، بیت زیرمی‌باشد که کلمهٔ آخرآن‌خوانده نمی‌شود: ←

چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت — گرفتارست در پایش میفکن

بحسن قامتت سروی در آفاق — نپندارم که باشد غالب‌الظن

الا ای باغبان این سرو بنشان — وگر صاحبدلی آن سرو برکن

جهان روشن بماه و آفتابست — جهان ما بدیدار تو روشن

تو بی‌زیور محلایی و بی‌رخت — مزکایی و، بی‌زینت مزین[1]

شبی خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام راکز دل خبر نیست — عجب دارند از آه سینهٔ من

چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب داری که دود آید ز روزن

تو راخود هر که بیند دوست دارد — گناهی نیست بر سعدی معین

۴۴۴- ط، و درنسخ متأخر در قصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن؟ — یارب آن قدست یا سرو چمن؟

بر سمن کس دید جعد مشکبار؟ — در چمن کس دید سرو سیمتن؟

عقل چون پروانه گردید و نیافت — چون تو شمعی درهزاران انجمن

سخت مشتاقیم پیمانی بکن — سخت مجروحیم پیکانی بکن

وه کدامت زین همه شیرین ترست — خنده یا رفتار یا لب یا سخن[2]؟

گر سر ما خواهی اینک جان وسر — ور سر[3] ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان‌تراست — بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن

صعقه[4] می‌خواهی حجابی در گذار — فتنه می‌جویی نقابی برفکن

من کیم کانجاکه کوی[5] عشق تست — در نمی‌گنجد حدیث ما و من

سوز ازدل عاشقان برآید — گر واقعه‌هاز .... گوییم

۱۰- که من دستت نمی‌دارم.

۱- دردو نسخهٔ معتبر بسیارقدیم شعر بااینکه از وزن‌خارج می‌شود چنین است: تو بی‌زیور محلایی وبی‌نعمت مزکایی وبی‌زینت مزین. ۲- ذقن. ۳- دل. ۴- صعقه. ۵- بوی.

ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفا وی ز هجرت بیتها بیت‌الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن
فیح[1] ریحانست یا بوی بهشت خاك شیرازست یا باد[2] ختن
بر گذر تا خیره گردد سرو بن در نگر[3] تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند[4] ساقی گو بیار عاشقان مستند مطرب گو بزن
سغبهٔ[5] خلقم چو صوفی در کنش[6] شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما مپوش عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ باصد چشم چون روی تو دید صد زبان می‌خواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب عاشقا گر مفلسی دستی بزن

۴۴۵- ط

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن اینست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت ازسرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت گویی همه روحست که در پیرهنست آن
خالست بران صفحهٔ سیمین بنا گوش یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن
فی‌الجمله قیامت تویی امروز در آفاق در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم[7] ترسم نرهانم[8] که شکن برشکنست آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد[9] دشوار برآید[10] که محقر ثمنست آن

۱- ریح. ۲- مشك. ۳- درگذر. ۴- در نسخهٔ قدیم: جنس اند(؟) ۵- در نسخ چاپی: سخرهٔ.
۶- کنشت. ۷- بجهانم. ۸- نتوانم. ۹- خواهد. ۱۰- تواند.

مردی کـه ز شمشیر جفـا روی بتابد — در کوی وفامردمخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی — عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن
نزدیك من آنست که هرجرم و خطایی — کز صاحب‌وجه‌حسن آید حسنست آن
سعدی‌سرسودای تو دارد‌نه سر خویش — هـرجامه کـه عیار بپوشـد کفنست آن

۴۴۶- ط

ای کودك خوبروی، حیران — در وصف شمایلت سخندان
صبر ازهمه چیزوهر که عالم — کردیم وصبوری ازتونتوان
دیـدی که وفـا بسر نبردی — ای‌سخت‌کمان سست پیمان
پـایان فـراق نـاپـدیـدار — وامیـد نمی‌رسد[۱] بپایـان
هر گز نشنیده‌ام که کردست — سرو آنچه‌تومی کنی‌بجولان
باور که کند کـه آدمی را — خورشید برآید[۲] از گریبان
بیمـار فـراق بـه نباشـد[۳] — تا بـو نکند بـه زنخـدان
وین گوی‌سعادتست ودولت — تا باکه در افکنی بمیدان؟
تـرسم که بعاقبت بمانـد[۴] — درچشم سکندر آب حیوان
دل بود و بـدست دلبر افتاد — جانست‌و[۵]فدای روی جانان
عاقل نکند شکـایت از درد — مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی‌رود گنـج — بی‌خـار نمی‌دمـد گلستان
گردرنظرت بسوخت‌سعدی — مه را چه غم از هلاك‌کتان؟
پروانه بکشت[۶] خویشتن را — برشمع چه‌لازمست تاوان[۷]؟

۱- نمی‌رود. ۲- برآمد. ۳-نگردد. ۴- نمانـد، نیاید. ۵- جان‌نیز. ۶- بسوخت.
۷- این‌غزل درنسخه‌ها دوبار نوشته شده،دریکجا آغاز آن‌چنین‌است،
ای سخت‌کمان سست پیمان — سنگین دل شـوخ چشم فتان
انـدیشهٔ دوربیـن هشیـار — در وصـف شمایل تو حیران
وباتکرار ابیات ۲،۴،۹،۱۰،۱۱،۱۲، انجام‌این:
او را چـه غم از هلاك سعدی؟ — مـه را چه غـم از هلاك کتان؟

۴۴۷- ط

برخیز که می‌رود زمستان بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز در باغچه می کند گل‌افشان
خاموشی بلبلان مشتاق در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل[۱] بامداد نوروز و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست‌ودستار بس خانه که سوختست و دکان
ما را سردوست بر کنارست آنك سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست بر هم ننهد[۲] ز تیر باران
سعدی چو بمیوه می‌رسد دست سهلست جفای بوستانبان

۴۴۸- ط

خوشا و خرما وقت حبیبان ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست برآورده دو سر از یك گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست که غارت می کند هوش[۳] لبیبان

۱- گل و. ۲- نزند. ۳- لب.

نشستم با جوانمردان اوباش بشستم هرچه خواندم بر ادیبان
که می‌داند دوای درد سعدی؟ که رنجورند ازین علت طبیبان

۴۴۹- ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هردوچشمش همه‌عمر[1] بسته باشد
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
زمعربدان ومستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم؟
که‌خلاص‌بی‌تو بندست‌و حیات‌بی‌تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو
که قیامتست چندان سخن[2] از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

۱- روز. ۲- شکر.

۴۵۰- ط، خ

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه[1] خیزد[2] روز وداع یاران

هر کو[3] شراب فرقت روزی چشیده باشد داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت گریان[4] چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروز گاران مهری نشسته در دل بیرون نمی‌توان کرد الا بروز گاران

چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت[5] باقی نمی‌توان گفت الا بغمگساران[6]

۴۵۱- ط

دو چشم مست میگونت[7] ببرد آرام هشیاران دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش چو سیل از سر گذشت آن را[8] چه می‌ترسانی از باران؟

گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران

گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بویست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران

۱- ناله. ۲- آید. ۳- هرکس. ۴- گردان. ۵- این جمله شمه‌ای بود ازحال غم که گفتم.

۶- این بیت هم دریك نسخه آمده:

شاید که بارفیقان گویند و با عزیزان کین درد ما بسر برد ازمهر دوستداران

۷- میگونش. ۸- این را.

تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد
بگو خوابش نمی گیرد بشب از دست عیاران

گرت باری[1] گذر باشد نگه با جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوبکرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن[2]
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

۴۵۲- ب

فراق دوستانش باد و یاران — که ما را دور کرد ازدوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود — چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاك ما چنان مهمل گرفتند — که قتل مور در پای سواران

به خیل هر که می آیم بزنهار — نمی بینم بجز زنهارخواران

ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای حقگزاران

بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که بر گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار — بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی — که بر گردند روز تیرباران

چه خوش باشدسری درپای یاری — باخلاص و ارادت جان‌سپاران

۴۵۳- ط

سخت بذوق می‌دهد باد ز بوستان‌نشان — صبح دمید وروزشد خیزچراغ وانشان

۱- روزی. ۲- متن ازقدیمترین نسخه‌ها گرفته‌شده‌و نسخ دیگر «تحمل کن».

گر همه خلق را چو من بیدل و مست[1] می کنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را[2] زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر بیخبرست عاقل از لذت عیش[3] بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف می‌رود وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت[4] دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه می‌خورم آه نهفته می کنم[5] گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان؟
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو[6] چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان
بوی بهشت می‌دمد ما بعذاب در گرو آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

۴۵۴- ط، ب

دیگر بکجا می‌رود این[7] سرو خرامان چندین دل صاحبنظرش[8] دست بدامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش می‌سوزد و آتش نرسید دست بخامان
خون می‌رود از چشم اسیران کمندش یکبار[9] نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در[10] پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر زین رفتن و باز آمدن کبك خرامان
یا صاح مَتی یرجُع نومی و قراری انّی و عَلی العاشق هذان حرامان

۴۵۵- ط

خفته خبر ندارد سر بر[11] کنار جانان کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

۱- دست. ۲- طایفه ای سماع را مدعی اند و متقی. ۳- شرب. ۴- گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن. ۵- ساعد و کف جادوان تیغ نهفته می‌زند. ۶- در بعضی نسخ این بیت در آخر ومصراع اول چنین است: می‌شنوم که سعدیا در پی او دگر مرو. ۷- آن. ۸- صاحب نظران. ۹- یکروز. ۱۰- بر. ۱۱- در.

بر عقل من بخندی گر درغمش بگریم
کاین کارهـای مشکل افتد بکاردانان

دلـداده را ملامت گفتن چه سود دارد
می باید این نصیحت کردن بـدلستانان

دامن زپای بر گیر ای خوبروی خوش‌رو[1]
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
بگذار تـا بیایـد بر من جفـای آنان

روشن روان عاشق[2] ازتیره شب ننالد
داند که روز گـردد روزی شب شبانان

باورمکن که من دست ازدامنت بدارم
شمشیر نگسلانـد پیونـد مهـربـانان

چشم از تو برنگیرم ورمی کشد رقیبم
مشتاق گـل بسازد بـا خوی بـاغبانان

من اختیار خـود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان[3]

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست‌شوق‌برسر وان آستین‌فشانان

شاید که آستینت بـر سر زنند سعدی
تا چون مگس‌نگردی گرد شکردهانان

۴۵۶- ط

مـا نتوانیم و عشق[4] پنجه در انداختن
قوت او می کند بـر سر مـا تـاختن

گر دهیم ره بخویش یا نگذاری بپیش
هردو بدستت درست کشتن وبنواختن

گرتوبشمشیروتیر[5] حمله‌بیاری‌رواست
چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی درآب را ازدو برون‌حال‌نیست
یا همه سود، ای‌حکیم یا همه درباختن

مذهب اگر عـاشقیست سنت عشاق چیست؟
دل که نظرگاه اوست[6] ازهمه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و[7] بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چوسعدی درید
موجب دیـوانگیست آفت[8] بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره‌همین‌بیش‌نیست سوختن‌وساختن

ما سپرانداختیم باتو که درجنگ‌دوست
زخم‌توان خورد وتیغ برنتوان آختن[9]

۱- خوشخو، خوشبو. ۲- سعدی. ۳- این بیت درهیچیك ازنسخ خطی نیست ودربعضی ازنسخ چاپی نیز. ۴- من نتوانم بعشق. ۵- بشمشیر تیز. ۶- تست. ۷- باقدو. ۸- ازهمه (؟)
۹- فقط دریك نسخهٔ قدیم است.

۴۵۷- ط

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن خرمن ما را نماند حیله[1] بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند[2] حاصل ما هیچ نیست جز گنه‌اندوختن

چند بشب درسماع جامه دریدن زشوق روز دگر بامداد پاره برو[3] دوختن

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجورعشق شمع وشرابست وشید پیش‌تو نفروختن

تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم شکر خیالت[4] هنوز می‌نتوان توختن

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق‌سعدی شنید حاسد وحیران بماند چارهٔ او خامشیست یاسخن آموختن

۴۵۸- ط

گر متصور شدی با تو درآمیختن حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

فکرت من درتو نیست درقلم قدرتیست کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح[5] عشق کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن

آب روان سرشك وآتش سوزان آه پیش‌تو بادست‌وخاك برسرخود بیختن

هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست[6] باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی‌تو با دوستان تلخ سخن گفتنست چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

۴۵۹- ط

نبایستی هم اول مهر[7] بستن چو دردل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن[8] یکی[9] را خطا کردی بتیغ هجر خستن

دگربار از پریرویان جماش نمی‌باید وفای‌عهد[10] جستن

اگر کنجی بدست آرم دگربار منم زین نوبت و تنها نشستن

۱- چاره. ۲- می نهی. ۳- خرقه بر آن. ۴- وصالت. ۵- رنجور. ۶- شاهدست.
۷- زاول‌عهد. ۸- پروردی. ۹- کسی. ۱۰- وفاومهر، وفاوعهد.

ولیکن صبر تنهایی محالست — که نتوان در بروی دوست بستن
همی[1] گویم بگریم در غمت زار — دگر گویم بخندی بر گرستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی[2] — مرا زین قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی ور دوست گیری — نخواهم دستت از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی کز کمندش — بجان دادن توانی باز رستن

۴۶۰- ط

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن — نبایستی نمود این روی[3] و دیگر باز[4] بنهفتن
گدایی پادشاهی را بشوخی دوست می‌دارد — نه بی او می‌توان بودن نه با او می‌توان گفتن
هزارم درد می‌باشد که می گویم نهان دارم — لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم — روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که می گوید ببالای تو مانند سرو بستانی[5] — بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست می‌دارم که وصلم[6] دل نمی‌خواهد — کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی — محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن[7] آسانست سرگردان عاشق را — ولیکن با که می گویی که نتواند پذیرفتن

۱- گهی. ۲- ور بند خواهی. ۳- نمود آن، نمودن. ۴- دیگر بار. ۵- در بستان.
۶- وصلت. ۷- کردن.

شکایت پیش ازین حالت[1] بنزدیکان و غمخواران
ز دست خواب می کردم کنون از دست[2] ناخفتن
گر از شمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

۴۶۱- ط

سهل باشد بترك جان گفتن — ترك جانان نمی‌توان گفتن
هرچه زان تلختر بخواهی گفت — شکرینست ازان دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست — که نمی‌داندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست — رستگاری به الامان گفتن
دفتری در تو وضع می کردم — متردد شدم در آن گفتن
که توشیرین‌تری از آن شیرین — که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره می‌دارند — با گل از دست باغبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب — درد[3] با یار مهربان گفتن
وآنکه با یارهودجش نظرست — نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهردوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که می کند سعدی — بس بخواهند در جهان گفتن

۴۶۲- ط

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد می‌رود ز دهانت بدر سخن
گرمن نگویمت که توشیرین عالمی — تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد[4] تو در سخن
درهیچ بوستان چو توسروی نیامدست — بادام چشم وپسته دهان وشکر سخن

۱- روزی، نوبت. ۲- ازبهر. ۳- گله. ۴- لیکن سخن حلال نباشد.

هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک؟ یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن[۱]؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش[۲] من عهد می کنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر می کنند من خود چگونه گویمت اندرنظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود[۳] در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمی‌رود آشفته حال را نبود معتبر سخن[۴]
درمی‌چکد ز منطق سعدی بجای شعر گرسیم داشتی بنوشتی بزر سخن
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود هرگه که در سفینه ببینند ترسخن[۵]

۴۶۳- ب

چه خوش بود دودلارام دست در گردن بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سروقامتی بکند چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای بادمشکبوی وصال که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز[۶] نفس کشتن بود نظر بشخص[۷] تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پایی بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی کجا تواند رفتن کمند در گردن؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر که مذهب حیوانست همچنین مردن

۱- دربعضی نسخ‌بیت‌چنین است:
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن؟
۲- عشق. ۳- ای باداگر بگلشن روحانیان روی. ۴- رویی چنین‌درونتوان‌گفت هرسخن.
۵- این‌بیت دربعضی ازنسخ وسط غزل واقع‌شده وچنین است:
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان آخر درین سفینه ببینند ترسخن
۶- آن‌روز. ۷- بروی.

۴۶۴- ط

دست باسرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی راکه طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و گر نیست ببایدکردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی در[1] خاك در دوست ببايد ماليد
چون ميسر نشود روی برو آوردن

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارم ز تو مشکین خط آهو گردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان[2] عزیز
پیش بالای تو باری چو ببايد مردن

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

۴۶۵- ب

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

و گر بجام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در[3] حلقه
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن

بجای خشك بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت؟
سعادتم چه بود؟ خاك پات بوسیدن

بعشق مستی و رسواییم خوشست از آنك
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باك
چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن؟

۱- بر. ۲- عمر. ۳- بر.

۴۶۶- ط

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن؟ — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند — خویشتن بیدل ودل بیسر وسامان دیدن؟

تن بزیر قدمت خاك توان کرد[۱] ولیك — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب[۲] — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟

با وجود رخ و بالای تو کوته‌نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر برین[۳] چاه زنخدان تو ره‌بردی خضر — بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی از آن به نتوان درخم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو درچشم[۴] منست — برنخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور[۵] دانی چیست؟ — چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

۴۶۷- ط

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بارادتی[۶] دوا کن

بسیار خلاف عهد[۷] کردی — آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند[۸] — بنشین و قبای بسته وا کن

آن را که هلاك می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت ومهر پیوست — بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست — تن در ده وچشم در قضا کن

شمشیر که[۹] می‌زند سپر باش — دشنام که می‌دهد دعا کن

۱- دید. ۲- دوش دیدم که سرزلف تو دردست مراست. ۳- گرسر. ۴- برجان.
۵- انده‌بیهوده‌مبر. ۶- بتفقدی، ودرنسخه‌ای بسیار قدیم: بتواضعی. ۷- وعده.
۸- بربند. ۹- چو.

زیبا نبود شکایت از دوست زیبا همه روز گو جفا کن

۴۶۸- ط

چشم اگر بادوست‌داری گوش بادشمن مکن

تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که ننهادست چون پروانه دل برسوختن

گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن

جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت

یا بترك دل بگو یا چشم وا روزن[۱] مکن

کیست کو بر ما بـه‌بیراهی گواهی می‌دهد

گو ببین آن روی شهرآرا[۲] و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی ازمهردوست

نی معاذالله قیاس دوست از[۳] دشمن مکن

تاروان دارد[۴] روان دارم حدیثش بر زبان

سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست

تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن

شاهد آیینه‌ست و هر کس را که شکلی[۵] خوب نیست

گو نگه بسیار[۶] در آیینهٔ روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد

گرچه بازوسخت داری زور با آهن مکن

۴۶۹- ب

گواهی امینست بر درد من سرشك روان بر رخ زرد من

۱- درروزن، برروزن. ۲- شهرآشوب. ۳- با. ۴- ظاهراً «تاروان دارم».

۵- شکل، روی. ۶- زنهار.

ببخشای بر نالهٔ عندلیب / الا ای گل نازپرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق / بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی / کزو می برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع ما درآورد من
من اندر خور بندگی نیستم / وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان که مطرود باد / ندانم چه می‌خواهد از طرد من
و گرخود من آنم که اینم‌سزاست / ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری بانعام خویش / اگر زلتی[۱] آمد از کرد من
تو دردی نداری که دردت مباد / از آن رحمتت نیست بر درد من[۲]

۴۷۰- ط

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گویی / کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها[۳] مهیاست / بی‌تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته‌ای شب وروز / هرجا که تویی[۴] مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند / آنچ از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس / بر دور حیات[۵] باطل من
هرجا که حکایتی و جمعی[۶] / هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین / تا خون چکد[۷] از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید / کز من بحلست قاتل من

۱- همه نسخه‌ها (جزیکی): ذلتی. ۲- از آنت خبر نیست اذدردمن. ۳- کارها. ۴- روی.
۵- برفکروخیال. ۶- جمعیت. ۷- رود.

۴۷۱- ب

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من — تا چه شود بعاقبت در طلب[1] تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان — بسکه بهجر می‌دهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا — کآه تو تیره می کند آینهٔ جمال من

۴۷۲- ب

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناك افتاده چون پروانه‌ام در پای[2] تو — خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب — آسمان حیران بماند از اشك چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی — پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر برعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش — ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من[3]

خار تا کی؟ لاله‌ای در باغ امیدم نشان — زخم تا کی؟ مرهمی بر جان دردآگین من

نه‌امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان — تا قلندروار شد در کوی[4] عشق آیین من

از ترش‌رویی دشمن وز جواب[5] تلخ دوست — کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالهٔ[6] من رحمت آمد چند بار — خود نگویی چند نالد سعدی مسکین[7] من

۴۷۳- ب

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من — تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

۱- هوس. ۲- پروانه اندر. ۳- در نسخهٔ قدیم:
گر بشوخی درخرامد ای دریغا صبر و هوش — ور برعنایی درآید وای عقل و دین من
۴- کار. ۵- حدیث. ۶- نالش. ۷- در نسخ چاپی: غمگین.

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار — آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب — تیغ جفا بر کشید ترك زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر — دست غمش در شکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل — می‌نکند بخت‌شور خیمه ز پهلوی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او — او بتفضل نکرد هیچ نگه[1] سوی من
جور کشم بنده‌وار ور کشدم حاکمست — خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین — سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

۴۷۴- خ

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی‌الصباح نظر برجمال روز افزون
علی‌الخصوص کسی را که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت — بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق ومعشوق شمع و پروانه‌ست — سر هلاك نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل‌نسوخت برمجنون
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را — مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست — که در حدیث نمی گنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست — بملك روی زمین می‌دهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه می‌برد[2] سعدی — خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

۴۷۵- ط

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین — لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش — حکایت می کند بتخانهٔ چین

۱- نظر. ۲- می کشد.

از آن ساعت که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن وقتی[1] که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن سر بیدوست چون باشد ببالین؟
از آب و گل چنین صورت که دیدست؟ تعالی خالق‌الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد[2] نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرت[3] چه حاجت مرا خود می کشد دست نگارین
بدست دوستان بر، کشته بودن[4] ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب گیرانم نگویند: نمی‌آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست مباد آن روز کو بر گردد از دین

۴۷۶- ط

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین
عقل وطبعم خیره گشت ازصنع رب‌العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ
میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان می کند هر صبحدم[5]
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین

۱- روزی. ۲- آید. ۳- بشمشیرم. ۴- گشتن. ۵- کرده هنگام سحر.

نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
بیدمشك انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاك شیرازست یا مشك[1] ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه‌وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الاچنین

۴۷۷- ط

چه روی و موی و بناگوش وخط وخالست این؟ چه قد وقامت و رفتار واعتدالست این؟
کسی که درهمه‌عمر این صفت‌مطالعه کرد بدیگری نگرد یا بخود محالست این
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ارکسی نگاه کند دو ابروان تو گوید مگر هلالست این
لبت بخون‌عزیزان که‌می‌خوری[2] لعلست توخود بگوی که‌خون‌می‌خوری حلالست این؟
چنان بیاد تو شادم که فرق می‌نکنم ز دوستی که فراقست یا وصالست این
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب ولی ز فکرتو خواب آیدم؟ خیالست این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس عزیز من، که شبی یا هزارسالست این
قلم بیاد تو در می‌چکاند از دستم مداد نیست کزو می‌رود زلالست این
کسان بحال پریشان سعدی از غم‌عشق زنخ زنند وندانند تاچه حالست این[3]

۱-در نسخهٔ قدیم: باد. ۲-که‌خورده‌ای ۳- این‌غزل دربسیاری ازنسخ نیست.

حرف و

۴۷۸- خ

ای چشم تو دلفریب وجادو — در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم — زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید[1] — چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم — تا چشم من و چراغ من کو؟
این چشم ودهان و گردن و گوش — چشمت[2] مرساد و، دست و بازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست — تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب — چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد — چشمی و هزار دانه لولو[3]

۴۷۹- ب

من از دست کمانداران ابرو — نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
دو چشمم خیره ماند از روشنایی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار[4] — کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق — ندارد سنگ کوچك در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد ناف آهو؟
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاك جادو[5]

۱- بر آید. ۲- چشمش. ۳- در این غزل صنعت «التزام» بکار رفته ودرهر مصراع کلمهٔ «چشم» آمده ودربعضی از نسخ این بیت سست وبی معنی را پس از بیت پنجم افزوده اند:

من بعد بر آن سرم که تا شب — بنشینم سوکوار و بدخو

۴- دیدار. ۵- این بیت درنسخ قدیم ومعتبر نیست.

غریبی سخت محبوب اوفتادست — بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گلندام — همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی — که جور نیکوان ذنبیست معفو

۴۸۰- ب

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او — روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار — عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد — دشوار می‌رسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش — لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیك — از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق — تا جز درو نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه شمشیر می‌زند — مسکین‌مگس کجارود ازپیش قند او؟
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد — ورنه بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندیی کند — ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او
سعدی چو صبر ازاوت میسرنمی‌شود — اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

۴۸۱- ط

صید بیابان عشق چون[1] بخورد تیر او — سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بسنانم بدوز یا بخدنگم بزن — گر بشکار آمدست دولت نحجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم — عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم — روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن — چون نتواند[2] که‌سر[3] در کشد از تیر او

۱- گر. ۲- بتواند. ۳- روی.

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او
او بفغان آمدست زین همه تعجیل ما | ای عجب و مابجان زین‌همه تأخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی‌شیرین‌زبان[۱] اینهمه‌شور از کجا؟ | شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق[۲] در دل داود بود | تا بفلك می‌رسد [۳] بانگ مزامیر او

۴۸۲- ط

هر که بخویشتن‌رود ره نبرد بسوی او | بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا | غالیه‌ای بساز[۴] از آن طرهٔ مشکبوی او
هر کس از او بقدر خویش آرزویی همی کنند[۵] | همت ما نمی کند زو بجز آرزوی او
من بکسند او درم او بمراد خویشتن | گر نرود بطبع من من‌بروم بخوی او
دفع زبان[۶] خصم را تا نشوند مطلع | دیده‌بسوی‌دیگری دارم و دل بسوی او
دامن من بدست او روز قیامت اوفتد | عمر بنقد می‌رود درسر گفت‌وگوی او
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ‌دم مزن | روز نخست گفتمت سر نبری‌ز کوی او

۴۸۳- خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای[۷] تو
چون توحاضر می‌شوی من غایب ازخود می‌شوم | بسکه حیران‌می‌بماندم وهم درسیمای‌تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب‌تر بودی مرا | تا نظر می کردمی در[۸] منظر زیبای تو
ای که دردل‌جای داری برسرچشمم نشین | کاندران بیغوله ترسم‌تنگ‌باشد جای تو
گر ملامت می کنندم ور قیامت می‌شود | بنده سرخواهدنهادآنگه زسرسودای‌تو
درازل رفتست مارا باتو پیوندی که‌هست | افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم | رای ما سودی ندارد[۹] تا نباشد رای تو

۱- سخن. ۲- نغمه ای ازسر عشق. ۳- می‌رسید، می‌رود. ۴- بسای. ۵- همی کند. ۶- گمان.
۷- چهرمهرافزای. ۸- بر. ۹- نباشد.

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را نفس ما[۱] قربان تست و رخت ما یغمای تو
ماسراپای ترا ای سروتن چون جان خویش دوست می داریم و گر سر می رود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که دروی حشو نیست حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

۴۸۴- ق

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم[۲] می دار جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو[۳]

۴۸۵- ب

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادرست اندر نگارستان دنبی روی تو
دختران مصر[۴] را کاسد شود بازار حسن
گرچو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه ازانگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
گل زمن دل برد یا مه یا پری؟ نی روی تو
ماه و پروین ازخجالت رخ فروپوشد اگر[۵]
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی ز شوق
گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو

۱- جان ما. ۲- خوشی. ۳- این غزل درسه نسخه دیده شد وبیت آخر تنها دریکی ازآنهاست.
۴- نعش. ۵- فروپوشند اگر.

روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من
کوس غارت می‌زند درملك تقوی روی تو
چون بهروجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی بباید جستن، اولی روی تو
چشمم اززاری چوفرهادست، وشیرین لعل تو
عقلم ازشورش چومجنونست ولیلی روی تو
ملك زیبایی مسلم گشت فرمان ترا
تا چنین خطی مزورکرد انشی روی تو
۱۰ داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من زبد
تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو[۲]
خرده برسعدی مگیر ای جان که کاری خردنیست[۳]
سوختن در عشق وآنگه ساختن بی‌روی تو

حرف ه

۴۸۶- ط

آن سروناز[۴] بین که چه خوش می‌رود براه   وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
تو[۵] سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان   یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه؟
گل با وجود او چو گیاهست پیش گل   مه پیش روی اوچوستاره‌ست پیش ماه
سلطان صفت همی رود وصد هزار دل   با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

۱- بیت ۲و۶و۱۰ درقدیمترین نسخه نیست. ۲- این بیت وبیت پیش در نسخ بسیار معتبرقدیم نیست وظاهرآالحاقیست. ۳- که‌جای خرده نیست. ۴- راست. ۵- کی.

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندانم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گویی در اوفتاد دل از دست من بچاه
دل‌خود دریغ نیست که‌ازدست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاك می‌نهی — آخر نه بر دو دیدهٔ من به که خاك راه
حیفست از آن دهن[1] که‌توداری جواب[2] تلخ — وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر آتش مهرت[3] بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری به گفت‌و گوی‌تو در تنگنای‌شوق — شب روزمی کنند وتودرخواب‌صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران ودوستان — باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — از[4] دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

۴۸۷- ط

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به — با توانای معربد نکنی بازی به
چون‌دلش‌دادی‌ومهرش‌ستدی‌چاره‌نماند — اگر او با تو نسازد تو دَرو[5] سازی به
جزغم یار مخور تا غم کارت بخورد[6] — تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق — باکمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم — گر همه مایه زیان می کند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور — سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گرچوچنگم بزنی پیش توسر بر نکنم — اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك‌نیست به تیراجل ای یار عزیز — که من ازپای درآیم[7] چوتواندازی به
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند — مطرب از بلبل عاشق بخوش‌آوازی به
گوش برنالهٔ مطرب[8] کن وبلبل بگذار — که نگوید سخن ازسعدی شیرازی به

۱- لبان. ۲- حدیث. ۳- عشقت. ۴-کز. ۵- باو. ۶- شایدهم«نخورد» باشد.
۷- بیفتم. ۸- قول‌مغنی.

۴۸۸-خ، ب

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد دمبدم از عشق نو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد[1] اندوخته
غم به تولای تو بخریده‌ام جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ[2] غمت مشعله‌ای تا ابد افروخته

۴۸۹- خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته رخسارهٔ زمین چو[3] تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب خود را لطافتی و جمالی نیافته[4]
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر در زیر هفت پرده خیالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو عنقای صبر من پروبالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من روزی بلطف از تو مثالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من با تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفد از بوستان وصل شمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند یك مهربانی از تو بسالی نیافته

۴۹۰- ط، ب

سرمست بتی لطیف ساده[5] در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده‌نوشان بسته کمر و قبا گشاده

۱- شدم. ۲- سعدی زچراغ. ۳- روی‌زمین بلطف تو. ۴- درنسخ قدیم ومعتبر این بیت نیست.
۵- درنسخ‌چاپی: لطیف وساده.

افتاده زمین بحضرت او ‌ ‌ گردونش بخدمت ایستاده
خورشید ومهش زخوبرویی ‌ ‌ سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست ‌ ‌ در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوارحوریست ‌ ‌ از روزن جنت اوفتاده
لعلش چوعقیق گوهرآگین[1] ‌ ‌ زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش ‌ ‌ زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز ‌ ‌ کو شرمگنست و یار ساده

۴۹۱- ط

ای یار جفاکردهٔ پیوند بریده ‌ ‌ این بود وفاداری و عهد تو ندیده[2]
در کوی تومعروفم و ازروی تومحروم ‌ ‌ گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند ‌ ‌ افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام ‌ ‌ از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم ‌ ‌ چون طفل دوان در پی گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صیدنکردی ‌ ‌ الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت به چه ماند؟ بخرامیدن طاوس ‌ ‌ غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از نقطهٔ[3] شیراز ‌ ‌ ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد ‌ ‌ رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی ‌ ‌ گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

۴۹۲- ط

می‌برزند ز مشرق شمع فلك زبانه ‌ ‌ ای ساقی صبوحی در ده می شبانه[4]
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش؟ ‌ ‌ هوشم ببر زمانی تاکی غم زمانه؟

۱- گوهرافشان. ۲- درنسخهٔ قدیم، بدیده. ۳- مرکز. ۴- مغانه.

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گر می‌بجان دهندت بستان که پیش‌دانا ز آب حیات بهتر خاک[۱] شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت بشکیبد اسب چوبین ازسیف[۲] وتازیانه[۳]
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

حرف ی

۴۹۳- خ

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان[۴] آی
دهان‌چون‌غنچه‌بگشای وچو گلبن[۵] در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستندت
که ای حوری انسانی[۶] دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بیمعنی
چو معنی معجری بربند و چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندروار می گردد
نگویی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی

۱- خوشتر آب. ۲- شست (؟)شیب (؟) ۳- این بیت در نسخه‌های قدیم ومعتبر نیست.
۴- میدان. ۵- بلبل. ۶- رضوانی، دوحانی.

خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی[1]

۴۹۴- ط

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی / وآب شیرین چو تو درخنده و گفتار آیی[2]
این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن او[3] / بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم / دیده بردوز نباید[4] که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟ / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی؟
گر تو صد بار بیایی بسر کشتهٔ عشق / چشم باشد[5] مترصد که دگربار آیی
سپر از تیغ تو درروی کشیدن نهیست[6] / من خصومت نکنم گر تو بپیکار آیی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی / گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من / حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد / بچنین صورت و معنی[7] که تو می آرایی[8]

۴۹۵- خ

خرم آن روز[9] که چون گل بچمن باز آیی / یا ببستان[10] بدر حجرهٔ من باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟ / جان من، وقت نیامد که بتن باز آیی؟
آب تلخست مدامم چو صراحی درحلق / تا تو یك روز چو ساغر بدهن باز آیی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟ / کی بگفتار من ای عهدشکن باز آیی
مرغ سیر آمده‌ای از قفس صحبت ومن / دام زاری بنهم بو که بمن باز آیی[11]

۱- دربعضی از نسخه‌ها «آ» بجای «آی» ردیف واقع شده. ۲- درنسخه‌های چاپی: وآب حیوان بچکد چون تو بگفتار آیی. ۳- کبك. ۴- مبادا. ۵- دارد. ۶- سهلست. ۷- زیورمعنی.
۸- این بیت مقطع غزل شمارهٔ ۴۹۹ نیز واقع شده. ۹- لحظه. ۱۰- چویاران.
۱۱- این بیت وبیت پیش تنها دریك نسخهٔ قدیم است.

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم نه تو[1] آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود هیچت افتد که چومردم بسخن باز آیی؟

۴۹۶- ط،ب

تا کیم انتظار فرمایی؟ وقت نامد که روی بنمایی؟
اگرم زنده باز خواهی دید رنجه شو پیشتر چرا نایی؟
عمر کوته‌ترست از انکه‌تو نیز در درازی وعده افزایی
از تو کی برخورم که‌در وعده سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم در تو و نرسد هیچ[2] بیچاره را شکیبایی
بسر راهت آورم هر شب دیده‌ای در وداع بینایی
روزمن‌شب‌شودوشب‌روزم[3] چون‌ببندی نقاب و بگشایی
بر رخ‌سعدی‌ازخیال‌تودوش زر گری بود و سیم پالایی

۴۹۷- ط،ب

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن‌معرض که‌چون‌یوسف‌جمال ازپرده‌بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی[4]
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

۱- توخود. ۲- درتوونرسیدجان. ۳- درنسخه‌های تازه: شبم‌چون‌روز. ۴- درحاشیهٔ قدیمترین نسخه‌این‌بیت را افزوده‌اند:
بزیبایی اگر نازی غرامت باد برحسنت بزیبایی نه‌ای‌زیبا بتوزیباست زیبایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
تو صاحب‌منصبی جانا ز مسکینان[1] نیندیشی
تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی؟
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمی گویی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی
توخواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش
مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی
قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

۴۹۸- ب

تو با این لطف طبع و دلربایی — چنین سنگین دل وسرکش چرایی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که پیمانم نپایی
شب تاریك هجرانم بفرسود — یکی از در درآی[2] ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست — که درپایت[3] فشانم چون در آیی
خطای محض باشد با تو گفتن — حدیث حسن خوبان خطایی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع — ولیکن سست مهر و بیوفایی

۱- ازحال مسکینان. ۲- یکی روز اندرآی، چوشمع از در درآی. ۳- سری‌دارم فدای‌خاك پایت، که درراهت.

دلا گر عاشقی دایم بـر آن باش که سختی بینی و جـور آزمایی
وگر طاقت نداری جـور مخدوم بـرو سعدی که خدمت را نشایی

۴۹۹- ب

تـو پری‌زاده نـدانـم ز کجا می‌آیی کادمیـزاده نباشـد بچنیـن زیبایـی
راست‌خواهی نه‌حلالست کـه پنهان دارند[1] مثل این روی و، نشاید که‌بکس بنمایی
سرو با قامت زیبای تـو در مجلس باغ نتوانـد کـه کنـد دعـوی همبالایـی
درسراپای‌وجودت‌هنری‌نیست که‌نیست عیبت آنست کـه بـربنده نمی‌بخشایی
بخدا بر تو که خون‌من بیچاره مـریز که من آن قدر ندارم که تو دست‌آلایی
بی‌رخت چشم نـدارم که جهانی[2] بینم بدو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی
نه مرا حسرت جاهست‌ونه اندیشهٔ مال همـه اسباب مهیاست تـو در می‌بایی
بر من از دست توچندانکه جفا می‌آید خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
دیگری نیست‌که مهر تودرو شایدبست چاره بعد از تـو ندانیم بجز تنهایی
وربخواری ز در خویش بـرانی مارا همچنان شکـر کنیمت کـه عزیز مایی
من ازین در بجفا روی نخواهم‌پیچید[3] گر ببندی تو بروی من و گـر بگشایی
چه‌کند داعی دولت[4] که قبولش نکنند ما حـریصیم بخدمت تـو نمی‌فرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیـور معنی کـه تو می‌آرایی
باد نوروز که بوی گـل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تـو می‌پیمایی

۵۰۰- ط

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من‌شکیبایی گـواهی می‌دهد صورت بر اخـلاقش بزیبایی
نگارینا بهـر تندی کـه می‌خواهی جوابم ده اگـر تلخ اتفـاق افتـد بشیرینـی بینـدایـی

۱- که‌هر کس ببیند. ۲- جهان‌را. ۳-بنمود(؟) ۴- بندهٔ مخلص.

دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم[1]
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی
ازین پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدایی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت ندارد حد زیبایی

۵۰۱- ط

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی؟
چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیایی؟
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی؟
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم
که جفا کنم، ولیکن نه تو لایق جفایی
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم
دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنایی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی
تو که گفته‌ای تأمل نکنم جمال[2] خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

۱- بنا لدصادقش دانم. ۲- تحمل نکنم جفای.

در چشم بامدادان ببهشت بر گشودن نه‌چنان لطیف باشد که بدوست بر گشایی

۵۰۲- ط

دریچه‌ای ز بهشتش بروی بگشایی که بامداد پگاهش تو روی بنمایی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی[1] صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی
به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند نیاورد که همین بود حد زیبایی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم چو آب صافی درآبگینه پیدایی
مرا مجال سخن بیش دربیان[2] تو نیست کمال حسن ببندد زبان گویایی
ز گفت‌وگوی عوام احتراز می کردم کزین سپس بنشینم بکنج تنهایی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوایی
گذشت برمن از آسیب عشقت آنچه گذشت هنوز منتظرم[3] تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت بدست سعی تو باد است تا نپیمایی

۵۰۳- ب

گرم راحت رسانی ور گزایی محبت بر محبت می‌فزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیر گه باز آشنایی
همه‌مرغان خلاص از بند خواهند من از قیدت نمی‌خواهم رهایی
عقوبت هرچ ازان دشوارتر نیست بر آنم صبر هست الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز ازدوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی برلب ازشوق بده گر بوسه‌ای داری بهایی
کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوایی
جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد ازپارسایی

۱- مسای مظلم آن کز برش تو برخیزی. ۲- حدیث. ۳- گوش بحکمست.

چنان‌ازخمر وزمرونای‌وناقوس نمی‌ترسم که از زهد ریایی

۵۰۴- ب

مشتاق توام با همه جوری وجفایی محبوب منی با همه جرمی و خطایی
من خود به‌چه ارزم که تمنای تو ورزم درحضرت سلطان که برد نام گدایی؟
صاحبنظران لاف محبت نپسندند و آنگه سپر انداختن از تیر بلایی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت دشنام تو خوشترکه ز بیگانه دعایی
جزعهد و وفای تو که محلول نگردد هرعهدکه بستم هوسی[1] بود وهوایی
گر دست دهد دولت آنم که سرخویش در پای سمند توکنم نعل بهایی
شایدکه بخون بر سر خاکم بنویسند این بودکه با دوست بسر برد وفایی
خون در دل آزرده نهان چند بماند شك نیست که‌سر بر کند‌این‌درد بجایی[2]
شرط کرم آنست که با درد بمیری سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

۵۰۵- ط

من‌ندانستم از اول‌که توبیمهر و وفایی عهد نابستن ازآن به‌که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتودادم باید اول بتو گفتن که‌چنین‌خوب‌چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه ما کجاییم درین بحرتفکر تو کجایی؟
آن‌نه‌خالست‌وزنخدان‌وسرزلف‌پریشان که دل اهل نظربرد، که سریست‌خدایی
پرده‌بردارکه بیگانه‌خوداین روی نبیند تو بزرگی و درآیینهٔ کوچك ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن ازدست[3] رقیبان این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
عشق ودرویشی وانگشت‌نمایی‌وملامت همه سهلست[4] تحمل نکنم بار جدایی
روز صحراوسماعست‌ولب‌جوی‌وتماشا درهمه شهردلی نیست که دیگر بربایی[5]

۱- در نسخهٔ قدیمتر: بستیم‌هوس. ۲- زجایی. ۳- بیم. ۴- سهلست‌و.
۵- ماندکه‌دیگر نربایی.

گفته بودم چو بیایی غم‌دل با تو بگویم چه‌بگویم که‌غم‌ازدل[۱] برودچون‌توبیایی
شمع را بایدازین خانه بدر بردن‌و کشتن تا بهمسایه نگوید[۲] که تو درخانهٔ مایی[۳]
سعدی‌آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد که‌بدانست که‌دربندتوخوشتر که رهایی
خلق‌گویند برو دل بهوای دگری ده[۴] نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی

۵۰۶- خ

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی
که هرکس بادلارامی‌سری دارند وسودایی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد؟
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی
مرا نسبت بشیدایی کند ماه پری پیکر
تودل با خویشتن‌داری چه‌دانی حال‌شیدایی؟
همی دانم که فریادم بگوشش‌می‌رسد لیکن
ملولی را چه غم دارد[۵] زحال‌ناشکیبایی؟
عجب‌دارند یارانم که دستش را همی‌بوسم
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی
خردباعشق‌می کوشد که وی‌را درکمند آرد
ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی

۱- درنسخ‌قدیمتر: چون بگویم که غم دل. ۲- درنسخه‌ها عموماً «تاکه‌همسایه نگوید» ومتن‌از قدیمترین نسخ گرفته‌شده. ۳- دربعضی نسخ‌چاپی‌این‌بیت‌الحاق‌شده:

کشتن شمع چه حاجت‌بود از بیم رقیبان پرتو روی تو گوید که تودرخانهٔ‌مایی

۴- بند. ۵- چه‌غم‌آسوده‌خاطررا.

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد
نترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی
توخواهی خشم برماگیر[1] و خواهی چشم برماکن
که ماراباکسی دیگرنماندست ازتوپروایی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعدازسایهٔ لطفت ندارد درجهان جایی[2]
من آن خاك وفادارم که از من بوی مهرآید
وگربادم‌برد چون‌شعر[3] هرجزوی به‌اقصایی

۵۰۷- ط

هرکس بتماشایی رفتند بصحرایی
ما راکه تومنظوری خاطرنرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
هرکوبه‌وجودخود دارد ز تو پروایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای‌توخالی کرد ازسرهمه‌سودایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش[4]
آنکش نظری باشد با قامت زیبایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم درباخته[5] درپایی
زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده
تا سیرترت‌بینم یك لحظه مدارایی
در پارس که تابودست ازولوله‌آسودست
بیمست که برخیزد ازحسن‌توغوغایی
من دست نخواهم برد الابسر زلفت[6]
گر دسترسی باشد یك روز بیغمایی
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست‌تمنایی

۱- دان. ۲- درنسخهٔ قدیمتر مقطع بیت‌ذیلست ومامتابعت ازاکثریت‌نسخ کردیم،
الا ای ترك یغمایی مکن بیداد برسعدی — که شاهنشه نفرمودست درشیراز یغمایی
۳- خاك. ۴- طبعش. ۵- انداخته. ۶- نه‌زهدصفاماند نه‌معرفت صوفی.

۵۰۸- ط

همه چشمیم تا برون آیی همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم تا تو دستم[۱] بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند این گروهی محب سودایی
واینچنین روی دلستان که تراست خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست تو درخت بلندبالایی
سر ما و آستان خدمت تو گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن ازمن خواه گر بانصاف با میان[۲] آیی
عقل باید که با صلابت عشق نکند پنجهٔ توانایی
تو چه دانی که برتو نگذشتست شب هجران و روزتنهایی؟
روشنت گردد این حدیث چو روز گر چو سعدی شبی بپیمایی

۵۰۹- ق

ای واولهٔ عشق تو بر هر سر کویی روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی
آخر سر مویی بترحم نگر آن را کآهی بودش تعبیه بر هر بن[۳] مویی
کم می‌نشود تشنگی دیدهٔ شوخم با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی وی هر دلی از شوق تو آواره بسویی
ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی هر لحظه بدستانی و هر روز بخویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی وزسنگ نخیزد[۴] چودل سخت‌تورویی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین گر باد ببستان برد از زلف تو بویی
با این همه[۵] میدان لطافت که تو داری سعدی چه بود درخم چوگان تو گویی

۱- دستی. ۲- درمیان. ۳- سر. ۴- نیاید. ۵- درنسخهٔ قدیم: بااین‌سر (ع)

۵۱۰- ب

ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی / بیفایده‌ام پیش تو چون بیهده گویی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده / افتاده بزخمش چو کمان پشت دوتویی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی / زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست / کی دست دهد در همه آفاق چنویی؟[۱]

۵۱۱- ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی؟ / جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی؟
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی / به اتفاق، ولیکن نبات خودرویی
هزار جان بارادت تو را همی جویند / تو سنگدل بلطافت دلی نمی‌جویی
ولیك با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد کرده‌ای[۲] که نیکویی
تو بد مگوی و گر نیز[۳] خاطرت باشد / بگوی از آن لب شیرین که نیك می گویی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید / مرا وصال تو باید که سرو گلبویی
هزار جامه[۴] سپر ساختیم و هم بگذشت / خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه[۵] تویی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام / اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی
درست شد که بیك دل دو دوست نتوان داشت / بترك خویش بگوی ای که طالب اویی
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق / بدست باش که دست از جهان فروشویی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی؟
ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگش ار ببنبویی[۶]

۵۱۲- ط

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی؟ / ز هر که در نظر آید[۷] گذشته‌ای بنکویی

۱- این غزل تنها در یك نسخه است و بیت ۳ و ۵ و ۷ غزل پیش بدین ضمیمه شده. ۲- می کنی. ۳- تیز.
۴- چاره. جاده (؟) ۵- ده. ۶- در نسخه‌های تازه، مرگ او اگر بویی.
۷- زهر چه در صفت آید.

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه برجمال تو عاشق غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بویی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟ تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جویی

صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی نسیم وعدهٔ جانان، ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی عجب مدار که آتش درافتدم بدوتویی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپویی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد اگر موافق اویی بترك خویش بگویی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشویی

باختیار تو سعدی چه التماس بر آید؟ گر او مراد نبخشد توکیستی که بجویی؟

۵۱۳- خ، ب

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای

من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای؟

چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یك روز[۱] نپرسیده و ننواخته‌ای

گفته بودم که دل ازدست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد زابروان و مژه‌ها تیرو کمان ساخته‌ای

لاجرم صید دلی در همه شیراز[۲] نماند که نه با تیرو کمان در پی او تاخته‌ای

ماه و خورشید و پری و آدمی اندرنظرت همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته‌ای

هر که می‌بینم از جور[۳] غمت می گوید سعدیا برتوچه رنجست که بگداخته‌ای؟

بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۱- یکبار. ۲- لاجرم صیدقوی درهمه آفاق. ۳- بار.

۵۱۴- ط

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه می کند وین همه پرده بسته‌ای
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟
هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش[۱] خسته‌ای
گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم
می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

۵۱۵- ب

حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای[۲] یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت و صفت[۳] که تو داری فرشته‌ای
وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند تست حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای
از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای
سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس بیتی[۴] مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای

۵۱۶- ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار ناله‌ای که بر آید ز سینه‌ای

۱- جان. ۲- در نسخ چاپی: «هشته ای». ۳- این صورت این چنین. ۴- شعری.

زیور همان دو رشتهٔ مرجان[1] کفایتست[2] — وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین روزگار — گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
چشمی که جز بروی تو بر می کنم خطاست — و آندم که بی‌تو می گذرانم غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم — سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
و آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست — کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی بپاکبازی و رندی[3] مثل نشد — تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای
شعرش چو آب درهمه عالم چنان[4] شده — کز پارس می‌رود بخراسان سفینه‌ای

۵۱۷- ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو درتاب شود آهوی[5] مشکین — گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحب‌نظران خواب ببستی — ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت — خون می‌رود از دل چو نمك خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بی روی توام جنت فردوس نباید — کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ — با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی[6]
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان — تا بشنوی از هر بن موییم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش — چون آتش رویت که ازو می‌چکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار — هر کس بسر آبی و[7] سعدی بسرابی

۱- متن با نسخ قدیم مطابقست و در نسخه‌های تازه‌تر «رسته دندان». ۲- تمام بود.
۳- سعدی بعشقبازی خوبان. ۴- روان. ۵- نافه. ۶- در بعضی نسخه‌ها بیت چنین است:
ور رخت بدوزخ برم از کوی خرابات — با یاد تو دردم نکند هیچ عذابی
۷- بسرابی شدو.

۵۱۸- م

تو خون خلق بریزی و روی درتابی[۱] ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
تصد[۲] عنی فی‌الجور والنّوی لکن الیك قلبی یا غایةَ المُنی صاب
چو عندلیب چه فریادها که می‌دارم تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العُداة وَصَلْتَم و تَصحبُونَهم وفی وِدادکم قد هَجَرتُ اَحبابی
نه‌هر که صاحب حسنست جور پیشه کند ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی؟
اَحبّتی اَمَرونی بترك ذکراه لقد اطعتُ وَلکنّ حُبّه آب
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت همی گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو برسر آتش نشانده‌ای عجب آنك منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

۵۱۹- ب

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
به‌چه دیرماندی ای صبح که جان من برآمد؟ بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس‌خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات‌صبح‌دانی زچه‌روی‌دوست‌دارم؟ که بروی دوست ماند که‌برافکند نقابی
سرم ازخدای‌خواهد که‌بپایش‌اندرافتد[۳] که درآب مرده‌بهتر که درآرزوی‌آبی
دل من نه مردآنست که با غمش برآید مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
نه چنان گناهکارم[۴] که بدشمنم سپاری تو بدست‌خویش‌فرمای اگرم کنی‌عذابی
دل همچوسنگت‌ای دوست بآب‌چشم سعدی عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

۱- برتابی. ۲- درقدیمترین نسخه: سعد (؟) ۳- پیش ازاین مصراع راچنین می‌پنداشتیم: «سرم ازخدای خواهد که بخاك پایش افتد» ولی‌عموم نسخ مطابق متن‌است. ۴- گناه دارم.

۵۲۰- ب

که دست تشنه می گیرد بآبی؟ خداوندان فضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین زبانت[1] اگر تلخست و گر شیرین جوابی

تو خود نایی و گر آیی بر[2] من بدان ماند که گنجی در خرابی

بچشمانت که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی

اگر سروی ببالای تو باشد نباشد بر سر سرو[3] آفتابی

پریروی از نظر غایب نگردد اگر صد بار بربندد نقابی

بدان تا یك نفس[4] رویت ببینم شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان نمیرد که باز آید بجوی رفته آبی

هلاك خویشتن می‌خواهد آن مور[5] که خواهد[6] پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱- م

سَلِ المصانِعَ رَکباً تَهیمُ فِی الفَلَوات تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

شبم بروی تو روزست و دیده‌ها[7] بتو روشن وَاِنْ هجَرتَ سَواءٌ عَشِیَّتی و غَداتی

اگرچه دیر[8] بماندم امید بر نگرفتم مَضَی الزَّمانُ وَ قَلبی یَقُولُ اِنَّكَ آتٍ

من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد وَ قَد تُفَتَّشُ عَینُ الحَیوةِ فِی الظُّلُمات

۱- دهانت. ۲- ور آیی در بر. ۳- نخواهد بود بر. ۴- نظر.

۵- چون در بعضی نسخ چاپی «یار» نوشته‌شده شاید «باز» باشد زیرا پنجه درانداختن مور با عقاب مناسبت ندارد. ۶- هلاك خویشتن می‌خواهی ای مور که خواهی. ۷- در بعضی از نسخ چاپی: دیده‌ام. ۸- دور.

فکم تَمَرَّرُ عَیشی وَ اَنتَ حـامِـلُ شَهد
جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

نه‌پنجروزهٔ عمرست[۱] عشق روی‌توما را
وَجَدتَ رائحَةَالـوِدِّ[۲] اِن شَمَمتَ رُفاتی

وَ صَفتُ کُلَ مَلیحٍ کَمـا یُحَبّ وَ یُرضی
محامد تو چه گویم کـه ماورای صفاتی

اَخافُ مِنکَ وَ اَرجُو وَ اَستَغیثُ وَ اَدنُو
کـه هم کمند بـلایی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتـادم بکـامهٔ دل دشمن
اَحِبَّتی هَجَرُونی کَمـا تَشاءُ عُـداتی

فراقنامهٔ سعدی عجب کـه در تو نگیرد
وان شَکَوتُ اِلی الطیرِ نُحنَ فی الوَکَنات[۳]

۵۲۲- ط

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

بنـای مهر نمودی کـه پـایـدار نماند[۴]
مـرا ببند ببستی خود از کمنـد بجستی

دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون کـه آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
کس این‌سرای نبندد در، اینچنین که‌تو بستی

گرم عذاب نمایی بداغ و درد جـدایی
شکنجه[۵] صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیاکه مـا سرهستی وکبریـا و رعونت
بزیر پای نهادیم و پـای بـر سر هستی

گرت بگوشهٔ چشمی نظربود به اسیران
دوای درد من اول کـه بیگنـاه بخستی

هرآنکست که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من[۶]
توهم درآینه‌بنگر[۷] که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

۵۲۳- ب

همه عمر برندارم سر ازین خمارمستی
که هنوزمن نبودم که تودر دلم نشستی

۱- نه‌پنجروزه‌حیاتست. نه پنجروزهٔ‌عیشست. ۲- الحب. ۳- در نسخهٔ‌چاپی، فی الوکرات.
۴- بماند، نباشد. ۵- شکیب‌و. ۶- نکند کس. ۷- منگر.

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد — دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن — تو چو روی باز کردی درماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به — که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا — بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا — تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را — تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چو قبله ایت باشد به از آن که خودپرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد — چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران[۱] — نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

۵۲۴- ط

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی برود[۲] علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
ای فتنهٔ نوخاسته از عالم قدرت[۳] — غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و، دست شکیبم — برتافتی و، پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زده‌ای کز همه عالم بتو پیوست — دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی — ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست[۴] — صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت — تا نقش ببینی[۵] و مصور بپرستی

۱- دوستداران. ۲- ببرد. ۳- شادآمدی ای فتنهٔ نوخاسته ازغیب. ۴- در نسخ قدیم: سعدی غرض از حقهٔ پیرایه نه حقست (؟) ۵- ببندی.

۵۲۵- ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر بر گیرم و گر خود یك زمانستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملك‌خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه‌ای ماند که در دربوستانستی

۵۲۶- ب

تعالی‌الله چه رویست آن که گویی آفتابستی
و گر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیر از رقص درحالت خطیب از می خرابستی

چنان مستم که پنداری نماند امید هوشیاری
بِهُش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان
بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین[2]
که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جزخویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
اگر چندانکه در چشمم سرشك اندر سحابستی

ز خاکم رشك می‌آید که بر سر می‌نهی پایش[3]
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

۱- دربعضی از نسخ این بیت‌وبیت بعد نیست. ۲- ساقی، بمن ده‌چندپیمانه.
۳- بروی می نهی‌پایت.

۵۲۷- ق

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا / هرلحظه چو دیوانه دوان بر در ودشتی
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد / سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا / هل[1] تا برود نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو برخاطر من نگذرد ای جان / با آنکه بیکباره‌ام از یاد بهشتی
با طبع ملوات چه کند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم / یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
شوخی شکرالفاظ ومهی لاله بنا گوش / سروی سمن‌اندام و بتی حورسرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی / شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام / اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

۵۲۸- ط

یاد می‌داری که بامن[2] جنگ درسرداشتی / رای رای تست خواهی جنگ‌وخواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / این بتر کردی که بدکردی و نیک‌انگاشتی
دوستان‌دشمن گرفتن هر گزت عادت نبود / جز درین نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطرم نگذاشت یك ساعت که بدمهری کنم / گرچه دانستم که پاك‌ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی می‌دهد / برسرانگشتان که درخون‌عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / کزخیالت شحنه‌ای برناظرم[3] بگماشتی
هرچه خواهی کن که‌ما را با تو روی‌جنگ نیست / سر نهادن به‌در آن‌موضع که‌تیغ افراشتی[4]
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد / بوستانها رست ازان تخمم که‌دردل[5] کاشتی
سعدی ازعقبی ودنیا روی درد یوار کرد / تا تودردیوارفکرش نقش‌خود بنگاشتی

۱- درنسخهٔ قدیم:«بل». ۲- باما. ۳- خاطرم. ۴- این بیت در نسخ قدیم نیست (مصراع اول مطلع غزل شماره ۱۱۹ است). ۵- جان.

۵۲۹- ط

سست پیمانا بیک ره دل ز ما برداشتی — آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی؟
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق[1] — تا بیک ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی[2]
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل — جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو — چون ترا گشتم[3] تو خود خاطر زما برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی — در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر — گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی[4]
دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست — تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر[5] — سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰- ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی — چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل[6] بدارم؟ — بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم — تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن — چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی؟
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی — مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

۵۳۱- ط

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد می کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست — با تو مجال آنکه[7] بگویم حکایتی
چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود — کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

۱- حسن. ۲- در نسخهٔ قدیم این بیت نیست. ۳- بستم. ۴- این بیت و بیت پیش در قدیمترین نسخه است. ۵- وصل. ۶- مهر. ۷- امکان آنکه با تو.

فرمان عشق وعقل بیکجای نشنوند[۱] غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی شاید که بنده‌ای[۲] بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف[۳] تو خواهم گریختن فردا که هرکسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم؟ هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق این ریش اندرون بکند هم سرایتی[۴]

ط-۵۳۲

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب از در[۵] درآید شاهدی؟

محتسب کو تا ببیند روی دوست همچومحرابی ومن چون عابدی؟

چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه ما را در دلست ازسوزعشق می‌نشاید گفت با هر باردی

دوستان گیرند و دلداران ولیك مهربان نشناسد الا واحدی

از تو روحانی‌ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی

خانه‌ای در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندیت نیست پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟

گر بخدمت قائمی خواهی منم ور نمی‌خواهی، بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت می کشد گو بکش بردست سیمین ساعدی

ط-۵۳۳

ای باد بامدادی خوش می‌روی بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

۱- آنجا که عشق خیمه زندجای‌عقل نیست. ۲- بنده‌را. ۳- عفو. ۴- درنسخهٔ قدیمتر:

سعدی چو درد دل‌بدهان آمدت بگوی ریش نهفته به نشود بی‌سرایتی

۵-کش بشمع اندر، ودرنسخه قدیمتر: کش بشمع اندر.

بر[۱] بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من درین سرایم این در ندیده بودم
کامروز پیش چشمم دربوستان گشادی

چون گل روند و آیند این دلبران وخوبان[۲]
تو در برابر من چون سرو بایستادی[۳]

ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی؟

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو دمبدم[۴] بیادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت
پیوسته‌نیکوانرا غم خورده‌اند وشادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ[۵] سعدی کاول نظر نهادی

۵۳۴- ط

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی[۶] کردی

بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی

من با همه جوری ازتوخشنودم
تو بیگنهی ز من بیازردی

خود کردن وجرم دوستان دیدن
رسمیست که درجهان‌تو آوردی

نازت ببرم که نازك اندامی
بارت بکشم که ناز پروردی

ما راکه جراحتست[۷] خون آید
درد تو چنم که فارغ از دردی

گفتم که‌نریزم آب رخ زین‌بیش
برخاك‌درت که‌خون‌من‌خوردی

وین عشق تودر من آفریدستند
هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید
بیچاره چه می کنی بدین‌خردی؟

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل باگیهست[۸] وصاف با دردی

۱- در. ۲- شوخان. ۳- ایستادی (درقدیمترین نسخه: بیستادی = بایستادی). ۴- هرنفس. ۵- الاکه‌داغ. ۶- دوستان. ۷- جراحتست‌و. ۸- باخارست.

۵۳۵- ط

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هیچم فرامش می‌نگردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری / غمت‌خوردندو کس‌را غم‌نخوردی
چرا ما با تو ای معشوق طناز / بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت می کنندم سرد گویان[1] / که بر گرد از غمش بی‌روی زردی
نمی‌دانند کز بیمار عشقت / حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست / که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی / بساط نیکنامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه‌کردی
چرا دردت نچیند جان سعدی / که هم دردی و هم درمان دردی

۵۳۶- ط

مکن سر گشته آن دل را که دست‌آموز غم کردی
بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاك‌الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاك‌الله کرم کردی[2]
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت؟
چه حرفست اینکه آوردی مگرسهوالقلم کردی؟
عنایت با من اولیتر که تأدیب[3] جفا دیدم
گل افشان بر سر من کن که خارم[4] در قدم کردی

۱- سرخ‌رویان. ۲- این بیت نیز دریك نسخه‌هست وظاهراً الحاقیست،
تعالی‌الله چه‌رویست آنکه بادیدار هیمونش / زمادر در وجود آمدوجود ماعدم کردی
۳- تا دیدم. ۴- برسر آن کن که‌خارش.

غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل
پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد
که تاریک[۱] و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۳۷- ط

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی؟ چه شد که یار قدیم[۲] از نظر بیفکندی؟
زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود و گرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا وگر همه آفاق خوبرویانند بهیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم[۳] بروی خوب، ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی ازدست و پای برخیزد؟ مگر امید ببخشایش خداوندی

۵۳۸- ط

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
وآنکه را دیده در[۴] دهان تورفت[۵] هرگزش[۶] گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل[۷] بودست با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی

۱- باریک. ۲- عزیز. ۳- بگشایم. ۴- وانکه را دیده‌بر، وانکه ازدیده‌بر.
۵- درجمال تورفت. ۶- دیگرش. ۷- ازازل.

ریش فرهاد بهترك می‌بود گر نه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده‌ای که از دل و جان نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت نوبت عاشقیست یکچندی

۵۳۹- ط

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید
که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید[1]
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

۱- افتد.

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه می گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی؟
شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

۵۴۰- خ

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بیگنه بکشی، از خدا نترسیدی؟
بپوش روی نگارین و موی مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل وقیمت خویش آن زمان بدانستم
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ می‌زد و می‌رفت و بازمی‌نگریست
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

۵۴۱- ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر ازدوستان بپوشیدی
من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح می‌خروشیدی؟
قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم
دگرنمی‌شود، ای نفس بس که کوشیدی[1]
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار[2] کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

۵۴۲- ب

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت می کند کز دوستان یادآوری؟

۱- دریك نسخه، «جوشیدی» وماعلی الرسم نسخ قدیم ومعتبر را بر گزیدیم. ۲-اختیار.

هر گز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هر گز نباشد درچمن سروی بدین خوش‌منظری

صورتگر دیبای[1] چین گو صورت رویش ببین
یا صورتی بر کش چنین یا توبه‌کن صورتگری

زابروی زنگارین[2] کمان گر پرده برداری عیان
تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان رویی[3] ندارد دلستان
خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلك کس را نبودست این نمك
ماهی[4] ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام گویی بمحرابم دری[5]

دیگر نمی‌دانم طریق از دست رفتم چون غریق
آنك دهانت[6] چون عقیق از بسکه خونم می‌خوری

گر[7] رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری[8]

از نعلش[9] آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگری جان می‌دهد سعدی‌تو جان می‌پروری

۱- زیبای. ۲- زنگاری. ۳- دراکثر نسخ «قدی» یا «آن‌قد» وصحیح متن‌است. ۴- حوری.
۵- بمحراب اندری. وپس ازاین بیت درنسخ متأخر این بیت‌هم‌هست:
فصل بهارست ای نگار اینك کنار جویبار — باعاشقان سوگوار بخرام چون کبك‌دری
۶- اینك لبانت. ۷- چون. ۸- درنسخ متأخر این بیت نیز آمده:
زان‌چشم‌وابرودرجهان کس رانبودست آنچنان — ای فتنهٔ آخر زمان ازچشم شوخ‌ساحری
۹- درنسخه‌های تازه‌تر: لعلش، لعلت.

هر کس که دعوی می کند کو باتو انسی می کند
در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

۵۴۳- ط، ب

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد، جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه می‌رود بسر ما ز دست تو؟
تا خود بپای خویش بیایی و بنگری

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون ازدرون پرده چنین پرده می‌دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

۵۴۴- ط

ای که بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه‌ای دلی ببری

دردمندی تمام خواهی کشت
یا برحمت بکشته می‌نگری[1]؟

ما خود از کوی عشقبازانیم
نه تماشاکنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی‌آید
تاتو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذر از عاشقی و بیخبری

حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم
تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی می کنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده‌ای هرگز
چون بخندد شکوفهٔ سحری؟

۱- نسخه‌های جدید: تابرحمت بکشته‌ای نگری.

پرده‌داری بر آستانهٔ عشق   می کند عقل و، گریه پرده‌دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق   تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یك نفس با دوست   گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در   یا هزار آستین در دری؟
این نبات از کدام شهر آرند؟   تو قلم نیستی که نی‌شکری

۵۴۵- ب

بخت آیینه ندارم که درو می‌نگری   خاك بازار نیرزم که برو می گذری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم   تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا   کانچه دروهم من آید تواز آن خوبتری
برقع ازپیش چنین روی‌نشاید برداشت   که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده‌ای را که بدیدار تو دل می‌نرود   هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم ازدست غمت سر بجهان در بنهم   نتوانم[1] که بهر جا بروم[2] در نظری
بفلك می‌رود آه سحر از سینهٔ ما   تو همی بر نکنی دیده زخواب سحری
خفتگان را خبرازمحنت بیداران نیست   تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه‌دروصف‌تو گویندبنیکویی[3] هست   عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی ورخ بنمایی   پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد   حال دیوانه نداند که ندیدست پری

۵۴۶- ط

جور بر من می‌پسندد دلبری   زور با من می کند زورآوری
بار خصمی می کشم کزجوراو   می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست درزندان عشق   چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم بگریم[4] پیش خلق   تا مگر بر من ببخشد خاطری

۱- چون‌توانم. ۲- که‌روم. ۳- بزیبایی. ۴- بگویم.

باز گویم پادشاهی را چه غم / گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
ای که صبر از من طمع داری و هوش / بار سنگین می‌نهی بر لاغری
ز آنچه[1] در پای عزیزان افکنند / ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست / حیف باشد بعد ازو بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده‌ام / در نمی‌باید بحسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس / هر گدایی را نباشد جوهری

۵۴۷- ط

خانهٔ صاحبنظران می‌بری / پردهٔ پرهیزکنان می‌دری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب / توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجود است نمی‌دانمت / آدمیی یا ملکی یا پری؟
گر همه سرمایه زیان می کند / سود بود دیدن آن[2] مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری
با تترت[3] حاجت شمشیر نیست / حمله همی آری و دل می‌بری
گر تو در آیینه تأمل کنی / صورت خود بازبما ننگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل بتو دادی که تو شیرین‌تری
گر دری از خلق ببندم بروی / بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود چون بسرش بگذری

۵۴۸- ط

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

۱- کانکه. در نسخه‌های چاپی «گنج» وظاهراً در اصل «کانج» بوده. ۲- این.
۳- درغالب نسخ این بیت نیست، در نسخه‌های چاپی «نگهت» نوشته شده در نسخه‌های قدیم «تبرت» که معنی ندارد چون دریك نسخهٔ معتبر «تترت» دیده شد و معنی دارد آن را اختیار کردیم.

من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم | بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما | هرجا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن | دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد | طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
هرگه که می‌گذری من در تو می‌نگرم | کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری
ازبس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب | برخویشتن تو ز ما صدبار فتنه‌تری[1]
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر[2] | کافتد که بار دگر بر خاك ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو برنکند | من خاك پای توام ورخون من بخوری

۵۴۹- ط

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری | رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر | کبر رها نمی کند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم | سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسید | بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاك می‌نهم گر تو هلاك می کنی | دست ببند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری
هرچه کنی تو برحقی حاکم و دست مطلقی | پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد | گر نرسد عنایتی درحق بنده آن‌سری[3]
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود | می‌روی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان | گر بکشی و بعد از آن برسر کشته بگذری
سعدی اگر هلاك شد عمر تو باد و دوستان | ملك یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری؟

۵۵۰- ب

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سروی روان برهگذری
گوییا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری

۱- در بسیاری از نسخ این بیت نیست. ۲- بگذر. ۳- زان‌سری.

من ندیدم براستی همه عمر — گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد — آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق — چون کفایت نمی کند نظری
می‌خرامید و زیر لب می گفت — عاقل از فتنه می کند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما — به ز تقوی ببایدت[1] سپری

۵۵۱- ب

رفتی و همچنان بخیال من اندری — گویی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمی‌رسد — کز هرچه در خیال من آمد[2] نکوتری
مه برزمین نرفت وپری دیده برنداشت — تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای نه‌ازین گل سرشته‌ای — گرخلق از آب وخاك تو ازمشك وعنبری
ما را شکایتی ز تو گرهست هم به‌تست — کز تو بدیگران نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست وبوستان — بی‌دوست خاك بر سرجاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل — از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گرچشم‌درسرت کنم‌از گریه باك‌نیست — زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب — کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟
سعدی بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد — باری بیاد دوست زمانی بسر بری

۵۵۲- ط

روی گشاده‌ای صنم[3] طاقت خلق می‌بری
چون‌پس پرده می‌روی پردهٔ صبرمی‌دری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کادمیی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری

۱- ببایدت. ۲-کز هرچه درضمیرمن آید. ۳-گشادهٔصنم.

آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن[1]
ورنه چه زهره داشتی درنظرت برابری؟

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم
گویمش اینچنین بکن[2] صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهارو گلفشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری[3]

دیده بروی هر کسی برنکنم ز مهرتو
در ز عوام بسته به [4] چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
گر تو نظر بما کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی کند
کیست که بر کند یکی زمزمهٔ قلندری؟

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمی کند دل ندهد بلشکری

۵۵۳- ط

سرو بستانی تو یا مه یا پری	یا ملك، یا دفتر صورتگری؟
رفتنی داری وسحری می کنی[5]	کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر	در دلش صد بار دیگر بگذری
می‌روی واندر پیت دل می‌رود	باز می آیی و جان می‌پروری
گرتوشاهدبامیان[6] آیی‌چوشمع	مبلغی پروانه‌ها گرد آوری
چندخواهی روی پنهان داشتن	پرده می‌پوشی‌و بر ما می‌دری
روزی آخر در میان مردم آی	تا ببینند هر که می‌بیند[7] پری

۱- صورت خودبعاریت. ۲- بکش. ۳- بگستری. ۴- درزعوام بسته‌ای.۵- قامتی داری که سحری می کند. ۶- وامیان، دمیان. ۷- می‌خواهد.

آفتاب از منظر افتد در رواق / چون ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن / بسکه تو شیرینی از حد می بری

۵۵۴- ط

کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود[1] / گوید دو آفتاب نباشد[2] بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه / امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم / نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب / پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمی کنم سرمویی ز مهر دوست / ور می‌زنند بهر بن موییم نشتری[3]
روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی / تا در رهت بهر قدمت می‌نهد سری

۵۵۵- ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری / من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری / چشم نمی کنم بخود تا چه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری / بت نکند بنیکویی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز[4] تو بهیچ کشوری / هم[5] نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری / روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

۱- شود. ۲- نگنجد.
۳- من کم نمی کنم ز سر این مهر و دوستیت / ور می‌زنی بهر سر موییم نشتری
۴- چون. ۵- مه.

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمه‌ای یا بعبیر و عنبری
تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته‌ام[۱] از جهانیان بر دل تنگ من دری — تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری — هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

۵۵۶- ط

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاك من داری — صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر — که حرامست چشم بر دگری[۲]
دوست دارم که خاك پات شوم — تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام — عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست — کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش و طاقت زن و مرد — گر تردد کنی ببام و دری
حق بدست رقیب ناهموار[۳] — پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه‌ای بدین خوبی — حیف باشد بدست بی‌بصری
آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر[۴] — تا[۵] بدیدم ز سنگ سخت‌تری

۵۵۷- ط

هرگز این صورت کند صورتگری؟ — یا چنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملایك منظری
می‌رود وز خویشتن بینی که هست — در نمی‌آید بچشمش دیگری

۱- بسته‌ای. ۲- در بعضی نسخ بیت چنین است،
راست خواهی نظر حرام بود — برچنین روی وباز بر دگری
۳- نادانست، سنگدلست. ۴- هرگز. ۵- چون.

صد هزارش دست خاطر در رکاب / پادشاهی می‌رود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای / بل[1] بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن / خوبرویی را بباید زیوری
بی‌تو در هر گوشه پایی در گلست / وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن / تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش[2] / گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم / گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست / به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی از مردم بماند در جهان / وز وجود عاشقان خاکستری

۵۵۸- ط

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران / بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هرچه[3] همه عمر داشتم / الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق / انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری[4]
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام[5] / دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد / با صورت[6] بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود / بر حال من ببخشی و حالت[7] بیاوری
صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند / هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری؟
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند / سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

۵۵۹- ط

چونست حال بستان ای باد نوبهاری / کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

۱- چون. ۲- آیدت. ۳- آنچه. ۴- در نسخ تازه ترتیب چنین است:
از شرم چون تو آدمی درمیان خلق / انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری
۵- در نسخهٔ قدیمتر: بر نهاده‌ام. ۶- باطلعت. ۷- در نسخ تازه: رحمت.

ای گنج نوشدارو با خستگان[۱] نگه کن مرهم بدست و مارا مجروح می گذاری
یا خلوتی بر آور یا برقعی فروهل ورنه بشکل شیرین شور از جهان بر آری
هرساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت یا مشك در گریبان بنمای تا چه داری؟
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو این می کشد بزورم وان می کشد بزاری
ور قید می گشایی وحشی نمی گریزد دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت باطل بود که صورت برقبله می نگاری
هردرد را که بینی درمان و چاره‌ای هست درمان درد سعدی با دوست سازگاری

۵۶۰- ط

خبر از عیش[۲] ندارد که ندارد یاری دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یك روزفدا خواهم کرد تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله[۳] که من ازدست غمت جان نبرم تو به از من بتر از من بکشی بسیاری[۴]
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد[۵] سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
می روی خرم و خندان و نگه می نکنی که نگه می کند ازهرطرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی[۶] زغمت بیخبرند؟ حال افتاده ندانند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو می ماند راست لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

۱- برخستگان. ۲- عشق. ۳- علم الله. ۴- درقدیمترین نسخه‌ها این بیت نیست.
۵- برفت. ۶- خبرت نیست که قومی.

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

۵۶۱- ب،خ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه‌زاری[1]
مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر[2] افتد شکاری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری[3]

عیش[4] در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای جانان[5]
آخر ای بیرحم باری از دلی بر گیر[6] باری

دانی از بهر چه معنی خاك پایت می‌نباشم؟
تا ترا ننشیند از من بر دل نازك غباری

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند[7] از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی یا بگرید بیقراری

۱- درکنار لاله‌زاری. ۲- که نادر درکمند افتد. ۳- درقدیمترین نسخه: اختیاری نیست دریاب ای که داری اعتباری(؟) ۴- عشق. ۵- عشقت. ۶- ازدلم بردار. ۷- دارید.

رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری؟
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشك وین بماند[1] یادگاری

۵۶۲- ط

دوچشم مست‌تو برداشت رسم هشیاری / وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری؟ / سپهر با تو چه پهلو زند بغداری؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت نکرد و دلداری[2]
چو گل لطیف، ولیکن حریف او باشی / چو زر عزیز، ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی / بخیره کشتن تن‌ها چه جلد[3] و عیاری
دلم ربودی و جان می‌دهم بطیبت نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق / سخن بگوی که درجسم مرده جان‌آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق / بشور زلف که در هر خمی دلی‌داری
چو بت بکعبه نگونسار بر زمین افتد[4] / بپیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند / که‌روی‌چون‌قمرت‌شمسه‌ایست پرگاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان / که نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری
هزارنامه پیاپی نویسمت[5] که جواب / اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز / بخوبرویی و، سعدی بخوب گفتاری

۵۶۳- ط

عمری ببوی یاری کردیم[6] انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
ازدولت وصالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری[7] / هر لحظه‌دست هجرش در دل[8] شکست‌خاری

۱- زو بماند. ۲- عجب عجب که نیاموختت وفاداری. ۳- چست. ۴- درقدیمترین نسخه‌ها: درجهان افتد. ۵- نوشتمت. ۶- بردیم. ۷- دردی، داغی. ۸- دربا.

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی کاورا در انتظارت خون شد دو دیده باری[1]
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری[2]

۵۶۴- خ

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنه‌ای، دل آشوبی هنروری، عجبی، طرفه‌ای، جگرخواری
بنفشه زلفی، نسرین بری، سمن بویی که ماه را بر حسنش نماند بازاری
همای فری طاوس حسن و طوطی نطق بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم کناره کردم و راضی شدم بدیداری
ز هرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم چو بلبلی که بماند[3] میان گلزاری
حدیث سعدی در عشق او چو بیهده‌است نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری[4]

۵۶۵- ط

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری[5]
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری
اگر[6] بصید روی وحشی از تو نگریزد که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می‌آید خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

۱- زدیده جاری. ۲- کاینست یادگاری. ۳- ظاهراً «بنالد» درست‌تر باشد. ۴- این غزل درنسخ بسیارقدیم ودراکثر نسخه‌ها نیست. ۵- تحمل وخواری. ۶- توگر.

تو می‌روی و مرا چشم[۱] و دل بجانب تست ولی چه سود که جانب نگه‌نمی‌داری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد دگر غم همه عالم بهیچ نشماری[۲]
درازنای شب از چشم دردمندان پرس که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری[۳]

۵۶۶- ط

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند[۴] که دل خسته چه باشد؟
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند؟
همچو بر خرمن[۵] گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
به‌چه کار آیدت آن دل که بجانان[۶] نسپاری؟

۱- جان. ۲- بشماری. ۳- در یك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست، یعنی غزل دو مقطع دارد:
بزار سعدی اگر چاره وصالت نیست چو زور و زر نبود چاره نیست جز زاری
۴- نداند. ۵- صفحهٔ. ۶- خوبان.

آرزو می کنم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی[1] روز کنی چون من و روزی‌بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی‌آید[2] و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه‌تو گویی و شکر هرچه تو باری

۵۶۷- ب

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان برجانان همین مثل باشد[3]
که زر به‌کان بری‌و گل ببوستان آری

هنوز در دلت ای‌آفتاب رخ نگذشت
که سایه‌ای بسر یار مهربان آری

تراچه‌غم که مرا درغمت‌نگیرد خواب؟
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟

ز حسن روی تو بر دین‌خلق می‌ترسم
که بدعتی که نبودست درجهان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکند
که عاقبت نه بشوخیش درمیان آری

زچشم‌مست تو‌واجب کند که هشیاران
حذر کنند، ولی تاختن نهان آری

جواب‌تلخ چه‌داری؟ بگوی و باك‌مدار
که شهدمحض بودچون توبردهان‌آری

وگر بخنده در آیی‌چه‌جای مرهم‌ریش؟
که‌ممکنست که درجسم مرده‌جان‌آری

یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق
سفر کنی ولطایف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر باد
بپیش اهل وقرابت[4] چه ارمغان آری؟

۵۶۸- ب

کس از این نمك ندارد که توای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

۱- تاشبی. ۲- زاید. ۳- دارد. ۴- اهل قبائل.

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه‌کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟

ملکا مها نگارا صنما[۱] بتا بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی[۲]؟
مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم[۳] که محب و مهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟

گله از تو حاش‌لله نکنند و خود نباشد
مگر از وفای[۴] عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

۵۶۹- ب

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری دوم بلطف[۵] نگویم که در جهان داری

۱- قمرا. ۲- که ز دوستان بریدی که مخالفت گزیدی. ۳- ندارم. ۴- وفاو. ۵- بحسن.

گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو — گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو — ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق تو ست — که با چنین صنمی دست درمیان داری؟
بسیست تا دل گم کرده باز می جستم — در ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف وبناگوش و خد وقد اینست — مرو بباغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت تست؟ — فراتر آی که ره در میان جان داری
گرین روش که تو طاوس می کنی رفتار[1] — نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه — که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

۵۷۰- ط، ب

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری — یا مه بصفای[2] رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را — روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند — هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین صورت وبالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور — با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند — لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگسست اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن میل[3] ببستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست — تا سر نرود[4] در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست — سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

۵۷۱- ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری — که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

1- درین روش که تویی شوخ جلوه گر طاوس. 2- یامه بجمال، یا گل بصفای. 3- روی.
4- نکنی.

در کس نمی گشایم که بخاطرم در آید — تو باندرون[1] جان آی که جایگاه داری

ملکی، مهی، ندانم به‌چه کنیتت بخوانم؟ — بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟

بر کس نمی‌توانم بشکایت از تو رفتن — که‌قبول وقوتت هست و جمال وجاه داری

گل بوستان رویت چوشقایقست لیکن — چه کنم بسرخ رویی‌که دلی‌سیاه داری؟

چه خطای بنده[2] دیدی که خلاف عهد کردی؟ — مگر آنکه ما ضعیفیم وتو دستگاه داری

نه کمال‌حسن باشد ترشی وروی‌شیرین — همه‌بدمکن که‌مردم همه‌نیکخواه داری

توجفا کنی‌وصولت دگران دعای‌دولت — چه کنند ازین لطافت که‌تو پادشاه داری؟

بیکی لطیفه گفتی ببرم[3] هزار دل را — نه چنان لطیف باشد که دلی‌نگاه داری

بخدای اگرچوسعدی برود دلت براهی — همه‌شب چنو نخسبی و نظر براه داری

۵۷۲- ط

این چه رفتارست کارامیدن[4] از من می‌بری؟ — هوشم از دل می‌ربایی عقلم از تن[5] می‌بری

باغ و لالستان[6] چه باشد آستینی برفشان — باغبان را گو بیا گر گل بدامن می‌بری

روز وشب می‌باشدآن ساعت که همچون آفتاب — می‌نمایی روی و، دیگر باز روزن می‌بری

مویت از پس تا کمر گه خوشه‌ای بر خرمنست — زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من — دزد شب گردد تو فارغ[7] روز روشن می‌بری

۱- دراندرون. ۲- چه‌خطا زبنده. ۳- متن با نسخ قدیم ومعتبر مطابقست ودربعضی: بیکی لطیفه گفتن ببری. ۴- کارام‌دل. ۵- صبرم انسرمی‌ربایی هوشم‌ازتن. ۶- باغ‌لالستان.

۷- درنسخ تازه دزد درشب‌ره‌زند تو.ودرنسخهٔ بسیارقدیم: دزدبشب گرددتوفارغ.

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی‌سبب
تا مگر من نیز بر گردم، غلط ظن می‌بری

چون نیاید دود ازان خرمن که آتش می‌زنی؟
یا ببندد خون ازین[۱] موضع که سوزن می‌بری؟

این طریق دشمنی باشد نه راه[۲] دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن می‌بری

عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
کان[۳] نمی‌آید تو زنجیرش بگردن می‌بری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا می‌فرستی زر بمعدن می‌بری

۵۷۳- ب

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری
ازان بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من‌سوخت با تو پردازد
میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پریرخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش ای سروقد سیم‌اندام
اگرچه سرو نباشد برو گل سوری

درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز چنان می کنی بمردم چشم
که‌بی‌شراب گمان می‌برد[۴] که مخموری

من از تو دست‌نخواهم ببیوفایی داشت
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی وفراوان سخن چو طنبوری

۱- کی ببندد خون از آن. ۲- رسم، شرط. ۳- کو. ۴- می برم.

چو سایه هیچکست آدمی که هیچش نیست　　مرا ازین[1] چه که چون آفتاب مشهوری؟

۵۷۴- خ

ما بی‌تو بدل بر نزدیم آب صبوری　　چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم　　گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن[2]　　ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش　　سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق　　گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روییست کز و صبر توان کرد　　لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد　　هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

۵۷۵- ط

هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری　　در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت　　دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملک آن تست و فرمان مملوک را چه درمان[3]　　گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری؟
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت　　آیینه‌ات بگوید پنهان[4] که بی‌نظیری[5]
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان　　شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن[6] غایب شوی ز چشمم　　آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان　　می‌رو که خوش نسیمی[7] می دم که خوش عبیری
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی　　ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان　　ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه　　رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

۵۷۶- ط

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ بر اندازی　　کنند در قدمت عاشقان سر اندازی

۱- ازان. ۲- خرم. ۳- ملک آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت. ۴- پیدا. ۵- نسخ قدیم این بیت و بیت بعد را ندارد. ۶- چو رفتی. ۷- می بر، می وز.

اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام — نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا — بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟ — کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟
بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد و بالای خود[1] نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا — که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار[2] زمزمه‌ای — بنال بلبل مستان که بس خوش‌آوازی
که گفته است که صددل بغمزه‌ای ببری؟ — هزار صید بیك تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی — شدم غلام همه شاعران شیرازی[3]

۵۷۷- ب

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد[4] — ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست — که سر گزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت — بعقل[5] من بسرانگشت می کند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند — ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق — گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه‌ای ببری — هزار صید بیك تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود[6] — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟
گرش بقهر برانی بلطف باز آید — که زر همان بود ار چندبار بگدازی
چو آب می‌رود این پارسی بقوت طبع — نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

۵۷۸- خ

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — نظر بحال پریشان ما نیندازی

۱- نظر زخویش دگر بر کسی. ۲- مطرب مجلس بساز. ۳- دربعضی از نسخه‌ها این غزل نیست.
۴- کرد. ۵- بقتل. ۶- چه‌زیان.

وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همتت فرو آید؟ / بدین صفت که تو باز بلند پروازی

براستی که نه همبازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس‌بین که می کند بازی

ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان / نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی

وگر هلاک منت درخورست باکی نیست[1] / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟ / گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسرت نشود سر عشق پوشیدن / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی؟ / چه دشمنیست که با دوستان نمی‌سازی؟

من از فراق تو بیچاره سیل می‌رانم[2] / مثال ابر بهار و تو خیل می‌تازی

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو[3] همچو صاحبدیوان مکن که سعدی را / بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

۵۷۹- ب

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟ / تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟

تا کی ای چشمهٔ سیماب که درچشم منی / از غم دوست بروی چوزرم برخیزی؟

یک‌زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد / ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی دربر من[4]؟ / زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

به‌چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟ / که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی

ای غم از همنفسی تو ملالم[5] بگرفت / هیچت افتد که خدارا ز سرم برخیزی؟

۵۸۰- ب

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل‌سوختگان می‌ندهی / خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود / به ز من در سر این واقعه رفتند بسی

۱- عمر تو باد. ۲- می‌ریزم. ۳- نه ۴- درجگرم. ۵- ای غم از صحبت دیرین توام دل.

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست حیف باشد که دهی دامن گوهر[1] بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون‌سراییدن‌بلبل که خوش آیدبرشاخ[2] لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی پس چرا دود بسرمی‌رودش هر نفسی؟

۵۸۱- ب

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند بدست جور و جفا گوشمال داده‌بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می‌ندهد کسی بشهر شما این کند بجای کسی؟
بهرچه در نگرم نقش روی او بینم که دیده‌درهمه‌عالم بدین‌صفت هوسی؟
بدست عشق‌چه شیرسیه چه مورچه‌ای بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار ز من روی زرد ونالهٔ زار که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستان وصالت نهاده سر سعدی بر آستین خیالت نبوده دسترسی

۵۸۲- ط

یار گرفته‌ام بسی چون‌تو ندیده‌ام کسی شمع چنین‌نیامدست ازدرهیچ مجلسی
عادت بخت‌من نبود آنکه‌تو‌یادم‌آوری نقد چنین کم‌اوفتد خاصه‌بدست‌مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر دامن ازین نظیفتر وصف توچون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام سنگ جفای دوستان دردنمی کند بسی
قصه بهر که می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد[3] مشکل درد عشق را حل نکندمهندسی
اینهمه خارمی‌خورد سعدی وبارمی‌برد جای‌دگرنمی‌رود هر که گرفت مونسی[4]

۱- دولت. ۲- درباغ. ۳- نمی کند. ۴- دربعضی نسخ مصراع دوم بیست ششم بجای مصراع دوم مقطع، وغزل یك بیت کمترست.

۵۸۳- ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست ما بتو مستأنسیم تو به چه مستوحشی؟

گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی؟

دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد باز نگه می‌کنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست خلق حسد می‌برند چون تو مرا می‌کشی[۲]

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان، ای سلیم آب بر آتش زدن کاب دیانت برد[۳] رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می‌عشق را عیب مکن سعدیا مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می‌چشی

۵۸۴- ط

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد صبا[۴] برگ پریشان نکند بوستانی که چو تو[۵] سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند تشنه‌تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی[۶]

گر توان بود که دور فلك از سر گیرند تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی

وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد[۷] ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی[۸] با همه درد دل آسایش جانش باشی؟

۱- تا نشوم دوزخی. ۲- دوست حسد می‌برد دشمن اگر می‌کشی. ۳- کاب جمالت ببرد.
۴- در نسخه‌های تازه‌تر: بادخزان. ۵- در آن. ۶- متن با نسخ قدیم مطابقست و در اکثر نسخه‌ها بیت چنین است:

سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت تشنه می‌میرد و نزدیك دهانش باشی

۷- آید ۸- در قدیمترین نسخه، کشید. (شاید «کسیك» بوده یعنی کسیکه.)

ای که بیدوست بسر می‌نتوانی که بری شاید ار محتمل بار گرانش باشی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

۵۸۵- خ

اگر تو پرده برین زلف ورخ نمی‌پوشی به هتك پردهٔ صاحبدلان همی کوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی؟
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی نظاره کن که‌چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می کنمت علی‌الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست؟ که طبع او همه نیش وتوسربسرنوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی؟
ترا که دل نبود عاشقی چه‌دانی چیست؟ ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی دریغ باشد یوسف به هرچه بفروشی

۵۸۶- ب

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب[۱] الحال مشتاقی
کتابٌ بالغٌ مِنی حَبیباً مُعرِضاً عَنّی
اَن اَفْعَل[۲] ماتَری اِنّی عَلَی عَهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خودرا بر تو می‌بندم بسالوسی وزراقی

۱- وصف. ۲- اصنع.

اَخلائی و اَحبابی ذَروا مِن حُبِّه مابی
مریضُ العشق لایبری و لایَشکو الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
ترا گر خواب می گیرد نه صاحب درد عشاقی[1]

قُم اِملاءَ و اسْقِنی کأساً ودَعْ مافیه مَسْمُوماً
اَما انتَ الَّذی تسقی فَعینُ السّمِ تریاقی

قدح چون دور ما[2] باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند[3] چشم در ساقی

سَعی فی هَتکی[4] الشّانی و لَمّا یَدْرَ ما شانی
انا المجنونُ لا اَعْبَاءُ باحراقٍ و اغراقٍ

مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لقیتُ الاسدَ فی الغابات لاتقوی[5] علی صیدی
و هذا الظّبیُ فی شیراز یسبینی باحداقٍ[6]

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی[7]

۱- در نسخ جدید: مشتاقی. ۲- من. ۳- در نسخ جدید: بمانم. ۴- فی قتلی. فی حقك.
۵- لم تقدر. ۶- در بعضی از نسخه‌های چاپی: وفی شیر ازظبی صادنی من حسن احداق.
۷- در نسخه‌های قدیم و معتبر این غزل قبل از آخرین غزل طیبات «باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم» واقع شده و در یك نسخه عنوان آن چنین است «انجامیدن کتاب» و ازینجا معلوم می‌شود که: اولا خود شیخ این غزل را در پایان غزلیات خود آورده شاید بمناسبت مطلع و مقطع غزل ثانیاً غزلیات ملمع عنوان مخصوصی بنام «ملمعات» نداشته است و پس از شیخ غزلیات ملمع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام «ملمعات» ساخته‌اند.

م-۵۸۷

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی — سادتی احترق القلب من الاشواق
نشود دفتر درد دل مجروح تمام — لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی — اثر رحمت حقی تو بنیک اخلاقی
بی‌عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ — کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟
من همان عاشقم ار زانکه تو آن دوست نه‌ای — انا اهواك و ان ملت عن المیثاق[۱]
حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی — چه کنم قصهٔ این غصه کنم در باقی[۲]
بدو چشم تو که گر بی‌تو برندم ببهشت — نکنم میل بحوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت چاک‌زده دامن عمر — بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی[۳]

م-۵۸۸

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — وزمی چنان نه‌مستم کزعشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیك فانی — شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون — قدر وصالش اکنون دانی که درفراقی
یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا — من بعد ما سهرنا والاید فی العناق
بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی — مطرب بزن نوایی زان پردهٔ عراقی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی — ردوا علی ودی بالله یا رفاقی
درسرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی؟ — تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعنی امت فداها — یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی

۱- انا اهواك املتم وعلی المیثاق(؟) (متن قیاساً تصحیح شد). ۲- این بیت تصحیح نشد ومعنی آن برما واضح نگشت. ۳- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست.

چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان | تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
قام الغیاثُ لَما زُم الجمالُ زما | واللیلُ مُدَلهما والدَمعُ فی المآق
تا در میان نیاری[1] بیگانه‌ای نه یاری | در باز هرچه داری گر مرد اتفاقی

۵۸۹- ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی | که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد | خرقه گو در بر من[2] دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پردهٔ پندار که هست | بدر ای سینه که از دست ملامت[3] چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل | هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی[4]
انت ریان و کم حولك قلب صاد | انت فرحان و کم نحوك طرف باك
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی | یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامه‌ای پهن‌تر از کارگه امکانی | لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من | که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند هرگز | که نه ما برسر خاکیم و تو برافلاکی؟
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی | زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس | باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

۵۹۰- ط، ب

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عشق باری صدهزار[5]
همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی

۱- در نسخ چاپی: تادر میان کاری، ومعنی آن واضح نشد. ۲- درقدیمترین نسخه: خرقه آور بر من
۳- محبت. ۴- دربعضی نسخه‌ها بیت چنین است:
هر زمان تشنه‌ای انداخته درغرقابی | هر نفس کشته ای آویخته برفتراکی
۵- عاشقی باری هزار.

نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم بخـواب
دیدهٔ گریـان من یکشب غنـودی کاشکی
از چه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟
راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فـراق
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
ناله‌های زار من شایـد که گـر کس نشنود
لابه‌هـای زار من یکشب شنودی کاشکی
سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید بدل
وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی[1]

۵۹۱- ب

سخت زیبا می‌روی یکبار گی | در تو حیران می‌شود نظار گی
اینچنین رخ با پری باید نمود | تـا بیامـوزد پـریرخسار گی
هر که را پیش تو پای از جای رفت | زیر بـارش بر نخیزد بـار گی
چشمهای نیم خواب ت سال و ماه | همچو من مستند بی‌میخوار گی
خستگانت را شکیبایی نمانـد | یا دوا کن یـا بکش یکبار گی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست | در حسودان اوفتـاد آوار گی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست | چارهٔ عاشق بجـز بیچار گی

۵۹۲- ط

روی بپـوش ای قمر خانگی | تـا نکشد[2] عقل بـدیوانگی
بـلعجبیهـای خیـالـت ببست | چشم خـردمندی و فرزانگی

۱- در نسخ بسیار قدیم بیت چنین است، هرچند مصراع اول وزن ومعنی ندارد:
سعدی جان سخت او سوگندها خورده | زینهار ار وعده‌های او نبودی کاشکی

۲- ور نه کشد.

با تو بباشم بکدام آبروی؟ یا بگریزم به چه مردانگی؟

با تو برآمیختنم آرزوست وزهمه کس وحشت وبیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار تا همه سوزیم بپروانگی[1]

یا ببرد[2] خانهٔ سعدی خیال یا ببرد دوست بهمخانگی

۵۹۳- ط

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

بکجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی؟

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی

چه غم‌اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی[3]؟

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد

اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی[4]

چه خوشست‌در فراقی همه عمر صبر کردن

بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن

که شبی نخفته[5] باشی به درازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد

که چنین نرفته باشد همه عمر بر توحالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم

که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت

بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

۱- این بیت درقدیمترین نسخه نیست. ۲- یابکند. ۳- دربیشتر نسخه‌ها، احتمالی.
۴- بقیامتم وصالی. ودرقدیمترین نسخه این‌بیت نیست. ۵- ندیده.

که‌نه‌امشب آن‌سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه‌ای و،بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون‌هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی
قلم غبار می‌رفت‌و فرو چکید خالی

توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

۵۹۴- م

تَرَحَّمْ ذِلَّتی یاذَاالمعالی و واصِلنی اذا شَوَّشْتَ حالی

اَلا یا ناعِسَ الطَّرفَین سکری سَلِ السَّهرانَ عَن طُولِ اللّیالی

ندارم چون تو درعالم دگر[۱] دوست اگر چه دوستی دشمن فعالی

کمالُ‌الحسن فی‌الدُّنیا مَصونٌ کَمِثلِ‌البَدرِ فی حَدِّالکمالِ[۲]

مرکب در وجودم همچو جانی مصور در دماغم چون خیالی

فَما ذالنَّومُ؟ قیلَ النومُ راحَه و مالِیَ‌النَّومُ فی طُولِ‌اللیالی

دمی دلداری و صاحبدلی کن که‌برخور بادی‌ازصاحبجمالی[۳]

اَلَم تَنظُرْ الی عینی و دَمعی تَری فی‌البحر اَصدافَ اللالی

بگوشت گر رسانم نالهٔ زار ز درد[۴] نالهٔ زارم بنالی

لَقَد کَلَّفتَ مالَمْ اَقْوَ حَملاً و مالی حیلة غیر[۵] احتمالی

۱- یکی. ۲- این‌بیت درقدیمترین نسخه است ودرهیچیك ازنسخ دیگر نیست.
۳- دمی غمخواری صاحبدلان کن که برخورباشی ازصاحب جمالی
۴- سوز. ۵- الا.

که کوته باد چون دست من از دوست — زبان دشمنان از بد سگالی

اَلا یا سالیاً عنی تَوَقَّفْ — فَما قلب المُعنَّی عنكَ سال

بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

مَنعتُ الناس یَسْتَسْقُون غَیثاً — اَن استرسَلتُ دَمعاً کالـلآلی[1]

جهانی تشنگان را دیده در تست — چنین پاکیزه پندارم زلالی

وَلی فیكَ الارادَةُ فوق وَصفٍ — وَ لکنْ لَم تُرِدْنی، مَا احتیالی؟

چه دستان با تو در گیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی؟

جَرَت عیناىَ من ذکراكَ سَیلا — سَلِ الجیران عَنی ما جَرالی

نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو بینند آن[2] دو ابروی هلالی

حفاظی لَم یَزَل مادُمت حَیّاً — وَاو انتم ضجرتُم[3] من وصالی

دلت سختست و پیمان اندکی سست — دگر در[4] هرچه گویم بر کمالی

اِذا کانَ افتضاحی فیكَ حُلوا — فقل لی ما لعذالی وَ مالی؟

مرا با روزگار خویش بگذار — نگیرد سرزنش در لاابالی

تَرانی ناظماً فی‌الوجد بَیتاً — وَ طَرفی ناثرٌ عقدَاللآلی

نگویم قامتت زیباست یا چشم — همه لطفی و سرتاسر[5] جمالی

وَ اِن کُنتُم سَئمتم طولَ مکثی — حَوالیکم، فَقد حانَ ارتحالی

چو سعدی خاك شد سودی ندارد — اگر خاك وی اندر دیده مالی

۱- درقدیمترین نسخه «کالغرالی» ومعنی آن آشکار نشد. ۲- چو بینندت. ۳- هجرتم.
۴- از. ۵- سرتاپا.

۵۹۵- ب

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت [۱] در وصف می‌نیاید؟ چشمی که باز باشد هرلحظه برجمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید چون رزق نیکبختان بی‌محنت [۲] سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟ کورا نبوده باشد در عمرخویش حالی
بعد ازحبیب برمن نگذشت جزخیالش وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی [۳] بدانش گر سودمند بودی بی‌دولت [۴] احتیالی
سال وصال با او یکروز بود گویی واکنون درانتظارش روزی [۵] بقدرسالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد وان ماه دلستان را هر ابرویی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی سعدی غزل نگوید جز برچنین غزالی

۵۹۶- ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد که‌مونس [۶] دل‌و آرام‌جان‌و دفع‌غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود جفای مثل تو بردن که سابق [۷] کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست چه جای فرق که زیبا زفرق تا قدمی [۸]
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که می گذری کافر و مسلمان را نگه به‌تست که هم قبله‌ای وهم‌صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

۱- نعمت. ۲- منت، زحمت. ۳- بردمی. ۴- درنسخ چاپی: بی‌دوست. ۵- روزفراق برمن‌باشد، روزی گرش نبینم باشد. ۶- راحت. ۷- صاحب. ۸- دربعضی ازنسخ جدید خطی وچاپی این‌بیت نیزهست:

هرانگهت که زمین بوسم آسمان گوید که پای قدرتو دارد که خاك این قدمی

تو مشکبوی سیه چشم را کـه دریابد؟ که‌همچو آهوی مشکین‌از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه[1] صید کند تـو در کمند نیابی که آهـوی حرمی

۵۹۷- ب

بسیار سفر باید تـا پخته شود خامی صوفی‌نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتست[2] ور رنـد خراباتی هر کس‌قلمی‌رفتست بر وی‌بسرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد هر کس‌عملی دارد من گوش[3] بانعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی تن[4] من بینی قربان سر کویش وین عید نمی‌باشد الا بـه‌هر ایامی

ای‌درد‌ل‌ریش‌من مهرت چوروان‌درتن آخر ز دعاگویی یـاد آر بدشنامی

باشدکه تو خود روزی ازماخبری‌پرسی[5] ورنه که‌برد[6] هیهات از ما بتوپیغامی؟

گرچه‌شب مشتاقان تـاریك بود اما[7] نـومید نباید[8] بود از روشنی بـامی

سعدی بلب دریا دردانـه کجا یابی؟ درکام نهنگان رو گـر می‌طلبی کامی

۵۹۸- ط

تو کدامی‌وچه نامی که چنین‌خوب‌خرامی؟
خون عشاق حـلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمـادم که چـو پروانه بسوزم
از تغابن که توچون شمع چرا شاهد عامی

فتنه‌انگیزی و خون ریزی وخلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی

مگر از هیأت شیرین تـو می‌رفت حدیثی
نیشکر گفت کمـر بسته‌ام اینـك بغـلامی

۱- بیشه. ۲- مناجاتی. ۳- ماچشم. ۴- سر. ۵- درقدیمترین نسخه، خبری‌آری.
۶- دهد. ۷- قطعاً، حقا. ۸- نشاید.

کافر ارقامت همچون بت سنگین[1] تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بلعجب باشد[2] ازین خلق که رویت چومه نو
می‌نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی[3]
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك
تو چنین سرکش و بیچاره‌کش ازخیل کدامی؟[4]
آفت مجلس و میدان و هلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت
که تو در سینهٔ سعدی‌چو‌چراغ‌از پس‌جامی

۵۹۹- ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش یار هم‌آواز بگیرند بدامی؟
دیشب همه‌شب دست در آغوش سلامت وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود، دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم سنگیست فراق و دل محنت‌زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد[5] خو کردهٔ صحبت که برافتد ز مقامی
بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس[6] صبح کانوقت بدل می‌رسد از دوست پیامی

۱- دربیشتر نسخه‌ها: سیمین. ۲- دارم. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست.
۴- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۵- درهیچ مقامش دل مسکین نفشیند. ۶- اثر.

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد ‌‌‌‌ الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست ‌‌‌ جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید[1] بر اغیار ‌‌‌ هرگز نبرد[2] سوخته‌ای قصه بخامی

۶۰۰- ط

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی ‌‌‌ خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش ‌‌‌ خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی؟ ‌‌‌ مه بر زمین نباشد[3] تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان ‌‌‌ گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت ‌‌‌ گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد ‌‌‌ گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بینهایت ‌‌‌ در مهر بی‌ثباتی در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت امیری ‌‌‌ خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی[4]
ترک عمل بگفتم ایمن[5] شدم ز عزلت ‌‌‌ بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد ‌‌‌ کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی برمی کند خیالم ‌‌‌ تا خود چه برمن آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی ‌‌‌ از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۶۰۱- ب

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی ‌‌‌ سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر ‌‌‌ گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر ‌‌‌ کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی
درچکانیدی قلم بر نامهٔ دلسوز من ‌‌‌ گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

۱- چه گوید. ۲- بیهوده برد. ۳- نتابد. ۴- در نسخ قدیمی و معتبر باتفاق «در خدمت اسیری» و «در حضرت غلامی». بعضی نسخ متأخر و نسخ چاپی مطابق متن است. ۵- وایمن.

راستی‌خواهی سرازمن تافتن[1] بودی صواب گرچو کژ بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگروقتی چوگل در بوستان، یاچون سمن در گلستان، یا چو نیلوفر درآبت دیدمی
ورچو خورشیدت نبینم کاشکی همچون[2] هلال اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی[3]
ازمنت دانم حجابی نیست جزبیم رقیب کاش پنهان از رقیبان درحجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک گربخدمت دست سعدی دررکابت دیدمی
این تمنایم ببیداری میسر کی شود کاشکی خوابم گرفتی[4] تابخوابت دیدمی

۶۰۲- ط

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری[5] بتیغ غمزهٔ خونخوار ولعل لب مجروح می کنی و نمك می‌پراکنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب[6] دولتیم باری نگه‌کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی[7]
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیك عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنك ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز پیکان چرخ را سپری باشد آهنی[8]
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست با[9] سخت بازوان بضرورت فروتنی

۶۰۳- خ

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصورمن چه جای سرو که مانند روح در بدنی

۱- راستی راسرزمن برتافتن. ۲- کاش باری‌چون. ۳- دوبیت بعد درنسخه‌های قدیم نیست.
۴- ببردی. ۵- خلقی. ۶- ارباب. ۷- مهرخود ازدلم نتوانی که‌برکنی. ۸- پیکان عشق‌را سپری بایدآهنی. ۹- از.

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست همین بسست که برقع زروی[۱] برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ که بی‌تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کسی در آینه شخصی[۲] بدین صفت بیند کند هر اینه جور و جفا و کبر و منی[۳]
دران دهن که تو داری سخن نمی گنجد من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر که نام خوشت بردهان من بگذشت برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

۶۰۴- ب

زنده بی‌دوست، خفته در وطنی مَثَلِ مُرده‌ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت چه بود بی‌وجود روح تنی؟
تا صبا می‌رود ببستانها چون تو سروی نیافت[۴] در چمنی
وافتابی خلاف امکانست که برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن برشکن قبائل زلف که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشایی که نبینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمی کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی
ازدو بیرون نه، یا دلت سنگیست[۵] یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

۶۰۵- ب

سرو قدی میان انجمنی به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست بتماشای لاله و سمنی

۱- بروی. ۲- رویی. ۳- در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۴- ندید. ۵- سنگست.

ای که هرگز ندیده‌ای بجمال — جز در آیینه مثل خویشتنی
تو که همتای[1] خویشتن بینی — لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمی گویم — که نگنجد دران دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت — همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت — گوید این پُر گلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر — به ختایی کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد — که نماندست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی — چون ندانند[2] چاره‌ای و فنی

۶۰۶- ب

کس نگذشت دردلم تا تو بخاطر منی — یکنفس ازدرون من خیمه بدر نمی‌زنی
مهر گیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان — ورتودرخت دوستی ازبن‌وبیخ بر کنی
کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم — مقبل هر دو عالمم گر تو قبول می کنی
چون‌تو بدیع صورتی بی‌سبب کدورتی — عهدوفای دوستان حیف‌بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبه‌وسنگ صد منی؟
ازهمه‌کس رمیده‌ام با تودر[3] آرمیده‌ام — جمع نمی‌شوددگر هرچه‌تومی‌پراکنی
ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق او — در تو اثر نمی کند تو نه دلی که آهنی
هم بدرتو آمدم ازتو که‌خصم‌وحاکمی — چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگرجزع کنی ورنکنی چه‌فایده؟ — سخت کمان‌چه‌غم خورد گرتوضعیف‌جوشنی

۶۰۷- ب

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی؟ — یا[4] چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی؟
دل‌وجانم‌بتومشغول‌ونظردرچپ‌وراست — تا ندانند حریفان[5] که تو منظور منی
دیگران چون بروند ازنظر ازدل بروند — توچنان دردل من رفته که جان در بدنی

۱- مانند. ۲- نماندست. ۳- تابتو. ۴- تا. ۵- تانگویندرقیبان.

تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده‌وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب‌الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی

۶۰۸- ط

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین‌اند
تو فتنهٔ آخرالزمانی
چون اسم تو درمیان نباشد[1]؟
گویی که بجسم درمیانی
آنرا که تو از سفر بیایی
حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد
الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی
حیران وجود[2] خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد
در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمی‌رود جوانی

۶۰۹- ب

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

۱- درمیانه آید. ۲- جمال.

امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید بخاك تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت[1] ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الا[2] که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی
چه فتنه‌ست اینکه درچشمت بغارت می‌برد دلها
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
بیا سهلست اگر داری بخط[3] خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمی گردد بهاری بی‌زمستانی

۶۱۰- خ

بنده‌ام گر بلطف می‌خوانی — حاکمی گر بقهر می‌رانی
کس نشاید که برتو بگزینند — که‌تو صورت بکس‌نمی‌مانی
ندهیمت به هر که در عالم — ور تو مارا بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان‌را — بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول — که تو خود دردلی‌و می‌دانی

۱- درختی. ۲- بدانی قدروصل آنگه. ۳- بقول.

نفس را عقل تربیت می کرد کـز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را؟ پنجه با ما مکن کـه نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق پـای بند هـوای نفسانـی؟
خودپرستان نظر بشخص کنند پـاك بینان بصنع ربـانـی
شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحـانی
رقص وقتی مسلمت باشد کاستین بر دوعـالم افشانی
قصهٔ عشق را نهـایت نیست صبـر پیدا و درد پنهـانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی تـا نگویند قصه می‌خوانی

۶۱۱- ب

بهار آمد کـه هـر ساعت رود خـاطر ببستانی
بغلغل[1] در سماع آیند هـر مـرغی بـدستـانی
دم عیسیست پنداری نسیم بـاد[2] نـوروزی
که خـاك مرده بـازآید درو روحی و ریحانی
بـجولان و خـرامیـدن درآمـد سـرو بستانی
تـو نیز ای سرو روحانی بکن یکبـار جولانی
بهر کویی پـریـرویی بچو گـان می‌زند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز ازلف چو گانی
بچندین حیلت وحکمت که گوی ازهمگنان بردم
بچو گـانـم نمی‌افتـد چنین گـوی زنخـدانی
بیـار ای بـاغبـان سروی ببـالای دلارامم
که بـاری من ندیدستم چنین گـل در گلستانی

۱- چوبلبل. ۲- صبح.

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران بازمی‌مانم چه داند گفت حیرانی؟

وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

۶۱۲- ط

جمعی که تو در میان ایشانی زان جمع بدر بود پریشانی

ای ذات شریف و شخص روحانی آرام[1] دلی و مرهم جانی

خرم تن[2] آنکه با تو پیوندد و آن حلقه که در میان ایشانی

من نیز بخدمتت کمر بندم باشد که غلام خویشتن خوانی

برخوان تو این شکر که می‌بینم بیفایده‌ای[3] مگس که میرانی

هرجا که تو بگذری بدین خوبی کس شك نکند که سرو بستانی

هرك این[4] سردست و ساعدت بیند گر دل ندهد، بپنجه بستانی

من جسم چنین ندیده‌ام هرگز چندانکه قیاس می کنم جانی

بر دیدهٔ من برو که مخدومی پروانه بخون بده که سلطانی

من سر ز خط تو برنمی گیرم ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخست می‌بینی وان درد که در دلست می‌دانی

دودی که بیاید[5] از دل سعدی پیداست که آتشیست پنهانی

می گوید و جان برقص می آید خوش می‌رود این سماع روحانی[6]

۱- داروی. ۲- دل. ۳- بیفایده است. ۴- هر کس. ۵- برآید. می آید.

۶- بیت آخر در بعضی از نسخ نیست، و در بعضی نسخه‌ها این غزل بیت اول را ندارد و مطلع بیت دومست.

۶۱۳- ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی — دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز درنبستست از کاروان ولیکن — ما را نمی گشایند [۱] از قید مهربانی
اشتر که اختیارش دردست خود نباشد — می بایدش کشیدن باری بناتوانی [۲]
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی — دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند — گر صورتت ببیند سرتا بسر معانی
ای بر درسرایت غوغای عشقبازان — همچون بر آب شیرین آشوب [۳] کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید — تا خرمنت نسوزد تشویش [۴] ما ندانی
می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید — گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی — صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد — دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست وشاهی فرمای هرچه خواهی — گر بیعمل ببخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاك آستانست — بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

۶۱۴- ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی — دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو می کندم با تو دمی در بستان — یا بهر گوشه که باشد که تو خودبستانی
با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین — تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر در آفاق بگردی بجز آیینه ترا — صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی
هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود — تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند — بامدادت که ببینند و من از حیرانی
گرم از پیش برانی و بشوخی نروم — عفو فرمای که عجزست نه بی‌فرمانی
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبرست که‌هم دردی و هم درمانی

۱- ما خود نمی گشاییم. ۲- بدین گرانی. ۳- غوغای. ۴- احوال.

بندگان را نبود جز غم آزادی و من پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که یکروز پراکنده نبودست دلت صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟
نفسی[۱] بنده‌نوازی کن و بنشین ارچند آتشی نیست که او را بدمی بنشانی
سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش چون دلم زنده نباشد که تو در روی جانی؟
این توانی که نیایی ز در سعدی باز لیك بیرون روی[۲] از خاطر او نتوانی

۶۱۵- ط

ندانمت بحقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص[۳] می ببری دل
که باز می نتواند گرفت[۴] نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
تو ساعتی ننشستی[۵] که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

۱- هم‌دمی. ۲- لیك بیرون شدن. ۳- زخلق. ۴- می‌نتوان دید (در تو). ۵- ننشینی.

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم[1]
تو می‌روی بسلامت[2] سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد[3]
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

۶۱۶- ط

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق — گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم — که گویمش بتو ماند تو خوبتر زآنی
وجود هر که نگه می کنم زجان و جسد — مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد — چو من شوی و بدرمان[4] خویش در مانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنان[5] پریشانی؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم — رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن — بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست — بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟[6] — برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست — بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۱- ندارم. ۲- بسلامش. ۳- نپیچد. ۴- شوی که بدرمان. ۵- بود باچنین.
۶- تلف شوم چه عجب.

۶۱۷- ط

نه‌طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم ازتوچون برنجد؟[۱] که به‌وهم درنگنجد	که جواب تلخ گویی‌تو بدین‌شکردهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو	که بتشنگی بمردم[۲] بر آب زندگانی
غم‌دل بکس‌نگویم که بگفت‌رنگ‌رویم	تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم	عجبست‌اگربسوزم[۳] چوبرآتشم‌نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان	همه‌شاهدان‌بصورت‌تو بصورت‌ومعانی
نه‌خلاف‌عهد کردم که حدیث‌جزتو گفتم	همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که[۴] دنیا بدهند حیف باشد	وگرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری	عوض تو من نیابم که‌بهیچکس نمانی[۵]
نه‌عجب کمال‌حسنت که‌بصدزبان‌بگویم	که هنوز پیش ذکرت خجلم زبیزبانی
مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم	تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی
مزن ای عدو بتیرم که بدین قدر نمیرم	خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
بت من‌چه جای‌لیلی که‌بریخت‌خون‌مجنون[۶]؟	اگراین‌قمر ببینی دگرآن سمرنخوانی
دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد	نه بوصل می‌رسانی نه بقتل می‌رهانی[۷]

۶۱۸- ط

همه‌کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم[۸] که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و توجانی

۱- بیشتر نسخه‌ها: نرنجد. ۲- بمردیم. ۳- نسوزم. ۴- بهرچه.
۵- این‌بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست.
۶- زحدیث حسن لیلی بگذشت‌وشوق مجنون زحدیث حسن لیلی بگذشت‌شوق‌سعدی
۷- نه‌کشی‌بتیغ هجرش نه‌بوصل می‌رسانی. ۸- دیدم.

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین[1] پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
نوك تیر مژه از جوشن جان می گذرانی
من تنك پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن[2] تو گویند چنانی بحقیقت
عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گربمیرد عجب ار شخص[3] و دگرزنده نباشد
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

۶۱۹- ب

چرا بسر کشی از من[4] عنان بگردانی؟ مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
ز دست عشق[5] تو یکروز دین بگردانم چه گردد[6] ار دل نامهربان بگردانی[7]؟
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟
گمان مبر که بداریم دستت از فتراك بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

۱- وگراین. ۲- دروصف. ۳- آن‌شخص. ۴- ما. ۵- جور. ۶- باشد.
۷- دربعضی ازنسخ بیت‌چنین‌است:
چودانی ازدل‌خلقی‌که مهربان تواند چه باشد اردل نامهربان بگردانی؟

وجود من چو قلم سر نهاده برخط تست بگردم[1] ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من ناشکیب واگیری وگر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز که تا قیامت ازین آستان بگردانی

۶۲۰- ط

فرخ صباح آنکه تو بر وی نظر کنی فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی[2]
من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز می کنم تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی تست زنهار اگر تو روی بـرویی دگر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم آری[3] کنی چو بر سرخاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست[4] خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

۶۲۱- ب

سرو ایستاده به چو تو رفتار می کنی طوطی خموش به چو تو گفتار می کنی
کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد دامی نهاده‌ای که گرفتار می کنی
توخودچه فتنه‌ای که بچشمان ترک‌مست تاراج عقل مردم هشیار می کنی

۱- نگردم. ۲- متن مطابقست با نسخ معتبر وقدیم ودر نسخ دیگر: تمناست گر کنی.
۳- وقتی. ۴- یار.

از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم خشم آیدم که چشم باغیار می کنی
گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست؟ خود کرده جرم و خلق گنهکار می کنی
هر گز فرامشت نشود دفتر خلاف با دوستان چنین که تو تکرار می کنی
دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب هر گز کس این کند که تو عیار می کنی؟
با دشمنان موافق و با دوستان بخشم[1] یاری نباشد اینکه[2] تو با یار می کنی
تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم ای مدعی نصیحت بیکار می کنی
گر تیغ می‌زنی سپر اینك وجود من صلحست ازینطرف که تو پیکار می کنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب کز آفتاب روی بدیوار می کنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش کافر چه غم‌خورد چو تو زنهار می کنی؟

۶۲۲- ط

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی
چونکه ببخت ما رسد[3] اینهمه ناز می کنی
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست[4] اگر حمل مجاز می کنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز می کنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز می کنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز می کنی
گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکرمزم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز می کنی

۱- بجنگ. ۲- اینچه. ۳- رسید. ۴- حقیقی است.

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می کنی؟

۶۲۳- خ

دیدار می‌نمایی و پرهیز می کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
گرخون دل‌خوری‌فرح‌افزای‌می‌خوری — ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت — شاید، که خندهٔ شکر آمیز می کنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام — کاهنگ خون من چه دلاویز می کنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم — فریاد بلبلان سحرخیز می کنی[1]

۶۲۴- ط

روزی بزنخدانت [2] گفتم به سیمینی — گفت‌ار نظری داری ما را به‌ازین بینی
خورشیدو گلت‌خوانم هم‌ترک‌ادب‌باشد — چرخ مه‌وخورشیدی باغ گل‌و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را — تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم[3] — کس‌سوخته خرمن را گوید به‌چه غمگینی؟
بنشین که فغان از ما برخاست‌در‌ایامت — بس فتنه که برخیزد هرجا که‌تو‌بنشینی[4]
گر بندهٔ خود خوانی افتیم بسلطانی — ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی — کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی — فرهادچنین کشتست آن شوخ بشیرینی

۶۲۵- ط

شبست وشاهد وشمع وشراب‌وشیرینی — غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت — بایستم تو خداوندوار[5] بنشینی

۱- درقدیمترین نسخه این‌بیت‌نیست ومقطع بیت‌سوم وچنین‌است:
پرعیش تلخ سعدی اگر خنده آیدت — شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی
۲- بزنخدانش. ۳- بینند ونپرسندم. ۴- هرجای‌که بنشینی. ۵- کمر‌ببندم وتوشاهوار. بهای باشم وتوخواجه‌وار.

میان ما و شما عهد در ازل رفتست[1] هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر[2] نمی‌شود چه کنم؟ بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست نیاید و، تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش[3] چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
لگام بر سر شیران کند[4] صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

۶۲۶- ب

امروز چنانی ای پریروی کز ماه بحسن می‌بری گوی
می‌آیی و در پی تو عشاق دیوانه شده دوان بهر سوی
اینک من و زنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی[5]
آورده ز غمزه سحر[6] درچشم در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی[7]
چاکر شده شاه اخترانت شیر فلکت شده سگ کوی[8]
بر بام سراچهٔ جمالت کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین بالا بصفت چو سرو خودروی
گویی به چه شانه کرده‌ای زلف؟ یا خود به چه آب شسته‌ای روی؟

۱- عشق در ازل بودست. ۲- بصبر هیچ میسر. ۳- شو. ۴- نهد. ۵- متن مطابق قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: وانک تو و لعبتان جادوی. ۶- ز سحر غمزه.

۷- در قدیمترین نسخه بیت چنین است:

بر رخ گل و گلشکر شکسته زان چهرهٔ همچو لعل دلجوی (؟)

۸- چو راسوی.

کز روی بلاله می‌دهی رنگ — وز زلف بمشک می‌دهی بوی
چون سعدی صدهزار بلبل[۱] — گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷- ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور بچوگانم زند[۲] هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت می کند[۳] فرمان ببر — ور بدردت می کشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فرو ریزند خون آید بجوی
شادباش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم به بوی؟
هر که سودانامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هر که نشنیده‌ست وقتی[۴] بوی عشق — گو بشیراز آی و خاك من[۵] ببوی

۶۲۸- خ

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی — تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر[۶] موی
بر یاد بناگوش تو برباد دهم جان — تا باد مگر پیش تو بر خاك نهد روی
سر گشته چو چوگانم و در پای سمندت — می‌افتم و می گردم چون گوی بپهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت — گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند — از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سر آشوب توهمزانوی ما شد[۷] — سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل — کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی
عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد — گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی[۸]

۱- درقدیمترین نسخه: چون سعدی هزار عندلیبت. ۲- وربچوگان می‌زند. ۳- می کشد.
۴- روزی. ۵- ما. ۶- سری. ۷- درنسخه‌های تازه: تا یاد دلاویز توهمزانوی من شد.
۸- دربعضی نسخ کلمات آخر بدون «ی» ضبط‌شده.

۶۲۹- ط

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم نمی‌دانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس بروید چون توسروی برلب جوی
چه‌شیرین لب سخنگویی که عاجز فرو می‌ماند از وصفت سخنگوی
ببویی[1] الغیاث از ما برآید که ای باداز کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتش‌روی ساقی بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای[2] چه‌بزم‌آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می‌سوز و می‌ساز تنا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی
درین ره جان بده یا ترك ما گیر برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت می‌کنندم که تا چند احتمال یار بدخوی؟
محالست اینکه‌ترك دوست هرگز بگوید سعدی ای‌دشمن تو می‌گوی

۶۳۰- ط

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان[3] صاحب‌دوست‌روی‌دشمن‌خوی
گو دگر گر هلاك من خواهی بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد ور[4] نه‌باز آید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق[5] آتش و پنبه‌بود وسنگ‌وسبوی
هر که با دوستی سری دارد گو دو دست‌ازمراد[6] خویش‌بشوی
تا گرفتار خم[7] چوگانی احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج وخیل و حشم عارفان و سماع و ها یاهوی

۱- ببویش. ۲- مقبول. مفتون. ۳- جفا. ۴- گر. ۵- عشق دیدم که درمقابل‌صبر.
۶- وجود ۷- زخم.

سعدیا شور عشق می گوید سخنانت، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار عود ناسوخته ندارد بوی

۶۳۱- ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی

ور بخلوت با دلارامت میسر می‌شود
در سرایت خود گل افشانست[1] سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
تا کجا بودی که جانم تازه می گردد ببوی؟

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های‌وهوی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می‌رود
گر بترك من نمی گویی بترك من بگوی[2]

ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند
باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد
کاب چشمست اینکه‌پیشت می‌رود یا آب جوی

گوی را گفتند کای بیچاره سر گردان مباش
گوی مسکین را چه‌تاوانست؟ چوگان رابگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان[3]
من دل از مهرش نمی‌شویم تودست ازمن بشوی

۱- گلستانست. ۲- دربعضی از نسخ متأخر بیت رابدین‌صورت درآورده‌اند:
یا بترك من بگوی ای‌سرکش نامهربان بر اسیران رحمت آور یابترك من‌بگوی
۳- سنگدل.

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی[1]

۶۳۲- ط

سرو سیمینا بصحرا می‌روی
نیك بدعهدی که بی‌ما می‌روی

کس بدین‌شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعمدا می‌روی

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی آشکارا می‌روی

گر تماشا می کنی در خود نگر
یا بخوشتر زین تماشا می‌روی؟

می‌نوازی بنده را یا می کشی؟
می‌نشینی یکنفس یا می‌روی؟

اندرونم با تو می آید ولیك
خائفم گر دست غوغا می‌روی(؟)

ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگر بیغما می‌روی؟

جان نخواهدبردن از تو هیچ دل[2]
شهر بگرفتی بصحرا می‌روی

گرقدم بر چشم من خواهی نهاد
دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی

ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم
وز دعای ما بسودا می‌روی

گر چه آرام از دل ما می‌رود
همچنین می‌رو که زیبا می‌روی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها می‌روی

۶۳۳- ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشك و بوی سر زلف او بیار
یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
گروقت بینی این‌سخن‌اندرمیان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش[3] گذر کنی
گر بشنود حدیث منش[4] درنهان بگوی

۱- درنسخ متأخر بیت بدین‌صورت درآمده:
سعدیا مستی ومستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی مزاج وصوفیان‌بس‌تنگخوی

۲- ازدست توهیچ. ۳- زلفش. ۴- من‌اندر.

کای دل ربوده از برمن حکم ازان تست
گر نیز گوییم بمثل ترك جان بگوی

هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل می‌طپد که عمر بشد وارهان بگوی[1]

سر[2] دل از زبان نشود هرگز آشکار
گر دل موافقت[3] نکند کای زبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت[4]
نزدیك دوستان وی این داستان بگوی

۶۳۴- ب

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گرهمه دشمنی کنی ازهمه دوستان بهی

جوربکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای‌بند شد تن بدهد بروبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت و رها نمی کنی آمد و ره نمی‌دهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحر گهی

سعدی‌وعمروزیدرا هیچ محل‌نمی‌نهی
وین همه لاف می‌زنیم از[5] دهل‌میان‌تهی

۶۳۵- ب

اگرم حیات بخشی وگرم هلاك خواهی
سر بندگی بحکمت[6] بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی[7]

بکسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم
همه جانب‌توخواهندو تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی زکمال حسن طلعت
که نظر نمی‌تواند که ببینندت کماهی

۱- عمرشد ووارهان بگوی. دریك نسخه: عمرشدوزارهان بگوی. ۲- راز. ۳- تادل ملامتم.
۴- متن از نسخه قدیمترست ودرنسخه‌های دیگر: سعدی زدست رفت زدستان روزگار.
۵- می‌زندچون. ۶- بخدمت. ۷- تواگرهزارچون من بکشی که بیگناهی.

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی از توچون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت
همه‌شب نخفت مسکین و بخفت مرغ وماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
خضری چو کلک سعدی همه روز درسیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدرآید از سیاهی

۶۳۶- ب.

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
هرروزش از گریبان سر برنکرد ماهی
گرمن سخن نگویم درحسن[1] اعتدالت
بالات‌خودبگوید زین‌راست‌تر گواهی
روزی‌چوپادشاهان خواهم که برنشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
بالشکرت چه‌حاجت رفتن‌بجنگ‌دشمن
توخود بچشم وابرو برهم زنی‌سپاهی
خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده
گرمی کنی‌برحمت درکشتگان[2] نگاهی
ایمن مشو که رویت آیینه‌ایست روشن
تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی؟
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان می‌پرس گاهگاهی

۱ـ لطف و. ۲ خستگان.

شیری درین قضیت کهترشده ز موری کوهی درین ترازو کمترشده زکاهی
ترسم چو بازگردی ازدست رفته باشم وز رستنی[2] نبینی بـر گـورمن گیاهی
سعدی بهرچه آیـد گردن بنه که شایـد پیش که دادخواهی[3] ازدست پادشاهی؟

۶۳۷- ب

ندانم ازمن خسته جگر چه می‌خواهی؟ دلم بغمزه ربودی دگر چه می‌خواهی؟
اگـر تـو بـر دل آشفتگان ببخشایی ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی؟
به هرزه عمرمن اندرسر هوای[4] تو شد جفازحدبگذشت‌ای‌پسرچه می‌خواهی؟
ز دیده و سر من آنچه اختیار تو است[5] بدیده هرچه‌تو گویی‌بسرچه‌می‌خواهی؟
شنیده‌ام‌کـه تـرا التماس شعر رهیست توکان‌شهد[6] ونباتی شکرچه‌می‌خواهی؟
بعمری از رخ خوب تو برده‌ام[7] نظری کنون‌غرامت آن[8]یك‌نظرچه‌می‌خواهی؟
دریغ نیست ز توهرچه هست سعدی را وی آن کند که تو گویی دگرچه می‌خواهی؟

۱- در نسخ بسیارقدیم این بیت نیست. ۲- وزتشنگی. ۳- خواهد، خواهند. ۴- وفای.
۵- کنی. ۶- قند. ۷- ازرخ خوب تو کرده‌ام. ۸- غرامتم از.

ترجیعات[1]

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سروسهی که برلب جوست
نازك بدنی که می‌نگنجد	در زیر قبا چه غنچه در پوست
مه پاره[2] ببام اگر برآید	که فرق کند که ماه یا اوست؟
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش	بیچاره‌دل‌اوفتاده[3] چون گوست
می‌سوزد و همچنان هوادار	می‌میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست

۱ـ در نسخ قدیم ترجیعات بیست بنداست بترتیبی که دراینجا بچاپ می‌رسد. غزل اول «ای سروبلندقامت دوست» وغزل آخر «بربود جمالت ای مه نو» است که بستایش پادشاه وقت پایان می‌یابد. دوغزل «ای چون لب لعل‌توشکر نی» و«شد موسم سبزه وتماشا» درنسخ بسیارقدیم ومعتبر نیست ولی چون دربیشتر نسخه‌های خطی وچاپی دیده می‌شود بااینکه بظن قوی از شیخ سعدی نیست آن راقبل ازآخرین غزل درآوردیم. ۲ـ دریك نسخه «مه‌وار» ودرنسخه‌های معتبر دیگر برسم‌خط قدیم «مه‌باره» نوشته‌شده. ۳. بیچاره دلم‌فتاده.

بسیار ملامتم بکردند کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

درعهد تو ای نگار دلبند بس عهد که بشکنند وسوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت شوق آمد و بیخ صبر بر کند
در هیچ زمانه‌ای نزادست مادر بجمال چون تو فرزند
با دست نصیحت رفیقان واندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی؟ وین صبر که می کنیم تا چند؟
چون مرغ بطمع دانه در دام چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود بی‌بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس در شهر مگر تو می کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار در بند تو دوستان محبس
یا مُحرِقَتی بنار خَدّ مِنْ جَمرتها السِّراجُ تُقبَس
صبحی که مشام جان عشاق خوشبوی کند اذا تنفس
اَستَقبِلهُ وَ انْ تَوَلّیٰ اَستأنِسُهُ وَ انْ تَعبس
اندام تو خود حریر چینست دیگر چه کنی قبای اطلس؟

من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن | ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کزین پیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریك | ما اطیب فاك جل باریك
از روی تو ماه آسمان را | شرم آمدو شد هلال باریك
یا قاتلتی[1] بسیف لَحْظ | وَالله قَتَلتنی بهاتیك
از بهر خدا، که مالکان جور | چندین نکنند بر ممالیك
شاید که بپادشه بگویند | ترك تو بریخت خون تاجیك
دانی که چه‌شب[2] گذشت برمن؟ | لابات بمثلها اعادیك
با اینهمه گر حیات باشد | هم روز شود شبان تاریك
فی‌الجمله نماند صبر و آرام | کم تزجُرنی وَکم اُداریك
دردا که بخیره عمر بگذشت | ای دل تو مرا نمی گذاری ك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاك می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد | و آندست که نقش می‌نگارد[3]

۱- درنسخ چاپی: یاضاربتی. ۲- دانی چه‌شبی.
۳- فریاد زدست نقش وفریاد | زان دست که نقش می‌نگارد

هرجا که مولهی چو فرهاد شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز ناپخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان[1] گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق؟ تیغیش بران[2] که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را کاو حاجت کس نمی گزارد
گویند برو ز پیش جورش من می‌روم او نمی گذارد
من خود نه باختیار خویشم گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست غیر از تو[3] بخاطر اندرم نیست
ره می‌ندهی که پیشت آیم وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام[4] انسم هرچند که می کشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمیزاد گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی می کوشم و بخت یاورم نیست
قسمی[5] که مرا نیافریدند گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمی‌توان کرد اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱- دردمندان. ۲- تیغیش بزن. تیغش بزنی. ۳- غیر تو. ۴- قید. ۵- قسمت.

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی؟
کس را چه گنه[1] تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی؟
یا دل بنهی بجور و بیداد / یا قصهٔ عشق درنوردی
ای سیم تن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران مکن، که کردیم / اقرار ببندگی و خردی
با درد توام خوشست ازیراك / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش، هیهات / دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان زکبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش و بحسرت[2] از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین / در پای تو ریزد[3] اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی وسست مهری / جرم از طرف تو بود یا من؟
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمی کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من

۱- در نسخهٔ قدیمتر: کس را چه کند. ۲- بحیرت. ۳- بازد.

گویندم ازو نظر بپرهیز　پرهیز ندانم از قضا من[1]
هرگز نشنیده‌ام که یاری　بی‌یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم　انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را　بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد　بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست　ای سرو روان بابروی خم
دستان که تو داری ای پریروی　بس دل ببری بکف ومعصم
تنها نه منم اسیر عشقت　خلقی متعشقند[2] و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق　بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست و ما را　صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی　وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند　دور از تو بانتظار مرهم
بی ما توبسر بری همه عمر　من بی‌تو گمان مبر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام　با حسن وجود آن گل‌اندام
انگشت نمای خلق بودیم[3]　مانند هلال ازان مه تام
بر ما همه عیب‌ها بگفتند　یا قوم الی متی و حتام؟
ما خود زده‌ایم جام برسنگ　دیگرمزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن　ای‌دولت‌خاص‌وحسرت[4]عام

۱ـ گویند ازو نظر بپرهیز　پرهیز ندارم ازقضا من
۲ـ متعسفند. ۳ـ بودم، گشتم. ۴ـ حیرت.

بس درطلب تودیگ سودا پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست تا خود بکجا رسدسرانجام
من در قدم تو خاك بادم باشد که تو برسرم نهی گام
دور ازتو شکیب چندباشد؟ ممکن نشود[1] بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی می پیچم وسخت‌می‌شوددام
من بی‌تو نه راضیم ولیکن چون کام نمی‌دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو هرخمی کمندی چشمت بکرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت مبادا کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی عاقل نشود بهیچ پندی[2]
تلخست دهان‌عیشم[3] از صبر ای تنگ شکر بیار قندی[4]
ای سرو بقامتش چه مانی؟ زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم بر گریه زنند ریشخندی
کاجی‌زدرم[5] درآمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت باری سوی ما نظرفکندی[6]؟
یکچند بخیره عمر بگذشت من‌بعد برآن سرم[7] که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ـ نبود. ۲ـ در نسخ معتبر به‌رسم‌خط قدیم «پند» نوشته‌شده. ۳ـ عشقم. ۴ـ در نسخه‌های بسیار قدیم‌این‌بیت نیست. ۵ـ در نسخه‌های‌چاپی: ای‌کاش زدر. ۶ـ در نسخه‌های‌چاپی افزوده‌شده:
یکروز بخوان حدیث سعدی باشد‌که بگیرد از تو پندی
۷ـ می‌خواهم ازین‌سپس.

آیا[1] که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم؟
پروانه‌ام اوفتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام[2] تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدور یم عیش / یادت[3] چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری[4] ندارم / وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی قیامه باشد[5] / با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار / من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن و آمدن[6] چه گویم؟ / می‌آرد وجد و می‌برد هوش[7]
روزی دهنی بخنده بگشاد / پسته، دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه می‌رفت[8] / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم / کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین بر آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش

۱- متن باتفاق نسخ قدیم، و در نسخه‌های چاپی: دردا. ۲- یاد. ۳- نامت. ۴- در یک نسخه قدیم: داوری. ۵- متن باتفاق نسخ و در نسخه‌های چاپی: نمی‌توان بود. ۶- و آن رفتن و آمدن. ۷- در یک نسخه قدیم: زان رفتن و آمدن چه گویم / می‌آید و می‌روم من از هوش
۸- اندیشه توبه کرده بودم.

تـا جهد بـود بجان بکـوشم وانگه بضرورت از بن گوش[۱]

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خـویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم[۲] عشقت که ز خلق می‌نهفتم

طاقم ز فراق[۳] و صبر و آرام زآن روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب زمن پرس کز فرقت[۴] تو دمی نخفتم

بر هرمژه قطره‌ای چو الماس[۵] دارم که بگریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید من خود ز حیات در شگفتم

تقدیر درین میانم انداخت چندانکه کناره می گرفتم

دی برسر[۶] کوی دوست لختی خاك قـدمش بـدیده رفتم

نه خوارترم ز خـاك بگذار تا در قـدم عـزیزش[۷] افتم

زانگه که بـرفتی از کنارم صبر از دل ریش گفت رفتم

می‌رفت و بکبرو نازمی گفت بی‌ما چـه کنی؟ به‌لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

بـاری بگذر کـه در فـراقت خون شد دل ریش از اشتیاقت

بگشای دهـن که پـاسخ تلخ گویی شکـرست در مـذاقت

در کشتهٔ خـویشتن نگه کـن روزی[۸] اگـر افتد اتفـاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی پـروانه صفـت در احتـراقت

۱- در نسخ قدیم و معتبر این بیت باختلاف آمده، غیر از متن این دو وجه قابل ذکر است:

لاشك چو بگوشم و نیایم مـن خود بضرورت از بن گوش

لیکن چو غرض بدست نایـد گر خواهم و گرنه بعد از این کوش

۲- نگفتم. (ولی معنی آن بامصراع دوم مناسب نیست). ۳- متن مطابقست بـا عموم نسخه‌های قدیم و معتبر، و در نسخ چاپی «طاقم ز قرار» و این صحیح تـراست وشاید هم بجای «فراق» در اصل «فراغ» بوده است. ۴- حسرت. ۵- قطره‌ای از الماس. ۶- درسر. ۷- عزیزت. ۸- باری.

ما خود ز کدام خیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت؟
ما اُخْتَرتُ صَبابَتی و لکن — عینی نَظَرَتْ و ما اَطاقت
بس دیده که شد در انتظارت — دریا و نمی‌رسد بساقت
تومست شراب وخواب‌و ما را — بیخوابی کشت در تیاقت[1]
نه‌قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار بر گشت — از من دل وصبرویار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بود — و آن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم یروزگارش — خو کردو[2] چوروزگاربر گشت
غم نیز چه بودی ار برفتی[3] — آن روز که غمگسار بر گشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را — صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی — سر کوفته‌ای چو مار بر گشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — آنکس که هم از کنار بر گشت
من ساکن خاك پاك[4] عشقم — نتوانم ازین دیار بر گشت
بیچارگیست چارهٔ عشق — دانی چه کنم چویار بر گشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ[5] عاشقان را — برچهره‌دوان سرشك خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — سودا[6] مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست؟

۱ـ دریطاقت. ۲ـ او نیز. ۳ـ نبودی. ۴ـ در نسخ چاپی: خاك کوی. ۵ـ دیده‌جان. ۶ـ غوغا.

عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینه‌ای برون نیست
تسلیم قضا شوم[1] کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم؟ — آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد وگر معاف دارد — در قبضهٔ او چومن زبون نیست
دانی به چه ماند آب چشمم؟ — سیماب[2] که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم — گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد[3] — آن مرغ که بال و[4] پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت اسبی[5] — تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنایی[6] — آنرا که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی — درباخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود — خون‌خوردو سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چون من جان — از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم — صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم — روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی — بر من فکند، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱- شدم. ۲- سیلاب. ۳- در تو نرسید وره‌غلط کرد. ودر نسخهٔ‌معتبر دیگر: بر کنگره وصال ننشست. ۴- آنرا که چومرغ. ۵- نباخت‌عیشی: نباخت دستی. (واین‌سه وجه از سه نسخهٔ بسیار قدیم و بسیار معتبر‌ست). ۶- دیدار تو روشنی نیفزود.

ای بر تو قبای حسن چالاك صد پیرهن از محبتت[1] چاك

پیشت بتواضعست گویی افتادن آفتاب بر خاك

ما خاك شویم و هم نگردد خاك درت از جبین ما پاك

مهر[2] از تو توان برید؟ هیهات کس بر تو توان گزید؟ حاشاك

اول دل برده باز پس ده تا دست بدارمت ز فتراك

بعد از تو بهیچکس ندارم امید و ز کس نیایدم باك

درد از جهت تو[3] عین داروست زهر از قبل تو[4] محض تریاك

سودای تو آتشی جهانسوز هجران تو ورطه‌ای خطرناك

روی تو چه جای سحر بابل؟ موی تو چه جای مار ضحاك؟

سعدی بس ازین سخن که وصفش[5] دامن ندهد بدست ادراك

گرد ار چه بسی هوا بگیرد هرگز نرسد بگرد افلاك

پای طلب از روش فروماند می‌بینم و حیله[6] نیست الاك

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی بادام چو[7] چشمت ای پسر نی

جز سوی تو میل خاطرم نه جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم مثل تو بچابکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند چون تو دگری بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری بر چون قد خوش تو یك شجر نی

چندین شجر وفا نشاندم وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی

آوازهٔ من ز عرش بگذشت وز درد دلم ترا خبر نی

از رفتن من غمت نباشد از آمدن تو خود اثر نی

۱- جداییت. ۲- چشم. ۳- دردی که زتست. ۴- ازنظر تو. ۵- سعدی بس ازین که وصف حسنش. ۶- چاره. ۷- دو.

باز آیم اگر دهی اجازت ای راحت جان من، و گر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم[۱]

شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا بسوی صحرا

کان فتنه که روی خوب دارد هرجا که نشست خاست غوغا

صاحبنظری که دید رویش دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم من بی تو خسم کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم خارست نخست بار خرما

سعدی غم دل نهفته میدار تا می‌نشوی ز غیر رسوا

گفتست مگر حسود با تو زنهار مرو ازین پس آنجا

من نیز اگر چه ناشکیبم روزی دوبرای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم[۲]

بربود جمالت ای مه نو از ماه شب چهارده ضو

چون می گذری بگو بطاوس گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنی که من صبورم بعدازتو، حکایتست و[۳] مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل چشمی ز پیت فتاده در گو

یا از در عاشقان درون آی یا از دل[۴] طالبان برون شو

زین جور و تحکمت[۵] غرض چیست؟ بنیاد وجود ما کن و رو[۶]

یا مُتلفَ مهجَتی و نَفسی الله یَقیك مَحضر السّو

۱- این غزل در نسخ معتبر وقدیم نیست وظاهراً ازشیخ سعدی نباشد. ۲- این غزل نیز در نسخه‌های قدیم نیست وظاهراً الحاقی است. ۳- دوراز توحکایتیست. ۴- یا ازره. ۵- تعنتت. ۶- در نسخی که این بیت هست بیت دوم نیست و در آنها که بیت دوم است این بیت نیست.

با من چو جوی ندید معشوق نگرفت حدیث من بیك جو

گفتم کهنم مبین که روزی بینی که شود بخلعتی نو[1]

در سایهٔ شاه آسمان قدر مه طلعت آفتاب پرتو

وز لفظ من این حدیث شیرین گر می نرسد بگوش خسرو[2]

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ـ در نسخه‌های تازه‌تر: باشد که بخلعتی شوم نو.

۲ـ این بیت در قدیمترین نسخه‌ها چنین است:

از طلعت تو حدیث شیرین گر می نرسد بگوش خوسرو

قطعات[1]

متی حَللتَ بشیراز یا نَسیمَ الصَّبح　　خُذالکتاب وَ بلِّغ سلامیَ الاحباب
اگرچه صبرمن از روی دوست ممکن نیست　　همی کنم بضرورت چوصبرماهی از آب

**

گر مرا بی‌تو در بهشت برند　　دیده ازدیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد　　که مرا در بهشت باید سوخت

**

گفتا چه کرده‌ام که نگاهم نمی کنی　　وآن دوستی که داشتی اول چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی　　سودای سور می‌پزی و جای ماتمست

**

آشفتن چشمهای مستت　　دود دل یار مهربانست
وین طرفه که درد چشم او را　　خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیك قرینه برخاست　　پیداست که آخرالزمانست[2]

**

۱- این قطعات درمغازله وعشق است که ازدیگر قطعات اخلاقی جداشده ودراین مجلد بچاپ می‌رسد.
۲- این قطعه راظاهراً درچشم دردمعشوق فرموده‌است.

خوب را گو پلاس در بر کن | که همان لعبت نگارینست
زشت را گو هزار حله بپوش | که همان مرده‌شوی پارینست

**

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت؟ | در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت؟
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد | درصورت ومعنی که توداری چه توان گفت؟

**

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او | که ز معشوق بممدوح نمی‌پردازد

**

من بگویم ندیده‌ام[1] دهنی | کز دهان تو تنگتر باشد
تنگتر زین دهان فراخ ولیك | نه همه تنگها شکر باشد

**

کوه عنبر نشسته بر زنخش | راست گویی بهیست مشك آلود
گر بچنگال صوفیان افتد | ندهندش مگر بشفتالود

**

تو آن نه‌ای که بجور از توروی برپیچند | گناه تست و من استاده‌ام باستغفار
مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل | که خاکپای توام؟ خاك را چه‌غم زغبار؟

**

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار | که سوزعشق تو انداخت درجهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که بردهان گیری[2] | ترا خود از لب لعلست در دهان آتش[3]

**

آن پریروی که ازمرد وزن وپیر وجوان | هرکه بینی دم صاحب‌نظری می‌زندش

۱ـ من بگویم که‌دیده‌ام. ۲ـ که دردهان داری. ۳ـ این قطعه راظاهراً دروصف‌پسری نفطاندار فرموده.

آستینم زد و از هوش برفتم در حال / راست گفتند که دیوانه پری می‌زندش

**

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود / که هرچه می‌نگرم شاهدست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده‌اند ولی / تو نقش بینی و من نقشبند می‌نگرم

**

شبی خواهم که پنهانت بگویم / نهان از آشنایان و غریبان
چنان درخود کشم چو گان زلفت / کزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی را جزاییست / گناه عشق را جور رقیبان

**

هزار بوسه دهد بت‌پرست بر سنگی / که ضرونفع محالست ازو نشان دادن
توبت زسنگ نه‌ای بل زسنگ سخت‌تری / که بر دهان تو بوسی نمی‌توان دادن

**

کسی ملامتم از عشق روی او می‌کرد / که خیره چندشتابی بخون خود خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراك / ز من مپرس که دارم کمند در گردن

**

چند گویی که مهر ازو بردار / خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد / چه کند کاه پاره‌ای مسکین؟

**

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید / که هست در بر سیمین چون صنوبر او
گلیم بین که در آن بر چه عیش می‌راند / سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

**

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش / کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی / اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی / تا بندهٔ تو باشم و منت‌پذیر تو

صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار / غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو

شاهد منجمست چه حاجت بشرح حال / در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

***

وه که چه آزار بود من از مهر تو / لیک چو باز آمدی آن همه برداشتی

سر چو برآورد صبح بپوشد گناه / روز همه روز جنگ شب همه‌شب آشتی[1]

۱- این قطعه دریك نسخه است ومصراع اول وسوم ازوزن خارج، معنی آنهم برما آشکار نشد.

رباعیات[1]

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست — داند که چه درد می کشد مجنون را؟

**

عشاق بدر گهت اسیرند بیا — بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده‌ای معذوری — زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

**

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب — صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب — باشد که در آیینه توان دید و در آب

**

چون دل زهوای دوست نتوان پرداخت — درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت — یا با اِلَم خار همی باید ساخت

**

دل می‌رود و دیده نمی‌شاید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

1ـ در نسخه‌های قدیم آنچه از رباعیات در پند و نصیحت است (در حدود چهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی آمده. ما نیز این شیوه را برگزیدیم و در اینجا تنها رباعیاتی را که در عشق و مغازله است آوردیم.

پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

**

روزی گفتی شبی کنم دلشادت وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آنروز چه شبها بگذشت وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت؟

**

صد بار بگفتم بغلامان درت تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت کس بازنیاید دگر اندر نظرت

**

آن یار که عهد دوستداری بشکست می رفت و منش گرفته دامان در دست[1]
می گفت دگربار[2] بخوابم بینی پنداشت که بعد از آن[3] مرا خوابی هست

**

شبها گذرد که دیده نتوانم بست مردم همه از خواب و من از فکر تومست
باشد که بدست خویش خونم ریزی تا جان بدهم دامن مقصود بدست

**

هشیار سری بود ز سودای تو مست خوش آنکه ز روی تو دلش رفت ز دست
بی تو همه هیچ نیست در ملك وجود ور هیچ نباشد چو توهستی همه هست

**

گر زحمت مردمان این کوی از ماست یا جرم[4] ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود[5] آن روی چو شیر ما نیز برون شویم[6] چون موی ازماست

**

وه وه که قیامتست این قامت راست با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱- دردامن دست. ۲- که بعدازین. ۳- بعدازو. ۴- یا نیز. ۵- در نسخ چاپی: فرداکه معتبر شود. ۶- رویم.

**

سرو از قدت اندازهٔ بالا بردست ✻ بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست
هرجا که بنفشه‌ای ببینم گویم ✻ مویی ز سرت باد بصحرا بردست

**

امشب که حضور یار جان افروزست ✻ بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا ✻ آنشب که تو در کنار باشی روزست

**

آنشب که تو در کنار مایی روزست ✻ وآنروز که با تو می‌رود نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین ✻ دریاب که حاصل حیات امروزست

**

گویند هوای فصل آزار خوشست ✻ بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست ✻ ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

**

خیزم بروم چو صبر نامحتملست ✻ جان در قدمش[1] کنم که آرام دلست
واقرار کنم برابر[2] دشمن و دوست ✻ کانکس که مرا بکشت از من بحلست

**

آن ماه که گفتی ملك رحمانست ✻ این بار اگرش نگه کنی شیطانست
رویی که چوآتش بزمستان خوش بود ✻ امروز چو پوستین بتابستانست

**

آن سست وفا که یار دل سخت منست ✻ شمع دگران و آتش رخت منست[3]
ای با همه‌کس بصلح و با ما بخلاف ✻ جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

**

۱- طلبش. ۲- مقابل. ۳- در نسخ چاپی: آتش بخت. در نسخهٔ قدیم: یاردل‌رخت(؟) (متن قیاساً تصحیح شده).

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست * گویی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی * اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

**

ای دردل من رفته چو خون در رگ و پوست * هرچ آن بسر آیدم زدست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای * ماخود همه شب نخفته‌ایم ازغم دوست

**

چون حال بدم در نظر دوست نکوست * دشمن ز جفا گو ز تنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست * بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

**

غازی ز پی شهادت اندر تك و پوست * وانرا که غم تو کشت فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند * کان کشتهٔ دشمنست و آن کشتهٔ دوست؟

**

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست * کت خوی خوش و بوی خوش وروی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد * الا ز وجودت که وجودم همه اوست

**

گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست * یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی * تا خلق ندانند که منظور من اوست

**

گویند رها کنش که یاری بدخوست * خوبیش نیرزد بدرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست * نیك و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

**

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست * وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی * من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

**

با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت — خونابه درون پوست می‌باید داشت
دشمن که نمی‌توانمش دید بچشم — از بهر دل تو دوست می‌باید داشت

**

بگذشت وچه گویم که چه‌برمن بگذشت — سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فروکن ای یار عزیز — تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت[۱]

**

روی تو بفال دارم ای حور نژاد — زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت — تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

**

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد — گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یك‌نظر روی تو دید — دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

**

نوروز که سیل در کمر می گردد — سنگ از سر کوهسار در می گردد
ازچشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل — گویی که دل تو سخت‌تر می گردد

**

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خرد — با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمی‌داشت — پروانه بدوستیش در پا می‌مرد

**

دستارچه‌ای کان بت دلبر دارد — گر بویی ازان باد صبا بردارد
بر مردهٔ صدساله اگر بر گذرد[۲] — درحال ز خاك تیره سر بردارد

**

۱- این رباعی دریك نسخه قدیم دیده‌شد. ۲- بگذارد.

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد — بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد[۱]
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد — عطار بوقت رفتن آبش ببرد

**

کس نیست که غم از دل ما داند برد — یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما — زین دست که او پیاده می‌داند برد

**

هر وقت که بر من آن پسر می گذرد — دانی که ز شوقم چه بسر می گذرد؟
گو هر سخن تلخ که خواهی فرمای[۲] — آخر بدهان چون شکر می گذرد

**

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد — خطی برسید و دفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم می‌ریخت — ریش آمد ورویش همه‌چون‌خال بکرد[۳]

**

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد — بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی — هم صبر بروکه صبر ازو نتوان کرد

**

شمع ارچه بگریه جانگدازی می کرد — گریه زده خندهٔ مجازی می کرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز — استاده بد و زبان‌درازی می کرد

**

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد — رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان — گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

**

۱ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه؛ ودر نسخ معتبر دیگر بیت اول چنین است:
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد — باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
۲ـ می گوی. ۳ـ این رباعی درقدیمترین نسخه دیده‌شده.

آن دوست که آرام دل ما باشد — گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد — تا یاری از آن من تنها باشد

**

آن را که جمال ماه‌پیکر باشد — در هرچه نگه‌کند منور باشد
آیینه بدست هر که ننماید نور — از طلعت بی‌صفای او در باشد[1]

**

آن را که نظر بسوی هر کس باشد — در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدوشاهد بدهد فتوی شرع — در مذهب عشق شاهدی بس باشد

**

هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که بپیش قامتت خم باشد
ازسرو[2] بلند هر گزاین چشم مدار — بالای دراز را خرد[3] کم باشد

**

گر دست تو در خون روانم باشد — مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد — کو خسته شد از من غم آنم باشد[4]

**

بیچاره کسی که برتو مفتون باشد — دور از تو گرش دلیست پر خون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست — اندیش که بی‌تو مدتی چون باشد

**

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟
این ملح در آب چند بتواند بود — وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

۱- درنسخ چاپی بیت‌دوم چنین‌است:
آیینه بدست هر که بنماید نور — از طلعت بی‌صفا مکدر باشد
۲- وزسرو. ۳- بالای درازباخرد. ۴- همین مضمون رابا‌عبارتی زیباتر درگلستان فرموده:
گر مرا زار بکشتن دهد آن‌یارعزیز — تانگویی که‌در آن دم غم جانم‌باشد
گویم‌ازبندهٔ مسکین چه‌گنه‌صادرشد — که دل آزرده شد ازمن غم آنم‌باشد

**

ما را به چه روی از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد جوشیدن بلبلان ضروری باشد

**

مشنو که مرا از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوزی باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد

**

آن خال حسن که دیدمی خالی شد وان لعبت با جمال جمالی شد
چال‌زنخش که جان درو می‌آسود تا ریش برآورد سیه چالی شد

**

دانی که چرا بر[1] دهنم راز آمد مرغ دلم از درون[2] بپرواز آمد؟
از من نه عجب که هاون روبین تن از یار جفا دید و بآواز آمد

**

روزی نظرش بر من درویش آمد دیدم که معلم بداندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

**

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد[3]

**

وقت گل و روز شادمانی آمد آن شد که بسرما نتوانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود سرما شد و وقت مهربانی آمد[4]

۱- در. ۲- مرغ دل از اندرون. ۳- این رباعی تنها در یك نسخهٔ بسیار قدیم است که درضمن قطعات آمده وگویا اشاره بواقعه‌ایست. ۴- متن مطابقست با نسخ قدیم ودر نسخه‌های معتبر دیگر رباعی. چنین است:

وقت گل وروز شادمانی آمد هنگام نشاط وکامرانی آمد
آن شد که بسرما نتوانی آمد سرما شدووقت مهربانی آمد

***

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ می‌برد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند[1]

***

در خرقهٔ توبه[2] آمدم روزی چند — چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یاد برفتم سخن دانشمند

***

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
بیفایده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم که می‌برندم بکمند؟

***

کس با تو عدو محاربت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی برگرداند

***

آنان که پریروی و شکرگفتارند — حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی‌الجمله نقاب نیز بیفایده نیست[3] — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

***

آن کودك لشکری که لشکر شکند — دایم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند — به زانکه ببیند و عنان بر شکند

***

کس عیب نظر باختن ما نکند — زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی — کو فرق میان زشت و زیبا نکند

***

۱- این رباعی درباب پنجم گلستان نیز آمده (حکایت قاضی همدان). ۲- فقر.
۳- درقدیمترین نسخه: دانی که چه حکمت است درزیر نقاب.

مجنون اگر احتمال لیلی نکند * شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد * روی دل ازو بهر که دنیی نکند

**

آن درد ندارم که طبیبان دانند * دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست * این حال نباید که غریبان دانند

**

مردان نه بهشت و رنگ وبو می‌خواهند * یا موی خوش و روی نکو می‌خواهند
یاری دارند و مانندش نیست * در دنیی و آخرت هم او می‌خواهند

**

هرچند که عیبم از قفا می گویند * دشنام و دروغ و ناسزا می گویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید * دانی چه؟ رها کنیم تا می گویند

**

با دوست بگرمابه درم خلوت بود * وانروی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگراین روی کسی دارد دوست؟ * گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

**

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود * نارنج زنخدان تودر مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینش[1] * بیدار چو گشتم[2] سرانگشتم بود

**

داد طرب از عمر بده تا برود * تا ماه بر آید و ثریا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح * چندانکه نماز خاست[3] از ما برود

**

سودای تو از سرم بدر می‌نرود * نقشت ز برابر نظر می‌نرود

۱- شیرینت. ۲- درنسخهٔ قدیم: ازخواب بودم. ۳- این رباعی تنها دریک نسخهٔ قدیم واین کلمه بهمین صورت دیده‌شد.

افسوس که درپای‌تو‌ای سروروان ❊ سرمی‌رود و بی‌تو بسر می‌نرود

❊❊

من گرسگکی زان تو باشم چه شود؟ ❊ خاری ز گلستان تو باشم چه شود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند ❊ گرمن سگ دربان تو باشم چه شود؟

❊❊

چون صورت خویشتن در آیینه بدید ❊ وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
می گفت چنانکه می‌توانست شنید ❊ بس جان بلب آمد که بدین‌لب‌نرسید

❊❊

گر تیر جفای دشمنان می‌آید ❊ دل تنگ مکن[1] که دوست می‌فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید ❊ چون یار عزیز می‌پسندد شاید

❊❊

من چاکر آنم که دلی برباید ❊ یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که‌نه عاشق‌و نه معشوق کسیست ❊ در ملك خدای اگر نباشد شاید

❊❊

این ریش‌تو سخت زود برمی‌آید ❊ گر چه نه مراد بود بر می‌آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب ❊ از بسکه بسوخت دود بر می‌آید

❊❊

امشب نه بیاض روز بر می‌آید ❊ نه نالهٔ مرغان سحر می‌آید
بیدار همه شب و نظر[2] برسر کوه ❊ تا صبح کی ازسنگ بدر می‌آید

❊❊

هرچند که هست عالم از خوبان پر ❊ شیرازی و کازرونی و دشتی[3] و لر
مولای منست آن عربی‌زادهٔ حر ❊ کاخر بدهان حلو می گوید مر

❊❊

۱- دلتنگ مشو. ۲- در نسخ چاپی، بیدار نشسته‌ام نظر. ۳- کوهی.

بستان رخ تو گلستان آرد بار * وصل تو حیات[1] جاودان آرد بار
بر خاك فكن قطره‌ای از آب دولعل * تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

**

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر * دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار * گرمی کشیم بدست خویش اولیتر

**

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز * وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
ای دست از آستین برون کرده بعهد * و امروز کشیده پای در دامن باز

**

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز * کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم بتو دور ست و دراز * در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

**

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز * خواهی بکشم بهجر وخواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز * هرجا که روم پیش تو می‌آیم باز

**

ای ماه شب‌افروز[2] شبستان افروز * خرم تن[3] آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت[4] آراسته‌ای * پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

**

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز * یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست * گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

**

رویی که نخواستم که بیند[5] همه کس * الا شب و روز پیش من باشد[6] و بس

**

۱ـ بقای. ۲ـ منور. ۳ـ دل ۴ـ طلعت. ۵ـ بیبند. ۶ـ الابشب وروزبود یارم.

پیوست بدیگران و از من[1] ببرید * یارب تو بفریاد من مسکین رس

**

گر بیخبران و عیبگویان از پس * منسوب کنندم به‌هوا و به هوس
آخر نه گناهیست که‌من کردم وبس * منظور ملیح دوست دارد همه کس

**

منعم که‌بعیش‌می‌رود روز وشبش * نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که‌می‌رود بجیحون‌وفرات * در بادیه تشنگان بجان در طلبش

**

نونیست کشیده عارض موزونش * و آن خال معنبر نقطی بر نونش
نی‌خوددهنش‌چرا نگویم‌نقطیست * خط دایره‌ای کشیده پیرامونش

**

گویند مرا صوابرایان بهوش * چون دست نمی‌رسد بخرسندی کوش
صبر از متعذر چه کنم گر نکنم * گرخواهم‌و گرنخواهم از نرمهٔ گوش[2]

**

همسایه که میل طبع بینی‌سویش * فردوس برین بود سرا در کویش
وآنرا که‌نخواهی که ببینی رویش * دوزخ باشد بهشت[3] در پهلویش

**

یا همچو همای بر من افکن پر خویش * تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش * تا من سرخویش گیرم و کشور خویش

**

ای بی‌تو فراخای جهان بر ما تنگ * ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ * آخر بنگویی که دلست این یا سنگ؟

۱- از ما. ۲- این رباعی دردو نسخه دیده‌شد ومعنی مصراع آخر آشکار نگشت. ۳- در قدیمترین نسخه: درخت(؟).

**

گر[۱] دست دهد دولت ایام وصال * ور[۲] سر برود در سر سودای محال
یک بوسه برین نیمهٔ خالی دهمش * از رویش ویک بوسه[۳] بران نیمهٔ خال

**

خود را بمقام شیر می‌دانستم * چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من وصبرا گربود روز فراق * چون واقعه افتاد بنتوانستم

**

خورشید رخا من بکمند تو درم * بارت بکشم بجان و جورت ببرم
گرسیم وزرم خواهی و گرجان وسرم * خود را بفروشم و مرادت بخرم

**

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم * در هیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم[۴] که جوان گردم باز * آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

**

شبهای دراز بیشتر بیدارم * نزدیک سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده بی دیدن دوست * در خواب رود، خیال می‌پندارم

**

از جملهٔ بندگان منش بنده‌ترم * وز چشم خداوندیش افکنده‌ترم
بااین‌همه دل‌برنتوان داشت که دوست * چندانکه مرا بیش کشد زنده‌ترم

**

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم * خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم * ورنه بروم بر آستانش میرم[۵]

**

۱- درقدیمترین نسخه: کی. ۲- یا.
۳- ... نیمهٔ خالش بدهم ناگاه ودگر بوسه...
۴- می‌نتوانم. ۵- این بیت درگلستان نیز آمده.

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم — چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم؟
دل با تو خصومت آرزو می کندم — تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

**

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبینی به چه کار آید چشم؟

**

آن رفته که بود دل بدو مشغولم — وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش[1] نیست — خط خویشتن آورد که من معزولم

**

مندیش که سست عهد و بدپیمانم — وز دوستیت قرار گیرد جانم
هرچند که بخط جمال منسوخ شود[2] — من خط تو همچنان زنخ می‌خوانم

**

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم — فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان توست و گوشم بسخن — وز عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

**

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

**

آرام دل خویش نجویم چه کنم؟ — واندر طلبش بسر نپویم چه کنم؟
گویند مرو که خون خود می‌ریزی — مادام که در کمند اویم چه کنم؟

**

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم — صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم

۱- درقدیمترین نسخه: آیینش. ۲- متن مطابقست باقدیمترین نسخه، ودرنسخه‌های چاپی:
من‌وصل توهمچنان بجان می‌جویم.

دیدم که خلاف طبع موزون منست ❊ توبت کردم که توبه دیگر نکنم

❊❊

من بی‌تو سکون نگیرم و خو نکنم ❊ بی‌عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود ❊ الحمد فراموش کنم و او نکنم[1]

❊❊

من با تو نیامدم که صحرا بینم ❊ یا بر لب جویی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل ❊ می‌چینی و من درد تو برمی‌چینم[2]

❊❊

خیزم قد و بالای چو حورش بینم ❊ وآن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیك شوم ❊ آخر نزنندم که ز دورش بینم

❊❊

می‌آیی و لطف و کرمت می‌بینم ❊ آسایش جان در قدمت می‌بینم
وآن وقت که غایبی همت می‌بینم ❊ هرجا که نگه می کنمت می‌بینم

❊❊

چون می کشد آن طیرهٔ خورشید و مهم ❊ من نیز به ذل و حیف تن در ندهم
باری دوسه بوسه بر دهانش بدهم ❊ وانگه بکشد چو می کشد بر گنهم[3]

❊❊

من با دگری دست بپیمان ندهم ❊ دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی ❊ ور زانکه دل ازتو بر کنم بر که نهم؟

❊❊

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم ❊ صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یك دم اگر هزار جان دست دهد ❊ در حال بخاك قدمی بفروشیم

۱- این رباعی تنها درقدیمترین نسخه‌است. ۲- من گل ز رخت می‌چینم. ۳- بی گنهم.

**

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت کزو مرحمتی می‌جویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم؟ * ترکست و بچوگان بزند چون گویم

**

یاران بسماع نای و[۱] نی جامه دران ما دیده بجایی متحیر نگران
عشق آن منست و لهو ازان دگران * من چشم برین[۲] کنم شما گوش بر آن

**

یرلیغ ده[۳] ای خسرو خوبان جهان تا پیش قدت چنگ زند[۴] سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو قلان * نی شرع محمدست نی یاسهٔ خان[۵]

**

من خاك درش[۶] بدیده خواهم رفتن ای خصم بگوی هرچه خواهی[۷] گفتن
چون پای مگس که درعسل سخت شود * چندانکه برانی نتواند[۸] رفتن

**

مه را ز فلك بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن * بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

**

در دیدهٔ بجای سرمه سوزن دیدن برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن * به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

**

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن یا دوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست * آسانتر ازان که بینمش[۹] با دشمن

**

۱- دف و. ۲- درین. ۳- یرلغ بده. ۴- کلی برد. (؟) ۵- قان. ۶- درت.
۷- گوخصم بگوی آنچه بخواهی. ۸- نتوانم. ۹- دیدنش.

ای دست[1] تو آتش زده در خرمن من * تو دست نمی گذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زده‌ای * هرچند حلال نیست در گردن من

**

آن لطف که در شمایل اوست ببین * وآن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین
نی‌نی تو بحسن روی او ره نبری * در چشم من آی وصورت دوست ببین[2]

**

چون جاه وجلال وحسن ورنگ آمدوبو * آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو * نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

**

یک روز باتفاق صحرا من و تو * از شهر برون شویم[3] تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟ * آنوقت که کس نباشد الا من و تو

**

ما را نه ترنج از تو مرادست نه به * تو خود شکری پسته و بادام مده
گر نار ز پستان تو که باشد و مه * هرگز نبود به از زنخدان تو به

**

نه سرو توان گفت ونه خورشید ونه ماه * آه از تو که در وصف نمی‌آیی آه
هر کس برهی می‌رود اندر طلبت * گر ره بتو بودی نبدی اینهمه راه

**

ای کاش نکردمی نگاه از دیده * بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده * آه از دل و صد هزار آه از دیده

**

ای بی‌رخ تو چو لاله زارم دیده * گرینده چو ابر نوبهارم دیده

۱ـ ای‌دوست. ۲ـ این‌رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده‌شد. ۳ـ رویم.

روزی بینی در آرزوی رخ تو ❊ چون اشك چكیده در كنارم دیده

❊❊

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده ❊ وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی ازان دور وفا جامی ده ❊ ور رشك برد حسود گو جامی ده[1]

❊❊

ای راهروان را گذر از كوی تو نه ❊ ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر تشنه كه از دست تو بستاند آب ❊ از دست تو سیر گردد از روی تو نه

❊❊

هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟ ❊ یا سرو بدین بلند و خوش بالایی[2]؟
مسكین دل آنكه از برش برخیزی ❊ خرم تن آنكه از درش بازآیی

❊❊

گیرم كه بفتوای[3] خردمندی و رای ❊ از دایرهٔ عقل برون ننهم پای
با میل كه طبع می كند چتوان كرد؟ ❊ عیبیست كه در من آفریدست خدای

❊❊

كی دانستم كه بیخطا برگردی؟ ❊ برگشتی و خون مستمندان خوردی
بالله اگر آنكه خط كشتن دارد ❊ آن جور پسندد كه تو بی‌خط كردی[4]

❊❊

ای كاش كه مردم آن صنم دیدندی ❊ یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی ❊ بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

❊❊

گفتم بكنم توبه ز صاحبنظری ❊ باشد كه بلای عشق گردد سپری
چندانكه نگه می كنم ای رشك پری ❊ بار دومین از اولین خوبتری

۱ـ جان میده. ۲ـ در نسخ چاپی: یاسرو بدین بلندی ورعنایی. ۳ـ بفتوی‌و. ۴ـ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده‌شد.

**

هر روز بشیوه‌ای و لطفی دگری * چندانکه نگه می کنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش * بستانم و ترسم دل قاضی ببری

**

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی * سرمست هوا و پای‌بند هوسی
ترسم[1] که بیاران عزیزت نرسی * کز دست و زبان خویشتن در قفسی

**

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی * کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی * ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی[2]

**

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی * نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمیی و دیگران آدمیند؟ * نی‌نی تو که[3] خط سبز داری ملکی

**

کردیم بسی جام لبالب خالی * تا بو که نهیم لب بران لب حالی
ترسنده ازان شدم که ناگاه ز جان * بی‌وصل لبت کنیم قالب خالی

**

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی * اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست * تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

**

گر کام دل از زمانه تصویر کنی * بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست[4] * چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

**

ای کودک لشکری که لشکر شکنی * تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟

۱- شاید. ۲- نخوشی. ۳- که تو. ۴- گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست.

آن را که تـو تازیانه بـر سر شکنی
بـه زانکـه ببینی و عنـان بـرشکنی[1]

**

ای مـایـهٔ درمـان نفسی ننشینی
تـا صورت حـال دردمنـدان بینـی
گـر من بتو فـرهـاد صفت شیفته‌ام
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

**

گـر دشمن مـن بـدوستی بگـزینی
مسکین چه کند بـا تـو بجز مسکینی
صد جور بکن کـه همچنان مطبوعی[2]
صـد تلخ بگو کـه همچنـان شیرینی

**

گـر دولت و بخت باشد و روزبهی
در پـای تـو سر ببازم ای سرو سهی
سهلست کـه من در قـدمت خاك شوم
ترسم که تـو پـای بـر سر من ننهی

۱- ایـن رباعی با اندك تغییر مکررست (صفحهٔ ۸۴۳). ۲- محبوبی.

ملحقات[1]

۶۳۸

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر انـدر غمت یارا
بـوصل خود دوایـی کن دل دیـوانـهٔ مـا را

علاج درد مشتـاقـان طبیب عـام نشناسد
مگر لیلی کنـد درمـان غـم مجنون شیـدا را

گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان
نبـایستی نمود اول بمـا آن روی زیبـا را

چو بنمودی و بربودی ثبات ازعقل وصبر ازدل
ببایـد چـاره‌ای کـردن کنون آن نـاشکیبا را

مرا سودای بت‌رویان نبودی پیش ازین در سر
ولیکن تـا تـورا دیـدم گـزیـدم راه سودا را

مـراد مـا وصال تست از دنیـا و از عقبی
و گـرنـه بی‌شما قـدری نـدارد دین و دنیا را

۱- اتفاق می‌افتدکه دریك یا دونسخه غزلی دیده می‌شودکـه درنسخ بسیارقدیم ومعتبر نیست. این‌غزلها را دراینجا بعنوان ملحقات بصورتی که‌هست بچاپ رساندیم زیراتصحیح‌بعضی ازابیات آنها بی‌مقابله ومراجعه بنسخ متعددمیسر نگشت.

چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که از دوری[1]
بر آید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
بیا تا یك زمان امروز خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همی گویی به رغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را؟

۶۳۹

می ندانم چکنم چاره من این دستان را
تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
او بشمشیر جفا خون دلم می‌ریزد
تا بخون دل من رنگ کند دستان را
من بیچاره تهیدستم ازان می‌ترسم
که وصالش ندهد دست تهیدستان را
دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی
ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
درصفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد
طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
هوس اوست دلم را چه توان گفت اگر
دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟
نرگس مست وی آزار دلم می‌طلبد
آنکه در عربده می آورد او مستان را
گر ببینم رخ خوبش نکنم میل بباغ
زانکه چون عارض او نیست گلی بستان را
هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر
بتماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست بر[2] سعدی ازین واقعه و نیست عجب
گر غم فرقت او نیست کند هستان را

۶۴۰

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیك ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب

۱- که گر روزی بدیدارت. ۲- ظاهراً «نیست شد» درست باشد.

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب
ماه‌وپروین‌تیر وزهره‌شمس‌وقوس‌وکاج وعاج
موردونرگس‌لعل‌وگل سبزی‌ومی وصل‌وفریب
بان و خطمی شمع وصندل شیروقیرونوررو نار
شهد و شکر مشك و عنبر درو لؤلؤ نارو سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گرمن بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

۶۴۱

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب — مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بناز خفته چه داند که دردمند فراق — بشب چه می گذراند علی‌الخصوص‌غریب؟
بقهرمی‌روم و نیست آن مجال که باز — بشهر دوست قدم درنهم ز دست‌رقیب
پدر بصبر نمودن مبالغت می کرد — که‌ای پسربس‌ازین روزگار بی‌ترتیب
جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا — چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
مدار توبه توقع ز من که در مسجد — سماع چنگ تأمل کنم نه وعظ‌خطیب
بمکتب ارچه فرستادیم نکو نامد — گرفته ناخن چنگم بزخم چوب‌ادیب
هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر — جدا شود بلحد بند بندم از ترکیب
باختیار ندارد سر سفر سعدی — ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

۶۴۲

چشم تو طلسم جادوانست — یا فتنهٔ آخرالزمانست

تا چشم بدی بزیر بنهد — دیگر بکرشمه در نهانست (؟)
ما را بکرشمه صید کردست — چشمت که چوچشم آهوانست
با لشکر غمزهٔ تو در شهر — . . . . .الامانست[1]
پیکان خدنگ غمزهٔ تو — شك نیست که زهر بی‌کمانست (؟)
از لعل لب شکر فشانت — یك بوسه بصد هزار جانست
ارزان شده است بوسهٔ تو — ارزان چه بود که رایگانست
هستم همه ساله دست بر سر — چون پای فراق در میانست
گویند صبور باش سعدی — این کار بگفت دیگرانست

۶۴۳-ط

حالم از شرح غمت افسانه(ایست) — چشمم از عکس رخت بتخانه(ایست)
هر کجا بد گوهری در عا(لمست) — در کنار آنچنان دردانه (ایست)
بر امید زلف چون ز (نجیر تو) — ای بسا عاقل که چون (دیوانه‌ایست)
گفتم او را این چه زلف. . . . . . . — گفت هان فی‌الجمله در . . . .
از لبش یك نکته‌ای . . . . — وز خمش یك قطره‌ای (پیمانه‌ایست)
با فروغ آفتاب حس(ن او) — شمع گردون کمتر ار (پروانه‌ایست)
نازنینا رخ چه می‌پو (شی ز من) — آخر این مسکین کم (ازبیگانه‌ایست)
از بت آزر حکایتها کن (ند) — بت خود اینست از . . . .
دل نه جای تست آخر چ (ون کنم) — درجهانم خود همین (ویرانه‌ایست)
این نه دل خوانند کی (ن . . . . . . — این نه عشق است از . . . .[2]

۱- درتنها نسخه‌ای که این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمی‌شود.

۲- این غزل درحاشیهٔ نسخه قدیمی بخطی غیرازخط متن است وچون درموقع صحافی حاشیهٔ صفحات بریده شده کلمات آخرمصراعها معلوم نمی‌شود و آنچه بین هلالین قرار داده‌ایم حدس خودمانست وشاید که ردیف «است» باشد همچنین است غزل ۶۵۰و۶۵۵و۶۵۸.

٦٤٤

خستهٔ تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت؟

بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت

یك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گویی
گرچه از درد فراقم هست بسیاری شکایت

ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی
هم بکن گر می‌توانی یك مهم ما کفایت

آن بت چین و خطا را آن نگار بی‌وفا را
گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت

شحنهٔ هجر تو هر دم می‌برد صبرم بیغما
داد خود را هم‌ستانم گر کند وصلت حمایت

جانستانی دلربایی پس ز من جویی جدایی
خود بشیر بیوفایی پروریدستست[1] دایت

آن شکایتها که دارم از تو هم پیش تو گویم
نی چه گویم چون ندارد قصهٔ هجران نهایت؟

درهوای زلف بستت(؟) درفریب چشم مستت
ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت

هر کسی را دلربایی همچو ذره در هوایی
قبلهٔ هر کس بجایی قبلهٔ سعدی سرایت

٦٤٥

می‌روم با درد و حسرت از دیارت خیرباد   می گذارم جان بخدمت یاد گارت خیرباد

۱- این کلمه البته غلطست اما نسخه منحصر بود و وجه اصلاحی هم بنظر نرسید.

سر ز پیشت بر نمی‌آرم ز دستور طلب — شرم می‌دارم ز روی گلعذارت خیرباد
هر کجا باشم دعا گویم همی بردولتت — از خدا باد آفرین برروز گارت خیرباد
گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت — ور بمیرم در غریبی ز انتظارت خیرباد
گر زچین زلف تو بویی رسد برخاك ما — زنده برخیزم ز بوی مشکبارت خیرباد
گر زمن یادآوری بنویس آنجا قطعه‌ای — سعدیا آن گفتهای آبدارت خیرباد

۶۴۶

ما ترك سر بگفتیم تا دردسر نباشد — غیر از خیال جانان در جان وسر نباشد
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم — بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد — نقش خیال رویش در هر پسر نباشد
چشم وصال بینان چشمیست بر هدایت — سری که باشد او را در هر بصر نباشد
در خشك و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم — مثل تو خوبرویی درخشك وتر نباشد
شرحت کسی نداند وصفت کسی نخواند — همچون توماه سیما در بحرو بر نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد — تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

۶۴۷

بخت ودولت ببرم ز آب روان باز آمد(؟) — وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد
پیر بودم بوصال رخ خوبش همه روز — باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم — شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد(؟)
مژد گانی بده‌ای دوست که‌محنت بگذشت — نعمت فتح و گشایش بزمان باز آمد
دولت آمد ببر و بخت وسعادت برسید — مشتری از سر شادی بکمان باز آمد
آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید — تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد(؟)
سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید — کان نگار شده چون آب روان باز آمد

۶۴۸

رفت آن کم بر تو آبی بود — یا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز وز سر خوبی — هر دمی با منت عتابی بود

وعده‌های خوشم همی دادی | گویی آن وعده‌ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت | گویی آن روزگار خوابی بود
بر کف من ز دست ساقی بزم | هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانده‌ام نمی‌پرسی | که مرا خستهٔ خرابی بود
حبذا آنکه از زکات لبت | عاشقان ترا نصابی بود
سعدیا چون زمان وصل گذشت؟ | ای دریغا که چون سرابی بود

۶۴۹- ط

یاد دارم که روزگای بود | که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار | هر زمانیم کارو باری بود
جام عیش مرا نه دردی بود | گل وصل مرا نه خاری بود
زاهوی شیر گیر روبه باز | دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات بر خورشید | از خط او بنفشه‌زاری بود
همه اسباب عیشم آماده | یارب آن خودچه روزگاری بود
گر جهان موجها زدی زاغیار | سعدیش بس گزیده یاری بود[1]

۶۵۰

خسرو من چون ببار گاه (بر آید) | نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
عاشق صادق ز خان و ما (ن بگریزد) | مرد توانگر ز مال و جا (ه بر آید)
برسر کویش نظاره ک(ن که هزاران) | یوسف مصری ز قعر چا (ه بر آید)
صبح چنان صادقست (در طلب او) | کز هوس رونی او پگا (ه بر آید)
صومعه داران چو .... | از همگان وافضیحتا (ه بر آید)
غمزهٔ او مست و .... | هر که برون آید از .... (بر آید)
گر بمثل دیرتر ز خوا (ب بخیزد) | صبح در آن روز چاش (تگاه بر آید)

۱- این غزل وغزل پیش درحاشیهٔ یکی از نسخ وبخطی غیر از متن است.

آینه گر عکس او ز دو (ر[1] ببینند | از دل سنگش هزار (آه بر آید)
مرده اگر یاد او کند (بدل خاك | بر سر خاکش ب(سی گیاه بر آید)
صبر کن ای دل . . . . | کار بر آید چو سا (ل و ماه بر آید)
چون ز سر عشق او «کنند گناهی» | بوی عبادت ازان (گناه بر آید)
ای دل سعدی نه . . . . | سجده کن آنجا ک . . . .

۶۵۱

باد بهاری وزید از طرف مرغزار | باز بگردون رسید نالهٔ هر مرغ زار
سرو شد افراخته کار چمن ساخته | نعره‌زنان فاخته بر سر بید و چنار
گل بچمن در برست ماه مگو یا خورست | سرو برقص اندرست برطرف جویبار
شاخ که بامیوه‌هاست سنگ بپامی خورد | بید مگر فارغست از ستم نابکار
شیوهٔ نرگس ببین نزد بنفشه نشین | سوسن رعنا گزین زرد شقایق بیار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
هر گل و برگی که هست یاد خدا می کند | بلبل و قمری چه خواند یاد خداوندگار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
بلبل دستان بخوان مرغ خوش الحان بدان | طوطی شکرفشان نقل بمجلس بیار
برطرف کوه و دشت روز طوافست و گشت | وقت بهاران گذشت گفتهٔ سعدی بیار[2]

۶۵۲

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار | قرار دل ز سر زلف بی‌قرار بیار
سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر | پیامی از آن مهروی گلعذار بیار
حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان | سلامی از من مسکین غمگسار بیار
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من | جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
دوای جان من و مرهم روان بویی | از آن دو زلف زره‌وار مشکبار بیار

۱- ممکن است «زدوده» باشد. ۲- سه بیت ۶ و ۸ و ۹ ازین غزل درغزل شماره ۲۹۶ آمده.

بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس[1] رخش
تلطفی بکن و عکس آن بهار بیار
ز بهر روشنی چشم کز رخش دورست
غبار ازان طرف و گرد ازان دیار بیار
ز من درود فراوان ببر بدلبر من
بلطف مژده‌ای از وصل آن نگار بیار
من آن حدیث که گفتم نگاه دار و ببر
هر آن جواب که گوید بیاد دار و بیار
در انتظار تو سعدی همیشه می گوید
که ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

۶۵۳

اگرچه دل بکسی داد جان ماست هنوز
بجان او که دلم بر سر وفاست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد
نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز؟
براز گفتم با دل ز خاطرش بگذار
جواب داد فلانی ازان ماست هنوز
چو مرده باشم اگر بگذرد بخاك لحد
ببانگ نعره برآید که جان ماست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
و گرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
بتا تو روی ز من برمتاب و دستم گیر
که درسرم زتو آشوب‌وفتنه‌هاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی که در مقالت عشق
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی گنجد
قیاس کردم و زاندیشه‌ها وراست هنوز
سلام من برسان ای صبا بیار وبگو
که سعدی‌ازسرعهد تو برنخاست هنوز[2]

۶۵۴

چه درد دلست اینچه من درفتادم
که در دام مهر تو دلبر فتادم؟
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان
بدست تو شوخ ستمگر فتادم؟
مرا با چنین دل سر عشقبازی
نبود اختیاری ولی در فتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا
همی‌تاختم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه
درین شیوه صدبار دیگر فتادم
ز غرقاب این غم رهایی نیابم
که در موج دیده چو لنگر فتادم

۱- عیش. ۲- بقرائن تاریخی انتساب این غزل بشیخ بی‌وجه نیست (رجوع شود بتاریخ حبیب السیر درسلطنت آل مظفر).

خیال لب و روی و خالش بدیدم — بسر در گل و مشك و شکر فتادم
بلغزید دستم ازان زلف مشکین — بدان خال مشکین به چه در فتادم
دران چاه جانم خوش افتاد لیکن — ز بدبختی خویش بر در فتادم
بطالع همی خورده سعدی همه عمر — که بودی توغمخوار وغمخور فتادم (؟)

۶۵۵

من از تو هیچ نبریدم که هستی یار دل (بندم)
ترا چون بنده‌ای گشتم بفرمانت کم (ر بندم)
سواری چست وچالاکی دلم بس (تی بفتراکی)
خوشا وخرما آن دل که باشد ص (ید دلبندم)
بدین‌خوبی بدین‌پاکی که رویت. . . . . . .
ترا از جمله بگزیدم بجز تو یار نپ (سندم)
بامیدت طربناکم بعشقت . . . .
گهی ازذوق می گریم گهی ازشوق می (خندم)
بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم)
بگفتار و لبت جانا تویی شکر ت (وبی قندم)
بعشقت زار و حیرانم ز مدهو (شی پریشانم)
ز غیرت بیخ غیرت را زدل یک (بارگی کندم)
نهال عشقت ای دلبر بباغ دل . . . .
حدیث مهربانی را بگیتی زان (پراکندم)
حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار . . . . .
چو در دل مهر تو کشتم مبارك (باد پیوندم)
اگرچه نیست آرامم هنوزت عا (شق خامم)
بسوزان چون سپندم خوش بعشق . . . . . .

ایاز چاکرت گشتم بمحمودی . . . .
بخود نزدیک گردانم چو خود را د . . . . . .

۶۵۶

من این نامه که اکنون می‌نویسم
باب چشم پرخون می‌نویسم

ازین در بر نوشتم نامه لیکن
نه آن سوزست کاکنون می‌نویسم

بعذرا درد وامق می‌نمایم
بلیلی حال مجنون می‌نویسم

نگارا قصهٔ خود را بخدمت
نمی‌دانم که تا چون می‌نویسم

تو بپذیر ارچه من عذری نیارم
تو خوش‌خوان گرچه‌من دون می‌نویسم

۶۵۷

دیدی ای دل که دگر باره چه آمد پیشم
چه کنم با که بگویم چه خیال اندیشم؟

کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت
که فرو مانده بحال دل تنگ خویشم

دلبرا نازده در مار سر زلف تو دست
چه کند[1] کژدم هجران تو چندین نیشم

همچو دف می‌خورم ازدست جفای تو قفا
چنگ‌وار از غم هجران توسر در پیشم

آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان
کمتر از خاکم وبرباد مده زین بیشم

گر بجان ناز کنی گرنکنم دررویت (؟)
تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم

دمبدم در دلم آید که دم کفر زنم
تا بجان فتنهٔ آن طرهٔ کافرکیشم

عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه مزاج
با پریشانی از آن برسر حال خویشم

۶۵۸

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)
که می‌رود ز غمت بر زبان (پریشانم)

تو فارغ از من و من درغم تو . . .
بیا ببین که ز غم بر چه‌سان (پریشانم)

نه روی با تو نشستن نه رای . . . .
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)

نمی‌توان که بدست آورم (کلالهٔ تو)
چوسنبل توشب وروز از (ان پریشانم)

۱ـ ظاهراً «چه‌زند» درست باشد.

بهیچ نوع دل و دیده‌ام ز . . . . . . ازان همیشه من از دستشا (ن پریشانم)

زدست دیده‌ودل هیچ (کس پریش نگشت) ازین بتر کــه من اندرجهان (پریشانم)

چگونه جمع شود خاطرم که . . . . زدست جور تو نامهربا (ن پریشانم)

ز عطر مجمروصفت نیـافتم (بـویی) ازان ز آتش دل چون (دخان پریشانم)

دلم بوعدهٔوصل ارچه‌خوش کندسعدی چـو در فراق بوم همچنا (ن پریشانم)

۶۵۹

من خسته چون ندارم نفسی‌قرار بی‌تو بکدام دل صبوری کنم ای‌نگار بی‌تو

ره صبر چون گزینم مـن دل بباد داده که بهیچ وجه جانم نکند قـرار بی‌تو

صنما بخاك پایت که‌بکنج بیت احزان بضـرورتم نشیند نـه بـاختیار بی‌تو

اگرم‌بسوی‌دوزخ ببرندبازخوش‌خوش بـروم ولی بجنت نکنـم گذار بی‌تو

سر باغ و بوستانم به‌چه دل بود نگارا که‌بچشم من‌جهان شد همه زرنگار بی‌تو(؟)

نفسی ببوی وصلت زدنم بهست جانا که‌چنین‌بماندعمری من دلفگار بی‌تو(؟)

تو گمان‌مبر که سعدی بتوبر گزیدیاری بسرت که‌نیست اورا سرهیچ‌یار بی‌تو

۶۶۰

ای یار ناسامان من از من چرا رنجیده‌ای؟

وی‌درد وای‌درمان‌من ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟

ای سرو خوش‌بالای من‌ای دلبررعنای من

لعل لبت حلوای من ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟

بنگرزهجرت چون‌شدم سر گشته‌چون گردون شدم

وزناوکت‌پرخون‌شدم‌ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟

گر من بمیرم درغمت خونم بتا در گردنت

فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیده‌ای؟

من‌سعدی درگاه تو عاشق بـروی ماه تـو

هستیم نیکوخواه تو از من‌چرا رنجیده‌ای؟

۶۶۱

چنان خوب‌رویی بدان دلربایی دریغت نیاید بهر کس نمایی
مرا مصلحت نیست لیکن همان به که در پرده باشی و بیرون نیایی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم چو دیدم مرا فتنه تو بیوفایی
چنین دور از خویش وبیگانه گشتم که افتاد با تو مرا آشنایی
اگر نه امید وصال تو بودی ز دیده برون کردمی روشنایی
نیاید ترا هیچ غم بی‌دل من کسی دید خود عید بی‌روستایی(؟)
من وغم ازین پس که دور از رخ تو چه‌باشد اگر یك شبی پیشم آیی؟

۶۶۲

هرشبی با دلی و صد زاری منم و آب چشم و بیداری
بنماند دست آب در جگرم بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا؟ تو چه‌دانی که‌چیست غمخواری؟
آگه از حال من شوی آنگاه که چو من یك شبی بروز آری
گفته‌ای جان بیار و عشق ببر چشم بد دور ازین کله‌داری
بارعشق تو بر دلم خوش بود هجر خوشتر کنون بسرباری
مردمی کن مجوی آزارم که نه کاریست مردم آزاری
سعدی از دست تو نخواهدشد گر کشی ور معاف می‌داری

۶۶۳

در عهد تو ای نگار دلبند بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند زین بیش جفا و جور مپسند

**

من چون تو دگر ندیده‌ام خوب منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند

**

ما را هوس تو کس نیاموخت — پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد وچشم عقل بردوخت — شوق آمد و بیخ صبر بر کند

**

دوران تو نادر اوفتادست — کاین حسن خدا بکس ندادست
در هیچ زمانه‌ای نزادست — مادر بجمال چون تو فرزند

**

ای چشم و چراغ دیده وحی — خون ریختنم چه می کنی هی
این جور که می‌بریم تا کی — وین صبر که می کنیم تا چند؟

**

هر لحظه بسر در آیدم دود — فریاد و جزع نمی کند سود
افتادم و مصلحت چنین بود — بی‌بند نگیرد آدمی پند

**

دل رفت و عنان طاقت از دست — سیل آمد و ره نمی‌توان بست
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند

**

مهر تو نگار سرو قامت — بر من رقمست تا قیامت
با دست بگوش من ملامت — واندوه فراق کوه الوند

**

دل در طلب تو رفت و دینم — جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[1]

۱- این غزل که تضمین بند دوم «ترجیعات» است در یك نسخه دیده شد.

مفردات

می‌میرم و همچنان نظر برچپ وراست　　تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟

**

از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد　　لیکن نه باختیار می‌باید کرد

**

خفتـی و بخفتنت پراکنده شدیم　　برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

**

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت　　تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بربندی؟

**

می‌شنیدم بحسن چون قمری　　چون بدیدم ازان تو خوبتری

مواعظ

قصاید فارسی و عربی، غزلیات عرفانی
کتاب نصیحة الملوک، مجالس و غیره

به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان

خوانندگان محترم بخاطردارند که چهارسال پیش ازین ما به‌طبع آثارشیخ اجل شیراز به‌روشی تـازه دست بردیم و از کتاب گلستان شروع کـرده سپس بـه‌بوستان پرداختیم و قسمت اعظم غزلیات شیخ‌را درجلد سوم قراردادیم‌واینك بقیهٔ آثار آن بزرگوار را از قصائد وغزلیات اخلاقی و قطعات ورباعیات ونثریات وغیرها دراین مجلد چهارم جمع کرده این مجموعه را به‌پایان می‌رسانیم وبرای مزید استحضارخاطرخوانندگان می گوییم:

کلیـات شیخ سعدی مطابق نسخه‌های چـاپی مشتمل بربیست و دو یا سه کتاب و رساله است.

آنچه پیش از گلستان درج شده شش رساله است از این قرار:

۱ ـ تقریردیباچه . ۲ ـ مجالس پنجگانه . ۳ ـ کتاب نصیحة‌الملوك . ۴ ـ سؤال صاحبدیوان . ۵ ـ رسالهٔ عقل‌وعشق . ۶ ـ تقریرات ثلاثه (حکایت اباقا ، رسالهٔ انکیانو ، رسالهٔ‌شمس‌الدین‌تازیکو)

وکتابهای دیگر از گلستان به‌بعد از این قرار:

۱ ـ گلستان ۲ ـ بوستان ۳ ـ قصائد فارسی و مراثی
۴ ـ قصائد عربی . ۵ ـ ملمعات ومثلثات . ۶ ـ ترجیعات

۷ ـ طیبات ۸ ـ بدایع ۹ ـ خواتیم ۱۰ ـ غزلیات قدیم
۱۱ ـ صاحبیه ۱۲ ـ مقطعات ۱۳ ـ رباعیات ۱۴ ـ مفردات
۱۵ ـ هزلیات ۱۶ ـ خبیثات

هرچند نسخه‌های بسیارقدیم که اساس کار ما درچاپ و تصحیح کلیات بود هیچیك تمام و منظم نیست ولی ازمطالعهٔ مجموع آنها چنین استنباط می‌شود که طرز تنظیم واز پی‌هم درآمدن کتابهای کلیات از آغاز به‌ترتیبی بوده که در نسخه‌های چاپی مشاهده می‌شود ولی اگر ترتیب تنظیم غزلها وقطعات و رباعیات را درنظربگیریم آمیختگی زیادست و نسخه‌های قدیم وچاپی اختلاف بسیاردارد.

چنانکه درمقدمهٔ منسوب به‌علی‌بن‌احمدبن‌ابی‌بکربیستون ذکرشده وی در ظرف هفت سال دومرتبه غزلهای شیخ را ترتیب داده است و ازین عبارت که می گوید: «جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله علیه دراصل وضع بنیاد بربیست‌و دو کتاب ورساله کرده بود» مستفاد می‌شود که بیستون با اینکه سی وچهارسال بعد از شیخ درشیرازمی‌زیسته ظاهراً نسخه‌ای که خود شیخ ترتیب داده باشد در دست نداشته و این کاری است که «جامع دیوان شیخ» یعنی دیگران کرده‌اند، وبعدهم گذشته از این که غزلهای هر کتاب را برای این که بترتیب‌حروف تهجی بنا نهاده شود، جابجاکرده‌اند. بسیاری از غزلها از کتابی به کتابی نقل شده است:

ما این نکات را درمقدمهٔ کتاب غزلیات گوشزد کرده‌ایم و در اینجا مقصود این است که غیراز غزلیات دربارهٔ آثار دیگرشیخ هم از ترجیعات و رباعیات و قطعات همین تصرفات را روا داشته‌اند که ما با توجه به‌نسخه‌های قدیم به‌این تصرفات اشاره می کنیم.

درنسخ قدیم ترتیب بندهای ترجیعات با نسخ چاپی مطابق‌نیست وماغزلهای ترجیعات را همچنانکه درنسخه‌های قدیم مرتب شده بچاپ رساندیم.

ملمعات دوقسمت شده آنچه غزل است درضمن غزلها آمده و آنچه‌ابیات آن بیش ازحد غزل ویا درنصیحت است پس ازقصائد عربی آمده ومثلثات‌هم از

آن جمله به‌شمار است ما هم تقریباً این ترتیب را رعایت کردیم.

رباعیات شیخ بعضی در اخلاق و یا در واقعه است و این رباعی‌ها در نسخه‌های قدیم جزو قطعات کتابت یافته و آنچه در مغازله است جداگانه بنام «رباعیات» خوانده شده و ترتیب آن هم بحروف تهجی نیست. ما رباعیات عشقی و اخلاقی را از هم جدا ساختیم و مانند غزلها بترتیب حروف تهجی در آوردیم.

در نسخه‌های قدیم هم مانند بعضی از نسخ چاپی قسمتی از قطعات را «صاحبیه» و قسمتی را «مقطعات» خوانده‌اند ولی این قطعات که به دو نام نامیده شده مخلوط است و ترتیب آنها هم یکسان نیست. ما این قطعات را بترتیب حروف هجا تنظیم کردیم و چون از کلمهٔ «صاحبیه» مستفاد می‌شود که بعضی از ین قطعات در ستایش و دربارهٔ صاحبدیوان بوده در ذیل صفحات اشاره کردیم.

در پایان قطعات بعضی حکایات و مثنویهاست که در نسخه‌ها ثبت شده ولی عنوان جداگانه ندارد ما نیز به‌پیروی نسخه‌ها این مثنویها را پس از پایان‌قطعات آوردیم، وچون ابیاتی از بوستان به‌شکل قطعهٔ جداگانه درمیان آنها بود چاپ مجدد آنها را لازم ندانستیم و این نکته را نیز بگوییم که درضمن مقطعات‌هم بعضی ازقطعات گلستان آمده‌بود که تکرار آنها رابیهوده انگاشتیم مگر آنجاکه شعر با تغییر نقل شده بود که در ذیل صفحه اشاره کرده‌ایم.

مفردات را نیز که در اخلاق یا مغازله بود ازهم جدا کردیم و بترتیب حروف تهجی مرتب ساختیم (چنانکه در کلیات چاپی‌هم شده بود).

* * *

باری چنانکه در مقدمهٔ غزلیات گفته شده ما کلیهٔ آثار شیخ را (غیر از بوستان و گلستان) در دوجلد فراهم آوردیم:

جلد اول آنچه درمغازله ومعاشقه است از غزل وقطعه ورباعی وغیره که بنام «غزلیات سعدی» انتشاریافته و این کتاب مشتمل است بر طیبات، بدایع، خواتیم، غزلیات قدیم (غزلهایی که درستایش یا موعظه‌است ازمیان آنها کشیده

شده)، ترجیعات ، قطعات ، رباعیات ، مفردات که درمغازله ومعاشقه است.

جلد دوم آنچه درستایش و دراخلاق وپند وموعظه ویا واقعه است که‌به‌نام «مواعظ سعدی» خوانده می‌شود و این کتاب مشتمل است بردوقسمت:

قسمت اول: قصائد فارسی ومراثی (غزلهایی که درستایش بوده در ضمن قصاید گنجانده‌شده) قصائد عربی‌ومثلثات ، غزلهای‌عرفانی‌واخلاقی. (این‌غزلها از طیبات و «بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم گرفته شده‌است)، قطعات (صاحبیه و مقطعات)، رباعیات ، و مفردات که درپند و موعظه است.

قسمت‌دوم: رسائل شش گانه‌که در کلیاتهای چاپی قبل از گلستان درآمده است.

درباب این رسائل نظرخود را اجمالا در فهرستی که بر آن قرارداده‌ایم گفته‌ایم و تکرارمی کنیم که این مجموعه را به‌چهاربخش می‌توان کرد:

۱ـ آنچه بیقین می‌توان گفت به‌قلم شیخ است و آن کتاب نصیحة‌الملوك است و رسالهٔ عقل‌وعشق و رسالهٔ انکیانو .کتاب نصیحة‌الملوك و رسالهٔ انکیانو به‌یك روش‌است ومعلوم می‌شود که شیخ خواسته نکاتی‌راکه مخصوصاً در بوستان به‌شعر فرموده با زبانی ساده‌تر برای امرای ترك زبان بگوید.

رسالهٔ عقل‌وعشق هم درپاسخ سؤال منظوم یکی از دانشمندان معاصر سعدی بنام‌سعدالدین النظری‌ست[1] و بهمین‌مناسبت‌درنسخهٔ نفیس آقای‌دانش‌خراسانی که‌آن را درمقدمهٔ غزلیات‌وصف کرده‌ایم‌درصدررساله نوشته شده «رسالة‌النظریه» و عباراتی که درآخر رساله در این نسخه است بعین نقل می‌شود: «تَمَّت‌الرِّسالَةُ فی‌العَقلِ و العشق فی‌جوابِ‌الصدر الکاملِ‌المتبحرِ‌المحقق، ملك‌الشعراءِ سعدِالملة والدین‌النظری غَفَرَاللهُ له و لِـوالِدَیَّ و کَتَـبَهُ‌العبد عبدالصمدبن محمدبن محمود

۱ـ درنسخهٔ اصل این کلمه بی نقطه‌است وعلیهذاممکن‌است هم‌نظری خوانده‌شودوهم نطنزی،وچون نسخه‌ای که این کلمه‌را دارد‌منحصر‌است تصحیح آن ممکن نشد.

اَصلَحَ‌اللهُ شأنه و غفرله و لِوالِدَیَّ فی‌شهر رمضان احدی و عشرین وسَبعَمائه»، و باید بگوییم که در دو نسخهٔ بسیار قدیم رسالهٔ عقل وعشق و نصیحة‌الملوك کتابت شده ولی رسالهٔ انکیانو درین نسخه‌ها نیست و ممکن است سقط شده باشد و این خود دلیلی دیگربرصحت انتساب این رسائل است به‌شیخ سعدی. نکته‌ای که لازم است یاد کنیم این است که مندرجات کتاب نصیحة‌الملوك در نسخه‌ها تقدیم و تأخیرداشت و برای اینکه جمله‌ای سقط نشود ومقابلهٔ نسخ سهل گردد مطالب را بوسیلهٔ اعداد جدا کردیم.

۲- پنج مجلس است درموعظه که بنظرما اگر ازشیخ هم باشد درمنبر یا مجلسی تقریرفرموده و دیگران به‌نگارش درآورده‌اند. این مجالس در نسخه‌های بسیار قدیم که در دسترس است وجود ندارد و ممکن است افتاده باشد.

۳- رسائلی که بنام «تقریرات ثلاثه» در احوال شیخ نوشته شده ازاین‌قرار: سؤال صاحبدیوان ازشیخ ، ملاقات شیخ باآباقا ، ورسالهٔ شمس‌الدین‌تازیکو که چنانکه از مندرجات آنها آشکارست دیگران در احوال شیخ نوشته‌اند و تنها اشعاری که در این رسائل گنجانده شده ازشیخ است ولی مطالب این‌رسائل به‌نظر ما مشکوکست که ازشیخ باشد و درنسخ معتبروقدیم نیست.

۴- ملحقات رسائل که عبارتست ازمقدمهٔ منسوب به‌بیستون و دیباچه‌ای که برکلیات شیخ نوشته‌اند و بدون تردید از دیگرانست.

ما این رسائل را با تقدیم وتأخیری که ترتیب آن را یاد کردیم با اینکه‌تردید نداریم که بخش سوم وچهارم آن ازشیخ نیست دراین کتاب آوردیم وچون ممکن است بعضی بخواهند این دوره کلیات را یکجا جلد کنند و رسائل را چنانکه در کلیاتهای چاپی معمول است دراول کلیات پیش از گلستان درآورند آن را از سایرقسمت‌ها جدا ساختیم.

***

با توضیحاتی که داده شد خوانندگان توجه می‌فرمایند که‌از کتب ورسائل سعدی که در کلیاتهای چاپی آمده (غیراز خبیثات و هزلیات) هیچیک ترک نشده وکلیهٔ آنها در چهارمجلد به‌روشی که بیان کردیم بچاپ رسیده و اگربگوییم‌این دوره‌ازسایر کلیاتهایی که‌تاکنون‌بچاپ‌رسیده گذشته‌ازچگونگی‌و کیفیت‌وصحت تمامتر و کاملترهم هست اغراق نگفته‌ایم زیرا هم غزلیات وقطعاتی راکه در نسخه‌های قدیم دیده شده و درنسخه‌های چاپی نیست دراین دوره ثبت کردیم و هم اشعاری را که درنسخه‌های مختلف خطی وچاپی به‌شیخ نسبت داده‌اند به‌نام «ملحقات» به‌آن افزوده‌ایم.

***

چند تن ازدوستان به‌ما گفته‌اند وشاید کسان دیگر هم باشند که طریقه‌ای را که ما درتنظیم کلیات بکاربرده‌ایم نپسندیده‌اند ولی‌بعقیدهٔ ما ترتیب دادن آثارشیخ اجل به‌وجوه مختلف بهیچوجه مانعی‌ندارد زیرا کلیات‌را بشکلی که ما در دست داریم خود شیخ تنظیم نفرموده که اگر تصرفی درآن بشود ناروا باشد وچنانکه همه می‌دانند ونسخه‌های‌قدیم هم گواهی‌می‌دهد درموقع‌تنظیم اشعارشیخ به‌حروف تهجی تمام غزلها و رباعیات و قطعات جابجا شده و دراینصورت چه اشکال‌دارد که‌آن ترتیب به‌صورتی کاملترومنظم‌ترتجدیدشود؟

تصرفی‌هم که ما کرده‌ایم درترتیب غزلیات است که قدیم‌آنها را چهار مجموعه قرارداده بودند ولیکن هیچ معلوم نیست این تقسیم از چه وجه است‌زیرا غزلهای شیخ را فقط چنانکه ما کرده‌ایم بدو قسمت می‌توان منقسم نمود یکی آنها که مغازله و معاشقه است ودیگر آنها که موعظه ونصیحت است از این گذشته هرغزل‌منظومهٔ مستقل‌تام وتمامی‌است که بهیچوجه ارتباط وبستگی بغزلهای دیگر ندارد تا تغییرترتیب آنها تأثیری درکارداشته باشد، هیچکس هم در مطالعهٔ کلیات مقید نمی‌شود به‌اینکه ازآغاز طیبات شروع کرده مرتباً به‌آخرغزلیات قدیم منتهی کند و اگرمقصود اینست که معلوم باشد کدام غزل رأ قدیماً در طیبات قرارداده

و کدام یك را در بدایع یا خواتیم یا غزلیات قدیم آورده‌اند ما هم این مقصود را تأمین کرده‌ایم به‌اینکه درهرغزل نشان داده‌ایم که جزء کدام مجموعه است بنابراین گمان نمی کنم از روشی که اختیار کرده‌ایم لطمهٔ جبران‌ناپذیری به‌آثار شیخ بزرگوار زده باشیم فقط نشان داده‌ایم که غزلیات را این‌قسم نیز می‌توان فراهم آورد.

***

پیش از این گفتیم که ما از انتشار کتاب «هزلیات» و «خبیثات» خودداری کردیم اینك اجمالا لازم است در این باب بگوییم:

هزلیات عبارتست از سه مجلس به‌نثرومشتمل است برمطالبی ناپسند و رکیك که حکایاتی‌هم به‌نام المضاحك به این سه مجلس افزوده شده. این کتاب در نسخه‌های قدیم که در دست ماست نیست ولی نمونه‌ای از آن در نسخهٔ پاریس که تاریخ کتابت آن در سال ۷۶۷ هجریست دیده می‌شود.

خبیثات عبارت از حکایات و قطعاتی است منظوم که هر چند زنندگی دارد ولی طرز بیان می‌نماید که از شیخ است و در نسخه‌های قدیم هم وجود دارد بهرحال‌خواه این دو کتاب ازشیخ‌باشد یانباشد ما چاپ آنها را شایسته ندانستیم.

و نیز یادآور می‌شویم که در یك نسخهٔ خطی که در دست ماست کتابی به‌نام «معمیات» منسوب به‌شیخ است. این کتاب مشتمل بر سی ویك قطعهٔ عربی‌وفارسی درلغز و معماست و چنانکه آقای عبدالعظیم قریب در مقدمهٔ گلستانی که بچاپ رسانده‌اند اشاره فرموده‌اند در کلیات متعلق به‌ایشان هم این قطعات که شمارهٔ آن را ۴۲ قطعه دانسته‌اند وجود دارد.

دیگر از گفتنی‌ها اینکه دربعضی نسخه‌های چاپی مثنوی‌ای به‌بحرمتقارب در اخلاق شامل دویست و یك بیت به‌سعدی نسبت داده شده که به «کریما» معروفست. این ابیات سست و ناچیزدرهیچیك از نسخ خطی قدیم وجدید که ما در دست داریم دیده نمی‌شود وبه‌ظن نزدیك به‌یقین از شیخ اجل نیست.

در یك نسخهٔ خطی هم که اعتبار آن مورد تصدیق ما نیست قصیده‌ای به‌سعدی درزبانهای شهرها منسوب است وچون با نبودن نسخه‌های‌متعدد تصحیح آن برای ما اشکال داشت و لازم هم نمی‌دانستیم به‌عمد آن را ترك کردیم.

***

نسبت به‌روشی که ما در تصحیح این دوره کلیات اختیار کرده‌ایم و همچنین در توصیف نسخه‌هایی که در دست داشته‌ایم گفتنی‌ها را گفته‌ایم، و تنها چیزی که تکرار آن را لازم می‌دانیم این است که از دانشمندانی که چند سال نسخه‌های نفیس خود را در اختیار ما گذاشته‌اند دیگر بار سپاسگزاری و امتنان خود را اظهار داریم.

محمدعلی فروغی
مهرماه ۱۳۲۰

قصاید فارسی

شکر وسپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار می کند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهرزسنگ خاره کند لؤلؤ ازصدف — فرزند آدم از گِل وبرگ گُل از گیا

سبحان مَن یُمیت و یُحیی و لااله — الّا هوالذّی خَلقَ الارضَ والسما

باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید — باری از آب چشمه کند سنگ در شتا[1]

گاهی بصنع ماشطه برروی‌خوب روز — گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای‌لطف اوست و گرنه‌سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟

اَنشأتَنا بِلُطفِكَ یا صانعَ الوجود — فاغفرلَنا بفَضلِكَ یا سامعَ الدعا

ارباب شوق در طلبت بی دلند وهوش — اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وان شب که بی‌تو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

۱- در نسخهٔ چاپی، ذره‌سا.

بی‌سکه قبول تو ضرب عمل دغل — بی‌خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت — ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی — کس‌را مجال آن‌نه که‌آن چون‌واین‌چرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده‌ایم — ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟[1]
خود دست‌وپای فهم‌وبلاغت کجا رسد — تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان — گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان در گه بخشایش تواند — سلطان در سرادق و درویش در عبا[2]
آن دست بر تضرع و این روی برزمین — آن چشم بر اشارت و این گوش برندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده[3] — اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت ونطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت که را[4] رسد؟ — خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
دانی که در بیان اذاالشمس کورت — معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاك بر کند — خورشید و ماه را نبود آن زمان[5] صبا
ای برترین مقام ملائك بر آسمان — با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفتری؟
یارب بدست او که قمر زان دونیم شد — تسبیح گفت در کف میمون اوحصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر — ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفریده حق — صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟
ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا

۱- این بیت تنها در یك نسخه معتبرست. ۲- باسرادق ودرویش باعبا. ۳- اکثر نسخه‌ها: زدند.
۴- کجا. ۵- بعدازان.

مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند / لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی / گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول / سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند / عاجزدرآنکه چون‌شوداز‌دست‌وی رها؟
دیگر جمال سیرت عثمان که برنکرد / در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آن[1] شرط مهربانی و تحقیق دوستیست / کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند / هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس‌راچه‌زورو زهره که وصف‌علی کند / جبار در مناقب او گفته[2] هل اتی
زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او / در یکدگر شکست[3] ببازوی لافتی
مردی که در مصاف زره‌پیش بسته بود / تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود / جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاك شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی / یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند / ما را بسست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم / وامید بسته از کرمت عفو مامضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم در عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره ازتو لطف وخداوندی آمدست / وز ما چنانکه درخورما فعل ناسزا

۱- این. ۲- گفت. ۳- کشید.

عدالت اگر عقوبت ما بی گنه کنی لطفست اگر کشی قلم عفو بر[1] خطا

گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون می‌شود زخوف[2] باز از کمال لطف تو دل می‌دهد رجا

یارب قبول کن ببزرگی و فضل خویش کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دست گیرو حوالت مکن بکس[3] الا الیك حاجت درماندگان فلا

ما بندگان حاجتمندیم و[4] تو کریم حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی‌الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم خود دست جز تهی نتوان داشت برخدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر واخجلتاه اگر بعقوبت دهد جزا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی ور پای بسته‌ای بدعا دست برگشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس‌رابخیروطاعت‌خویش‌اعتمادنیست آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نبشتست بر جبین زیرا که در ازل سعداانـد و اشقیا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ گوید بکش که مال سبیلست وجان فدا

ما را بنوشداروی دشمن امید نیست وز دست دوست گرهمه زهرست مرحبا

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل چندین امل چه پیش نهی مرگ درقفا؟

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست فرعون کامران به و ایوب مبتلا

۱- در. ۲- شوق. حیف. ۳- بخلق. ۴- در نسخه‌های جدید: ماییم بندگان گنه کارو.

امثال ما بسختی وتنگی نمرده‌اند ... ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را ... دردی‌چه خوش بود که حبیبش کند دوا
ما بین آسمان وزمین جای عیش نیست ... یك دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی ... اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا
کردار نیك و بد بقیامت قرین تست ... آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم ... تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تقی
گویی کدام سنگدل این پند نشنود ... بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
ناهل را نصیحت سعدی چنانکه هست ... گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

در ستایش علاءالدین عطاملك جوینی
صاحب دیوان

اگرمطالعه خواهد کسی بهشت برین را ... بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست‌گر ازطین بدرکند گل ونسرین ... همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بارخدایی که صورت گل خندان ... درون غنچه ببندد چو درمشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر درحکمش ... مصوری که تواند نگاشت‌نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی ... زهردریچه‌نگه‌کن که حوربینی‌وعین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی ... که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابرو ترکان بتیر غمزهٔ جادو ... گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید ... چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری ... مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگرشکوفه بخندید و بوی عطر برآمد ... که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیارساقی مجلس بگوی مطرب مونس ... که دیرشد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان بر گل‌سخن‌سرای‌چوسعدی ... دعای صاحب‌عادل، علاءِ دولت ودین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیر دست نشانده مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت / جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروح[1] فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را؟

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت / که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو ماند[2] یمین غیر مکفر / کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم / که تنگ‌چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای درثمین را؟

نگاهدار و معینت خدای بود که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنکه[3] پیش فرستند روز بازپسین را

۱- تمام نسخه‌ها «شروع» نوشته شده و تصحیح متن قیاسی است. ۲- گفتم. ۳- در نسخهٔ قدیم: چراغ.

در ستایش اتابک مظفرالدین سلجوقشاه

ط

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وآن دام زلف ودانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا. نشنیدم دگر[۱] که بست؟
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت بر[۲] آورند
فاسق[۳] هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند
این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه می کند چنانک
سلطان نگه کند بتکبر سپاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین[۴]
حیفست اگر بدیده نروبند راه را[۵]

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان بود کاه را؟

ای خفته کاه سینهٔ بیدار نشنوی
عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را

در وداع شاه جهان سعد بن ابی‌بکر[۶]

ط

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند زجان[۷] شکیب؟

گویی که احتمال کند مدتی[۸] فراق
آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق[۹]
ما جمله دیده بر ره و انگشت برحسیب

از دست قاصدی که کتابی بمن[۱۰] رسد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

۱- متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم، در یك نسخه «ز کس»، ودر نسخ چاپی «کمر». ۲- در.
۳- عاشق. ۴- راستی. ۵- دربعضی نسخ چاپی این بیت هم آمده:

ای هردو دیده پای که برخاك می‌نهی
آخر نه هردو دیدهٔ من به که راه را

۶- این عنوان دریك نسخه است که بعبارت نقل شد. ۷- زتو. ۸- مدت، شدت. ۹- زشوق.
۱۰- کتابت بما.

چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم کاندر میان جانی و از دیده درحجیب
امید روز وصل دل خلق می‌دهد ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود[1] خندان انارو، تازه‌به‌و، سرخ روی‌سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط عید آنکه بررسیدنت آذین[2] کنند وزیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک خلق‌خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب
تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان هر بامداد وشب که نهی پای در رکیب

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
تا رباید گله قاقم برف از سر کوه یزک تابش خورشید بیغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند شکر آنرا که زمین ازتب سرما برخاست[3]
این چه بوییست که‌ازساحت خلخ بدمید؟ وین چه بادیست که ازجانب یغما برخاست؟
چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست؟ چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست[4]؟
طارم اخضر ازعکس چمن حمرا گشت بسکه‌ازطرف چمن لؤلؤلالا برخاست ✿
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح بلبلان را زچمن ناله وغوغا برخاست ✿
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست ✿
از زمین نالهٔ عشاق بگردون بر شد وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی در سر شد که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست

۱- بود. ۲- چندانکه بررسیدنش آئین، ازبسکه بررسیدنت آئین. ۳- این‌بیت فقط دریک نسخهٔ قدیم دیده‌شد. ۴- سه بیت‌بعد که بنشانهٔ ستاره ممتاز است درنسخ‌قدیم نیست.

گوییا پردهٔ معشوق برافتاد از پیش[1] — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه‌فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
با رخش لاله ندانم به‌چه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم به‌چه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست — که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست[2]
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف — گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بنه صبر چنان غارت کرد — که حجاب ازحرم راز معما برخاست
سعدیا تاکی ازین نامه سیه کردن؟ بس — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست[3]

موعظه و نصیحت

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهادست — هر آنکه درطلبش سعی می کند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه‌بیدادست
کلید فتح[4] اقالیم درخزاین اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه‌ای کژ همی نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده‌وری نیك و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همان که زرع ونخیل آفرید وروزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو نیك درنگری آنکه می کند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاك باش و مدار ای برادر از کس باك — بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپویی و گر بسر بروی — مقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدای راست بزرگی و ملك بی‌انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

۱- درنسخ چاپی: ورق‌خوبی معشوق زهم برگردید. ۲- این بیت در نسخه‌های معتبر نیست.
۳- درنسخه‌های قدیم این اشعار درغزلیات ضبط شده. ۴- گنج.

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی ❊ نه درخرابهٔ دنیا که محنت آبادست

بخاك بر مرو ای آدمی بکشی و ناز ❊ که‌خاك[1] پای‌تو همچون‌تو آدمی‌زادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند ❊ که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی ❊ که هر که بندهٔ فرمان حق‌شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست ❊ مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ[2] مرغ سحر؟ ❊ حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان ❊ کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگرچند پری چهره و زیبا باشد ❊ نتوان دید در آیینه‌که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست ❊ روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن ❊ کاین بسر پنجگی ظاهرجسمانی نیست

طاعت آن نیست که برخاك نهی‌پیشانی ❊ صدق‌پیش‌آر که اخلاص‌بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای ❊ مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد وصوفی همه طفلان رهند ❊ مرد اگرهست بجزعارف ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی ❊ کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یك جو نفرستاده بگور ❊ برگ[3] مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند ❊ بانگ‌وفریاد بر آری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را ❊ سر وسامان به از[4] بیسرو سامانی نیست

آن‌کس از دزد بترسد که متاعی دارد ❊ عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای‌فراغت زده‌اند ❊ گرجهان زلزله گیرد غم‌ویرانی نیست[5]

۱- که زیر. ۲- باتفاق نسخه‌ها، ودرنسخ چاپی، خفتگان راخبر اززمزمهٔ. ۳- غم.
۴- به‌ازین. ۵- تنها دریك نسخهٔ‌خطی این‌بیت‌هم‌که ظاهراً تحریف‌شده‌هست:

ملك دنیا چو بمعنی‌طلبی بس‌بر باداست ❊ خودگرفتم‌که بجز ملك سلیمانی نیست

یک نصیحت زسر صدق جهانی ارزد — مشنو ار درسخنم فایده دوجهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو — گذرانیده بجز حیف وپشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست — چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع تو ایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سلطانی[1] نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ — تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود — هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست[2]

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد براین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم وخندان وتازه وخوشبوی — ولیک امید ثباتش[3] چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست[4]
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که درطبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان؟ — که بی‌وفایی دور فلک نهانی نیست

۱- حضرت ربانی. درگه سبحانی، وبنظراینکه قافیه مکرر نمی‌شود مناسب‌تر می‌نماید ولی ماعلی‌الرسم ازنسخه‌های معتبر پیروی کردیم. ۲- این بیت تنها دریک نسخهٔ معتبراست. ودریکی ازنسخه‌ها این‌دوبیت نیز درپایان قصیده آمده‌است.

پند بردار ز شعرم نه عبارت که مرا — غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست
سعدیا در خوشاب سخن ارزان مفروش — که کم از درگرانمایه عمانی نیست

۳- بقایش. ۴- دریک نسخه این‌بیت الحاق‌شده:

خزان مرگ دریغا که درپیست ارنه — کدام میوه که درباغ زندگانی نیست؟

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبتی[۱] خزانی نیست؟
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای[۲] مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندرپی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست[۳]
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست✿
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست✿
جهان ز دست بدادند دوستان خدای / که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد[۴] / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را / رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر / که کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست
مخور چو بی‌ادبان گاو و تخم کایشان را / امید خرمن و اقبال[۵] آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست برخود آزردن / علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق / چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست✿
زمین بتیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت / نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما / بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشک / مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست✿

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام همت[۶] آنم که دل بر او ننهاد

۱- نکبت، نوبت. ۲- در یک نسخه، معبر هلاک. ۳- در یک نسخه این بیت الحاق شده:
درین سرای که آماجگاه تیر بلاست / که دل نهد که هدف جای دل نشانی نیست
✿ چهار بیت که بنشانهٔ ستاره ممتاز است در غالب نسخ قدیمه نیست. ۴- نبرند. ۵- خرمن اقبال.
۶- خاطر.

جهان نماند و خرم روان آدمیی / که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد[1]
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت نگه‌کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی بر آید و بی‌ما فرو رود خورشید / بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برین‌چه[2] می گذرد دل منه که دجله بسی / پس ازخلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت‌زدست بر آید، چو نخل باش کریم / ورت زدست[3] نیاید، چوسروباش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین / سپهرمجد و معالی جهان دانش و داد
یکی‌دعا کنمت بی‌رعونت ازسر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیك افتد / ببست خلق‌جهان را که ازتونیك افتاد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین‌نصیحت من پیش گیرونیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت‌چشم بصیرت که گرد کرد ونخورد[4] / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد[5]

۱- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۲- در نسخه‌های متأخر: برآنچه. ۳- دریك نسخهٔ قدیم: بدست. ۴- ببرد. ۵- دربعضی ازنسخه‌های متأخر وغالب نسخه‌های چاپی قصیده به‌این‌بیت تمام می‌شود:

چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین / که بیخ اجر نشاند وبنای خیر نهاد

ولی درنسخه‌های قدیم ومعتبر نام ممدوح برده نشده وبظن قوی این قصیده نیز درستایش «صاحبدیوان» است. دربعضی ازنسخ متأخر درپایان قصیده این‌سه بیت که‌مناسبتی باموضوع‌ندارد الحاق شده:

تو هم زیان نکنی گر بصدق دل گویی / خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سروباش تهیدست وایمن از هر بد / چو نخل باش ستوده درین بهشت‌آباد
اگر مرا بدعایی مددکنی شاید / که‌آفرین خدا بر روان سعدی باد

در ستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گـردد
وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم
بهر حرفی کـه پیش آید بتارك چون قلم گردد

زچوگـان ملامت نـادر آنکس روی برتابد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سم یکران سلطان را دریـن میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

توخواهی نیك وخواهی بدکن امروز ای پسر کاینجا
عمل گر بد بود ور نیك بـر عامل رقم گردد

مبین کز ظلـم جباری کـم آزاری ستم بیند
ستمگـر نیـز روزی کشتـهٔ تیغ ستـم گردد

درین گرداب بـی‌پایان منه بـار شکم بـر دل
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل مـدتی بـاری بکش کاهن
بسعی آیینـهٔ گیتـی‌نمـا و جـام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گرشوی ذاتت حقایق را حرم گردد

کبایر سهمگین سنگینست در ره مانده مردم را
چنین سنگـی مگر دایـر بسیلاب نـدم گردد

غمی خور کان بشادیهای بـی‌اندازه انجامد
چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملك و کسر دشمنان را گوی
برایشان چون‌بگشت احوال برما نیزهم گردد
دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد
تنت را زخمها برگیر تا کنزالحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
شکم‌خالی‌چو نرگس‌باش تا دستت درم گردد
خداوندا گرافزایی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی‌آنکه از ملك تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتست آری خصوص آن را که‌درخاطر
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر
که بارد قطره‌ای در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبانرا درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد
هر آن درویش‌صاحبدل کزین درمحتشم گردد

توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد؟ یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی خورشید وماه و انجم ولیل‌ونهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت احمال منتی که فلك زیر بار کرد
ازچوب خشك میوه و در نی شکر نهاد وز قطره دانه‌ای درر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی‌آدمند و بس هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی؟ حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی کدام؟ روح که در کالبد دمید یا عقل ارجمند که با روح یار کرد[1]
لالست در دهان بلاغت زبان وصف از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او برزمین نهند؟ جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی جای نشست نیست بباید گذار کرد

۱ - در نسخه‌ها این بیت مشوش است وبقیاس تصحیح شد.

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
چنداستخوان که هاون دوران‌روزگار خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره‌جست محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعدازخدای هرچه پرستند هیچ نیست بی‌دولت آنکه برهمه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد الاکسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج چون هرچه‌بودنیست‌قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیك و بد آفرید بدبخت‌ونیك‌بخت‌و گرامی‌وخوار کرد
سعدی‌بهرنفس که برآورد چون سحر چون صبح دربسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست درگوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالاگرفت و دولت والا امید داشت هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شایدکه التماس کند خلعت مزید سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

درستایش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان گزین احد[1] یاور دین احمد
خداوند فرمان[2] ملك سلیمان شهنشاه عادل اتابك محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی پدر بر پدر نامور جد بر جد
سر بندگی بر زمینش نهاده خداوندگاران دریا و سرحد
همه نامداران و گردن فرازان بزنجیر سبق‌الایادی مقید

۱- خدا. ۲- فرمان‌و.

خردمند شاها رعیت پناها | که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی | که بختت جوان باد و جاهت مجدد[1]
نبودست تا بوده دوران گیتی | به ابقای ابنای گیتی معود
مؤبد نمی‌ماند این ملك دنیا | نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
چنان صرف کن[2] دولت و زندگانی | که نامت بنیکی[3] بماند مخلد

وله فی مدح ابش بنت سعد[4]

فلك را این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاك پایت[5] | عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز[6] مروارید تاج خسروانیت | یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملك باد این خاندان را | که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو راکز تو بر دل پای پیلست | بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق | و گر باشد چنین شیرین نباشد
خدا را دشمنش جایی بمیراد | که هیچش دوست بر بالین نباشد

برگشت بشیراز[7]

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد[8]
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار | عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

۱- مجرد. ۲- بانصاف‌دان. ۳- بگیتی. ۴- این عنوان از قدیمترین نسخه‌ها بعبارت نقل شد. ۵- کویت. ۶- چو. ۷- در نسخه‌های قدیم این اشعار درغزلیات پس از غزل «می‌روم وز سر حسرت بقفا می نگرم» آمده و شایسته همین بود. ۸- در قدیمترین نسخه‌ها مصراع دوم چنین است: گل بباز ارو مسافر بنظر باز آمد.

تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد — تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش — همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت — عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود — گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد — منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست — که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جرمناکست ملامت مکنیدش که کریم — بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد[1]
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق — تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی بمرادی برسید — فلك خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این — جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست — خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید — بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

در ستایش حضرت رسول (ص)

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نباشد[2] باعتدال محمد
قدر فلك را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ گیتی[3] مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد

وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد نور نتابد مگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش خواب نمی گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد

در ستایش قاضی رکن الدین

بسا نفس خردمندان[1] که در بند هوا ماند
در آن صورت[2] که عشق آید خردمندی کجا ماند؟
قضای لازمست آن را که بر خورشید عشق آرد
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بری ور نی
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود[3] آید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
نبخشاید[4] مگر یاری که از یاری جدا ماند

۱- مکن عیب خردمندی. ۲- در آن حالت. ۳- فراز. ۴- ببخشاید.

جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که می‌خواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرین‌تر دعا ماند

دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار برجانم که دردم بیدوا ماند

ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که در کویی بررویی مبتلا ماند

اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت رویی
بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن‌الدین
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

درستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی‌ست — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل دو روی بیك روی با تو دعوی کرد — دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال — کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان رویت و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام — که تا بزیر زمینم در استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد — که قطره قطره خونش بناردان ماند

غریق بحر مودت ملامتش مکنید — که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب — که ابروانت بخمیدن[1] کمان ماند
جفامکن که‌نماند جهان‌وهرچه دروست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر توروی بهم درکشی چونافهٔ مشك — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد بازآیی — که عود یار گرامی به عود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو — به‌بر گرفتن مهر گلابدان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر بیارم[2] گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاءِ دولت و دین — که پایگاه رفیعش به‌آسمان ماند
خدای خواست که اسلام درحمایت او — ز تیر حادثه دربارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — کزین دیار نه فرخ، نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام[3] — درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروز گارتوهرجا که صاحب صدریست — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
تو را بحاتم طایی مثل زنند وخطاست — گل شکفته که گوید به ارغوان ماند؟
من‌این‌غلط‌نپسندم زرای روشن خویش — که طبع ودست تو گویم ببحروکان ماند
جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا — من آن نیم که در این موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو معن زائده‌ای در کمال فضل و ادب — که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند[4]
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیك تو باقیست تا جهان ماند
علی‌الخصوص که سعدی‌مجال‌قرب[5] تویافت — حقیقت است که فکرت مع‌الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار — که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

۱ـ جنبیدن، ومحتمل است «خنبیدن» بودکه همان خمیدن خواهدشد. ۲ـ کژنیارم.
۳ـ درنسخهٔ قدیمتر که ازدحام، وشاید «که اززحام» بوده‌است. ۴ـ این‌بیت تنها درقدیمترین نسخه‌هاست. ۵ـ مدح.

برغم انف اعادی دراز عمر بمان	که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابك مظفرالدين سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند	که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل	که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش	روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
خدای را بتو بر خلق نعمتیست چنان	کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف	از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران	بکید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
دعای صالح وصادق رقیب[1] جان تو باد	که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

درستایش شمس‌الدين حسين علكانی[2]

احمدالله تعالی که به ارغام حسود	خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند	زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید	که همی از نفسش بوی عبیر آید وعود
سمع الدهر بتیسیر بلوغ الامال	سنح الدور[3] بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم	کرم بنده‌نوازی که رحیمست[4] و ودود
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را	نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق	وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای	پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق	صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

۱- رفیق. ۲- در دو نسخهٔ قدیم معتبر عنوان قصیده چنین است: «ایضاً بمدح الصدر الکبیر شمس‌الدين محمد» وظاهراً این عنوان باشتباه است. ۳- سجع الطیر. ۴- غفوراست.

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود

ذکر آصف نتوان کردن ازین بیش بفضل
نام حاتم نتوان برد ازین باز[۱] بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت برِ هر کس نبرند
که نه ازهر دل و دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوج وعنق[۲] ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای
دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
این دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی[۳]
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بی‌مغز حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟

چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم[۴] اخلاقت
ور بگویند وجوهش نتوان گفت وحدود

حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که دربند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
خاصه این محترمان را که قیامند و قعود

نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

۱- نسخه‌های قدیم: بار، (تصحیح قیاسی). ۲- در نسخه‌های متأخر: عوج عنق. ۳- خوانی.
۴- کرمو.

در ستایش اتابك سعدبن ابوبکربن سعدبن زنگی بن مودود

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود — خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت برآمد آیت رحمت — یار درآمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد — صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که ازو جور و تندیم چه خوش آید — چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسبی — خیز مگر[1] پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان — مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود
راوی روشندل از عبارت سعدی — ریخته دربزم شاه لؤلؤی منضود
وارث ملك عجم اتابك اعظم — سعد ابوبکر سعد زنگی مودود[2]

در وصف بهار

بامدادی[3] که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی ازصومعه گوخیمه بزن بر[4] گلزار — که نه وقتست[5] که درخانه بخفتی[6] بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند[7] دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بردر ودیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه ودریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعی فهم کنند[8] این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر[9] می گویند — آخرای خفته سرازخواب جهالت[10] بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تاکی آخرچو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تودرخوابی ونرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟ — یا که داند که برآرد گل صدبرگ ازخار؟

۱-که تا. ۲- ظاهراً ناتمام است. ۳- نسخ متأخر، بامدادان. ۴-در. ۵-کاین نه وقتی است.
۶- نشینی. ۷- آفرین بادبر آنکس که خداوند. ۸- کند. ۹- چمن. ۱۰- بالش غفلت.

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب   بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی‌زاده اگر در طرب آید نه[1] عجب   سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند   بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید   صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان[2] چمن شانه کند   بوی نسرین و قرنفل بدمد[3] در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک[4] سحر   راست چون عارض گلبوی[5] عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید   در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز   نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر دکهٔ خضراء چمن   همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان‌افروزست   باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ‌اند هنوز   باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب   فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند   نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه[6] درخت   زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی   هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امروز تو گویی که ز شیرینی و لطف   کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است   به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو انجیر چو حلواگر استاد که او[7]   حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان   همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت[8] نارنج ببین   ای که باور نکنی فی‌الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز   ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور   نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

۱- چه. ۲- عروسان. ۳- برود. ۴- هنگام. ۵- گلگون. ۶- سایه‌زانبوه. ۷- چوحلواگر صانع که‌همی. ۸- طلعت.

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید[1] ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بارخدایا ز عدد بیرونست | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ | تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرود کجرفتار
حبذا[2] عمر گرانمایه که در لغو برفت | یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی | یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

درستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار | که برو بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید | از آنکه چون‌سگ صیدی‌نمی‌رود بشکار
نه درجهان گل رویی و سبزهٔ زنخیست | درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور؟ | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین[3] درخت چو بلبل بر آن درخت نشین | بدام دل چو فرومانده‌ای چو بوتیمار؟
زمین لگد خورد از گاو وخر بعلت آن | که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر بهیچکس[4] مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش | نه پای‌بند یکی کز غمش بگریی زار
بخد[5] اطلس اگر وقتی التفات کنی | بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

۱- نیامد. ۲- در نسخهٔ چاپی: حیف ازین. ۳- ازان. ۴- بهیچیک. ۵- بخزو.

مثال اسب الاغند مردم سفری — نه چشم بسته وسر گشته همچو گاوعصار[1]
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر؟ — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار؟
چو طاعت آری وخدمت کنی و نشناسند — چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟
خنك کسی[2] که بشب در کنار گیرد دوست — چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری — گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می‌افتد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب ومن اندرخیال وی بیدار؟
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیاده‌ست در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد — وگرنه دوست مدارش تو نیز ودست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد — چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار؟
چو دوست جور کند برمن وجفا گوید — میان دوست چه فرقست ودشمن خونخوار؟
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام — مباش غره که بازیت می‌دهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر — بکن، وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت[3] و اخلاص وبندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج ودیده‌این زحمت — ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولیك — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چودیده دیدودل[4] ازدست رفت وچاره نماند — نه دل ز مهر[5] شکیبد نه دیده از دیدار

۱- مدار. ۲- تنی. ۳- میان بطاعت. ۴- دیددل. ۵- زدوست.

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک / چو اوفتاد ببايد دويدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چندازین طلب شهوت وهوا وهوس / چو کودکان وزنان رنگ وبوی ونقش ونگار

بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگربار

که سخت سست گرفتی و نیك بد گفتی / هزار نوبت از این رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان / مکن کز اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ ازمحبت دوست؟ / کدام یار بپیچد سر از ارادت یار؟

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید / کدام صبر که بر می کنی دل از دلدار؟

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق / درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد ودینار ودین ودنیی ونفس / چودوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار

بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید / دلت دهد که دل ازدوست بر کنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آرودیگران بگذار

نگویمت که بر آزاردوست دل خوش کن / که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار

دگرمگوی که من ترك عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینهٔ دُر می‌رود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیره‌زن از میوه می کند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار

فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند / که سیم وزر کند اندرهوای دوست نثار

ترا که مالك دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالك دینار

وزین سخن بگذشتیم ویك غزل ماندست[1] / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

۱- یك سخن باقیست.

مطلع دوم

کجا همی رود این[1] شاهد شکر گفتار؟
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار؟

بآفتاب نماند مگر بیك معنی
که در تأمل او خیره می‌شود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم‌افروزش
مثال صیقل از آیینه می‌برد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبایی
نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند
که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم وخدش چگونه وصف کنم
که‌این چودانهٔ نارست و آن‌چوشعلهٔ نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش
کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
چوباز گشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
مطاوع توام ای یار اگر نداری عار

تودر کمند من آیی؟ کدام دولت و بخت
من از تو روی بپیچم؟ کدام صبرو قرار

حدیث عشق تو باکس همی‌نیارم گفت[2]
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی وشدی
تو بر گذشتی ونگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی‌وار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست دربندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهانِ دانش و ابر سخا و کان کرم
سپهر حشمت ودریای فضل وکوه وقار

امین‌مشرق ومغرب که ملك ودین دارند
به رای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین
عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار

۱- آن ۲- باهر کسی نمی گویم.

محمد بن محمد که یمن همت اوست[1] | معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع[2] | بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد | که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید | که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چو گرم رو مرغیست | که خط بروم برد دمبدم ز هند و بار
برآید از ظلمات دویت[3] هر ساعت | چنانکه می‌رود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند | هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد | و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار
مرین یگانه اهل زمانه را یارب | بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
که می‌برد بخداوند منعم محسن | پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی | نه مرد اسپ دوانیدم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت وی کردمی یکی زهزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد | بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
و گر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم | بچشم نقص نبینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم | نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم آن را به | که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست در دعا داریم | امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور | همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت | نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

1- که رای روشن اوست. 2- شوق. 3- دوات.

درمدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویینه‌تن[1] اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك / کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر[2] / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و صید و کارزار[3]
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وینچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاك خواهد بودن[4] و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شك باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امرو نهی و گیرو دار
نام نیکو گر بماند زآدمی / به کزو ماند سرای زرنگار[5]
سال دیگر را که می‌داند حساب؟ / یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد / خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا[6] خرد به یا روان / من بگویم گر بداری[7] استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار

۱- در نسخ قدیم: رستم و رویین تن و. ۲- درشکم. ۳- مرد کارزار. ۴- گشتن. ۵- بر.
۶- هیچ می‌دانی. ۷- بدارند، بدارید.

چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق — دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد — فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر زود[1] از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش[2] — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکنند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه می‌دانی بگوی — حق نباید[3] گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار

۱- دیرو زود ۲- چشم‌وعقل‌وگوش‌وهوش. ۳- نشاید.

خسرو عادل امیر نامور | انکیانو[1] سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند | من جواهر می کنم بر وی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعایی می کنم درویش‌وار
یارب الهامش بنیکویی بده | وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل | در کنارت باد و دشمن بر کنار[2]

تغزل در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحبدیوان

خ

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کرده‌ام ترا همه وقت | چرا چوچشم بد افتاده‌ام زروی تو دور
تراکه درد نبودست جان من همه عمر | چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی‌برد رنجور؟
مراکه سحرسخن درهمه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دورسته لؤلؤ منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نه وعدهٔ مؤمن بآخرت بودی | زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار درین عرصهٔ ممالك پارس | ملك چگونه نباشد مظفر و منصور؟
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین | که برد گوی نکونامی ازملوك وصدور؟[3]

۱- دردو نسخهٔ قدیم: وانکیانو. ۲- در نسخهٔ چاپی الحاق‌شده:

منعما سعدی سپاس نعمتت | کی تواند گفت وچون سعدی‌هزار
یارب اندرکار ماکن یك نظر | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

۳- ظاهراً ناتمام است.

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز　　رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین　　که بار ایمنی آرد نه جور قحط[۱] و نیاز

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم　　که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی[۲] بیش باشد اندروی　　که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر　　بحق روزبهان و بحق پنج نماز[۳]

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را　　ز دست ظالم بد دین و کافر غماز

بحق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا　　که دار مردم شیراز در تجمل و ناز

هر آن کسی که کند قصد قبة الاسلام[۴]　　بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب می گفت[۵]　　که شهرها همه بازند و شهر[۶] ما شهباز

در لیلة البراة فرموده است

شبی چنین درهفت آسمان برحمت باز　　ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی　　که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

چنان مکن که ببیچارگی فرومانی　　کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز

ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد　　گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز

چه روزهات بشب رفت درهوا و هوس　　شبی بروز کن آخر بذکر و شکر[۷] و نماز

مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم　　محب را ننماید شب وصال دراز

کریم عزوجل غیب دان و مطلعست　　گرش بلند بخوانی وگر بخفیه و راز

۱- جور و قحط.　۲- هر ولی (؟).　۳- این بیت الحاقی در یک نسخه دیده شد:

بسینهٔ نبی الله بخون پاک حسین　　بحق احمد و موسی که کارها تو بساز

۴- در یک نسخه «فتنه بر اسلام» هم خوانده می‌شود.　۵- که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید.

۶- که ملکها همه بازند و ملک.　۷- فکر.

برآر دست تضرع بیار اشک ندم ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان ببند برهمه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر سیف‌الدین (محمد)

شکر و فضل خدای عزوجل که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان و دولت و ملک خانه تحویل کرد و جامه[1] بدل
دیو وش از راه معرفت می‌برد ملکش بانگ زد که لاتفعل
نیک بختان براحت ماضی نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو ولعب[2] دنیا چیست؟ نام زشت وخماروجنگ وجدل
جای دیگر نعیم بار خدای چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل[3]
حیف برخویشتن کند نادان زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست نتواند برآمدن ز وحل
تا نگویی انا الذی یسعی ای برادر هوالذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آرد دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید همه پروانه گرد[4] این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کژ رود جدول
فکرمن چیست پیش‌همت او[5]؟ نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیرالکلام قل و دل

۱- خرقه. ۲- لغو. ۳- این بیت در بعضی نسخه‌ها نیست. ۴- پیش. ۵- تو

دوستانت چو بوستان بادند　　دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری　　چه دعا گویم ای امیر اجل؟
دشمنت خود مبادو گر باشد　　دیده بر دوخته به تیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل　　بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگرهمین خوروخوابست حاصل ازعمرت　　بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
از آنکه من بتأمل درو گرفتارم　　هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند　　خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی　　که خط کشیده دراوصاف نیکوان[1] چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر　　چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گویی　　نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست　　فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زهرچه هست گزیرست ناگزیر ازدوست　　زدوست مگسل وازهرچه‌درجهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی　　مگر تو نیز فرومانده‌ای در این مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا　　فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول　　مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع　　که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک　　و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار　　که دل نمی‌رود ای ساربان ازین منزل
شتربجهد و جفا بر نمی‌تواند خاست　　که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد　　که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

۱- براوصاف لعبتان.

تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص باستعانت دستی توان کشید از گل[۱]
چه گفته گفت ندانسته‌ای که هشیاران چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه‌ای که بهر در سرت فرو آید نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه می‌برم از جهل عالمی بخدای که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه‌ای بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی[۲] درخت نشانند و دانه افشانند بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکانی[۳] و منصبی دارد بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل ودست وی همی باشد چو ابر بر[۴] همه عالم برحمتی شامل
زبس که اهل هنررا بزرگ کرد و نواخت بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران ابر[۵] آذاری که کرد هر صدفی را به لؤلؤی حامل
سپهر منصب وتمکین علاءِ دولت ودین سحاب رأفت و باران برحمت[۶] وابل
که درفضایل اوجای حیرتست و وقوف که مر کدام یکی را بیان کند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم ورای آنکه ازو نقل می کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
بدست گیری افتادگان و محتاجان چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد برق باز رود پیش دهشت واجل[۷]
امید هست که درعهد جود و انعامش چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سائل ازین موهبت شود محروم که همچو بحرمحیطست برجهان سایل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید هزارچندان مستوجبست و مستأهل

۱- درنسخه‌ای این بیت الحاق شده:
چه گویم وچه توانم قضای داوررا جز این طریق ندانم که ربنا سهل
۲- یکی ۳- مجالی. ۴- در. ۵- باران وابر. ۶- رحمت. ۷- دربیشتر نسخه‌ها: داخل(؟).

بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام | خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار و خیر[1] کن کامروز | ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟ | بپاش دانهٔ عاجل که بر خوری آجل
تو نیک بخت شوی درمیان و گرنه بسست | خدای عزوجل رزق خلق را کافل
ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند | که در مواجهه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه درمحفل[2]
همیشه دولت و بختت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس یقد العقال | لایَتهدّی و یعی ما یقال
خاك من وتست که باد شمال | می بردش سوی یمین و شمال
ما لك فی الخیمة مستلقیاً | و انتهض القومُ و شدواالرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت | دیگرش از دست مده بر محال
قد و عرالمسلك یا ذاالتی | افلح من هیّأ زادالمآل
بس که در آغوش لحد بگذرد | برمن وتو روزوشب وماه وسال
لاتك تغترُّ بمعمورةٍ | یعقبها الهدمُ اَوِ الانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی | سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کُشِفَ التربةُ عن بَدرهم | لم یُرَ الّا کَدَقیق الهلال
بسکه درین خاك ممزّق شدست | پیکر خوبان بدیع الجمال

۱- عدل. ۲- در نسخه‌های متأخر این بیت الحاق شده:
بنای ملك نهادست برسلامت عام | چنانکه عالی بنیان نهاده برسافل

و اندرس الرسمُ بطول الزّمان — و انتخر العظمُ بمرّ اللیال

ای که درونت بگنه تیره شد — ترسمت آیینه نگیرد صقال

مالک تعصی و منادیِ القبول — من قبلِ الحقّ ینادی تعال؟

زندهٔ دل‌مرده ندانی که کیست؟ — آنکه ندارد بخدای اشتغال

عزّ کریمٌ احد لایزول — جلّ قدیمٌ صمدٌ لایزال

پادشهان بر در تعظیم او — دست برآورده بحکم سؤال

کمْ حَزنٍ فی بلدٍ بلقع — منّ علیها بسحابٍ ثقال

بار خدایی که درون صدف — دُر کند از قطرهٔ آب زلال

ان نَطق العارف فی وصفه — یَعجزُ عنْ شانِ عدیم المثال

کار مگس نیست درین ره پرید — بلکه بسوزد پر عنقا و بال

کمْ فطنٍ بادر مستفهماً — عاد و قد کلّ لسان المقال

فهم بسی رفت ونبودش طریق — وهم بسی گشت ونماندش مجال

لودنت الفکرةُ منْ حجبه — لَاحترقتْ من سبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش خوشست — تلخی هجران بامید وصال

اصبحَ من غایة الطافه — یَجتَرِمُ العبدُ و یبقی النوال

بنده دگر بر که کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذوالجلال

انّ مقالی حِکَمٌ فاعتبر — موعظةً تسمعُ صمّ الجبال

هر که بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال

بادیة المحشرِ وادٍ عمیق — تمتحن النفسُ و تمضی الجمال

گرقدمت هست چومردان برو — ور عملت نیست چوسعدی بنال

رَبَّ أعنَی و اَقِل عثُرتی		أنت رجائی و علیك اُتکال

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال		که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو می گویم		تو خواه[1] از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل		چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص		که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است		بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاك[2] مبند		که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا		که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را		که آفتاب فلك را ضرورتست زوال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید		دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب[3]		براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست		دریغ زور[4] جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری		که پنج روز دگر می‌رود باستعجال
کنون هوای عمل می‌زند[5] کبوتر نفس		که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم		نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارك باد		که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم		که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند		مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی		که عارفان جمیل‌اند و عاشقان جمال

۱- خواهی. ۲- کاروانسرای ۳- شرط ادب، عقل و ادب. ۴- روز، و در بعضی از نسخ چاپی: نقد. ۵- می پزد.

مبارزان طریقت که نفس بشکستند — بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالخفی و الاعلان — یسبحون له بالغدو والاصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت برند وخوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل — که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره‌ای نمی‌دانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست — که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند ببیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دائم المعروف — ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش — ازآستان مربی کجا روند اطفال؟
سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش — سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی — چه‌خواهی ازضعفا ای کریم و ازجهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ثنای عزت حضرت نمی‌توانم گفت — که ره‌نمی‌برد آنجا قیاس و وهم‌وخیال
ختام‌عمر خدایا بفضل ورحمت‌خویش — بخیر کن که همینست غایة‌الامال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی — که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز می‌باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — کزو هر لحظه جزوی‌می‌شود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گربازش کنی دستست و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هرگز چاه پر گردد بشبنم[۱]
گل فرزند آدم خشت کردند | نمی‌جنبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر | منه بر هم که برگیرندش از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیشی می‌زند دوران گیتی | که آنرا تا قیامت نیست مرهم[۲]
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار | محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم | که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان[۳] | چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار | بتنگ آید روان در حلق ضیغم
و ما من ظالمٍ الّا و یبلی | و ان طال المدی یوماً بأظلم
سخن را روی در صاحبدلانست | نگویند از حرم الّا بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی | که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان دید[۴] | وگر بر خود کند دیبای مُعْلَم
اگر مردم همین بالا و ریشند | بنیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را | ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو[۵] | سپهدار عراق و ترك و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی | فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی | الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص | چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت | نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکیست سعدی را مسلم

۱- زشبنم.

۲- نه نیشی می‌زند دوران گیتی | که آنرا تا قیامت هست مرهم

۳- در نسخه‌های متأخر: خواهان. ۴- بود. ۵- انکیانه.

مقامات از دو بیرون نیست فردا / بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیک نامی / که فردا برخوری والله اعلم
مدامت بخت‌ودولت همنشین باد / بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب / بدست چپ عنان خنگ[1] ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون / سعادت همره و اقبال همدم
محرم برحسود ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابک مظفرالدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدای‌راچه‌توان گفت شکرفضل و کرم / بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه / خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک زمان[2] پادشاه روی زمین / خلیفهٔ پدر و عم باتفاق اعم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت اوداغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست / بخدمت حرمش[3] پشت پادشاهان خم
هنور کوس بشارت تمام نازده بود / که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران / بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او / هزار سال[4] کم از حق او بود یک دم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست / بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود / الم خوشست به اندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب / دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب / که لرزه بر تن شیران فتد چوشیرعلم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی‌تواند دید / که دوستان همه شادند، گو بمیر ازغم

۱- خیل. ۲- جهان. ۳- خدمش. ۴- بار

وجود هر که نخواهد دوام دولت او / اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن / که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد / دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک / که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین / زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم[1]
که ملک و دولت ضحاک بی گناه[2] آزار / نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک / شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند / که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی / که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق / نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست / وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

بازگردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق[3]

المنة‌لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور / بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت / و آوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق بر آمد / رویی که در آن ماه چو نو می‌طلبیدم[4]
شکر شکر عافیت از کام حلاوت[5] / امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

۱- بعدل کوش و کرم. ۲- مردمان. ۳- این عنوان از قدیمه‌ترین نسخه است، و در دو نسخهٔ بسیار معتبر و قدیم دیگر چنین: «وله فی قدوم السلطان» و «وله فی تهنئة القدوم». ۴- عبارت مشوش است ولی نسخ متفقند و معنی معلوم است. ۵- ارادت.

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم تا کوه و بیابان مشقت[1] نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن آن شد که بحسرت سرانگشت گزیدیم
دست فلك آنروز چنان آتش تفریق در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنةلله که هوای خوش نوروز باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمی‌خواست چنین روز بشارت[2] همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که درحضرت خورشید گوییم که ما خود شب تاریك ندیدیم

تغزل و ستایش صاحبدیوان

ب

من آن بدیع صفت را بترك چون گویم که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گرم بهر سر مویی ملامتی بکنی گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
تعلقی است مرا با کمان ابروی او[3] اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
رقیب گفت برین در چه می کنی شب‌وروز؟ چه می کنم؟ دل گم کرده باز می‌جویم
وگر نصیحت دل می کنم که عشق‌مباز سیاهی از رخ زنگی بآب می‌شویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات ولیك تا رمقی درتنست می‌پویم
درآمد از در من بامداد و پنداری که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده‌ام و آدمی نمی گویم بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیك درهمه کاشانه هیچ بوی نبرد[4] مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ بر[5] نگرفت چو زر ندید پریچهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده‌ام که چوبیگانگان وبدعهدان نظر بچشم ارادت نمی کنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

۱ـ ملامت. ۲ـ متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم معتبر ودرنسخ دیگر: «کوس بشارت» که نظر بمصراع دوم مناسب ترهم می نماید. ۳ـ ابرویت. ۴ـ نبود. ۵ـ در.

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد اینقدر آبی که هست در رویم

بهر کسی نتوان گفت شرح[1] قصهٔ خویش
مگر به صاحبدیوان محترم[2] گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان
وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گردنان روی زمین منزجر[3] شدند
گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان

اقصای برو بحر بتأیید عدل او
آمد بتیغ[4] حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن بر آمد وبرف جبل گداخت
گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
و آن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بربقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای
فرماندهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپاه کشد[5] تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
چیپال هند و سند بگردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق[6]
ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق
بل کمترینه[7] بندهٔ تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتیست
کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد
کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان

هرکو ببند گیت کمر بست تاج یافت
بنهاد مدعی سرو بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر برسنان نیزه نکردیش روزگار
گر سر ببندگی بنهادی بر آستان

۱- حال و. ۲- بصاحب وصدر جهانیان، ودر بعضی نسخ چاپی، بصاحب دیوان ایلخان. ۳- در نسخهٔ قدیم: مبترح(؟). ۴- در نسخهٔ قدیم: لفع(؟) ۵- سپه بکشد. ۶- بدین. ۷- کمترین.

گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درشت بیوبارد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نا نهاده بکوشش نمی‌دهند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی‌شرطه خاك بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد
کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بیکی می کند سپهر
هر مدتی زمین بیکی می‌دهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود
خرم تنی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل می کند و گنج می‌نهد
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب توهرچه رای صوابست‌وفعل‌خیر
اندر دل وی افکن و بر دست وی‌بران
آهوی طبع بنده چنین مشك می‌دهد
کز پارس می‌برند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عراق نقد ترا برمحك زنند
بسیار زر که مس بدر آید زامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گرچون بنفشه سربسخن بر نمی کنم
فکر از دلم چو لاله بدر می کند زبان
چون غنچه عاقبت لبم[1] ازیکدگر برفت
تا چون شکوفه پر زر سر خم کنی‌دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوك لازم فتراك دولتت
چون پای در رکاب کنی[2] بخت هم‌عنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
فرمانروای عالم و علامهٔ جهان
اکفی‌الکفاة روی‌زمین‌شمس ملك‌ودین
جانب نگاه دار خدای و خدایگان
صدرجهان‌وصاحب‌صاحبقران که هست
قدر مهان روی زمین پیش او مهان

۱- دلم. ۲- نهی.

گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی — با بحر کف او خبر کان و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست — لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملك بسی روزها بتاب — وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست — ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند — دشمن بچوب تا چو دهل می کند فغان

در وداع ماه رمضان

برگ تحویل می کند رمضان — بار توديع بر دل اخوان
یار نادیده سیر، زود برفت — دیر ننشست نازنین مهمان
غادر[1] اَلحبُ صُحبةَالاحباب — فارق الخلُ عشرةالخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید — و علیك السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر — مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب — نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید — بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می‌نالید — بر فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید — روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند — ورنه هر سال گل دمد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود — تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیوة بود — سال دیگر که در غریبستان
خاك چندان از آدمی بخورد — که شود خاك و آدمی یکسان
هردم از روزگارما جزویست — که گذر می کند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند — متلاشی شود بدور زمان

۱- حاضر، حامد(؟)

تا قیامت که دیگر آب حیوة — باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فروبندد — ملك‌الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست — تو نگه‌دار جوهر ایمان

درمدح شمس‌الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان — بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك را — تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام‌نیك و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می‌شنوم — وفای عهد نکردست با کس این‌دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بردوام دولت و عمر — که دولتی دگرت در پیست جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست — چودست می‌دهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیك — وگر چنین نکنی از تو بازماندهان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش — که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر — چوبرف برسر کوهست روی درنقصان
ز مال و منصب دنیا جزین نمی‌ماند — میان اهل مروت که «یاد باد فلان»
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست — اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای — خدای عزوجل راست ملك بی‌پایان

در ستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان — اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی — به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی زدل بروی — تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یك نفسم بی‌تو دست می‌ندهد هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند محبتش نگذارد که بر کند پیکان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید که جان‌فشان نکنی روز وصل برجانان؟
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد که خویشتن زده‌ایم آبگینه برسندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی توقدردوست ندانی که‌دوست‌داری‌جان
گرآن بدیع صفت خویشتن بما ندهد بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهارست داد عیش بده که دور عمرچنان‌می‌رود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب هزار حله بر آرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا در[1] درخت پوشانند قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان
بهارمیوه چو مولود نازپرور دوست که تا بلوغ دهان بر نگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند که هرچهار بهم متفق شدند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری ازین‌هوا که درخت آمدست درجولان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق[2] مست شکوفه‌جامه دریدست‌وسروسر گردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن که گل‌زخاربر آید چویوسف‌اززندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی که بوستان بهاری و باغ لالستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبایت؟ کدام سرو ببالای تست در بستان؟
چه گویم آن خط سبزودهان شیرین را بجز خضرنتوان گفت و چشمهٔ حیوان

۱-بر. ۲- عاشق و.

بچند روز دگر کافتاب گرم شود مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ بان

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان

سحاب رحمت ودریای فضل و کان کرم سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش نهند بر سرو پس سر نهند بر فرمان

و گر حسود نه راضیست گو برشک بمیر که مرتبت بسزاوار می‌دهد یزدان

نه تافتست چنین آفتاب بر[1] آفاق نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم وقیاس فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب بربار درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش زبان طعن نهد در بلاغت سبحان

چنان رمند ودوند[2] اهل بدعت ازنظرش که از مسیحا دجال و ازعمر شیطان

بنازونعمتش امروز حق نظر کردست امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزر گوارا شرح معالیت[3] که دهد که فکر واصف[4] ازو منقطع شود حیران

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد ندید شبه تو چندانکه می کند دوران

که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق بعدل وعفو و کرم تشنه وز ادب ریان

خدای را بتو فضلی که در جهان دارد کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست حمایت تو نگویم عنایت یزدان

ز یأس تو نه عجب در بلاد فرس وعرب که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند که شرمسار بود[5] مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

۱- در. ۲- دوند. ۳- معانیت. ۴- که فکر وصف. ۵- شود.

من این قصیده بپایان نمی‌تـوانم برد — که شرح مکرمتت را نمی‌رسد پایان
بخاطـرم غـزلی سوزناك مـی گذرد — زبـانه می‌زنـد از تنگنای دل بـزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق بـرون آیـد از دریچه دخـان
نخواستم دگر این بـاد عشق پیمودن — ولیك می‌نتوان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

تراکه گفت که برقع بر افکن ای فتان — که ماه‌روی‌تو مارا بسوخت‌چون کتان
پری، که درهمه عالم بحسن‌موصوفست — زشرم چون تو پریزاده می‌رود پنهان
بدستهای نگارین چو درحدیث آیی — هزار دل بـبری زینهار ازیـن دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بـدهم — کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حـدیث آید — براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی توبر دل‌ریش — دوای درد منست‌آن دهان مـرهم دان
عـوام خلـق بـانگشت مـی‌نمایندم[1] — من از تعجب انگشت فکربر[2] دنـدان
امیـد وصل تو جـانم برقص می‌آرد — چو بادصبح که در گردش آوردریحان
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز — که دل‌بدست‌تو گوییست‌درخم‌چو گان
چنانکه صاحب عادل‌علاء دولت ودین — بدست‌فتح وظفر گوی دولت ازمیدان
جمال عـالم انسان عین اهـل ادب — که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع‌ترست — که تیر وهم برون آیـد از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم — که سعی‌درهمه یابی‌بقدروسع‌وتوان[3]
چو مصطفی که عبارت بفهم[4] وی‌نرسد — ولی مبـالغهٔ خویش مـی کند حسان
بضاعت من و بازار علـم وحکمت او — مثال قطره و دجلست و دجله و عمان
سـرِ خجالتـم از پیش بـر نمی‌آیـد — که در چگونه بدریا برند و لعل‌بکان

۱- بعضی از نسخ «می نمایندت» و نادرست است. ۲- در. ۳- وسع‌توان. ۴- بقدر، بوصف.

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در بلاد[1] فضل وادب؟ — حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟

ولیك با همه جرمم امید مغفرتست — که تره نیز بود بر موائد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد — مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست — که باد تا بقیامت بدولت آبادان

ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان[2]

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد — بخور ببخش بده ای که می‌توانی هان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش بدست تو می‌خورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر گم نکند بر زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخنگوی، در حدیث آمد — نه مرکبیست که بازش توان کشید[3] عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب — که می‌رود بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی ومن درمیان ورطهٔ فقر — مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و[4] معروفت — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلك مساعد و اقبال یار وبخت قرین — تنت درست و امیدت روا وحکم روان

ز نائبات قضا در پناه بار خدای — ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق — ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم[5] کرد — امید هست بتحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیهافان[6]

۱- دیار. ۲- این بیت ودوبیت بعد مکرر است. (ص ۹۳۰) ۳- گرفت. ۴- خیر. ۵- خواهد.
۶- این بیت نیز مکرر آمده (ص ۹۳۰).

در ستایش شمس‌الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار تو زین — طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت — بر زمین مالنده[1] فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک — وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش کابن مقله بودی در حیوة — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک — ور کسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال نیک مردی بر تو ختم — نیک نامی منتشر در خافقین
عالم عادل[2] امین شرق و غرب — سرور آفاق شمس‌الدین حسین
کز بهاء طلعتش چون آفتاب — می درخشد نور بین‌الحاجبین
ماه و پروین را نگه در قدر او — همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او — بر سخن دانان سخن عیب است و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟
پنجه بر شیران نیارد کرد تیز — ور هزاران مکر داند بوالحصین
منکه چندین منت ازوی بر منست — چون نگویم شکر او، والشکر دین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت غافلم یك طرف عین
تا بگردون بر برخشند[3] اختران — تا بگیتی در[4] بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد — تا بگردون می‌رود آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق — چرخ را با دشمنان[5] حرب حنین
ابر رحمت[6] بر تو باران سال و ماه — روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعدالمشرقین

۱- مالیده. ۲- عالم وعادل. ۳- درخشند. ۴- بر. ۵- بادشمنت. ۶- ابرورحمت.

در ستایش صاحبدیوان

تبارك‌الله از آن نقشبند ماه مهین
که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
چه جای ماه که خورشید لایکاد ببین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق[1] نگاشت
سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حورالعین

چنین درخت نروید ز بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
شکوفه گل[2] و بادام و لاله و نسرین

ز بس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست
ترنج و دست بیکبار می‌برد سکین

طریق اهل نظر[3] خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمی‌رسد تحسین

حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد
لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین

گر ابن مقله دگر بار با[4] جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین و صالم بده که شربت صبر[5]
نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین[6]

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا سری که حرامست بی‌تو بربالین

میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست
منت بمهر همی میرم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایاسه او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

۱- نقش. ۲- شکوفه و گل. ۳- ادب. ۴- در نسخه‌های متأخر: در. ۵- هجر! ۶- اضطراب حنین.

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای ... مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او ... چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رأی ورأفت او ... بیك مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش[1] ... دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین
معین خیر ومطیع خدای و ناصح خلق ... به رای روشن و فکر بلیغ ورای رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام ... خهی بقوت رای تو ملك را آیین
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد ... بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که درو سادهٔ حکم ... به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه ... که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف ... عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست ... تو برخزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود ... خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد ... بریده باد که بی‌دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد ... که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین
لَئن مَدحتُكَ سبعینَ حجةً دأباً ... لَما اقتَدرتُ عَلی واحد منَ السبعین
کمال فضل ترا من بگرد می نرسم ... مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
و رای قدر منست التفات صدر جهان ... که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم ... که رنگ وبوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای ... که پیر بود[2] و ندادم بشوهر عنین
بزنده می کنم از ننگ وصلتش در گور ... که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی ... که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین؟
که می‌برد بعراق این بضاعت مزجاة ... چنانکه زیره بکرمان برندو کاسه بچین؟

۱- بدوزد بیك اشارت قهر. ۲- گشت.

ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد[1] که خلق از آن طرف آرندنافهٔ مشکین؟
چه لایق مگسانست بامداد بهار که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟
که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟ که برده باشد نام ثری بعلیین؟
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا بعمر خویش نکردست هر گز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
چو بیدبن که تناور شود بپنجه سال به پنج روز ببالاش بر دود[2] یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت بخاك پای خداوند روزگار یمین
بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم که روزگار بسر می‌رود بشدت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی انال منك غنی و لایزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت‌معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد بزندگانی در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو چنانکه پیش‌تو دف‌می‌زنندوخصم‌دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود بر آسمان شده وز دشمنان‌زفیر[3] وانین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد شهور آن همه اردی‌بهشت وفروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو واجب بر اهل مشرق ومغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

۱- یادآرد. ۲- رود. ۳- نفیر.

نوشین روان و حاتم طایی که بوده‌اند / هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان و ضمان سلامتست[1] / از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاك پای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق می‌رود[2] / گر بر فلك رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد[3] / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او و تو برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه[4]

در بهشت گشادند در[5] جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابك اعظم / سر ملوك زمان[6] ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کاسمان بطلعت ماه

۱- سلامتند. ۲- می‌روند. ۳- از مراد. ۴- درقدیمترین نسخه عنوان قصیده این است: «وله ایضاً بذ در جلوسه و یمدحه» ودراین نسخه این قصیده بعدازقصیدهٔ «خدای را چه توان گفت شکر فضل وکرم» واقع شده که درستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه است. ۵- بر. ۶- جهان.

خجسته‌روزی خرم کسی که‌باز کنند برویِ‌دولت‌و بختش[1] درفرج ناگاه
که‌چشم داشت که‌یوسف‌عزیزمصرشود اسیر بند بلای برادران در چاه؟
شب فراق نمی‌باید از فلک نالید که روزهای سپیدست‌درشبان‌سیاه
هرآنکه بر در بخشایش خدای نشست بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه برسر آنست اگرخطایی کرد که بعد از این‌همه‌طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی که دست جور زمان‌اززمین کنی‌کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقه‌ای بزنی که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی‌ازانشاء زحمت‌خدمت نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام‌دولت و آرام مملکت خواهی ثبوت‌راحت و امن ومزید رفعت وجاه
کمر بطاعت و انصاف وعدل‌وعفو ببند چو دست منت حق برسرت نهاد کلاه
تو روشن آینه‌ای ز آه‌دردمند بترس عزیزمن، که اثرمی کند درآینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو که دیرسال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد وقرین خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

پند و اندرز[2]

بنوبت‌اند ملوك اندرین سپنج سرای کنون که‌نوبت‌تست‌ای‌ملك بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندك اندك بخش که‌بارباز[3] پسین دشمنیست جمله‌ربای؟
چه مایه بر سراین ملك سروران بودند چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش وببربا خود آنچه بتوانی که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجورستانان زر بزینت ده بنای خانه کنانند بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند[4] بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای

۱ـ دولت بختش. ۲ـ درنسخه‌هایی که دردست ماست این‌قصیده عنوان ممدوح ندارد.
۳ـ درنسخه‌های متأخر: که روزباز. ۴ـ که مردظالم‌مرد.

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه‌سود و میان تهی چو درای؟
دو خصلت‌اند نگهبان ملك و یاور دین — بگوش جان‌تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملك — تو برو بحر گرفتی بعدل وهمت ورای
چو همتست چه‌حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولتست چه‌حاجت بتیر جوشن‌خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند — که سایه برسرایشان فکنده‌ای چوهمای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست — نه بانگ مطرب و آوای‌چنگ و ناله‌نای
عمل بیار که رخت سرای آخرتست — نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست — که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هر آنکست که بآزار خلق فرماید — عدوی مملکتست او بکشتنش[1] فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور — که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن وزنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
نگویمت چو زبان‌آوران رنگ آسای — که ابر مشك فشانی و بحر گوهر زای
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید — پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را — جزا دهند بمکیال نیك و بد پیمای
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول — سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنه‌ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

۱- مملکت تست کشتنش.

در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابک محمد[1]

ط

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای / یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان[2] / نام در عالم و خود در کشف ستر خدای

در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش[3] / دست بر سینه نهندش[4] که بپروانه درآی

مطلع برج[5] سعادت فلك اختر سعد / بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد / علم دین محمد بمحمد بر پای

خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملك / ملك آیت رحمت ملك ملك آرای

سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق / شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای

ملك ویران نشود خانهٔ خیر[6] آبادان / دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل[7] بجای[8]

ای حسود ار نشوی خاك در خدمت او / دیگرت باد بدستست برو می پیمای

هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف / برخطایی بنهد گو برو انگشت بخای

جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت / گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید / قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ / نتواند که برو سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا بند عقوبت در پای

تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد برنایی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

۱- درقدیمترین نسخه عنوان قصیده اینست: «وله فی الحرم المعصوم». ودر نسخه قدیم دیگر: «وله ایضاً یصف الستر العالی». ۲- وهم بیرون سراپردهٔ عصمت موقوف. ۳- شمع ازعقب ومشعله پیش. ۴- زنندش. ۵- ماه. ۶- عدل. ۷- ملك. ۸- سعدوبوبکر بمردند محمد برجای.

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش — پس از غرور[1] جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید — ستیز دور فلک ساعد توانایی

زهی زمانه ناپایدار عهد شکن — چه دوستیست[2] که با دوستان نمی‌پایی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل ببخشی و باز بربایی

بزارتر گسلی هرچه خوبتر بندی — تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرایی

بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت — که در شکنجهٔ بی کامیش نفرسایی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس — نخواستم که بقدر من اندر افزایی

مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی — ترا سلامت پیری و پای برجایی

شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب — کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی

چو با قضای اجل[3] بر نمی توان آمد — تفاوتی نکند گر بزی و دانایی

نه آن جلیس انیس از کنار من[4] رفتست — که بعد ازو متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت دیبای احسن التقویم — بر آستین تنعم طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بماورد بر سمن سایی

اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی — چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالایی

همیشه باز نباشد در دولختی چشم — ضرورتست که روزی بگل بر اندایی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون — که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی

چو خوان یغما برهم زند همی ناگاه[5] — زمانه مجلس عیش بتان یغمایی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند — و گر بسروری امروز نخل خرمایی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — بپنج روز که در عشرت تمنایی[6]

دماغ پخته که من شیرمرد برنا ام[7] — برو چو با سگ نفس نبهره[8] برنایی

۱- پس غرور. ۲- چه دشمنیست. ۳- قضا و اجل. ۴- دریك نسخهٔ قدیم: ما. ۵- زند بنا گاهی.
۶- که درعیش و در تماشایی. ۷- شیرمرد و برنایم. ۸- درنده.

اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد تو موم نیستی‌ای دل که سنگ خارایی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید درست شد بحقیقت که مردم آسایی
و گر بجهل برفتی بعذر باز پس آی که چاره نیست برون از شکسته‌پیرایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن چو روزگار به پیرانه سر برعنایی
و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست بدست سعی تو بادست تا نپیمایی
ببخش بارخدایا بفضل ورحمت خویش که دردمند نوازی و جرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم مگر بعین عنایت قبول فرمایی
ز درگه کرمت روی نا امیدی نیست کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

تغزل و ستایش صاحبدیوان

ب

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی ندارم از همه عالم دگر تمنایی
فرشته رشك برد بر جمال مجلس من گر التفات کند چون تومجلس آرایی
نه وامقی چو من اندر جهان بدست آید اسیر قید محبت نه‌چون تو عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی
دلی نماند که در عهد اونرفت ازدست سری نماند که با او نپخت سودایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست براستی که بلاییست آن نه بالایی
دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی که نیست خوشتر ازاودرجهان تماشایی
و گر کنی نظر ازدور کن که نزدیکست که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی
چنان مکابره[1] دل می‌برد که پنداری که پادشاه منادی زده است یغمایی
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد که پیش صاحبدیوان برند غوغایی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز جز آستانهٔ او مقصدی و ملجایی
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او چو بنده‌ایست کمربسته پیش مولایی

۱- معاینه.

مراد ازین سخنم دانی ای حکیم چبود — سلامی ار نکند حمل بر تقاضایی
مراست با همه عیب این هنر بحمدالله — که سر فرو نکند همتم به هر جایی
خدای راست بعهد تو ای ولی زمان — بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند — نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریایی

پند

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
تاکی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل[1] گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته وز چپ وراست — می‌رود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — ننشیند فلک[2] ز قصابی
تو چراغی نهاده بر[3] ره باد — خانه‌ای در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی[4] — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی ز باد درگذری — ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی — ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریك قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — زر صامت کنی بقلابی
ملك‌الموت را بحیله و زور[5] — نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی

۱- پیر. ۲- اجل. ۳- در. ۴- سپهر کیوانی. ۵- فن.

خفتنت زیر خاك خواهد بود — ای که در خوابگاه[1] سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار — تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
بس خلایق فریفتست این سیم — که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم — که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — نه مکرم بجاه و انسابی
تو به دین ارجمند و نیکونام — نه بدنیا و ملك و اسبابی
ابلهی صد عتابی خارا — گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل جوهری[2] نابی
دست وپایی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبتست و شعابی[3]
بدر بی‌نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق می‌زنی شب و روز — لاجرم بی‌نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند — که بیك روح در دو محرابی
یارب ازجنس[4] ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بی‌چونی — ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه‌ست بر مصیبت پیر — تو چو کودك هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بی‌عمل مدعی و کذابی

۱- درجامه خواب. ۲- گوهری (در نسخه‌های متأخر). ۳- چاره عجزست وسوز وتوابی.
۴- نفس.

پیش مردان آفتاب صفت | باضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

در ستایش[1]

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی[2] | که ازصروف زمان در امان حق بادی
بـاتفاق همایون و طلعت[3] میمون | دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد | زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد | که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه‌پر آسایشست و ناز ونعیم | جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد | که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند | غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عزوجل از توبنده خشنودست[4] | وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی
ملوك روی زمین بر سواد منشورت | نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در پند و ستایش

بزن که[5] قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت مردانت می‌دهد یاری
جهان گشای و عدوبند و ملك بخش و ستان | که‌در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت بشب نبدی[6] سر بر آستانهٔ حق | کیت بروز میسر شدی جهانداری؟
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین | که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست | مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف‌عطای تو گر نیست ابر رحمت حق | چه‌نعمت است که بربروبحر می‌باری[7]

1- درنسخه پاریس (مورخ ۷۶۷) عنوان اینست: «فی تهنئة قوم امیر محمد بیك» و دربعضی نسخ عنوان چنین است: «فی مدح شمس الدین تازیکوی». ۲- آبادی. ۳- طالع. ۴- راضی باد.
۵- چو. ۶- ننهی. ۷- دریك نسخه:

چو دید رغبت ومیلت بسوی اهل صلاح | سپهر نیز بپوشید دلق زنگاری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آزاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی
نگویمت که بعدل از ملوك مختاری

وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر
که پند راه خلاص است ودوستی باری

بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود
که سر بخاری اگر روی شیر نرخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوب رویی لیکن بخوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست
ولی بکار نیاید بجز نکو کاری

چه روزها بشب آورده‌ای براحت نفس
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که پیش اهل دل آب حیات درظلمات
دعای زنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری

بنیك وبد چو بباید گذاشت این بهتر
که نام نیك بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چه کوچ خواهد بود
رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟
کسی که خو کند اینجا براست رفتاری

جهان ستانی و لشکر کشی چه مانندست
بکامرانی- درویش در سبکباری؟

ببندگی سر طاعت بنه که بربایی
برفعت از سر گردون کلاه جباری

چو کار با لحد افتاد هردو یکسانند
بزرگتر ملك وکمترینه بازاری

ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد
بدان امیر اجلش دهند سالاری

ترا که رحمت و دادست و دین بشارت باد
که جور وظلم و تعدی زخلق برداری

بقای مملکت اندر وجود یك شرطست
که دست هیچ قوی برضعیف نگماری

بدولتت علم دین حق فراشته باد
بصولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
بجز دهانه فرنگی و مشك تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گزاری و بی‌حق کسی نیازاری

در ستایش

گرین خیال محقق شود ببیداری
که روی عزم همایون ازین طرفداری

خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که بمدحش[1] کنم شکر باری

ندید دشمن بی‌طالع آنچه ازحق خواست[2]
که یار با سر لطف آمدست و دلداری

تو یادهر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری

وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست
تو آن‌مکارم[3] اخلاق خویش یادآری

جماعتی شعرای[4] دروغ شیرین را
اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر
مگر خدای نگیرد براست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری

چو همسریش نبینم بناقصی ندهم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری؟

بهر درم سر همت فرو نمی‌آید
ببسته‌ام در دکان ز بی‌خریداری

من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن
که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیماری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری

ترا که همت و اقبال و فروبخت اینست
بهرچه سعی کنی دولتت[5] دهد یاری

در پند و اندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه شهر[6] چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر می‌زنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک
با کس بسر همی نبرد عهد[7] شوهری

۱- شکرش. ۲- ندید دشمن بی‌طالعم هرآنچه بخواست. ۳- ازمکارم. ۴- جماعت‌شعرا این.
۵- ایزدت. ۶- وقت. ۷- دیگر بسر نمی‌برد این‌مهر.

آهسته رو که بر سر بسیار مرد مست این جرم خاك را که تو امروز برسری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟
این غول روی بسته کوته نظر فریب دل می‌برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف با نفس اگر بر آیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای وناز[1] در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست ای بد معاملت بهمه هیچ می‌خری
تا جان معرفت[2] نکند زنده شخص را نزدیك عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ورصورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری[3]
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که بقیمت کجا رسد لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست بشناس قدرخویش که گو گرد[4] احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
باز سپیده روضهٔ انسی چه فایده کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه‌برخراب در اوج سدره کوش که فرخنده‌طایری
آن راه دوزخست که ابلیس می‌رود بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود راهی بسوء عاقبت[5] اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر درحلقه‌ای بصورت وچون حلقه‌بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم چون کبر کردی از همه دونان فروتری

۱- باز. ۲- بمعرفت. ۳- منظری. ۴- کبریت. ۵- بسوی‌هاویه.

از من بگوی عالم تفسیر گوی را / گر در عمل نکوشی نادان مفسری[۱]

بار[۲] درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ورنی ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره‌ای بفصاحت که درحدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بگستری[۳]

ور صد هزار عذر بخواهی[۴] گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند / تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن / گر بهتری[۵] بمال بگوهر برابری

ور بی‌هنر بمال کنی کبر[۶] بر حکیم / کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش / این هردو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ آنك اژدهای دمانست پیچ‌پیچ / لیکن تو را چه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته‌ای بفراخای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود / از سر بنه غرور کیایی[۷] و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / بر[۸] هم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده تن / مسکین به‌خشت بالشی و خاك بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری

پیش‌از من وتو بررخ جانها کشیده‌اند / طغرای نیک‌بختی و نیل بد اختری

۱- این بیت در نسخه‌های قدیم نیست. ۲- در نسخ قدیم: شاخ. ۳- نیاوری، ودر نسخه‌های قدیم، گرعلتی نگویی وعذری نگستری. ۴- بیاری. ۵- برتری. ۶- فخر. ۷- کیانی، عزیزی. ۸- در.

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش گیر بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنك دروقت مرگ اشعث ودر گوراغبری[1]
دامن مکش زصحبت ایشان که دربهشت دامن کشان سندس خضرند وعبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست چون آسمان بزهره وخورشیدومشتری
دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول[2] اهل فضل با کف موسوی چه زند سحر سامری؟
شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیك در شهر آبگینه فروشست و جوهری

در ستایش ابوبکر بن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی[3] شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیرپی چون سکندر بریدم چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چودیدم جهان درهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور[4] آسوده دیدم ز گرگان بدر رفته آن تیزچنگی
خط ماهرویان چو مشك تتاری سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك محضر برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی جهانی پر آشوب وتشویش وتنگی

۱- درنسخ چاپی این‌دوبیت نیزهست:
فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبلست گنج سعادت از آن تست ور مدبراست رنج بضایع چرا بری
۲- درنسخهٔ قدیم: ازفیض. ۳- براند اخت شیرازم ازجورتنگی. ۴- عالم.

چنین شد در ایام سلطان عادل اتابك ابوبكر بن سعد زنگی

درستایش امیرانکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بخاك[1] عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجه کمانکش وانگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده بجایی .و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب وفرمان وتخت وبخت
بهتر زنام‌نیك نکردند حاصلی

بعد از هزارسال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه در ره سیلاب می کنی
بر خاك رودخانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ‌ازتودورنیست وگرهست فی المثل
هر روز باز می‌رویش پیش منزلی

بنیاد خاك بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

داناچه گفت گفت‌چوعزلت‌ضرورتست
من خود باختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوندحکمت‌است
امروز خانه کردن و فردا تحولی[2]

آنگه که سرببالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه حنبلی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
ناچارش آخریست همیدون که اولی

خواهی که رستگارشوی‌راستکارباش
تا عیبجوی را نرسد بر[3] تو مدخلی

۱- بحال. ۲- دریك نسخه این بیت افزوده شده:
دنیا پلیست رهگذرکوی آخرت
اهل تمیزخانه نسازند بر پلی
۳- در.

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز / پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ورنه میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / با گفت و گوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / باری که بیند و خری افتاده در گلی

رستم بنیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف / با دشمنان خویش که زالی بمغزلی

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی / خرم کسی شود[1] مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود[2] / ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست اینچه[3] گفتم؟ اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند / دانی که بی‌ستاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را / شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود / اینست تربیت که پریشان مکن دلی[4]

تا هرچه گفته باشمت ازخیر درحضور / بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست / مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

وان کیست انکیانه که دادار آسمان / دادست مرو را همه حسن و شمایلی

نوبین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای / امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش / کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس / در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد / تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله در آیند بامداد / هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

۱- نشد. ۲- ماند. ۳- آنچه. ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

مراثی

ترجیع بند در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر

غریبان را دل از بهر تو خونست | دل خویشان نمی‌دانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی‌آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی | که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ | که آب چشمها عنابگونست
شکیبایی مجوی[1] از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهدوخونخوار | زمانه مادری بی‌مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنونست

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت وساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند | کنیزان دست و ساعد می‌نگارند

۱- مخواه.

ملك خان و میاق و بدر و ترخان به رهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق[1] ایوان که مروارید بر تاجش ببارند
زمین‌می گفت‌عیشی[2] خوش گذاریم ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج‌وتخت خسروی بود ازین غافل که تابوتش درآرند[3]
چه شد پاکیزه رویان حرم را که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه[4] و روی که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز نمی‌شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند روا باشد که مظلومان بزارند

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت‌بین بخفتی گرش سیلاب خون‌بازایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پروریداین‌سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگربار چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی چنین آتش که درعالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده‌بودند که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود که تاج خسروی برسر نهادی
چه روزآمد درخت نامبردار که بستان را بهار و میوه دادی
مگرچشم بدان اندر کمین بود ببرد از بوستانش تندبادی

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

۱- برطاقو. ۲- عیش. ۳- بیارند. ۴- زیور.

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست
نداند کس چنین قیمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل نو
صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین
زلال کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت دررساناد

جزای تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای ازعالم غیب
نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آن کش دل نمی سوزد بدین درد
خدایش هم باین آتش نشاناد

درین گیتی مظفرشاه عادل
محمد نامبردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

روان سعد را با جان بوبکر
باوج روح و راحت گستراناد

بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست
همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست

اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع
همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست
که شوق می بستاند عنان عقل از دست

درخت سبز نمی بینی ای عجب درباغ
که‌چون‌فرودود آبش‌چوشاخ‌تربشکست

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
که بامداد قیامت درو توان پیوست

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟

چو لشکری که‌بگوش آیدش ندای رحیل
که‌خیمه‌بر کن و آخور هنوز خنگ نبست

کمان عمر چهل سالگی و پنجه را | بزور دست طبیعت شکسته گیر بشست[1]
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش | که باز دردهنت همچنان کند که کبست
خدای عزوجل قبض کرد بندهٔ خویش | تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای‌پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا[2] | عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم | ازین کمند نشاید بشیرمردی رست
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش | دریغ بیهده بردن بران دونرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیهٔ عزالدین احمد بن یوسف[3]

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وان[4] هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید به‌های‌های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز | ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بروچو خون سیاووش نوحه کرد | خون سیاوشان زدوچشمش روان برفت
دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ | هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر درو دیوار کس نبود | بر بام ما زگریهٔ خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ‌تر | بر سروقامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون زجراحت براستی | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه‌خون آمد و نه‌آه | وه‌این چه‌نیش بود که تااستخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را | کزدل نشان نمی‌رود و دلنشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل زپیش چشم | برق جهنده چون برود همچنان برفت

۱ـ کشیده گیر وشکست. ۲ـ دیو نفس هوا. ۳ـ درمرثیهٔ امیر سیف‌الدین. ۴ـ ور

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست — بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر — او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران — جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد — تنها نه برتو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح — وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد — کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد — داروی دل‌چه‌فایده دارد چوجان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان — این‌صد یکیست کزغم‌دل برزبان برفت
سعدی همیشه بارفراق احتمال اوست — این نوبتش زدست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر — بردست‌وتیغ حضرت‌صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه — وقتی دریغ گفت که تیراز کمان برفت

در مرثیهٔ اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد — زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل[1] شد — طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد
امید امن‌وسلامت بگوش دل می گفت — بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود — که دست جورزمان‌داغ دیگرش بنهاد
نه‌آن دریغ که هرگز بدر رود ازدل — نه‌آن حدیث که هرگزبرون شودازیاد
عروس‌ملك نکوروی دختریست ولیك — وفا نمی کند این سست‌مهر با داماد
نه‌خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که‌هر کجاکه سریریست می‌رود برباد
وجود خلق بدل می‌شود و گرنه زمین — همان ولایت کیخسروست وتوروقباد[2]
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست — نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد عجبتر آنکه نگشتند هیچیک[1] استاد

بدین[2] خلاف ندانم که ملک شیرینست ولی چه سود که درسنگ می کشد فرهاد

زمادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم همی روند چنانک آمدند مادرزاد

روان پاك ابوبکر سعد زنگی را خدای پاك بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بسپندارمذ نپاشد تخم گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امیدهست که روشن بود براو شب گور که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عزوجل جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکردو باتن خود کرد هرچه از انصاف همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ

هزار دولت سلطانی و خداوندی غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندد بیکدگر برود همچو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر نکرده‌اند شناسندگان ز حق[3] فریاد

اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد

هنوز روی سلامت بکشورست و عید[4] هنوزپشت سعادت بمسندست سعاد[5]

کلاه دولت و صولت بزوربازونیست بهفت ساله دهد بخت و دولت[6] ازهفتاد

بخدمتش سرطاعت نهند خردوبزرگ دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شدوصبح دوم جهان بگرفت حیات او بسر آمد دوام عمرتو باد

گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد[7]

همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو که من نمانم و گفت منت بماند یاد

دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی که سالها بودت خاندان و ملك آباد

۱- دیگران. ۲- دراین. ۳- شناسندگان حق. ۴- بکشورست و بعید. ۵- بمسندست و معاد. (درهرحالی معنی شعر معلوم نشد). ۶- دور گیتی. ۷- که هر که کاربست این سخن جهان بگشاد.

در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که تندباد اجل بی‌دریغ بر کندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند[1]؟ — که شوخ‌دیده‌نظر با کسیست هرچندش
بلطف‌خویش‌خدایا روان اوخوش‌دار — بدان حیات بکن زین‌حیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست — بقای اهل‌حرم باد و خویش‌وپیوندش
همیشه سبزو جوان باد در حدیقهٔ ملك — درخت دولت بیخ‌آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی‌دعای عدوت — بگویم آن را گرنیك نیست مپسندش
هر آنکه‌پای خلاف تودر رکیب آورد — بخانه باز رود اسب بی‌خداوندش

در مرثیهٔ ابوبکر سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟ — یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق — چنان نشست که درجان‌نشست‌سوفارش
چو مرغ کشته قلم سربریده می گردد — چنانکه خون سیه می‌رود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش — بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم — دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر — که آزمودهٔ خلق‌است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن — که فیض‌رحمت حق برروان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت — نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهدو شکر پرورد زمانهٔ دون — وفای عهد ندارد بدوست مشمارش

۱- درنسخ چاپی، بدوستی جهان هرگز اعتمادمکن.

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی ... که‌خون همی‌رود ازدیده‌های‌اشجارش

چگونه غم‌نخورد درفراق اودرویش ... که غم‌فزون‌شدوازسر برفت‌غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود ... میان خلق بماند بنیکی آثارش

از آب‌چشم عزیزان که‌بربساط بریخت ... بروز باران مانست صفهٔ بارش

نظر بحال چنین روز بود درهمه عمر ... نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش

گمان مبر که بتنهاست درحظیرهٔ خاك ... قرین گور و قیامت بسست کردارش

گرش‌ولایت وفرمان و گنج ومال‌نماند ... بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود روز ختم عمل ... دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش

ولیك دوست‌بگریدبزاری‌ازپی‌دوست ... اگر چه باز نگردد بگریهٔ زارش

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر ... که‌پشت طاقت[1] گردون دوتا کند بارش

همین‌جراحت وغم بود کزفراق رسول ... بروزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایهٔ درویش‌و ستر پوش غریب ... بپوش بارخدایا بعفو ستارش

بخیل خانه کروبیان عالم قدس ... بگرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش

عدو که گفت‌بغوغا که‌در گذشتن‌دوست ... جهان خراب شود سهو بود پندارش

هم آندرخت‌نبود[2] اندرین حدیقهٔ ملك ... که بعد از این متفرق شوند اطیارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی ... که ماند سعد ابوبکر نامبردارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند ... فرونشیند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین ... که قائمست باعلاء دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بفر و دولت و کام ... دوام عمر بده سالهای بسیارش

بنیك‌مردان کز چشم بد بپرهیزش ... براستان که ز ناراستان نگه دارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل ... درست باز نیامد حساب پرگارش

۱- دامن. ۲- همین‌درخت‌بود.

در زوال خلافت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملك مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاك
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق[1] بی‌دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی وانقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
قیصران روم سر برخاك و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر برخون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاك نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناك[2]
می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

۱- خلقی. ۲- دردناك.

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی‌راحسرت‌ازدل واسب را داغ‌ازسرین

نوحه‌لایق‌نیست‌برخاك شهیدان زانکه هست
کمترین دولت ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی وکوی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
وز لحد با زخم خون‌آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاك قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونه حوران عین[1]

قالب مجروح اگردرخاك‌وخون غلطدچه‌باك
روح پاك اندر جوار لطف رب‌العالمین

تکیه بردنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردان‌برزمین[2] گویی دوسنگ آسیاست
در میان هر دو روزوشب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل
چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بیفایده‌است آنجاکه‌بر گردید بخت
حمله آوردن‌چه سود آن راکه‌در گردید[3] زین

۱- رخسارعین. ۲- بازمین. ۳- بر گردید.

کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گرخردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیارا چه قیمت حاجت اینست ازخدای
گو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی به‌امن آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود[۱] اختیار رای روشن‌بین او
با زبردستان سخن گفتن نشاید جز بلین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
کای هزاران آفرین برجانت از جان‌آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدت پایدار[۲]
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت معین

۱- دید. ۲- سعدی‌مدح گوی.

قصاید عربی

فی مرثیة امیر المؤمنین المستعصم بالله و ذکر واقعه بغداد

حَبستُ بِجَفني اَلْمَدامعَ لاتجرِی	فَلماطغی[1] الماءُ اُستطالَ علی السکرِ
نَسیمُ صبا بَغداد بعد خَرابها	تَمَنَّیتُ لَو کانَتْ تَمُرُّ عَلی قبرِی
لاَنَّ هلاکَ النفسِ عندَ اُولِی النُّهیٰ	اَحَبُّ لَهُ من عیشِ مُنْقَبِضِ الصَّدرِ
زَجَرتُ طَبیباً جَسَّ نَبضی مُداویاً	الیَكَ، فما شَکوای من مَرضٍ تُبری
لَزِمتُ اُصطباراً حَیثُ کُنتُ مُفارقاً	وَ هذا فِراقٌ لایُعالَجُ بالصَبر
تُسائلنی عَمّا جَریٰ یومَ حَصرهِم	وَ ذلکَ مِمالیس یَدخُلُ فِی الحَصْرِ
اُدیرتْ کُؤوسُ المَوتِ حتی کَانَّهُ	رُؤسُ الاُساری تَرجَحن مِنَ السکرِ
لَقَد ثَکَلَتْ اُم القُری وَ لکعبة	مَدامعُ فی المیزاب[2] تَسکبُ فی الحجرِ
بَکَت[3] جُدُرُ المستنصریّةِ نُدبَةً	عَلی العلماءِ اَلرّاسِخین ذَوی الحُجرِ

۱- طغا. ۲- بالمیزاب. ۳- بکی.

نَوائبُ دَهرٍ لیتنی مِتُّ قبلَها | وَلَم اَرَ عُدوانَ السفیهِ علی الحَبْرِ
مَحابِرُ تبکی بَعدَهم بسوادها | و بَعضُ قُلوبِ الناسِ اَحلکُ مِن حِبْرِ
لَحَی اللهُ مَن یُسدی الیه بنعمة | و عندَ هُجومِ النّاسِ یألف بالغدر
مَرَرتُ بصُمّ الراسیاتِ اَجُوبُها | کخنساءَ من فرطِ البُکاءِ علی صخرِ[1]
اَیا ناصحی بالصّبر دَعْنی و زَفْرتی | اَمَوضعُ صبرٍ والکُبودُ علی الجَمْرِ؟
تَهدَّمَ شَخصی مِن مُداوَمَةِ البکا | و یَنَدَمُ الجرفُ الدوارسُ بالمخر
وَقَفتُ بعبّادانَ اَرقبُ دجلةً[2] | کَمِثلِ دمٍ قانٍ یَسیلُ اَلی البحرِ
و فائضُ دَمعی فی مُصیبةِ واسط | یَزیدُ علی مَدِّ البحیرةِ و الجزر
فَجرتَ میاهَ العین فازدَدتَ[3] حُرقةً | کما احترَقَت جوفَ الدّمامیلِ بالفجر
و لا تَسألنی کَیفَ قلبکَ و النّوی | جِراحةُ صَدری لاتبینُ بالسبر
وَ هَبْ اَنَّ دارَالملک تَرجِعُ عامراً | و یُغسلُ وَجهُ العالمینَ[4] مِنَ العفر
فَاَینَ بنوالعباس مُفتخرو الوری | ذَوُوالخُلقِ المَرضیِّ والغُررِالزّهرِ
غَدا سَمراً بَینَ الانامِ حَدیثُهم | و ذا سَمرٍ یُدمی المَسامِعَ کالسّمرِ
وَ فی الخَبَرِ المَرویِّ دینُ محمّد | یَعودُ غَریباً مِثلَ مُبتدأ الاَمرِ
اَاَغرَبَ مِن هذا یَعودُ کمابَدا | وَ سَبیُ دیارِالسّلم فی بَلَدِالکُفرِ؟
فَلا انحدرَت بَعدَالخلائفِ دجلة | وَ حافاتُها لا اَعْشَبَتْ وَرَقَ الخضر

۱- در نسخه‌های قدیم وجدید: «الصخر». ۲- اسکب دمعة. ۳- وازددت. ۴- العارفین.

كَأَنَّ دم الأخوين اصبح نابتاً / بمذبح قتلى[1] في جوانبها الحُمر

بكت سمرات[1] البيد والشيح والغضا / لكثرة ما ناحت اغاربةُ القفر[2]

أيُذْكَرُ في اعلى المنابر خُطبةٌ / و مُستعصم بالله لم يكُ في الذكر

ضفادعُ حول الماء تلعبُ فرحةً / اصبرْ على هذا و يونسَ في القعر؟

تزاحمت الغربانُ حول رُسُومها / فأصبحت العنقاءُ لازمةَ الوكر

ابا احمدُ المعصومُ لست بخاسرٍ / و روحُك والفردوس عُسرٌ مع اليسر

و جنّاتُ عدنَ حُففت بمكارهٍ / فلابُدَّ من شوكٍ على فنن البُسر

تهنأ بطيب العيش في مقعد الرضا / ودعْ جيفَ الدنيا لطائفة النُسر

ولا فرقَ ما بين القتيل و ميّتٍ / اداقُمت حياً بعد رمسك والنخر

تحيةُ مُشتاقٍ و إلفٍ ترحُّمُ / على الشهداء الطاهرين من الوزر

هنيئاً لهم كأسُ المنية مُترعاً / و ما فيه عند الله من عظم الأجرِ

فلا تحسبنَّ الله مُخلفَ وعده / بأنّ لهم دارَ الكرامة و البشر

عليهم سلامُ الله في كلِّ ليلةٍ / بمقتلِ زوراءَ الىٰ مطلعَ الْفَجْرِ

أ أبلغُ من امر الخلافة رُتبةً / هلُمَّ أنظُروا ما كان عاقبةُ الامر

فليتَ صماخي صمَّ قبلَ أستماعه / بهتك أساتيرِ المُحارم في الأسر

غدونَ حفايا[3] سبْسباً بعد سبْسبٍ / رخائمُ لايسطعن مشيا على الحبر

١- شجرات. ٢- اغانية القصر. ٣- حفاة.

لَعَمرَكَ لَو عایَنتَ لَیلَةَ نَفرِهِم ... کَأَنَّ العَذاریٰ فِی الدُّجیٰ شُهُبٌ تَسرِي

وَ اَنَّ صَباحَ الاَسرِ یَومُ قِیامَةٍ ... عَلیٰ اُمَمٍ شُعثٍ تُساقُ[1] اِلیَ الحَشرِ

وَ مُستَصرِخٌ یا لَلمُروءَةِ فَانصُروا[2] ... وَ مَن یَصرُخُ العُصفورَ بَینَ یَدَی صَقرِ؟

یُساقونَ سَوقَ المَعزِ فی کَبِدِ الفَلا[3] ... عَزائِزُ قَومٍ لاتَعودَنَّ[4] بِالزَّجرِ

جُلِبنَ سَبایا سافِراتٍ وُجوهُها ... کَواعِبُ لایَبرُزنَ مِن خَلَلِ الخِدرِ

وَ عِترَةُ قَنطوراءَ فی کُلِّ مَنزِلٍ ... تُصیحُ بِاَولادِ البَرامِكَ مَن یَشرِي؟

تَقومُ وَ تَجثو فِی المَحاجِرِ وَ اللِّویٰ ... وَ هَل یَختَفی مَشیُ النَّواعِمِ فِی الوَعرِ؟

لَقَد کانَ فِکری قَبلَ ذٰلِكَ مائِزاً ... فَاَحدَثَ اَمرٌ لایُحیطُ بِهِ فِکری

وَ بَینَ یَدَی صَرفُ الزَّمانِ وَ حُکمِهِ ... مُغَلَّلَةٌ اَیدِی الکِیاسَةِ وَ الخُبرِ

وَقَفتُ بِعَبّادانَ بَعدَ سَراتِها ... رَأَیتُ خَضیباً کَالمُنیٰ بِدَمِ النَّحرِ

مَحاجِرُ ثَکلیٰ بِالدُّموعِ کَریمَةٌ ... وَ اِن بَخِلَت عَینُ الغَمائِمِ بِالقَطرِ

نَعوذُ بِعَفوِ اللهِ مِن نارِ فِتنَةٍ ... تَأَجَّجَ مِن قُطرِ البِلادِ اِلیٰ قُطرِ

کَأَنَّ شَیاطینَ القُیودِ تَفَلَّتَت ... فَسالَ عَلیٰ[5] بَغدادَ عَینٌ مِنَ القِطرِ

بَداوَ تَعالیٰ مِن خُراسانَ قَسطَلٌ ... فَعادَ رُکاماً لایَزولُ عَنِ البَدرِ

اَلامَ تَصاریفُ الزَّمانِ وَ جَورُهُ ... تُکَلِّفُنا مالانُطیقُ مِنَ الاَصرِ[6]

رَعَی اللهُ اِنساناً تَیَقَّظَ بَعدَهُم ... لِاَنَّ مُصابَ الزَّیدِ مَزجَرَةُ العَمرو

۱ـ یساق. ۲ـ فانظروا. ۳ـ القلا. ۴ـ لایعودون. ۵ـ الی. ۶ـ الامر.

اذا كانَ للانسان عند خطوبه ... يزول الغنى[1]، طوبى لمملكة الفقر
الا انّما الايّام ترجع بالعطا ... ولم تكسُ الّا بعد كسوتها تُعرى
ورائك يا مغرورُ خنجر فاتك ... و انتَ مُطأطِءُ لاتُفيق و لاتدرى
كناقة اهل البدو ظلّت حمولةً ... اذا لم تطقْ حملا تُساق الى العقر
و سائر مُلك يقتفيه زوالُه ... سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
اذا شمت الواشى بموتى، فقل لهُ ... رُوَيدك ماعاش امرؤٌ ابد الدّهر
و مالكُ مفتاح الكنوز جميعها ... لدى الموت لم تخرجْ يداه سوى صُفر
اذا كان عند الموت لافرق بيننا ... فلا تنظرنّ الناس بالنظر الشزر
و جارية الدّنيا نعومةٌ كفّها ... مُحبّبةٌ لكنّها كلب الظّفر
ولَو كانَ ذو[1] مال من الموت فالتاً ... لكانَ جديراً بالتعاظم و الكبر
ربحتَ الهُدى ان كُنتَ عامل صالحٍ ... و ان لم تكنْ، والعصر انّك فى خسر
كما قال بعض الطّاعنين لقرنه ... بسمر القنا نيلتْ معانقة السّمر
امدّخرُ الدّنيا و تاركُها اسىً ... لدار غد ان كانَ لابدّ من ذُخر
علىَ المرء عارٌ كثرةُ المال بعدَهُ ... و انّك يا مغرورُ تجمعُ للفخر
عفا الله عنّا مامضى من جريمةٍ ... و منّ علينا بالجميل من الصّبر
وصانَ بلادَ المُسلمين صيانةً[2] ... بدولة سلطان البلاد ابى بكر

۱- ذامال. ۲- بقية.

مَـلیكٌ غدا فی كـلِ بلـدة إِسْمُهُ | عَزِيزاً و مَحْبُوباً كَيُوسُفَ فی مِصْر
لـقد سعـدَالـدُّنیا بـِه دام سعـده | و ایده المولیٰ بِـالوِيَـة النصْر
كَذلـك تنشـو[۱] لینةٌ هـو عـرقها | و حُسنُ نبات الارض من كرم البَذْر
وَ لـو كانَ كسریٰ فِـی زمانِ حیاته | لقـال آلهی اشدُدْ بـدولته اُزْری
بِشُكرِ الـرَّعایا صِین مـن كُلِّ فتنة | وَ ذٰلِـكَ ان اللُّـبَّ يُحفَظُ بـالقشر
يُبَالِغُ فی الانفاق و العدل و التقی | مُبالغةَ السعـدیِّ فی نُكَـتِ الشعر
و مَـا الشعرُ اَیـم الله لستُ بمدعٍ | ولَوْ كانَ عندی ما ببابل مـن سحر
هُنالـك نقّـادون علمـاً و خبـرةً[۲] | و مُنتخبوا القولَ الجمیل[۳] من الهجر
جَرتْ عبَراتِی فـوق خـدّی كآبةً | فانشأتُ هذا فـی قَضیة ما یُجـری
وَلـو سبقتنی سادةٌ جلَّ قـدرهم | و مـا حسنتْ منی مُجـاوزةُ القدر
فَفی السمط یاقوتٌ و لعلٌ وجـاجةٌ | و ان كانَ لـی ذَنبٌ يُكفَـرُ بالعذر
وَ حُـرقةُ قلبـی هیجتنی لنشرهـا | كمـا فعلتْ نـارُالمجامـر بالعطر
سَطَرْتُ وَلَوْلا غضَّ عینی علی البُكا | لر قرق دَمْعی حسرةً فَمَحا سَطْرِی
اُحَدِثُ اَخْباراً یَضیقُ بِهـا صَدری | وَ اَحْملُ آصاراً[۴] ینوءُ بهـا ظَهری
ولا سیمـا قَلْبـی رَقیـق زُجـاجَةٍ | و مُمتنعٌ وصلُ الزُّجاج لدَی الكَسر
الاٰ اَنّ عصْرِی فیه عَیْشِی[۵] مُنكَّدٌ[۶] | فلیتَ عشاءَالموت بُادر فی عَصری

۱- تنشا. ۲- حكمة. ۳- البلیغ. ۴- اوقارا. ۵- عیش. ۶- هكدر.

خَليلَيَّ مَا أَحْلى الحيوة حقيقةً ... و اطيبها، لولا الممات على الأثر
و رَبُّ الحُجى لا يطمئِنَّ بِعَيْشَة[١] ... فَلا خَير في وصلٍ يُردفُ بالهجرِ
سواءٌ اذا مامتُ و انقطع المنى ... امحزنٌ بتن بعد موتك ام بتر؟

يمدح نور الدين بن صياد

مادام يَنْسرحُ الغزلانُ في الوادي ... اِحْذَرْ يفوتك صيدٌ يابن صيّادِ
و اعْلَمْ بانّ امامَ المرءِ بادِيةٌ ... وَ قاطعُ البرِّ محتاجٌ اِلى الزّادِ
يا من تملّك مألوفَ الذين غدوا ... هَلْ يطمئنّ صحيحُ العقلِ بالغادي؟
و إنّما مثلُ الدُّنيا و زينتُها ... ريحٌ تمرُّ بآكامٍ وَ اطوادِ
اذلا محالةَ ثوبُ العمرِ منتزعٌ ... لا فرق بين سقلاط و لبّاد
ما لإبنِ آدم عندَ الله منزلةً ... الّا و منزلُهُ رحبٌ لقصّاد
طُوبى لِمن جمع الدُّنيا و فرّقها ... في مصرف الخير لا باغٍ ولا عادِ
كما تيقّن انّ الوقت منصرفٌ ... ايقن بانك محشورٌ لميعاد
و ربما بلغتْ نفسٌ بِجودتها ... مالا يبلغُها تهليلُ عبّاد
ركْبُ الحجاز تجوبُ البر في طمعٍ ... والبرُّ احسنُ طاعات و اوراد
جُد، وابتسِمْ، وتواضع، واعفُ عن زللٍ ... و انفعْ خليلك، و انقع غلّة الصّادي

١- بعيشه.

ولا یضرک عیون منک طامحة ان الثعالب ترجوا فضل آساد
و هل تکاد تؤدی حق نعمته؟ و الشکر یقصر عن انعامه البادی
ان کنت یا ولدی بالحق منتفعاً هذی نصیحة آباء لاولاد
ولم اخصک من بین الانام بها الا و انت رشید قبل ارشادی
هذی طریقة مهدیین من سلف هذی طوبة سادات و امجاد
لاتعتبن علی مافیه من عظة ان النصیحة مألوفی و معتادی
قرعت بابک و الاقبال یهتف بی[1] شرعت فی منهل عذب لوراد
غنیت باسمک والجدران من طرب تکاد ترقص کالبعران للحادی
یا دولة جمعت شملی برؤیته بلغتنی املاً رغماً لحسادی
یا اسعدالناس جداً سعی قدمی الیک، الا اراداللّه اسعادی
انی اصطفیتک دون الناس قاطبة اذ لایشبه اعیان بآحاد
دم یا سحاب لجو الفرس منبسطاً و امطر نداک علی الحضار و البادی
خیر ارید بشیراز حللت به یا نعمة اللّه دومی فیه و از دادی
لازلت فی سعة الدنیا و نعمتها ما اهتز روض و غنی طیرة الشادی
تم القصیدة ابقی اللّه شانئکم بقاء سمسمة فی کیر حداد

۱- یهتفنی. ۲- بها.

يمدح السعيد فخر الدين المنجم

الحمدلله ربّ العالمين على ... ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
و استنقذ الدين من كلاب سالبه ... و استنبط الدر من غايات دأمائه
بقائد نصر الاسلام دولته ... نصراً و بالغ في تمكين إعلائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الأوهام عن رائه
ما انحلّ منعقد الّا بهمته ... و حلّ داهية الّا بأعدائه
يثني عليه ذو و الأحلام جمهرةً ... و ما هنالك من حق اثنائه
لولا يمنّ به ربّ العباد على ... شيراز ماكان يرجو البرء من دائه
فالحمدلله حمداً لايحاط به ... و العالمون حيارى دون احصائه
لازال في نعم و الحق ناصره ... بحقّ ما جمع القرآن من آيه

في الغزل

تعذّر صمت الواجدين فصاحوا ... و من صاح وجداً ما عليه جناح
اسرّوا حديث العشق ما امكن التّقى ... و ان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى ... و سائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم و الخليّون نوّم ... و يسقون من كأس المدامع راح
سمحت بدنيائى و دينى و مهجتى ... و نفسى و عقلى و السماح رباح

و اَقْبَحُ ماکان المَکارِهُ و الاذیٰ	اِذا کانَ مِنْ عِنْدَالملاحِ ملاحُ
ولو لَمْ یَکُنْ سمعُ المعانی لِبَعضِنا	سَماعُ الاغانی زُخرُفٌ ومَزاحٌ
اُصیحُ اشتیاقاً کُلَّما ذُکِرَالحمیٰ[۱]	و غایةُ جُهدِالمُستهامِ صِیاحٌ
و لابُدَّ مِنْ حَیِّ الحبیبِ زیارةً	و ان رُکِزَتْ بینَ الخیامِ رِماحٌ
هُنالکَ دائِی،فُرْحَتِی، و مَنِیَّتی،	حیاتی، و مَوْتُ الطالبین نَجاحٌ
یَقُولُونَ لَثْمُ الغانِیاتِ مُحَرَّمٌ	أَسَفْكُ دماءِ العاشِقینَ مُباحٌ؟
الا اِنَّما السعدیُّ مُشْتاقُ اَهْلِهِ	تَشَوُّقَ طَیْرٍ؟ لَمْ یُطِعْهِ جَناحٌ

ایضاً

رَضَیْنا مِنْ وِصالِكَ بِالوُعودِ	عَلیٰ ما اَنتِ ناسِیَةُ العُهودِ
تَرَکْتِ مَدامِعی طُوفانَ نوحَ	و نارُ جَوانِحی ذاتُ الوَقودِ
صَرَمْتِ حِبالَ میثاقِی صُدُوداً	وَ الزَمْهُنَّ کالحَبلِ الوَریدِ
نَفَرْتِ تجانُباً فَاصْفَرَّ وَرْدی	فَعُودی رُبَّما یَخْضَرُّ عُودی
متیٰ امتلأتَ کؤوسُ الشوقِ یُغنی	اَنینُ الوَجدِ مِنْ نَغَماتِ عودِ
و اَصْبَحَ نَومُ اَجْفانی شَریداً	لَعَلَّكِ ای مَلیحَةُ اَنْ تَرُودی
اَلَیسَ الصَّدرُ اَنعَمَ مِنْ حَریرٍ؟	فَکَیْفَ القَلْبُ اَصْلَبُ مِن حدیدِ
و کَمْ تَنحَلُّ عُقْدَةُ سلك دمعی	لِرَبّاتِ الاَساوِرِ و العُقودِ

اكاد اطير فى الجو اشتياقاً — اذا ما اهتز بانات القدود

لقد فتنتنى بسواد شعر — و حمرة عارض و بياض جيد

و اسفرت البراقع عن خدود — اقول تحمرت بدم الكبود

و غربيب العقائص مرسلات — يطلن كليلة الدنف الوحيد

غدائر كالصوالج لاويات — قد التفت على اكر النهود

ليالى بعدهن مساء موت — و يوم وصالهن صباح عيد

الا انى شغفت بهن حقاً — و كيف الحق استر بالجحود

و لو انكرت ما بى ليس يخفى — تغير ظاهرى ادنى شهودى

تشابه بالقيامة سوء حالى — و الا لم تكن شهدت جلودى

لقد حملت صروف الدهر عزمى — على جوب القفار و قطع بيد

نهضت اسير فى الدنيا انطلاقاً — فاوثقنى المودة بالقيود

و لازمنى لزام الصبر حتى — سعدت بطلعة الملك السعيد

من استحمى بجاه جليل قدر — لقد آوى الى ركن شديد

ايضاً فى الغزل

امطلع شمس باب دارك ام بدر؟ — اقدك ام غصن من البان لا ادرى؟

تميس و لم تحسن الى بنظرة — ملكت غنى لاتكبرن على فقرى

اکادُ اذا تَمْشَی لَدَیَّ تبختُراً   اَموتُ، و اَحبی اِنْ مَرَرْتَ علی قبری
تَواریتَ عَنّی بالحجاب مُغاضباً   وَ هل یَتواری نورُ وَجْهِك بالخدرِ؟
اَلَمْ تَرَنی احدی یَدَیَّ مُبَسَّطاً   الیك، و اُخری من یدی علی صدری؟
اَتَأمُرُنی بالصّبر عَنْك جَلادَةً   و عِنْدی غَرامٌ یَسْتَطیلُ علی الصَّبرِ
اَباحَ دَمی ثَغرٌ تَبَسَّمَ ضاحکاً   عَسی یَرْحَمُ اللهُ القتیلَ علی الثغرِ
و رُبَّ صدیقٍ لامَنی فی وِداده   اَلَمْ یَرَهُ یوماً فَیُوضَحَ لی عُذری
اسیرَ الهَوی اِنْ شِئتَ فَاصرخ شکایةً   و اِنْ شِئْتَ فاصبر لافکاكَ عَنِ الاَسرِ
وَ مَنْ شَرِبَ الخمر الّذی انا ذُقْتُهُ   الی غَدِ حشرٍ لایَفیق مِنَ السُّکرِ

فی الشیب

اِنْ هَجَرَتْ النّاسُ و اُخترت النّوی   لاتَلُومونی فَاِنَّ العُذرَ بان
زَمَنٌ عَوَّجَ ظَهْری بعد ما   کُنتُ اَمشی و قوامی غُصنُ بان
طالَ ما صُلْتُ علی اُسد الشّری   و بَقِیتُ الیوم اَخشَی الثَعْلَبان
کَیفَ لهوی بَعدَ ایام الصّبی   و انقضی العُمرُ و مَرَّ الأَطْیَبان

فی الغزل

علی قلبی العُدوانُ مِنْ عینی اَلّتی   دَعَتْهُ الی تیهِ الهَوی فَاَضَلَّتِ

مسافرُ وادی الحُبِ لم یرجُ مخلصاً ... سلامٌ علی سُکانِ ارضِی وخلّتی

متیٰ طلَعَ البدرُ اشْتعلتُ صبابةً ... بِمَا فِی فُؤادی مِن بُدورٍ اٰکلة

اَهذا هِلالُ العید ام تحتَ بُرقعٍ ... تلُوحُ جباهُ العینِ شبهَ اهلة،

علَتْ زفراتِی فوقَ صوتِ حُدائِهِم ... غَداةَ استقلوُا و المطایا اقلت

کأنَّ جفوُنی عَاهَدتْ بعدَ بعدِهم ... بانْ لم تزلْ تبکیٰ اَسیً و تألت

تبعتُ الهویٰ حتّی زللتُ عَنِ الهدی ... وَ هٰذا الذی القیٰ عقُوبةُ زلّتِی

اَخلاّی مما حل بی شمتَ العدیٰ ... اتشمتُ اعدائی و اَنتم اَخلّتِي؟

و ان کانَ بلوائی و ذُلِی بامرکُم ... فاشْکُر بلوائی و اَرضیٰ مذلتی

عَشِیّةُ ذکرُا کُم تسیِلُ مدامِعی ... وَ بِی ظمأٌ لاینقعُ السّیلُ غلّتی

ایَمنعُ مِثلی مِنْ مُلازمةِ الهوی ... و قد جُبلتْ فی النّفسِ قبل جبلتی

رُسومُ اصطباری لم یزَل مطرُ الأسیٰ ... یُهدّمُها حتّی عَفّتْ و اُضمحلتِ

و مٰا کانَ قلبی غیر مُجتَنَبِ الهویٰ ... فدَلّتهُ عینی بالغُرورِ و دُلّتِ

الم ترنی فِی روضةِ الحُبِ کُلّما ... ذوتْ مطرتْ سُحُبُ العیونِ فبلتِ

اَمٰا کانَ قتلُ المسلمین مُحرّماً؟ ... لحیٰ الله سُمرَ الحیِّ کیفَ استحلتِ؟

و ها نفسُ السّعدیٰ اولی تحیّةً ... تبلّغکُم ریحُ الصّبا حَیثُ حلّتِ

ایضاً فی الغزل

مَلَكَ الهَوی قلبی وَ جاشَ مُغیرا و نهی المَوَدَّةَ اَن اَصیح نفیراً

اَضْحَتْ عَلَیَّ یَدُ الغَرامِ طویلَةً و ذراعُ صبری لایَزالُ قَصیرا

یا ناقِلاً عَنّی بانّی صابِرٌ لَقد افتَرَیتَ عَلَیَّ قولاً زورا

مَن مُنصِفی مِمَّن یُقَدِّرُ جَورَه عدلاً، و یَجْعَلُ طاعتی تقصیرا؟

لَمْ یَرْضَنی عَبداً و بینَ عَشیرَتی ماکُنتُ اَرضیٰ اَن اَکونَ امیرا

یا سائلاً عَن یومِ جِدِّ رَحیلِهِم ما کانَ الّا لَیلَةً دَیْجُورا

لَمْ تَحْتَبِسْ رَکبٌ بِوادٍ مُعْطِشٍ الّا جَمَعتُ مِن البُکاءِ غَدیرا

کَمْ اَتَّقی هَیفَ القُدودِ تَجانُبا فَیُغَرِّنی کَحلُ العیونِ غُرورا

هل یُطْفِئَنَّ الصَّبرُ نارَ جَوانِحی و معالمُ الاَحبابِ تَلمَعُ نورا

و لَوٰاعِبُ الخَیلِ استَوَینَ کَوٰاعِباً و اَهِلَّةُ الحَیِّ اکتَمَلْنَ بُدورا

وَدَّ الاُساریٰ اَنْ یُفَکَّ وَ ثاقُهم و اَوَدُّ اِنّی لا اَزالُ اَسیرا

اِنْ جارَ خِلٌّ تَستَعِنْ بنظیرِهِ الّا خلیلا لَمْ تَجِدْهُ نَظیرا

رَحِمَ الاَعادی لَوعَتی و تَوَجُّعی ما لِلاَحِبَّةِ یُعرِضُونَ نفورا؟

اِنْ لَمْ تَحِسَّ بِزَفْرَتی وَ تَشَوُّقی اَنْصِتْ، فَتَسْمَعُ لِلبُکاءِ صَریرا

یا صاحِبی یَوْمَ الوِصالِ مُنادِماً کُنْ لی لَیالی بُعدِهِنَّ سَمیرا

هَلْ بِتَّ یا نَفَسَ الرَبیعِ بِجَنَّةٍ؟ اَم جِئتَ مِن بَلَدِ العراقِ بَشیرا

عجباً[1] بانی لستُ شارب مُسکرٍ — و اظِلُّ من سُکرالهوی مخمورا

صِرفاً محاعقلی، وردّ قراءتی — شعراً، و غیرمسجدی مأ خورا

ظمأ بقلبی لایکاد یسیغُهُ — رشفُ الزلال ولو شربتُ بحورا

ماذا الصِّبا و الشیبُ غیّر لمّتی — و کفی[1] بتغییر الزّمان نذیرا

یا آلفاً بخلیلِه بک نعمةٌ — احذر فدیتک ان تکون کفورا

قطعُ المهامة و احتمال مشقة — لرضی[1] الاحبة لایظنُّ کثیرا

حسو المرارة فی کؤوس ملامة — حلوٌ، اذا کان الحبیب مُدیرا

و جلالةُ المنظور لم تتجلّ لی — لو[2] لم تکن نفسی لدیّ حقیرا

یا من به السُعدی غاب عن الوری — ارفق بمن اضحی[1] الیک فقیرا

صِلنی و دع ثمّ النعیم لاهله — لا اشتهی الّا الیک مصیرا

فرضٌ علی مترصد الامل البعید بان یکون مع الزمان صبورا

و لعلّ ان تبیضّ عینی بالبکا — ارتدّ یوماً التقیک بصیرا

ایضاً فی الغزل

حدائقُ روضات النّعیم و طیبُها — تضیقُ علی نفسٍ یجُورُ حبیبُها

فیالیت شعری ای ارضٍ ترحّلوا — و بینی و بین الحیّ بیدٌ اجوبُها

۱- عجبی. ۲- ان.

ذَکرتُ لیالی الوَصْلِ واشْتاق بُاطِنی — فَیا حَبَّذا تلكَ اللیالی وَ طیبُها
و مَجلِسُنا یَحکی مَنازل جَنَّة — و فی یَدِ حوراء المَحلَة کُوبها
بِقلبی هویً کالنمل یا صاحِ لم یزلْ — تقرض احْشائی و یخفی دبیبها
فلا تَحْسبنَّ البُعد یُورثُ سلوةً — فنارُ غرامی لیس یُطفیءُ لَهیبُها
و جلبابُ عَهْدی لایرثُّ جدیدُه — و رَوضةُ حبّی لایَجِفُ رَطیبُها
سَقی سُحُبُ الوسمی غیطانَ ارضکم — و ان لم یَکُنْ طوفانُ عینی یَنوبُها
منازلُ سلمی شَوَّقتنی کآبةً — و ما ضر سلمی اَنْ یَحُنَّ کئیبُها
بَکَتْ مُقلةُ السَعْدِی ماذکر الحمی — وأَطْیَبُ ما یَبکی الدیار غریبُها

وله فی الغزل

فاح نشرُ الحمی و هبَّ النسیمُ — و ترانی من فرط وَجدی اَهیمُ
انّ لیلَ الوِصال صُبحٌ مضییءٌ — وَ نهارُ الفراق لیلٌ بهیمٌ
و وداعُ النزیلِ خطبٌ جزیلٌ — وَ فراقُ الأنیسِ داءٌ الیمٌ
فتن العابدین صدرٌ رخیمٌ — آه لو کان فیه قلبٌ رحیمٌ
یا وحیدَ الجمال نفسی وحیدٌ — یا عدیم المثال قلبی عدیمٌ
سلوتی عنکم احتمالٌ بعیدٌ — و افتضاحی بکم ضلالٌ قدیمٌ
معشرَ اللائمینَ من یُضلِلُ اللهُ بعیدٌ بانّه یستقیمٌ

اَجَهِلتُم بِاَنَّ نارَ جحيمٍ مَعَ ذِكرِالحبيبِ رَوضُ نَعيمُ
كلُّ من يدَّعي المحبةَ فيكُم ثُمَّ يخشى الملامَ فهوَ مُلِيمٌ

ولهُ ايضاً

عَلى ظاهرى صبرٌ كنَسْجِ الْعَناكِبِ و فِي بَاطِنِي هَمٌّ كلَدغِ العقاربِ
و مُغتمِضُ الاجفان لَمْ يَدرِ ماالّذى يُكابِدُ سَهرانُ الليالى الَغياهِبِ
وانْ غَمَدوااسيفَ اللواحظِ فى الكرىٰ اَليس لَهُم فى القلب ضربة لازبٍ
اُقِرُّ بانَّ الصَّبرَ اَلزَمُ مؤنسٍ بَلىٰ فى مَضيقِ الحُبِّ اغدرُ صاحبٍ
و عينِى فى حبِّهم مَن به عمى و بِى صممٌ عما يحدث عائبى
و مِن هَوَسى بُعْدُ المسافةِ بيننا يُخايلُنى ما بينَ جفْنى وَ حاجِبى
خليلىَّ ما فى العشقِ مأمنٌ داخلٍ و مَطمَعُ محتالٍ و مَخلَصُ هاربٍ
و لَيس لِمغصوبِ الفؤاد شكايةٌ و انْ هَلَكَ المغصوبُ فى يدغاصبٍ
طَربتُ و بعدَالقول فى فَمِّ مُنشِدٍ سَكِرتُ وبعدَالخمرُ فى يدِ ساكبٍ
اَيُتلِفُنى نَبْلٌ و لم ادرِ مَن رَمىٰ اَيَقتُلُنى سيفٌ و لَمْ اَرَ ضاربى
ترى النّاسَ سَكرىٰ فى مجالس شُربهم وها انا سَكْرانٌ و لستُ بشاربٍ
اَخِلّاىَ لاترْثوا لِمَوْتى صَبابةً فَموتُ الفتىٰ فى الحُبِّ اَعلىَ المَناصِبِ
لَعَمْرُكَ انْ خُوطِبتُ ميتاً تراضياً سَيَبْعَثُنى حيّاً حديثُ مُخاطِبى

لقد مقت السعدی خلا یلومه | علی حبکم مقت العدو المحارب
و ان عتبوا ذرهم یخوضوا ویلعبوا | فلی بک شغل عن ملامة عاتب

ایضاً فی الغزل

ان لم امت یوم الوداع تأسفا | لا تحسبونی فی المودة منصفا
من مات لا تبکوا علیه ترحما | و ابکوا لحی فارق المتألفا
یا طیف ان غدر الحبیب تجانبا | بینی و بینک موعد لن یخلفا
لما حدا الحادی و جد رحیلهم | ظفر العدو بما یؤمل و اشتفی
ساروا باقسی من جبال تهامة | قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
یا سائلی عمن بلیت بحبه | ابت المحاسن ان تعد و توصفا
ماذا یقال ولا شبیه لحسنه[۱] | لو کان ذا مثل اذا لتألفا
فکشفن عما فی البراقع مختف | وترکن ما تخفی الصدور مکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة | ظمآن لو شرب البحیرة ما اکتفی[۱]
أوقفت راحلتی بارض مودع | و بکیت حتی ان بللت الموقفا
منهم الیهم شکوتی و توجعی | ما انصفون ولم اجد مستنصفا
سعدی صبرا فالتصبر لم یکن[۲] | فی العشق الا ان یکون تکلفا

۱- بحبه. ۲- سعدی لم یصبر ولم یک صابر.

فی الموعظة

عیبٌ عَلَیَّ وعُدوانٌ عَلَی النّاسِ ... اذا وَعَظتُ و قلبی جَلمَدٌ قاسِ
رَبِّ اعْفُ عَنّی وَهَبْ لی مابَکیتُ اَسیً ... انّی علی فَرطِ ایّامٍ مَضَتْ آسِ
مَرَّ الصِّبا عبثاً و ابیضَّ ناصِیَتی ... شیباً: فحَتّی مَتَی یَسْوَدُّ کُراسی
یا لَهْفَ عَصرِ شبابٍ مَرَّ لاهِیَةً ... لا لَهْوَ بعدَ اشتغالِ الشَیبِ فی رَأسی
یا خَجلتا مِن وُجوهِ الفائزینَ اذا ... تَباشَرَتْ، و بوجهی صُفرَةُ الیاسِ
سرائری - یاجمیلَ السِّترِ - قدقَبُحَتْ ... عِندی، و ان حَسُنَتْ فی اَعیُنِ النّاسِ
یا حسرتا عِندَ جَمْعِ الصّالحین غداً ... انْ کُنتُ حامِلَ اَوزارِی وَ اَدناسی
و هَلْ یَقَرُّ علی حَرِّ الحمیمِ فتیً ... لَم یَستَطِعْ جَلداً فی حَرِّ دیماسِ
یا واعِدَ العَفوِ عَمّا اَخطأوا و نَسُوا ... سَألتُکَ العفوَ، انّی مُخطِیءٌ ناسِ
اذا رَحِمتَ عَبیداً اَحسَنُوا عَمَلاً ... فی الحشرِ، یاربِّ فارحَمنی لِاِفلاسی
وَاصْفَحْ بِجُودِکَ یا مولایَ عَن زَلَلی ... رَغماً لِابلیس، لایَشمَتْ بِاِبلاسی
و احْشُرنَ اَعمی انْ اَستوجبتُ لائمةً ... لا اَفتَضِحْ بَینَ جیرانی و جُلّاسی
ان یَغفِرِ اللهُ لی مِن جُرأةٍ سَلَفَتْ ... فما عَلَی الخَلقِ یا بشرای مِن بَاْسِ

فی الغزل

اَصبحتُ مَفتوناً بِاَعیُنِ اَهیفا ... لا اَسْتَطیعُ الصبرَ عَنهُ تعفّفا

و السَتر فی دین المَحبة بِدْعَةٌ اَهوىٰ و ان غضب الرَقیبُ و عَنَّفا

و طریقُ مسلوبِ الفؤاد تَحَمُّلٌ مَنْ قالَ اوه من الجَفاءِ فَقَد جفا

دَع تَرمِنی بسهامِ لحظٍ فاتِك مَنْ رام قوسَ الحاجبَینِ تَهَدَّفا

صیادُ قلبٍ[1] فوقَ حَبَّة خالِهِ شرکٌ یصیدُ الزاهدَ المُتَقَشِّفا[2]

لاغَرْوَ ان دَنِفَ الحکیمُ بِمِثلِه لَوْکانَ جالینوسُ اَصبَحَ مُدنفا

کیفَ السَّبیلُ الی الخَیال برقدةٍ و الطَرفُ مُذ رَحَلَ الاَحبَّةُ ماغفا

و امیزُ فی جسمی و طاقةُ شعره فاُصیبه منها ادَقُّ و اَضعفا

رَقَّتْ جلامیدُ الصُّخور لشدَّتِی مالانَ قلبُكَ اَن یمیلَ و یَعْطفا

هٰذا وَ ما السَّعدیُّ اوَّلُ عاشقٍ اَنت اللَّطیفُ و من یَراك اَستلطفا

ایضاً فی الغزل

مَتی جَمعُ شَمْلی بالحَبیبِ المُغاضِبِ و کیفَ خَلاصُ القَلبِ من یدِ سالبِ

اَظنَّ الذی لَم یَرْحَمِ الصَّبَ اِذْبکیٰ یُقایسُ مَسلوبَ الفؤادِ بِلاعِبٍ

فَقَدْتُ زمانَ الوَصلِ و المرءُ جاهلٌ بقدرِ لذیذِ العَیشِ قبلَ المَصائبِ

تُجانِبُ خُلَّی و الو دادُ مُلازمی و فارَقَ الفیِ وَ الْخَیالُ مُواظبی

ولَمْ اَربعدَ الیومِ خُلّاً یَلُومُنی علی حُبِّکُم اِلّا نَأیتَ بِجانبی

1- قلبی. 2- المتعففا.

الیک بتعنیف اللوائم عن فتیً	سبته لحاظ الغانیات الکواعب
لقد هلکت نفسی بتدلیة الهوی	و کم قلت فیما قبل یا نفس راقبی[1]
اشبه ما القی بیوم قیامة	و سیل دموعی بانتثار الکواکب
و ان سجع القمری صبحاً اهمنی	لفقد احبائی کصرخة ناعب
اری[1] سحباً فی الجو تمطر لؤلؤاً	علی الروض لکنا علی کحاصب
الام رجائی فیه[2] و البعد مانعی	و کیف اصطباری عنه[2] والشوق جاذبی
و من ذا الذی یشتاق دونک جنة	دع النار مثوای و انت معاقبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب	و طوبی لمن یختار عزلة راهب
و هذا کتاب لا رسالة بعده	لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

قوما اسقیانی علی الریحان والآس	انی علی فرط ایام مضت آس
صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت	علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
در بالصحاف علی الندمان مصطبحا	الا علی بملاء الطاس والکاس[1]
هات العقار و خذ عقلی مقابضة	لعل تنقذنی من قید وسواس
واجل الظلام بشمس فی یدی قمر	یحکی بوجنته محراب شماس

۱- این بیت وبیت بعد در بعضی نسخه‌ها نیست. ۲- فیك، عنك.

روحی فدا بدن شبه اللجین ولو سطا علیَّ بقلبٍ کالصفا القاسی

اَبیتُ والنّاسُ هجعی فی منازلهم یقظانُ اَذکُرُ عهدَ النّائمِ النّاسی

جسَّ المَثانی تطیرُ نومَ جیرانی وغنَّ شعری تطیّبُ وقتَ جُلاسی

انّی امروءٌ لایبالی کُلَّما عَذلوا ان شئتَ یا عاذِلی قُم نادِ فی النّاس

ایضاً

یا ندیمی قُمْ تنبّهْ واسقِنی واسقِ النّدامی خلّنی اسهر لیلی و دعِ النّاس نیاما

اَسقیانی وهدیرُ الرّعدِ قد اَبکی الغُماما وشفا الازهار تفترّ من الضّحک ابْتِساما

فی زمانٍ سَجعُ الطّیرُ علی الغُصْن رخاما و اوانٍ کشَفَ الوردُ منَ الوَجه اللّثاما

اَیُّها العاقلُ اُفٍّ لبصیرٍ یتعامیٰ فُزْ بها من قَبْلِ ان یجعلک الدّهر حطاما

قُل لمن عیّر اهلَ الحُبِّ بالجهلِ ولاما لاعرفتَ الحُبَّ هیهات ولاذُقتَ الغراما

مَنْ تعدّی زَمنَ الفُرصة بُخلاً و اهتماما ضیّعَ العمرَ اَیوماً عاش اَوْ خمسین عاما

لاتلُمنی فی غلامٍ اودع القلب السّقاما[۱] فبداءِ الحُبّ کم مِن سیّدٍ اضحی غلاما

مُنتهی مُنیة قلبی شادنٍ یَسقی المُداما وعلی الخُضرة منثور ورند وخزامی

ذی دَلال سَلَبَ القلبَ اذا قالَ کلاما وجمالٍ غَلَبَ الغُصنَ اذا مالَ قواما

یا عُذولی فَنی الصّبرُ الیٰ کَم والیٰ ما انا لااعباء با لزجرِ[۲] و لااخشی الملاما

۱ـ القلب سقاما. ۲ـ بالناس.

تَـرَكَ الحُبُّ على مُقلتّى النَّوم حَـراما وحوالَّى حبالَ الشوق خَـلفاً وامَاما
ماعلَى العاقلُ من لَغوى اذا مرُوا كراما لٰكن الجاهلَ انْ خاطبَنى قلتُ سلاما

وله ايضاً

يا مُلوكَ الجَمـال رِفقاً بـاسرىٰ ياصحاة ارحموا تقلب[1] سكرى
قَد غَلَـبتُم روائح المِسك طَيباً و قَهرتُم محاسِنَ الـوَرد نَشْرا
كنَسيـم النَّعيـم حَيثُ حللتم حَلَّ بالواردين روحٌ وبُشرى
مُقل علمت ببابل هارو . . . . . . ت على ان تعلَّم النّاسَ سحـرا
عاذلى كف عَن ملامـى فيه . . . نَّ لقَد جئتَ بـالنَّصيحة نُـكْـرا
ذَرْ حديثى و ما عليَّ مِن الشوْ . . . . ق اذا لم تُحطْ بِـذلـك خبرا
بتُّ أستجهل الصباةَ على الحـ . ـبِّ و اصحبتُ بـالصَّبابة مغرى
تركتنى مَحاجـرُ العين اغدوُ هائماً فـى محاجـرِ البَيد قَفرا
انثُر الدمع حين انظم شِعرى فاتـم الحـديث نظماً و نثـرا
جَمرَاتُ الخُدود احرقن قَلبى وَ تَبقَّين فـى الجَوانحِ جَـمْرا
انا لـولا جنايَةُ الطَّرف مـاكا . . . . ن فؤادى الضَّعيف يَحملُ وِزرا
انَّما قِصَّتى كـوازرةِ كَلّ . . .فها جورُ ظالـمٍ وِزر اُخرى

1- بقلب.

عيل صبرى على حديث غرام[1] لو حكيت الجبال ابكيت صخرا

وافتتانى بنحر كل غزال نحر الناظرين بالوجد نحرا

برزوا والربى تظل تنادى ما لهذا النسيم حمل عطرا

ابداً لاافيق من سكر عيشى ان سقتنى من المراشف خمرا

ايها الظاعنون من حى ليلى عجبا[2] كيف تستطيعون صبرا

لك يا قاتلى من الحسن شطرا . . . . ن و خليت لابن يعقوب شطرا

دمت يا كعبة الجمال عزيزاً و بك الهائمون شعثاً و غبرا

لائمى ان تركت لهو حديثى فبأى الحديث اشرح صدرا

طل عمرى تصابيا و لعمرى يحدث الله بعد ذلك امرا

ولـه ايضاً

الحمد لله رب العالمين على مادر من نعمة عز اسمه و علا

الكافل الرزق احساناً و موهبة ان احسنوه و ان لم يحسنوا عملا

سبحانه من عظيم قادر صمد منشى الورى جيلاً من بعدهم جيلا

الجن و الانس و الاكوان جمهرة تخر بين سجد . . . .

طوبى لطالبه تعساً لتاركه بعداً لمتخذ من دونه بدلا

۱- غرامى. ۲. عجبى.

كمْ فی البريّة من آثار قُدرتـه | وَ فـی السّماء لآياتٌ لمَن عقلا[۱]
مُبيناتٌ لمَنْ اضحىٰ لـه بصرٌ | بنور معرفة الرّحمن مُـكتحلاً
يُزجى السَّحائب والآكام هامدةً | يُعيدُها بعد يُبس مربعا خضلاً
انشا برحْمته من حبةٍ شجـراً | سَوىٰ بقُدرته من نطفةٍ رجُلاً
مولىٰ تقاصرتْ الاوهامُ عاجزةٌ | لا يهتدون الـى ادراكـه سُبلاً
ما العالمونَ بمُحصى حقّ نعمته | ولا الملائكُ فی تسبيحهم زجلاً
سعدىٰ حسبكَ واقصرعن مبالغة | لاتنطقن بدعوى يورثُ الخجلا
جلَّ المُهيمنُ ان تدرىٰ حقائقه | مَنْ لاله المثل لاتضربُ له مثلاً

قطعه

لحى الله بعض النّاس يأتى جهالةً | الى ساق محبوب يشبه بالبردى
وساقُ حبيبى حين شمّـر ذيلـهُ | كَردْن حـرير مُمتل وَرق الوَرْد

قطعه

جاء الشّتاءُ ببردٍ لامردَّ لـهُ | ولـمْ يطق حجرُ القاسِى يُقاسيه
لاكاس عندى ولا كانونَ يُدفئنى | كِنّى ظُلامٌ وكيسى قـلّ مافيه
دعِ الكِتاب وخلّ الكيس ياأسفا | على كساءٍ نُغطى فـی ديـا جيه

۱- در نسخه‌های چاپی:

و فـی البريـة آثـار لقدرته | و فی السموات آيات لمن عقلا

اَرجُوكَ مولایَ فیمایقْتَضی املی والعَبدُ لَمْ یَرجُ الّا مَنْ موالیه

ولهُ ایضاً

اَنا دلّالُ اُبنةِالکَرْم لِاَبناءِالکرام اَجْلبُ الراحةَوالراحَ لقَلبِ المستهامِ

اَکْتفی رَشْفَ الثنایا بعد اهلاكِ[1] الصِّرام هٰکذا یاطالبَ الوصلِ اُحتمِل ضیقَ الغرام

فی مدح صاحب دیوان[2]

ما هذه الدُّنیا بدارِ مُخلَّدٍ طوبی لِمُدَّخرِالنعیم الی غدِ

کالصّاحب الصَّدر الکبیرِالعالم المُنصفِ البّر الاَجلِّ الاَمْجد

میزانُ عَدْلٍ لایَجُورُ ولا یَحِیفُ و ما اُعتدیٰ الّا علیٰ مَنْ یعتدی

بَشَّرْ اِلینا بالرَّجاءِ بمنّه و تفایض الدُّنیا بدولةِ سرمد

مَهْمارجوتُ رجوتُ خیرَالمرتجی واذا قصدتُ قصدتُ خیرَالمقصد

مَدَّت حیوةُالنّاس تحت ظلاله لازالَ فی اَهْنیٰ الحَیوٰةِ واَرْغَد

هذا جَلالُ الزّاکیاتِ و صِفَتُه لِمُحَمَّدبنِ مُحمَّدبنِ محمد

اویَحْسَبُ الانسانُ ماسلکَ اُهتدی لا، مَنْ هَداهُ الله فَهوَالمُهْتَدی

قطعه

مَثِّل وُقوفَكَ عندالله فی مَلاءٍ یومَ التغابن و استیقظ لِمزدجرِ

۱- اهلال. ۲- این اشعار در نسخه‌های قدیم دیده نشده وبیت چهارم خالی ازخلل نیست.

یافاعلَ[1] الذّنبِ هَل تَرضی لِنَفسِکَ فی ... قیدِالأُساری[1] و اخوانٌ عَلی[1] سُرُرِ

قطعه

یا اَسْعَدَ النّاسِ جَدّا ماسعی قدمٌ ... الیکَ الّا اَرادَاللهُ اسعادَه

لایُطلَبُ الخیر الّا مِن مَعادنه ... وانتَ صاحبُ خیرٍاکرم العادَه

مفردات

وَرُبَّ غلامٍ صائمٍ بَطنُه خلا ... و میزانُه مِن سوءِ فعلَتِه اُمتلا

**

عَلیکَ سَلامُ اللهِ مالاحَ کوکبٌ ... و ما طَلَعَتْ زُهرالنُّجُوم وتَغرِبِ

**

وکُلٌّ بالغٌ اوبالغ السّعی فی دمی[2] ... اذا کانَ فی حَیِّ الحَبیبِ حَبیبٌ

**

دَعِ الجَواری فی الدأماء ساخرةً ... اِنَّ الرّواکدَ تَحْتاج المقاذیفا

**

سلامٌ عَلَیکُم اهلَ بیتِ کَرامةٍ ... و مَقصدَ مُحتاجٍ و مأمنَ خائفِ

**

ولو انَّ حُباً بالمَلامِ یَزُولُ ... لَسَمعتُ اِفکا یَفتریه عُذولُ

۱ـ در نسخه: یاغافل. ۲ـ ؟

**

تَبَعَتْهُ العُیونُ حَیثُ تَمْشی و عَلی مِثْلِه مِنَ العین تَخْشی

**

تَتَلَقّی اَرض بأرض و بدیلٌ عن بدیلٍ انّما یثقلنی من فضلکم قیدَ الجمیلِ

**

کَتَبتُ لِیَبقَی الذکرُ فی اممٍ بعدی فیاذا الجلالِ اُغفر لِکاتبه السعدی

غزلیات

مشتمل بر پند و اندرز که در غزلیات دیگر پراکنده است و در اینجا گرد آورده‌ایم

۱ـ خ

ثنا[1] و حمد بی‌پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی[2] بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان ز صدق آمین بگویید | که آمین تقویت باشد دعا را

۱ـ سپاس. ۲ـ بعضی نسخ چاپی: عطا کردی.

خدایا هیچ درمانی و دفعی ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید [1] سادات عالم چراغ و چشم جمله انبیا را

۲ــخ

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند
گو طمع کم کن که زحمت [2] بیش باشد بیش را

خمر دنیا باخمارو گل به خار آمیختست
نوش می‌خواهی هلا گر پای داری نیش را

ای که خواب آلوده‌واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد
چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیرخواهی خیرخواه [3] خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد نفس [4] نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را [5]

۱ـ سرور. ۲ـ محنت. ۳ـ نیک‌خواهی نیک‌خواه. ۴ـ مرد. ۵ـ نیش را ، و این بیت در بعضی از نسخ نیست.

راستی کردند و فرمودند مردان خدای

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس‌خویش را[۱] خواهی حرامت‌سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

۳- ب

ای که انکار کنی عالم درویشان را — تو ندانی‌که چه سودا وسرست‌ایشان را؟
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه‌کند پایان را
جمع کردند ونهادند و بحسرت رفتند — وین‌چه دارد‌که بحسرت بگذارد آن را
آن بدر می‌رود از باغ بدلتنگی و داغ — وین ببازوی فرح می‌شکند زندان را
دستگاهی نه‌که تشویش قیامت باشد — مرغ آبیست چه اندیشه‌کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملك‌الموت بزجر — زجرحاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود — عارف عاشق شوریدهٔ سر گردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند — نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته‌ای بیسر و سامان دیدم — گفتم ای یار مکن درسرفکرت جان را
نفسی سرد برآورد و ضعیف از سردرد — گفت بگذار من بیسر و بی‌سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات — من که بردرد حریصم چه‌کنم درمان را
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار — وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

۴- ط

غافلند از زندگی مستان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت — خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو — کانچه عقلت می‌برد شرست وآب

۱- خویشتن.

قرب‌خواهی گردن از طاعت مپیچ / جامگی‌خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان / ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش / بر نگیری، رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست / لؤلؤ اندر بحر و گنج اندرخراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند / ناگهش روزی بپاشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند[1] / شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی بی‌عمل / تشنه خسبد[2] کاروانی در سراب

۵ـ ب

دریغ صحبت‌دیرین‌وحق دیدوشناخت / که سنگ تفرقه ایام درمیان انداخت
دو دوست یکنفس از عمر برنیاسودند / که آسمان بسر وقتشان دواسبه نتاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید / خنک تنی که دل اول‌نبست ومهرنباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل / دل از محبت[3] ایشان نمی‌توان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود / برآنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت‌سعدی‌از آنروز گرد صحبت‌خلق / که بیوفایی دوران آسمان بشناخت
گرت[4] چوچنگ‌ببردر کشد زمانهٔ‌دون[5] / بس‌اعتمادمکن‌کانگهت زند که نواخت

۶ـ ق

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت‌نیست که شوق لقای تست
گر تاج می‌دهی[6] غرض ما قبول تو[7] / ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می‌نوازی و گربنده می کشی[8] / زجرونواخت هرچه کنی‌رای‌رای تست
گردر کمندکافر و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کاشنای تست

۱ـ درنسخه‌های جدید: رسید. ۲ـ خفتد. ۳ـ مودت. ۴. اگر. ۵ـ زمانه ترا.
۶ـ می‌نهی. ۷ـ تست. ۸ـ گر. پند می کنی.

هرجاکه روی زنده دلی بر زمین تو | هرجا که دست غمزده‌ای بردعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر | کز هرطرف شکسته دلی مبتلای توست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند[1] | قومی هوای عقبی‌و، ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو | آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی[2] | عذری که می‌رود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجاکه فضل‌ورحمت بی‌منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست | جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هرجاکه پادشاهی و صدری و سروری | موقوف آستان درکبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت | خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

۷ـ ط

درد عشق ازتندرستی خوشترست | ملك درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر می‌نهد از کاینات | عارفان گویند مستی خوشترست
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه | نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی می‌روند | هم سبکباری‌و چستی‌خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی | می‌نماند، تنگدستی[3] خوشترست

۸ـ ب

آن راکه جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجاکه شب آید[4] سرای اوست
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی[5] که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
چندانکه[6] می‌رود همه ملك خدای اوست

۱ـ زنند. ۲ـ نعمتی. ۳ـ زیردستی. ۴ـ آمد. ۵ـ که گفت. ۶ـ هرجاکه.

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهر که رسد[1] آشنای اوست

کوتاه دیدگان[2] همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که[3] بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هرچه[4] بعد از آن نگرد اژدهای اوست

بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج‌روزه عمر که‌مرگ[5] ازقفای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملك[6] ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

۹- ح

آن به که چون‌منی نرسد دروصال‌دوست
تاضعف‌خویش‌حمل کند بر کمال‌دوست

رشك آیدم ز مردمك دیده بارها
کاین‌شوخ‌دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دوست روزهای تنعم بروزه باش
باشدکه درفتد شب قدر وصال دوست

دور از هوای‌نفس، که ممکن نمی‌شود
درتنگنای صحبت‌دشمن مجال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم
یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست

خرم تنی که جان بدهد در وفای یار
اقبال درسری که شود پایمال دوست

ما را شکایتی ز تو گرهست هم بتست
درپیش دشمنان‌نتوان گفت حال دوست

بسیارسعدی ازهمه.عالم بدوخت چشم
تا می‌نمایدش همه عالم خیال[7] دوست

۱- رسید. ۲- دربعضی از نسخه‌های چاپی: همتان. ۳-چو. ۴- هر که. ۵-موت. ۶-ملک نعیم وعیش. ۷- دربیشتر نسخه‌ها: جمال.

۱۰- ط

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی[۱] کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل[۲]
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

۱۱- ط

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نه‌ای وملك سلیمانت آرزوست
موری نه‌ای وخدمت موری[۳] نکرده‌ای — و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون‌وار لاف انا الحق همی زنی — و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

۱- کند. ۲- دربعضی از نسخ چاپی: خانهٔ عمر. ۳- دربعضی ازنسخ چاپی و متأخر: مردی نه‌ای وخدمت مردی.

چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند دامن‌سوار کرده ومیدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد[1] نه بر درد نا رسیده و درمانت آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود شهپر جبرئیل مگس‌رانت آرزوست[2]
هر روز از برای سگ نفس بوسعید یك کاسه شورباودوتا نانت آرزوست[2]
سعدی‌درین جهان که تویی ذره‌وار باش گردل بنزد[3] حضرت‌سلطانت آرزوست

۱۲-ط

هر که هر بامداد پیش کسیست هر شبانگاه درسرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او کانچنان را حریف چون توبسیست
مهربانی و دوستی ورزد تا ترا مکنتی و دسترسیست
گوید اندر جهان تویی امروز گر مرا مونسی و همنفسیست
باز با دیگری همین گوید کاین‌جهان بیتوبردلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان هر کجا طعمه‌ای بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی راست گویی[4] میان‌تهی جرسیست
پیش آن ذم‌این کند که خریست نزداین‌عیب آن کند که‌خسیست
هر کجا بینی‌این چنین کس را التفاتش مکن که هیچ کسیست[5]

۱۳-ط

خوشتر از دوران عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران دریکی گیرد سماع زانکه هر کس محرم پیغام نیست

۱- ظاهراً «داده‌ای» متن مطابقست بانسخهٔ قدیمی ودرنسخهٔ دیگر، انصاف دردخود ز سرصدق کردهٔ، ودرنسخ چاپی: انصاف راه خود زسرصدق دادهٔ.
۲- این دوبیت درنسخه‌های قدیم ومعتبرنیست ، وظاهراً الحاق شده. ۳- قبول. ۴- خواهی.
۵- بهترآن بودکه این اشعار درقطعات باشد.

آشنایان ره بدینمعنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود | پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | می‌برد، معشوق ما را نام نیست
سرورا با جمله‌زیبایی که هست | پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی ازمن پرس وشور عاشقی | وآن[1] کجاداند که دردآشام نیست
باد صبح وخاك شیراز آتشیست | هرکه را دروی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد | ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیاچون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

ط-۱۴

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست | مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست | کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی[2] | تو ترك صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت | کامروز برهنست و برو عاریتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست کدامست؟ | آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست | از آدمیی به که درو منفعتی نیست
درویش تو درمصلحت خویش ندانی | خوشباش اگرت نیست که بی‌مصلحتی نیست
آن‌دوست نباشد که‌شکایت کند ازدوست | برخون که دلارام بریزد دیتی نیست[3]
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

ط-۱۵

صبحدمی که برکنم دیده بروشناییت | بر در آسمان زنم حلقهٔ آشناییت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد | گر بتوانگری رسد نوبتی از گداییت

۱- آن. ۲- طریقی. ۳- دربعضی نسخ متأخر این‌بیت بصورت دو بیت درآمده به‌این ترتیب،
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست | فریاد که بر حال منش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندیدی که چه گفتست | گر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها رود[۱] چون پس پرده‌می‌رود اینهمه دلربابیت
گوشهٔ‌چشم‌مرحمت[۲] برصف‌عاشقان‌فکن تاشب رهروان شود روز بروشنابیت
خلق.جزای بد عمل بر در کبریای تو عرضه همی دهند و ما قصهٔ بی‌نوابیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر سر ننهد ببندگی بر خط پادشابیت
وقتی اگر برانیم بندهٔ[۳] دوزخم بکن کاتش آن فروکشد گریه‌ام ازجدابیت
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی تا بخیال در بود پیری و پارسابیت

۱۶-ب

تن آدمی شریفست بجان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگرآدمی‌بچشمست‌ودهان‌وگوش‌وبینی چه‌میان نقش دیوار و میان آدمیت
خوروخواب‌وخشم وشهوت‌شغبست وجهل‌وظلمت حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد[۴] که همین[۵] سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی زطبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت[۶]
طیران مرغ دیدی توز پای بند شهوت بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت[۷]

۱۷-خ

نادر از عالم توحید کسی برخیزد کز سرهردوجهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندرره عشق کزپی هرشکری چون‌مگسی برخیزد

۱- بود. ۲-خاطری. ۳- بستهٔ. ۴- دانم. ۵- همان. ۶- این‌بیت درهیچیك ازنسخه‌های قدیم نیست. ۷- متن مطابقست بانسخ قدیم معتبر، ودربعضی دیگرمقطع چنین است:

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ودریك نسخه چنین‌است:

تو بگوش خود بیاری سخن قبول سعدی که نصیحت توگوید بلسان آدمیت
چودری بگوش خودکن که دگرچنین‌نیابی سخن حقیقت این بود و بیان آدمیت

بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت — طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای — هر که زین راه ببادی‌چو خسی برخیزد
گرچه‌دوری‌بروش کوش که درراه‌خدای — سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن اقبال[1] گرفتن کاریست — که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

۱۸-خ

ذوق شراب انست وقتی اگر بباشد — هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید — شاخ مواظبت[2] را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید — در خاك تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیارصبر باید تا آن طبیب دل را — درکوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید — گر یار ما ببیند صاحبنظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد — بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه راکه گویی هشیار باش وعاقل — بیمست کز نصیحت دیوانه‌تر بباشد
بانگ سحر برآمد درویش را خبرشد — رطلی گرانش در ده تا بیخبر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی — لب بر دهان نی نه تا نی‌شکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید — چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

۱۹-ط

دنیی آنقدر ندارد که برو[3] رشك برند — یا وجود و عدمش‌را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك — الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی[4] نکند — گرهمه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی — که خدا را چو تو درملك بسی جانورند
این سراییست که البته خلل‌خواهد کرد — خنك آن قوم که دربند سرای دگرند
دوستی باکه شنیدی که بسربرد جهان — حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند

۱- توحید. ۲- معاملت. ۳- بدو. ۴- بقایی ووفایی.

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست — دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برداین گرگ معود[1] هر روز — گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک — عاقبت خاک شد و خلق بدو می گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق — تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود در بستان[2] — گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد[3] نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

۲۰-ط

نه هرچه جانورند آدمیتی دارند — بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند
سیاه سیم زراندوده چون ببوته برند — خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی‌قیمتند و کوچك قدر — که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست — تو گوش باش[4] که با اهل دل بگفتارند[5]
که زینهار به کشی وناز بر سر خاك — مرو که همچو تو در زیر خاك بسیارند[6]
بخواب ولذت وشهوت گذاشتند حیات — کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند
که التفات کند عذر کاین زمان گویند — کجا بخوشه رسد تخم کاین زمان[7] کارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر — که مال منصب دنیا بهیچ نشمارند[8]
کرا نمی کند این پنجروزه دولت وملك — که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند
طمع مدار[9] ز دنیا سر هوا و هوس — که پرشود مگرش خاك بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان — بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود — نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

۱- مزور. ۲- بستان. ۳- در دو نسخهٔ معتبر: نفس. ۴- دار. ۵- دربعضی نسخه‌ها بیت چنین است:

زبان حال که داند که خامشان لحد — بصدهزار زبان درحدیث و گفتارند

۶- سه بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۷- نفس. ۸- بشمارند. ۹- مبند.

۲۱- ط

بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان این[1] عالم روانند[2]
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاک بود دست آدمیزاد — بآخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول و آخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد می‌خواند — که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته‌ای بر کن ز گوری — ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت — که می‌دانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید — که با جلاب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلود — ز داروخانهٔ سعدی ستانند

۲۲- ط

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای — بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود
نه زنگ عاریتی[3] بود بر دل فرعون — که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت؟ — ببست[4] دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود
نصیب[5] دوزخ اگر طلق[6] بر خود انداید — چنان دروجهد آتش که چوب نفط اندود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست — اگر تو خشمگنی ای پسر و گر خشنود
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر[7] خلق — نبشته بود که این ناجیست و آن مأخوذ

۱- ازین آن منزل. ۲- دردو نسخه بجای بیت اول این دو بیت است:

خداوندان نعمت می‌توانند — که درویشان بیطاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست — همان بهتر که قدر خود بدانند

۳- عاقبتی. ۴- بدوخت. ۵- حریف. ۶- جوز. ۷- نبود برسر.

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان‌سود

سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب؟ سپید رومی هرگز شود سیاه بدود؟

سعادتی که نباشد[1] طمع مکن سعدی که‌چون[2] نکاشته باشند مشکلست درود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

۲۳- ط

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود هر که این هردو ندارد عدمش به که وجود

ای که درنعمت و نازی بجهان‌غره مباش که محالست دراین مرحله امکان خلود

وی که در شدت فقری و پریشانی حال صبر کن کاین دوسه‌روزی بسر آید معدود

خاك راهی که برومی گذری ساکن باش که عیونست و جفونست وخدودست وقدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان خاك مصرست ولی برسرفرعون‌وجنود

دنیی آنقدر ندارد که بدو رشك برند ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن گرت ایمان درستست بروز موعود

دست حاجت که[3] بری پیش خداوندی بر که کریمست و رحیمست وغفورست وودود

از ثری تا بثریا بعبودیت او همه در ذکر و مناجات و قیامند وقعود

کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان هیچ خواهنده ازین در نرود بی‌مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است نتواند که بجای آورد الا مسعود

۲۴- ط

بسیار سالها بسر خاك ما رود کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنجروزه مهلت ایام آدمی برخاك دیگران بتکبر چرا رود؟

ای‌دوست برجنازهٔ دشمن چوبگذری شادی مکن که با تو[4] همین ماجرا رود

۱- تمتعی که نداری. ۲- گر. ۳- چو. ۴- بر تو.

دامن کشان که می‌رود امروز برزمین — فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت دراستخوان‌رودای نفس‌شوخ چشم — مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست — چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود[1]
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك — تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود
یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر — کز تو کرم بر آید[2] وبرما خطا رود

۲۵- ب

وقت آنست که ضعف آید ونیرو برود — قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی[3] بادخزان آید واین رونق وآب — که تو می‌بینی ازین گلبن‌خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند[4] — خنك آنکس که حذر گیرد ونیکو برود
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب — یعلم‌الله که اگر گریه کنم جو برود
من‌وفردوس بدین نقدبضاعت که‌مراست؟ — اهرمن راکه گذارد که بمینو برود؟
سعیم اینست که در آتش‌اندیشه چوعود — خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود[5]
همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود — وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

۲۶- ق

ازصومعه رختم بخرابات بر آرید — گردازمن وسجادهٔ طامات بر آرید
تا خلوتیان سحرازخواب در آیند — مستان صبوحی بمناجات بر آرید
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند — گوهمچوملك‌سر بسماوات‌بر آرید
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید — وز بحر عمل در مکافات بر آرید
روملك‌دوعالم بمی یکشبه بفروش — گوزهد چهل ساله‌بهیهات بر آرید
تا گرد ریا گم شود ازدامن سعدی — رختش همه‌در آب‌خرابات بر آرید

۱- این بیت درنسخ بسیار قدیم نیست. ۲- فزاید. ۳- ناگهان. ۴- رفت. ۵- دربعضی نسخه‌ها این بیت بعدازشعر آخر غزل وچنین است،

بچه‌کار آیدم این‌شعر و بلاغت که چوعود — عمرها سوخته‌ام تا بجهان بو برود

۲۷- ط

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی باید[1] ببازی صرف کردم روزگار

هیچ دست‌آویزم آن ساعت که در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار

گاه می گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

باز می گویم نشاید راه نومیدی گرفت
پیش انعامش چه‌باشد عفو چون من صدهزار

سعی تا من می‌برم هرگز نباشد سودمند[2]
توبه تا من می کنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی‌بیند بتاریکی جهل[3]
جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار

من که از شرم گنه سر برنمی آرم زپیش
سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر برآر

گرچه بی‌فرمانی از حد رفت وتقصیر ازحساب
هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
یا توانایی بده یا ناتوانی درگذار

۲۸- ط

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار

۱- خواهی. ۲- دوستانم توبه گویند از گنه‌کاری بکن. ۳- طریق مصلحت.

ترسمت ای نیکنام پای بر آید بسنگ   شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بی‌خر وبار عمل   به که خجالت بریم چون بگشایند بار

کان همه ناموس وبانگ [1] چون درم ناسره   روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت وخیر آورند   ما چه بضاعت بریم پیش کریم؟ افتقار

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری   دولت وجاه آن سریست تا که کند[2] اختیار

بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش   بسکه کتبخانه گشت مصطبهٔ دردخوار

مدعی از گفت و گوی دولت معنی نیافت   راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر   ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم بعیب درپی ما اوفتد   هر که دلش بایکیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی   بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

۲۹- ط

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش   اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

بعین[3] عجب و تکبر نگه بخلق مکن   که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش

برین زمین که توبینی[4] ملوك طبعانند   که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی‌آیند[5]   مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نبینند بر کسی منت   قفا خورند ونجویند باکسی پرخاش

ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند   نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل ازمحبت دنیا و آخرت خالی   که ذکردوست توان کرد یا حساب قماش

بنیکمردی در حضرت خدای قبول   میان خلق برندی ولاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند   که ازمیان تهی بانگ می کند خشخاش

کمال نفس خردمند نیکبخت[6] آنست   که سر گران نکند بر قلندر قلاش

۱- نام. ۲- کنند. ۳- در نسخه‌های متأخر: بچشم. ۴- هستی. ۵- نمی گنجد. ۶- کمال بخت خردمند نیك نفس.

مقام صالح وفاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نه[1] بحسن معاش

اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی
تو نیز جامهٔ ازرق بپوش وسر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببندوصوفی‌باش

وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد
تو نیز در قدم بندگان او[2] می پاش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چودست دست توباشد درون کس مخراش

نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی
چنانکه بر در گرمابه می کند نقاش

که برقعیست مرصع بلعل ومروارید
فرو گذاشته بر روی شاهد[3] جماش

۳۰- ب

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
بازعالی[4] همتم زاغ آشیانی گو مباش

بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو
سگ نیم بر خوانچهٔ رزق استخوانی گو مباش[5]

گر همه کامم[6] برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان برمن‌سر آید نیم‌جانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گرد هردر می‌نگردم استخوانی[7] گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

وه که آتش درجهان زد عشق شورانگیز من
چون من اندر آتش افتادم‌جهانی گو مباش

در معنی منتظم در ریسمان صورتست
نی‌چوسوزن تنگ چشمم ریسمانی‌گو مباش

۱- نی. ۲- حق. ۳- شاهدی. ۴- نسرطایر. ۵- این بیت درغالب نسخه‌ها نیست.
۶- کاری. ۷- نیم نانی.

در بن دیوار درویشی چه خوابت می‌برد
سربنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
گر بدوزخ دربمانم[1] خاکساری گو بسوز
ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چیم درباغ ریحان خشك برگی گو بریز
من کیم درباغ سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه می‌باید سجود
گرد خاك آلوده‌ای بر آستانی گو مباش[2]

۳۱- خ

هر که با یار آشنا شد گو زخود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست
روچوصورت محو کردی باملك همخانه باش
پاك چشمان[3] را زروی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
ورنه برخود عاشقی جانباز چون پروانه باش

۱- بسوزم. ۲- درنسخ معتبراین بیت نیست. ۳- بینان.

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

۳۲- ق

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم که تغیر نکند ملکت جاویدانش[1]
جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچهٔ گل پنج روزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر که دگرباره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك ناامیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش[2]
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی چو به از دولت باقی بده و بستانش
دولتت باد و گر از روی حقیقت برسی دولت آنست که محمود بود پایانش[2]
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند مشك دارد نتواند که کند پنهانش

۳۳- ق

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند گو گردنت نمی‌زند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

۱- که میسر نشود ملکت جاویدانش. ۲- این بیت در غالب نسخ نیست.

چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب — تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود — بگذار تا بیفتد و بنشیند بجای خویش
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد — تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی — اول رضای حق طلبد پس رضای خویش[1]

۳۴-ط،ق

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت — وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزی دمید و خشك شد و گل شکفت و ریخت — بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار — کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیده‌ای که بود داغ زر و سیم — خود وقت مرگ می‌نهد این مرده ریگ داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت — بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن — میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاك مرده باز کنی روشنت شود — کاین باد بارنامه[2] نه‌چیزیست[3] در دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، بصدق — گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

۳۵-خ

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست[4]
شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آیینه جوهر، دیده‌ای برخود گمار
صورت حق چند پوشی[5] در پس زنگار دل

۱- ظاهراً این اشعار در واقعه‌ایست. ۲- کبر وحرص، کبر و ناز. ۳- خبریست. ۴- در نسخهٔ چاپی: «چراست». ۵- باشد.

اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر، ملك
نگذرد تا صورت دیوست[1] بر دیوار دل
ملك آزادی نخواهی یافت‌و استغنای مال[2]
هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی‌ترا[3] از کار گل امکان همت بیش نیست
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا با کرسخن درعلم موسیقی خطاست
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

۳۶-خ،ط

دوش درصحرای خلوت گوی[4] تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالایی[5] زدم
خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاك شد
چون‌من‌اندر کوی‌وحدت گوی‌تنهایی[6] زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بسکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم[7]
پایمردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد
پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

۱- دنیاست. ۲- یافت بی‌افتادگی. ۳- درنسخهٔ متأخر: تاترا. ۴- لاف. ۵- زیبایی.
۶- لاف یکتایی. ۷- دریك نسخهٔ قدیم بیت چنین است:
عقل ودل را آبگینه ریزه درپای اوفتاد بسکه سنگ تجربت برپای بینایی زدم

دیوناری را سر از سودای مایی شد بباد
پس من خاکی بحکمت گردن مایی زدم[1]
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
پس گره برخبط خودبینی و خودرایی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
زانکه من دم در کشیدم تا بدانایی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
تا بجوهر طعنه بر درهای دریایی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر
پیش ازین گرچون فلک چرخی برعنایی زدم
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

۳۷-ب

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
نفس را چون مار خط نهی[2] پیرامن کشم
بس که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ چشم
باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم
بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون موریانه روی در آهن کشم

۱- این بیت تنها درقدیمترین نسخه‌است. ۲- ازدهای نفس خود را حلقه.

روح پاکم چند باشم[1] منزوی در کنج خاک
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
لاله در غنچه‌ست تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه‌ست تا کی رطل بر[2] دشمن کشم
وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا
خرده‌ای[3] دیگر حریفان را غرامت من کشم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیك
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

۳۸ -ب

درمیان صومعه سالوس پر دعوی منم — خرقه‌پوش جوفروش خالی ازمعنی منم
بت‌پرست صورتی درخانهٔ مکروحیل — بامنات و با سواع و لات و باعزی منم
می زنم لاف ازرجولیت زبیشرمی ولیك — نفس خودرا کرده‌فاجرچون‌زن‌چنگی‌منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بیریا[4] — می کنم‌دعوی که‌برطورغمش موسی‌منم
رفتم‌اندرمیکده[5] دیدم مقیمانش ولیك — بت‌پرست اندر میان قوم استثنی منم
سعدیاازدردصافی‌همچومن‌شوهمچومن — زانکه با می مستحب‌حضرت‌مولی‌منم[6]

۳۹- ط

باد گلبوی سحرخوش می‌وزد خیز ای ندیم
بسکه خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی[7] بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم
قلب زر[8] اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

۱- باشد. ۲-درنسخ‌چاپی: با. ۳-بادوست‌میرانم‌زمانی‌ماجراخورده‌ای ۴-ازریا. ۵- بتکده.
۶- این غزل درنسخ بسیار قدیم معتبر نیست. ۷- ای که تا بودی نبودی. ۸- روی.

عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر
فعلت[۱] از همسایه پنهانست و می‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانشمند[۲] بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد
کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید می‌دارم برحمن رحیم
آنکه جان‌بخشید وروزی‌داد وچندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم[۳]

۴۰- ط

ما امید از طاعت وچشم ازثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد یا[۴] بساحل می‌برد
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند
گو بیا کز روی مستوری[۵] نقاب افکنده‌ایم

۱- جرمت. ۲- دانایان. ۳- درنسخه‌های قدیم ومعتبر عموماً این غزل درآخرطیبات آمده.
۴- ور. ۵- غالب نسخ: نامحرم.

عارف اندر چرخ وصوفی درسماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

هیچکس بی‌دامنی‌تر نیست لیکن پیش خلق
باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران خود پرستی می کنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی‌کند با دیو نفس
گر بروغالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

۴۱- ط

ساقیا می‌ده‌که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هرکجا درمجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست[1]
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گر چه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست[2]
ما به قلاشي و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم
واندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه‌ایم

خلق می گویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما رندان نا فرزانه‌ایم

۱- بدین گفتار نیکو کار نیست. ۲- گرچه ایشان برصلاح و عافیت‌مستظهرند.

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یك امشب کاندرین کاشانه‌ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

۴۲- ط

خرما نتوان خوردن[۱] ازین خار که کشتیم / دیبا نتوان کردن[۲] ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم / پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید / از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت / ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست / نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت / ما مور میان بسته دوان بر درو دشتیم
پیری وجوانی پی‌هم چون شب وروزند[۳] / ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت / حیفست دریغا که در صلح بهشتیم[۴]
چون مرغ برین کنگره تاکی بتوان خواند[۵] / یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت وپناهی بود آن روز / کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت / شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار / با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان / یك خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

۱- خورد. ۲- کرد. ۳- متن مطابقست باقدیمترین نسخه‌واکثرنسخه‌ها چنین: پیری وجوانی چوشب وروز برآمد.. سرآمد.. بمثال شب وروزاست. ۴- نهشتیم. ۵- بود. ماند.

۴۳- خ

خداوندی چنین بخشنده داریم که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی وگرنه از گنه سر بر نیاریم[۱]
ز مشتی خاك ما را آفریدی چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما شب و روزی به غفلت می گذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت بدست نا امیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر که مسکین وپریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را گر از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست جز این را[۲] کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی بیا تا سر بشیدایی بر آریم

۴۴- ب

تو پس پرده وما خون جگر می ریزیم وه که[۳] گر پرده برافتد که چه‌شورانگیزیم
دیگران را غم جان دارد و[۴] ما جامه دران که[۵] بفرمایی تا از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده وجان بر کف دست ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم[۶]
باغ فردوس میارای که ما رندان را سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور بزندان عقوبت بری ازدیدهٔ شوق[۷] ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم

۱- درنسخ قدیم ومعتبر: بر نداریم. ۲- بجز این. ۳- آه اگر. ۴- دیگری راغم جان باشد و.
۵- گر. ۶- بگریزیم. ۷- وربرانی بامیدتو، نه از هول عذاب.

رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت در غیب — چون توآمیخته‌ای باتوچه‌رنگ آمیزیم؟
سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیك — تا بجایی نه که با حکم ازل بستیزیم[1]

ط- ۴۵

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا[2] کنیم
بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمی کند — بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم[3]
دارالشفای توبه نبستست در هنوز — تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم[3]
روی‌ازخدابه‌هرچه‌کنی‌شرك‌خالصست[4] — توحید محض کز همه رو درخدا کنیم[5]
پیراهن خلاف بدست مراجعت — یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم[6]
چند آید این خیال ورود در سرای‌دل[7] — تا کی مقام‌دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملك دون قدر ماست — چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد — خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار — امیدوارتر که گنه در عبا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد — ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم[8]
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت — درخوردتست ودرخورما هرچه‌ما کنیم

ط- ۴۶

برخیزتا طریق تکلف‌رها کنیم — دکان‌معرفت به‌دو جو بر بها کنیم

۱- دربعضی ازنسخ مقطع چنین است:
سعدیا دعوی بیصدق بجایی نرسد — کند رفتاروبگفتارچنین برتیزیم
۲- ادا. ۳- درنسخه‌ها این دوبیت دریك غزل نیست یا اینست یاآن. ۴- حاصلست.
۵- دربعضی ازنسخه‌های معتبربیت چنین است:
روی از خدای درهمه‌کردیم وهیچ نیست — صدق آن بود که از همه رو درخداکنیم
۶- دردونسخه معتبربیت چنین است:
یکسونهیم شهوت نفس وهوای دل — پشت عبادت ازدل یکتا دوتاکنیم
۷- افسوس می‌رود دل دشمن بدست دیو. ۸- دردونسخهٔ بسیار معتبر:
سعدی توانگران بتجارت روند و ما — درویش وار بر در منعم دعاکنیم

گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنیم
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمی کند ایام سست مهر[۱] این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

۴۷- ب

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان[۲]
گرت آیینه‌ای باید که نور حق در او بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
که این خلقان گرد آلوده را بالای[۳] درویشان
بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذالله
و گر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
و گر خواهند درویشان ملك را صنع آن باشد
که ملك پادشاهان را کند یغمای[۴] درویشان
گر از یك نیمه زور[۵] آرد سپاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله
که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان

۱- ایام باکسی. ۲- دریك نسخهٔ قدیم که چندان اعتباری ندارد مطلع چنین است:
شدم مجنون و سرگردان من از سودای درویشان ندانم تا کجا باشد مقام و جای درویشان
ودرین نسخه بیت چهارم این:
اگر سلطان آفاقی و گر مغنی (؟) و مشتاقی بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
۳- گرد آلوده بر بالای، که آن تن جامه دولت که بر بالای. ۴- ممکن است «نعما» خوانده شود.
۵- روی.

تو زر داری وزن‌داری وسیم وسود وسرمایه
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند وحق گویند وحق جویند وحق باشد
هر آن معنی که آید در دل دانـای درویشان

دو عالم چیست تا درچشم اینان قیمتی دارد
دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان[1]

سرای وسیم وزر درباز و عقل وجان ودل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

۴۸- ب

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
بـا سراندر کوی دلبر[2] عشق نتوان باختن

آتشم درجان گرفت ازعود خلوت سوختن
تـوبه کارم تـوبه کار از عشق پنهان باختن

اسب درمیـدان رسـوایی جهـانم مردوار
بیش ازین درخانه نتوان گوی وچوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بربساط نـرد درد[3] اول نـدب جان باختن

زاهدی بر باد الا، مـال و منصب دادنست
عاشقی در ششدرلا، کفـر و ایمان باختن[4]

برکفی جام شریعت بـر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جـام و سندان باختن

۱- دریك نسخه است:
درآن ساعت که‌درویشان‌شراب وصل‌می‌نوشند درآید خضر پیغمبر کـه من سقای درویشان
۲- جانان. ۳- عشق. نرددر. ۴- دریك نسخه این بیت هم‌هست:
گرحریف مردعشقی‌مال‌وجان ودین بباز ورنه هرطفلی تواندگوی وچوگان باختن

سعدیا شطرنج ره مردان خلوت[1] باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

۴۹- ط

ای بباد هوس در افتاده بادت اندر سرست یا باده
یکقدم برخلاف نفس بنه در خیال خدای ننهاده
راه گم کرده از طریق صلاح در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند چرخ انصافهای نا داده
رنج بردار دیو نفس مباش در هوای بت ای پریزاده
دیدی این روزگار سفله نواز چون گرفت از تو جان آزاده
چون تو آسوده‌ای چه‌می‌دانی که مرا نیست عیش آماده
ملك آزادیت چو ممکن نیست شهر بند هواست بگشاده
لاف مردی زنی وزن باشی همچو خنثی مباش نر ماده
سعدیا تاکی این رحیل زنی محمل از پیش نا فرستاده
هر زمان چون پیاله چند زنی خنده در روی لعبت ساده
بسکه با خویشتن بگویی راز چون صراحی به اشك بیجاده

۵۰- ب

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده‌ای
هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

۱- سعدیا صاحبدلان شطرنج‌وحدت،: شطرنج ره‌خلوت نشینان، سعدیا صاحبدلان‌شطرنج ازین‌ره.

آنچنان رویت نمی‌باید[۱] که با بیچارگان
در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکند
و آنکه‌دید از حیرتش[۲] کلک از بنان افکنده‌ای
این دریغم می‌کشد کافکنده‌ای اوصاف خویش
در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای
حاکمی بر زیر دستان هرچه فرمایی رواست
پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکنده‌ای
چون صدف امید می‌دارم که لؤلؤیی شود
قطره‌ای کز ابر[۳] لطفم در دهان افکنده‌ای
سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم نیك باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

۵۱- ب

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور بود[۴] کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش درمجلس
بنافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
بتندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم
که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

۱- نمی‌تابد. ۲- غیرتش. ۳- بحر. ۴- در نسخهٔ قدیم «ملون گشته».

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او[1]
بگوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه
گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم
مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد
تو اندر صومعش دیدی و ما در کنج میخانه[2]
کسی کامد درین خلوت به‌یکرنگی هویدا[3] شد
چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را[4]
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

۵۲- ط

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر / مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه‌عیب‌خلق‌دیدن نه مروتست و مردی / نگهی بخویشتن کن که‌تو هم گناه داری[5]
ره طالبان و مردان کرمست و لطف‌واحسان[6] / تو خود از نشان مردی مگر این کلاه‌داری
بچه خرمی و نازان گرو از تو برد هامان / اگرت‌شرف همینست که‌مال‌وجاه‌داری
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را / تو بهیمه‌وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت[7] بندی / تو که‌درخریطه[8] چندین ورق‌سیاه داری
بدرخدای‌قربی طلب‌ای ضعیف همت / که نماند این تقرب که بپادشاه داری

۱- در نسخهٔ قدیم: سری درعالم وحدت‌سماع عقل نیوشیده (ولی‌درینصورت وزن‌درست نیست مگر بجای «نیوشیده» «بشنیده» فرض‌کنیم). ۲- تو اندر صومعه بینی و‌مادر کنج میخانه. ۳- در نسخهٔ قدیم: مؤید. ۴- بشارت داد سعدی را بفتح‌الباب ربانی. ۵- متن مطابق نسخهٔ قدیم معتبرست‌ودر نسخهٔ‌قدیم معتبر دیگر چنین:

زحدیث خلق بازآی وبخویشتن نظر کن / نه‌گرت عبادتی هست بسی‌گناه داری

۶- کرمست وحکم واحسان و ورع طریق‌مردان. ۷- خلاص. ۸- جریده.

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
نه معولست پشتی که برین پناه داری

که زبان خاک[۱] داند که بگوش مرده گوید
چه خوشست عیش وارث که بجایگاه داری

تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری[۲]

۵۳- خ

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

گر بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز
دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باك ندارم
که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت
چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری

همه را ملك مجازست بزرگی و امیری
تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری

سعدیا من ملك الموت غنی ام تو فقیری
چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری[۳]

۵۴- ط

هر روز باد می برد از بوستان گلی
مجروح می کند دل مسکین بلبلی

مألوف را بصحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی

کاین بازمرگ هر که سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش بدارند بچنگلی

ای دوست دل منه[۴] که درین تنگنای خاك
نا ممکن است عافیتی بی تزلزلی

رویست ماه پیکر و موییست مشکبوی
هر لاله ای که می دمد از خاك و سنبلی

بالای خاك هیچ عمارت نکرده اند
کز وی بدیر[۵] زود[۶] نباشد تحولی

۱- حال. ۲- این بیت و بیت هفتم دریکی از نسخ قدیم نیست ومقطع غزل درین نسخه اینست:
بحدیث دیگرانت چه فراغتست سعدی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
۳- فقیری. ۴- برعمر دل منه. ۵- نه دیر. ۶- بدیر و زود.

مکروه طلعتیست جهان فریبناک — هر بامداد کرده بشوخی تجملی[۱]
دی بوستان خرم و صحرای لاله‌زار — وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ — گویی که خودنبود درین بوستان گلی
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا — چون می کشد بزهر ندارد تفضلی

۵۵- ب

ای صوفی سر گردان دربند نکونامی — تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملك صمدیت را چه‌سود و زیان دارد — گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟
زهدت‌به‌چه‌کار آید گر راندهٔدر گاهی؟ — کفرت چه‌زیان‌دارد گرنیك‌سرانجامی
بیچارهٔ توفیقند هم صالح وهم[۲] طالح — درماندهٔ تقدیرند هم عارف‌وهم[۲] عامی
جهدت‌نکندآزاد ای صید که دربندی — سودت نکندپرواز ای‌مرغ که‌دردامی
جامی‌چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟ — دورفلك آن سنگست ای‌خواجه‌توآن‌جامی
این‌ملك خلل گیرد گرخود ملك‌رومی — وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه[۳] سعدی — چون‌با دگری[۴] باید پرداخت بناکامی
گر عاقل وهشیاری وز دل خبری‌داری — تاآدمیت خوانند[۵] ورنه‌کم از انعامی

۵۶- ط

پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود هرآنچه‌نظربر[۶] وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که‌گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل — با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی

۱- در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست. ۲- این صالح وآن... این عارف وآن... ۳- بنه.
۴- بادگران. ۵- خوانم. ۶- در.

شاخی که سر بخانهٔ همسایه می‌برد[1] تلخی بر آورد مگرش[2] بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو ورنه[3] نزیبدت که دم معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

۵۷- ط

اگر لذت ترك لذت بدانی دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت گر[4] از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد که در دام شهوت[5] بگنجشك مانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم[6] که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی بر آید[7] گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن اگر قدر نقدی که داری بدانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی اگر همچنینش بآخر رسانی
بیا تا به از زندگانی بدستت چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان می‌روی ساکن و خواب در سر که می‌ترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست[8] سعدی که نامش بر آمد بشیرین زبانی

۵۸- ط

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

۱- در نسخهٔ قدیم: می‌رود. ۲- مگر از. ۳- کانگه. ۴- چو. ۵- دنیا. ۶- تو این صورت خود چنان می‌برستی. ۷- بروید. ۸- چشیدست.

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
شرط آزادگی آنست که بردوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاهد آنوقت بیاید که توحاضر گردی
مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی

سر تشنیع نداری طلب یار مکن
مگست نیش زند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق
در[1] تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند
آن تأمل که تو در زلف وبنا گوش کنی

تاچه شکلی تو در آیینه همان خواهی دید
شاهد آیینهٔ تست ار نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

۵۹- ط

مبارك ساعتی باشد که با منظور بنشینی
بنزدیکت[2] بسوزاند مگر کز[3] دور بنشینی

عقابان می‌درد چنگال باز آهنین پنجه
ترا بازی همین باشد که چون عصفور[4] بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ماخوش افتادست چون ما لاابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

میی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل[5]
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هرجا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

۱- با. ۲- زنزدیکت. ۳- از. ۴- ترا بازی همین بهتر که باعصفور. ۵- دردم.

بصورت زان گرفتاری که درمعنی نمی‌بینی
فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر کز هرچه‌هست اندرجهان مهجور بنشینی
میان خواب وبیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهایی شب دیجور بنشینی

مثلثات[1]

خَلیلی الْهدی اَنجی و اصلح ولکن مَن هَداهُ اللهُ افلَح

نصیحت نیکبختان گوش گیرند حکیمان پند درویشان پذیرند

کسس اثهن داراغت خاطر بریزت که تختی عاقلی ده بار ایزت

مَن اُستَضْعَفتَ لاتَغلَظْ علیه مَن اُستأسَرتَ لا تَکسَر یَدَیه

چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغران زور

که منعم تی مبر کول اتخ درویش کشایش می‌نیبی دنبل مزش نیش

دَعِ اُستنقاص مَنْ طالَ اُحترامُه فَقوسُ الدَهرِ لَمْ تفرغْ سهامُه

جراحت بند باش ار می‌توانی ترا نیز ار بیندازد چه دانی

موات این دهر اسراری پشت نه‌هم سین پیرانه کمان بر کس ای کشت

تَأدبْ تَستَقِمْ لا طَف تَقدَم تواضَع تَرْتفَع لا تَعلَ تَنْدَم

که دوران فلك بسیار بودست که بخشودست و دیگر در ربودست

نه کت تفسیر وفق خواندستی بهشت بسم دی که سوری ماند و بیده بدشت

1- ابیاتی که بزبان شیرازی یالری است ازروی نسخه‌های قدیم بعین استنساخ شده.

لیعفُ المُهتدی عـن سوءِ من ضَلّ
و لا تَسْتَهزِکم من قـائم زل

منم کافتـادگـان را بـد نگفتم
که ترسیدم که روزی خود بیفتم

که‌مسکین‌اوست‌وخدا تو بهریست
مخن شرلی بدان چندا کی بکریست

منـی زرت الفتـی غبـا اجلـك
فـلا تکثـر حبیبـك[۱] لا یملـك

ز بسیـار آمـدن عزت بکـاهـد
چو کم بینند خاطر بیش خـواهد

عزیزی کت من‌اش هردم مدو بش
که‌صحبت‌هی‌ملال آردبش ازبش

تمیـر[۲] فـی فقیـر یشتهـی الـزاد
ولا تحـسـد غنیاً قـدره زاد

و گر گویند آن جـاه ومحل بین
تو پای روستایـی در وحـل بین

تخه ترش دوی کت برغ خوان نیست
تزان مسکین‌خبرهن کش خونان نیست

تلقفت الشـوا والـنقـل بعـده
سل الجوعـان کیف الخبز وحده

بپرس آن‌را که جسم ازفاقه‌خونست
که قدرنعمت او داند که چونست

غرش‌نان هاجی ازحلوای تیزست
نن تهی گلشکر هن کت تکیزست

افـق یـا من تلهـی حـول منقـل
عـن الحطـاب فـی واد عقنقـل

فقیر از بهر نان بر در دعا خـوان
تومی‌تندی که مرغم‌نیست‌برخوان

چه داند آنکس سه‌نح خوردست‌ونفتست
که مسکینی و سرما گسنه‌خفتست

تحبُّ المـالَ لـو احببتَ قـدم[۳]
و انْ خلفـت محبـوسـاً تندم[۳]

منه گر عقل داری در تن و هوش
اگر مردی‌ده وبخش‌وخوروپوش

تـواکی بیفتـی از هنجـا و رسته
پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته

صرفتَ‌العمر فـی تحصیلِ مـالِك
تفکّـر یـا مُعنـی فـی مـآلك

کسی از زرع‌دنیا خوشه برداشت
که چندی خوردوچندی توشه برداشت

که‌بپسندت کی‌م‌خوداز غصه‌نکشتم
که‌کردم گـرد و نخـورم نبخشم

۱-حبیبی. ۲- تمیز. ۳- قدمت، تندمت.

بهاءُ الوجه مَع خبثِ النفوسِ — کمصباحٍ علی قبرِ المجوسِ

بگور گبر ماند زاهد زور — درون مردار و بیرون مشک و کافور

کعارف باد بی کند سرجمه کفو — اکار جهومتت کش در به از تو

متی عاشرتَ محلوقَ العوارض — اذا قالوا لک اُکفُر لاتُعارض

مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر — چو رفتی در بغل نه دست تدبیر

خأن تردم دوت کت خون خوفا کند — کنا کس خورده دیگ تهی چه فا کند

وجُد یا صاحِ و اکفُفْ مِن مَلامه — لعلَّ القومُ فیهم ذو کرامه

مگو در نفس درویشان هنر نیست — که گر مردیست هم زیشان بدر نیست

کاحسان نکند فاهر بی اصولی — شنه میان هم بجت صاحب قبولی

نعّما قالَ خیاطٌ بموصل — لمأجور لهُ قدرٌ فَفصل

سَخن سهل است بر طرف زبان گفت — نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت

غراز مو میشنی فاهر کس مگوی راز — کحبغی می بری زوتر هذنداز

خَفیَّ السِّر لا تُودَعْ خلیلَک — حذاراً مِنهُ ان ینسی جمیلَک

مگو با دوست می گویم چه باکست — که گر دشمن شود بیم هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل از دوست — که عیش دشمن سوب اس سست توست

یقولُ الزاجرانی لاتلاعب — اذا لَم تحتَمل بَسْطَ المَلاعبِ

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز — تو در نی بسته‌ای آتش میانداز

کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت — مزم طش کت قلاشی نتوان اشنفت

انْ اُستحسنت هذا القول بعدی — قُل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر ز رحمت پارسایی — کند در کار درویشی دعایی

کخیرت باد ازین معنی کت اشنفت — بگی رحمت و سعدی با کش این گفت

قطعات[1]

در پند و اخلاق و غیر آن

خداوندیست تدبیر[2] جهان را — بری از شبه و مثل و جنس و همتا
اگر روزی مرادت بر نیارد — جزع سودی ندارد صبر کن تا

**

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگوی — تا چشم برقضا کند و صبر برجفا[3]
کاین دست بسته را بگشایند[4] عاقبت — وان گشاده باز ببندند بر قفا

**

سپاس دار خدای لطیف دانا را — که لطف کرد و بهم برگماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را — که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

ظاهراً در ستایش صاحبدیوانست

سخن به ذکر تو آراستن مراد آنست — که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
وگر نه منقبت آفتاب معلومست — چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

۱ـ بسیاری ازین قطعات در نسخه‌های چاپی نیست ازین جمله آنچه در دو یا چند نسخه از نسخه‌های قدیم دیده شد بی‌تردید ازحضرت شیخ دانستیم، واگر آن قطعه تنها دریك نسخه است درذیل صفحه اشاره کردیم. درنسخه‌های چاپی وبعضی ازنسخ خطی قسمتی ازین قطعات را «صاحبیه» نامیده‌اند.
۲ـ رزاق. ۳ـ روی بررضا. ۴ـ بسته باز گشایند.

**

طریق و رسم صاحبدولتانست[۱] که بنوازند مردان نکو را
دگر[۲] چون باخداوندان بقا داد نکو دارند فرزندان او را[۳]

در ستایش

هر که در بندتو شد بستهٔ[۴] جاوید بماند پای رفتن بحقیقت[۵] نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیك[۶] چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ظاهراً در ستایش صاحبدیوانست

تو آن نکردهای ازفعل خیر با منوغیر که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد امست کجاست در همه عالم وثوق اهل بها
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گویی این معنی که گفت خیر صلوة الکریم اعودها

**

مباش غره بگفتار مادح طماع که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم[۷] جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم و عادلشود بقول خطیب

**

احداً سامعَ المناجات صمداً کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست عالِم السرِ و الخفیاتِ
زیر و بالا نمیتوانم گفت خالقَ الارض و السّموات

۱- صاحبدولت آنست. ۲- در نسخهٔ چاپی: پدر. ۳- این قطعه ظاهراً درشفاعت دیگریست.
۴- بندهٔ ۵- متوقع. ۶- شکر انعام خداوندان شرطست ولیك. ۷- در نسخهها: حاکم.

شکر و حمد تو چون توانم گفت　　حافظٌ فی جمیع حالات
هر دعایی که می کند سعدی　　فَاستَجِب یا مجیبَ دعوات[۱]

**

بسکندر نه ملک ماند و نه مال　　بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
بیش از آن کن حساب خود که ترا　　دیگری در حساب گیرد سخت[۲]

**

چو خویشتن نتواند که می‌خورد قاضی　　ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز　　دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بدرخت

**

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک　　که هرشبی را بی‌اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن　　که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد　　دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز　　و گرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

**

مرا گویند با دشمن بر آویز　　گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟　　کند هرگز چنین دیوانگی مست؟[۳]
تو زر بر کف نمی‌یاری نهادن　　سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

**

یکی از بخت کامران بینی　　دیگری تنگ عیش و کوته دست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد　　وین برین تخت خویشتن ننشست

۱- این قطعه در نسخ خطی دیده نشد. ۲- این قطعه دریك نسخه دیده شد. ۳- دیوانه بامست. دیوانه ومست.

تاج دولت خدای می‌بخشد هر که را این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او کمر بندگی بباید بست[1]

**

براه راست توانی رسید در مقصود
تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چوب راست بر آتش دریغ می‌داری
کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

**

عیب آنان مکن که پیش ملوك پشت خم می کنند و بالاراست
هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل[2] نتوان کرد عذر بیچارگان[3] بباید خواست

**

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
که هرچه دوست کند همچودوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری
که سر صنع الهی برو[4] نه مکتوبست

**

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای در آیی بدانی این معنی که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

**

هرگز پر طاووس کسی گفت که زشتست؟
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟

۱ـ در بعضی ازنسخ دوبیت اول ودوم یك قطعه، ودوبیت بعد قطعهٔ جداگانه‌ایست. ۲ـ قصد(؟).
۳ـ بیچارگی. ۴ـ درو.

نیکی و بدی در گهر خلق[1] سرشتست
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

**

مرکب از بهر راحتی باشد
بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت‌قطعاً بر استخوانش نیست
راست‌خواهی‌چو‌اسب شطرنجست

**

پدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر دربندگی بسر بردست
بنده زاده که در وجود آمد
هم بروی تودیده‌بر کردست
خدمت دیگری‌نخواهد کرد
که مرا[2]نعمت‌تو پروردست

**

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن
قیمت بدان کنند که پر مشك اذفرست

**

کسی گفت عزت بمال اندرست
که دنیا و دین را درم یاورست
چه مردی کند زور بازوی جاه؟
که بی‌مال سلطان بی‌لشکرست
تهیدست با هیبت و بانگ و نام
زن زشتروی نکو چادرست
بدان مرغ ماند که بر جسم[3] او
پروریش[4] بسیاروخود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه داد
بجا هست اگر آدمی سرورست
مذلت برد مرد مجهول نام
وگر خود بمال‌آستانش زرست
خداوند را جاه باید نه مال
وگر مال خواهی بجاه اندرست

۱- مرد. ۲- ورا. ۳- شخص. ۴- در نسخ قدیم: پروبیش.

اگر راست خواهی ز سعدی شنو | قناعت از این هردو نیکوترست

***

دست بر پشت مار مالیدن | بتلطف نه کار هشیارست
کان بد اخلاق بی مروت را | سنگ برسوزدن سزاوار است

***

گر سفیهی زبان دراز کند | که فلانی بفسق ممتازست
فسق ما بی بیان یقین نشود | و او باقرار خویش غمازست

***

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام | بدگوهری که خبث طبیعیش درر گست
قارون گرفتمت که شوی[1] در توانگری | سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگست

در عزت نفس

گویند سعدیا به چه بطال مانده‌ای | سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که توداری بملك شعر | پای ریاضتت بچه در قید دامنست؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی | صاحب هنر که مال ندارد تغابنست[2]
بی‌زر میسرت نشود کام دوستان | چون کام دوستان ندهی کام دشمنست[3]
آری مثل به کرکس مردار خور زنند[4] | سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای | حاجت برم که فعل گدایان خرمنست
گر گوییم که سوزنی از سفله‌ای بخواه[5] | چون خارپشت بربدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم | این هم خلاف معرفت ورای روشنست

۱- شدی. ۲- این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۳- دربعضی از نسخه‌ها این بیت نیزهست ولی نسخه‌های بسیارقدیم آن را ندارد:

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست | زر در میان مقابلهٔ روح در تن است

۴- زنند. ۵- ازننگ سوزنی طلبیدن زسفله‌ای.

صد گنج شایگان ببهای جوی هنر ٭ منت بر آنکه می‌دهد وحیف برمنست
کز جور شاهدان بر منعم برند عجز ٭ من فارغم که شاهد من منعم منست

٭٭

ره نمودن بخیر ناکس را ٭ پیش اعمی چراغ‌داشتنست
نیکویی با بدان و بی‌ادبان ٭ تخم در شوره‌بوم کاشتنست

٭٭

دشمن اگر[۱] دوست شود چند بار ٭ صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت[۲] که هست ٭ ورچه بصورت بدرآید ز پوست

٭٭

دهل را کاندرون زندان بادست ٭ بگردون‌می‌رسد[۳]فریادش‌ازپوست
چرا درد نهانی برد[۴] باید؟ ٭ رها کن تا بداند دشمن ودوست[۵]

٭٭

ماه را دید مرغ شب پره گفت ٭ شاهدت روی و دلپذیرت‌خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش ٭ راست‌خواهی‌بچشم‌من‌نه‌نکوست
گفت خاموش کن[۶] که من نکنم ٭ دشمنی با وی از برای تو دوست

٭٭

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان
لاغری برمن گرفت آن کز گدایی فربهست
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیر اگرمفلوج باشد همچنان‌ازسگ‌بهست

٭٭

ای نفس چون وظیفه روزی مقررست ٭ آزاد باش تا نفسی روزگار هست

۱- دشمنی ار. ۲- بمعنی. ۳- می‌رود. ۴- خورد. ۵- این‌قطعه خالی‌ازمزاح نیست.
۶- شو.

از پیری و شکستگیت هیچ باك نیست چون دولت جوان خداوندگار هست

**

در سرای بهم کرده از پس پرده مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب می‌داند گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

**

شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
و گر نه راعی خلقست زهر مارش باد که هرچه می‌خورد او جزیت مسلمانیست

**

صاحب کمال را چه غم از نقص مال وجاه
چون ماه پیکری که برو سرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

**

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که پند مصلحت آموز[1] کاربندش نیست
اگر بلطف بسر می‌رود بقهر مگوی که هرچه سر نکشد حاجت کمندش نیست

**

اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست[2]

**

در حدود ری یکی دیوانه بود سال ومه کردی بکوه و دشت گشت
در بهار و دی بسالی یك دوبار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان که تان آماده بود گاه قرب و بعد این زرینه طشت

۱- آمیز. ۲- در گلستان هم آمده.

تـوزی و کتان به گـرما پنج و شش ❊ قندز و قـاقم به سرمـا هفت و هشت
گـر شما را با نوایی بـد چـه شد؟ ❊ ور که مـا را بینوایی بـد چه گشت؟
راحـت هستـی و رنـج نیستـی ❊ بر شما بگـذشت وبرما هـم گذشت[۱]

❊❊

بیاکه پرده براند اختم ز صورت حال ❊ من آن‌نیم که‌سخن‌درغلاف‌خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نـواخت کنی ❊ وگر خلاف کنی‌برخلاف خواهم گفت

❊❊

بتماشـای میـوه راضـی شـو ❊ ای کـه دستت نمی‌رسد بر شاخ
گـر مـرا نیـز دسترس بـودی ❊ بارگـه کردمـی و صفه و کـاخ
و آدمـی راکه دست تنگ بـود ❊ نـتـوانـد نـهـاد پـای فـراخ

❊❊

چـه سود از دزدی آنگه توبه کردن ❊ کـه نتوانی کمند انـداخت برکاخ
بلند از میوه گـو کوتاه کـن دست ❊ که‌کوته خود نـدارد دست برشاخ[۲]

❊❊

شنیـدم کـه بیوه زنـی دردمنـد ❊ همی‌گفت‌ورخ بـر زمین می‌نهاد
هر آن[۳] کدخدا راکه بر بیوه زن ❊ تـرحم نباشـد زنش بیـوه بـاد

ظاهراً درستایش صاحبدیوانست

یـارب کمال عـافیتت بـر دوام بـاد ❊ اقبال و دولـت وشرفت مستدام بـاد
سال و مهت مبارك و روز وشبت‌بخیر ❊ بختت بلند و گردش گیتی بکام بـاد
فرداکه هـر کسی بشفیعی زنند دست ❊ حشر تـو با رسول علیه‌السلام بـاد
فرزند نیکبخت تو نـزد خدا و خلق ❊ همچون تو نیك عاقبت و نیکنام بـاد

۱- این قطعه تنهادریك نسخه‌است. ۲- دربعضی از نسخ گلستان هم‌این قطعه ثبت‌شده. ۳- که هر.

***

مرا از بهر دیناری ثنا گفت — که بختت با سعادت مقترن باد

چو دینارش ندادم لعنتم کرد — که شرم از روی مردانت چو زن باد

بیا تا هردو با هم هیچ گیریم — دعا و لعنتش بر خویشتن باد[1]

***

بر تربت دوستان ماضی — بگذشت بسی زبوستان باد[2]

گر بر سرخاك ما رود نیز[3] — سهلست بقای دوستان باد

***

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد — وآنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد

جاودان نفس شریفت بندهٔ[4] فرمان حق — بعد از آن بر جملهٔ فرماندهان فرمان دهاد

من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست[5] — تاعنان عمر[6] در دستست دست نان دهاد

داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان — طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد

نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی — حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد

ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان — دولتی تو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

***

پسر نو رسیده شاید بود — که نود ساله چون پدر گردد

پیر فانی طمع مدار که باز — چارده ساله چون پسر گردد

سبزه گر احتمال آن دارد — که ز خردی بزرگتر گردد

غله چون زرد شد امید نماند[7] — که دگر باره سبز بر گردد[8]

***

۱- این قطعه تنها دریك نسخه دیده شد. ۲- در نسخ چاپی: بگذشت ببوستان بسی باد.
۳- در نسخ چاپی: گر لاله زبوستان برون شد. ۴- پیرو. ۵- در نسخه‌ها این مصراع مشوش است (در نسخ قدیم این قطعه نیست). ۶- عقل. ۷- مدار. ۸- سبز و تر گردد و در نسخهٔ قدیم دو قطعه است هریك دو بیت بترتیب.

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد ❊ برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذاشت ❊ ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

❊❊

جوشن بیار و نیزه و برگستوان ورد[۱] ❊ تا روی آفتاب معفر[۲] کنم بگرد
گر بردبار باشی و هشیار[۳] و نیکمرد ❊ دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

❊❊

خون دار[۴] اگرچه دشمن خرد است زینهار ❊ مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار ❊ چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

❊❊

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟
کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم
فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد[۵]

❊❊

مرد دیگر جوان نخواهد بود ❊ پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود ❊ کاشکی همچنان بماندی زرد[۶]

❊❊

ملك ایمن درخت بارورست ❊ زو قناعت بمیوه باید کرد
چون ز بیخش برآورد نادان ❊ میوه یکبار بیش نتوان خورد

❊❊

آن را که تو دست پیش داری ❊ کس تیغ بلا زدن نیارد
ما را که تو بیگنه بکشتی ❊ کس نیست که دست پیش دارد

۱- رزم. ۲- منور، معصفر. ۳- تسلیم. ۴- خونخوار. ۵- این قطعه دریك نسخه دیده‌شد.
۶- این قطعه تنها دریك نسخهٔ بسیار قدیم است.

**

آدمی فضل بر دگر حیوان بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیم هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری که همین[1] گوش و چشم و لب دارد

**

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیشی از مگس نحل بر نشاید گشت از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

**

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکسست آنکه بدراعه و دستار کسست دزد دزدست وگر جامهٔ قاضی دارد

**

طمع خام که سودی بکنم سود، سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند سیل بگرفت و خر و بار ببرد

**

شد غلامی بجوی کاب آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد[2]

**

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد بریك ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند از چرم گاو واز سپر جفت بگذرد

**

هر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنهٔ خطرست آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

۱ـ کوهمین. ۲ـ درگلستان هم این قطعه آمده.

**

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود　　دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرمْ تنی که حاصل عمر عزیز را　　با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

**

ز دست ترشروی خوردن تبر زد　　چنان تلخ باشد که گویی تبر زد

گرم روی با پشت گردد از آن به　　که رویی ببینم که پشتم بلرزد

گدا طبع اگردر تموز آب حیوان　　بدستت دهد جور سقا نیرزد

کسی را فراغ ازچنین خلق دیدن　　مسلم بود کو قناعت بورزد[1]

**

روزی بسرش نبشته بودند　　کاین دولت و منصب آن نیرزد

سی ساله توانگری و فرمان　　یکروزه هلاك جان نیرزد

دیدی که چه کردعیش وچون مرد　　آن عاقبت آن فلان[2] نیرزد

صد دور بقا چنانکه دیدی　　مردن بزه کمان نیرزد[3]

**

از دست تهی کرم نیاید　　هر چند دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاك　　چون اسب نه بر مراد باشد

**

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز　　ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

ز دشمنان‌شنو ای‌دوست تاچه‌می گویند　　که عیب در نظر دوستان هنر باشد

**

گرجهان فتنه گیرد از چپ و راست　　و آتش و صعقه پیش و پس باشد

تو پریشان نکرده‌ای کس را　　چه پریشانیت ز کس باشد؟

۱ـ در قدیمترین نسخه عنوان قطعه چنین است: «فی منة الاراذل»　۲ـ درنسخه‌های بسیار قدیم: آن فلان، این فلان ودر نسخ چاپی: ای فلان.　۳ـ درقدیمترین نسخه‌ها عنوان قطعه اینست: «فی واقعة الشخص».

خونیان را بود ز شحنه هراس شبروان را غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهانندهٔ تو بس باشد

**

کاملانند در لباس حقیر همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی کوزه بگذار تا خزف باشد

**

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

**

اگر صد دفتر شیرین بخوانی گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

**

خر بسعی آدمی نخواهد شد گرچه در پای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد

**

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چو رسید تو مپندار که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

**

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر از دوچشم جوان چرا نچکد؟
برف بر بام سالخوردهٔ ماست آب در خانهٔ شما نچکد[1]

**

دوستان سخت پیمان را زدشمن باك نیست شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد
صدهزاران خیط یکتو را نباشد قوتی چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

۱ـ این قطعه در بعضی از نسخ گلستان نیز آمده.

**

حریف عمر بسر برده درفسوق وفجور * بوقت مرگ پشیمان همی‌خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد * توخود دگرنتوانی بریش‌خویش مخند

**

یاد دارم ز پیر دانشمند * تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی * نیز بر نفس دیگری مپسند

**

بسا بساط خداوند ملک دولت را * که آب دیدهٔ مظلوم درنوردانند
چو قطره قطرهٔ باران خرد بر کهسار * که سنگهای درشت از کمر بگرداند[1]

**

وفا با هیچکس کردست گیتی * که با ما بر قرار خود بماند؟
چو می‌دانی که جاویدان نمانی * روا داری که نام بد بماند؟

**

نه سام و نریمان و افراسیاب * نه کسری و دارا و جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک * چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل می کند * بپایان پیری چه امید ماند؟

**

هر که مقصود ومرادش خور وخوابست از عمر * حیوانیست که بالاش به انسان ماند
هرچه داری بده و دولت معنی بستان * تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

**

چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را * همه بیگانگانش خویش گردند

۱- درنسخه‌های چاپی قافیه «درنوردانند» و «بگردانند» است واین بیت (که قافیهٔ آن با دوبیت بالایکسان نیست) درآخرقطعه الحاق شده،

بترس ازآه دل بینواکه روز جزا * تظلم آورد و ازتو داد بستانند

چو بر گردید روز نیکبختی　　در و دیوار بر وی نیش گردند

**

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند　　ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد؟　　ابلیس براندند و برو کفر براندند[۱]

**

تا سگان را وجود[۲] پیدا نیست　　مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز　　که تهیگاه یکدگر بدرند

**

اگر خونی نریزد شاه عالم[۳]　　بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هریکچند گرگی　　بزاری‌تاد گر گرگان گریزند

**

نکنی دفع ظالم از مظلوم　　تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی　　گوسفندان هلاك می‌باشند

**

هر کجا دردمندی از سر شوق　　گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپایی برآورد آواز　　وان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را　　که زفیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی　　تا خر آواز خود تمام کند

**

حاکم ظالم بسنان قلم　　دزدی بی‌تیر و کمان می کند
گله ما را گله از گرگ نیست　　این همه بیداد شبان می کند[۴]
آنکه‌زیان‌می‌رسدازوی‌بخلق　　فهم ندارد که زیان می کند
چون نکند رخنه بدیوار باغ　　دزد، که ناطور همان می کند

۱- بماندند.　۲- وجوه.　۳- پادشاهی.　۴- دریك نسخهٔ قدیم دوبیت بعد قطعهٔ جداگانه‌است.

**

زدور چرخ[۱] چه نالی ز فعل خویش بنال — که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش — که چون پرت نبود پای درسرت[۲] مالند

**

نفس ظالم مثال زنبورست — که جهانش ز دست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی — که همه پای بر سرش مالند

**

آسیا سنگ ده هزار منی — بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن — بهزار آدمیش نتوانند

**

بدین الحان داودی عجب نیست — که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز — بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

**

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش — که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش — بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

**

رسم و آیین پادشاهانست — که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد[۳] او وفاداری — با خردمندزاده نیز کنند

**

نشان آخر عهد و زوال ملك ویست[۴] — که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن خانگاه[۵] خود ویران — که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند[۶]

**

۱- ز دست خلق. ۲- که چون پرش نبود پای برسرش. ۳- مرگ ۴- آنست. ۵- در نسخه‌های چاپی: جایگاه. ۶- در نسخه‌های متأخر ردیف «نکنند» است.

آنکه در حضرت بیچون تو قربی دارد * گر جهانی بهم آید ببعیدش[1] نکنند
وآنکه در نامهٔ او خامهٔ بدبختی تست * گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

**

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * بسخن گفتن زیباش بدان بنشوند
و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش * همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

**

آدمی سان و[2] نیکمحضر باش * تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی * ورنه ایشان بقوت از تو بهند

**

تا نگویی که عاملان حریص * نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند * از ثنای جمیل می کاهند
راحت از مال وی بخلق رسان * تا همه عمر و دولتش[3] خواهند

**

رحمت صفت خدای باقیست * و آن را که خدای بر گزیند
گر جرم و خطای ما نباشد * پس عفو تو بر کجا نشیند؟

**

هیچ فرصت ورای آن مطلب * که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی * دیگری دوستکام[4] ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو * که فلك هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد * مرغ دانه یکان یکان چیند

**

الحق امنای مال ایتام * همچون تو حلال‌زاده بایند

۱- گرجهانی بهم آیند بعیدش. ۲- آدمیزاده. ۳- متن بانسخ قدیم مطابقست ودر نسخه‌های جدید «دولتت» وظاهراً بهترست. ۴- شادکام؛ شادمانه.

هرگز زن و مرد وکفر و اسلام[1] ❊ نفس از تو خبیث‌تر نزایند
اطفال عزیز نازپرورد ❊ از دست تو دست بر خدایند
طفلان ترا پدر بمیراد ❊ تا جور وصی بیازمایند

❊❊

ناکسان را فراستیست عظیم ❊ گرچه تاریك‌طبع و بدخویند
چون دوکس مشورت برند بهم ❊ گوید این عیب من همی گویند

❊❊

امیرما عسل از دست خلق می‌نخورد ❊ که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که درعسل از زهرمی کند پرهیز ❊ حذر نمی کند از تیر آه زهرآلود

❊❊

چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت ❊ چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند ❊ که سلطنت بسر تازیانه می‌فرمود
نفس که نفس برو تکیه،می کند بادست ❊ بوقت مرگ بداند که باد می‌پیمود

❊❊

خواهی ازدشمن نادان که گزندت‌نرسد ❊ رفق پیش آرومدارا وتواضع کن وجود
کآهن سخت که برسنگ صلابت راند ❊ نتواند که لطافت نکند با داود

❊❊

متکلف بنغمه در قرآن ❊ حق بیازرد و خلق را بربود
آن یکی خسر آن دگرباشد ❊ مایه وقتی زیان و وقتی‌سود
ناخوش آوازا گر دراز کشد ❊ نه خداوند خلق ازوخشنود

❊❊

مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد ❊ مرد صاحب‌نظر آنجا که وفا بیند و جود
سفله گوروی‌مگردان که‌اگر قارونست ❊ کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

۱ـ زن ومردکفر واسلام. ومتن با نسخ قدیم مطابقست.

**

هزار سال بامید تو توانم بود — اگر مراد بر آید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست — نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت وشنود

**

هر که برروی زمین مهلت عیشی دارد — ای بسا روز که در زیر زمین خواهدبود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب — تا جهان بر سر آبست چنین خواهدبود

**

اگر ملازم خاك در کسی باشی — چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاك بر سر او — برین مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یك زمان بمراد کسیت باید بود

**

نگر تا نبینی ز ظلم شهی — که از ظلم او سینه‌ها چاك بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر — بسی اندرین عالم خاك بود
چوشد روز آمد شب تیره‌رنگ — چو جمشید بگذشت ضحاك بود[1]

**

روز قالی فشاندنست امروز — تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد — خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم — نیك باشد که ناشتا برود

**

گر خردمند از اوباش جفایی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست[2] — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

**

هر که بینی مراد و راحت خویش — از همه خلق بیشتر خواهد

۱ـ تنها دریك نسخه دیده شد. ۲ـ شکنند.

وآن میسر شود بکوشش و رنج	که قضا بخشد و قدر خواهد
ای که می‌خواهی از نگارین کام	با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود	گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروانسالار	گر بدان ده رود که خر خواهد

ظاهراً درمدح صاحب دیوان است

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود	که ای خزانهٔ ارزاق را کف تو کلید
بلطف وخوی تودر بوستان موجودات	شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی	بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید

**

ناگهان بانگ در سرای افتد	که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند و باز پس گردید
وان کزو دوستر نمی‌داری	مال و ملك و قباله برد و کلید
وین که پیوسته با تو خواهد بود	عمل تست نفس پاك و پلید
نیك دریاب و بد مکن زنهار	که بدو نیك باز خواهی دید

**

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر	همچنان از کرمت برنگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روزشمار	جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد وهر کس هنری	من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب	که چوشب روزشودبرهمه‌تابد خورشید
ماکیانیم که در معرض یاران آییم	ماکیان را چه محل در نظر باز سپید؟

**

حقیقتست که دانا سرای عاریتی	ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم — که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف عهد زمان بی‌خلاف معلومست — که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی به نیت آن تا چو رخت بربندم — بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگریزد که مرغ و ماهی را — بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید
سرای دام همایست نیک بختان را — بود که در همه عمرت یکی بدام آید
بساکسا که گرش در بروی بگشایی — سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار — که رد شرع بود زو خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس — که خانه راکس ازین خوبتر نیاراید[1]

درمدح صاحبدیوان

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوك و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیر می‌آید
بپارسایی ازین حال مشورت بردم — مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریاییست — نه هر سفینه ز دریا درست بازآید

**

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی — بخستگان پراکنده برنبخشاید
گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب — وگر گلیم رفیق آب می‌برد شاید

**

روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا — چاه دروازهٔ کنعان بپدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید

۱- این قطعه در نسخ قدیم نیست ودرنسخه‌های جدید وچاپی مشوش است. دربعضی ازنسخ چاپی این بیت هم پیش ازمقطع آمده:
گر اهل معرفتی دل مبند بردنیا — که دوستیست که بادوستان نمی‌پاید

**

صانع نقشبند بی‌مانند * که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال * تا به هر طعمه‌ای فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را * پر دهد تا بنزد او آید

**

یکی نصیحت درویش‌وار خواهم کرد * اگر موافق شاه زمانه می‌آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس * که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

**

ای غره برحمت خداوند * در رحمت او کسی چه گوید
هرچند مؤثرست باران * تا دانه نیفکنی نروید

**

بندگان را ز حد به در منواز * این سخن سهل تستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی * بیم باشد که برتری جوید[1]

**

بود در خاطرم که یک چندی * گرچه هستم باصل و دانش حر
بخرد با فرشته هم پهلو * سخن نظم، نظم دانهٔ در
تا مگر گردد از ایادی تو * تنگم از مرده ریگ مردم پر
چون نبودیم درخور خدمت * گفت عفوت که السلامة مر
بندگی درت کنم چندی * بی‌ریا همچو ایبک و سنقر
ترک کردیم خدمت و خلعت * نه دیار عرب نه شیر شتر[2]

۱- درقدیم‌ترین نسخه پیش ازقطعه عربی است که تصحیح نشده:

اذاطانت‌الحیطان مالت‌رطوبها(؟) * فلا تدع‌الملوك یدع سوددا
فلم سفل ربی و عطم قدره(؟) * فلما انتهای امر ابغی تمردا

۲- این قطعه دریک نسخه دیده شد.

**

برای ختم سخن دست بر دعا داریم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب دور — مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست — ز بخت و تخت جوانی و ملك برخوردار

**

بقفل و پره زرین همی توان بستن — زبان خلق و بافسون دهان شیدا مار
تبرك از در قاضی چو بازش آوردی — دیانت از در دیگر برون شود ناچار[1]

**

برند پیمبران و پاکان — از بی‌ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك و سندان — پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد — و آهن نشود بزرگ مقدار

**

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز — که نیست جز سلس‌البول را دراوادرار
فقیه گرسنه تحصیل[2] چون تواند کرد — مگر بروز گدایی کند، بشب تکرار

**

چو رنج برنتوانی گرفتن از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

**

خداوند کشور خطا می کند — شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی — مقامی بزرگست کوچك مدار
که گر پای طفلی بر آید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

**

۱- ازقدیمترین نسخه نقل‌شد. ۲- تکرار.

عنکبوت ضعیف نتواند — که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد — تا بدامش دراوفتد ناچار

**

فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل — کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
همت هزار بار ازان سخت‌تر زند — ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار

**

نگین ختم رسالت پیمبر عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگرنه واسطهٔ موی و روی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

**

هاونا گفتم از چه می‌نالی — وز چه فریاد می کنی هموار
گفت خاموش‌چون‌شوم سعدی — کاین‌همه کوفت می‌خورم ازیار

**

هرکه خیری کرد و موقوفی گذاشت — رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت یادگار

**

هرکه مشهور شد به بی‌ادبی — دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون — چه بدستی، چه نیزه‌ای، چه هزار

**

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل — فردا امید رحمت و عفو خدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخوری — ور نشنوی خُذوه فَغلّوه پای دار

**

دل منه بر جهان که دور بقا — می‌رود همچو سیل سر در زیر
پیر دیگر جوان نخواهد شد — پیریش نیز هم نماند دیر

**

جزای نیك و بد خلق بـا خدای انداز		که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانـه بساز		کـه مکر هم بخداوند مکر گردد بـاز

**

گـروهی از سر بی‌مغز بیخبر گویند		بریـده بـه سر بدگوی تـا نگوید راز
من ایـن نـدانم، دائـم تـأمل اولیتر		که تره‌نیست که چون بر کنی بروید باز

**

هرچه می کرد بـا ضعیفان دزد		شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخـورد		بوستانبان ملخ بخورد امروز

**

پدر که جان‌عزیزش بلب‌رسید چه گفت؟		یکی نصیحت‌من گـوش دارجان عزیز
به دوست گرچه‌عزیزست‌رازدل‌مگشای		که دوست نیز بگوید بـدوستان عزیز

**

ملکداری با دیانت[1] باید و فرهنگ‌وهوش
مست وغافل کی‌تواند؟ عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانـنـد خفتن شـرط نیست
یا مکن، یا چون حراست‌می کنی‌بیدارباش

**

پـادشاهـان پـاسبـانانـنـد مـر درویـش را
پـنـد پیران[2] تلخ بـاشد بشنو و بـدخـومباش
چون کمند انداخت دزد ورخت مسکینی ببرد[3]
پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش

**

۱ـ ملکداری را دیانت. ۲ـ حق پیران. ۳ـ رخت مسکین بپاك برد.

پروردگار خلق خدایی بکس‌نداد — تاهمچو کعبه روی‌بمالند بردرش
از مال و دستگاه خداوندقدروجاه — چون‌راحتی‌بکس‌نرسدخاك برسرش

**

دل مبند ای حکیم بر دنیا — که نه‌چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار — که ندانند زهر در شکرش
پیش ازان کز نظر بیفکندت — ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمی‌دهد ایام — که نه برمی کند بیکد گرش[1]
خرد بینش[2] بچشم اهل تمیز — که بزرگی بود بدین قدرش
زندگانی و مردنش بد بود — که نماند و بماند سیم‌وزرش[3]

**

حسن عنوان چنانکه معلومست — خبر خوش بود بنامه درش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق — نیك بینی گمان بد مبرش
وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد آسترش

**

شَجَرِ مُقل در بیابانها — نرسد هرگز آفتی ببرش
رطب از شاهدی و شیرینی — سنگها می‌زنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی‌ماند — سالها، جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن‌خسیس‌ترست — که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاووس — کودکان می کنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای — که نیامد مصیبتی بسرش؟
هر بهشتی که درجهان خداست — دوزخی کرده‌اند بر گذرش

**

۱- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۲- باشد. ۳- دربعضی نسخه‌ها این قطعه وقطعهٔ بعد بیکدیگر پیوسته است ولی اشتباه است.

ای که دانش بمردم آموزی | آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می‌نکنی | باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار | قحبه را می‌زند که روی بپوش

**

دوش مرغی بصبح می‌نالید | عقل وصبرم ببرد وطاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان ومن خاموش[۱]

**

مشمر برد[۲] ملك آن پادشاه | که وی را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش | که خود پادشاهست بر نفس[۳] خویش

**

مگسی گفت عنکبوتی را | کاین چه ساقیست[۴] ساعد و باریك
گفت اگر در کمند من افتی | پیش چشمت جهان کنم تاریك

**

پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام | در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهنست | و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

**

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد | بی‌روان اوفتاده در صف جنگ
خون و دندانش ازدهن پرتاب | چون اناری که بشکنی بدو سنگ

**

۱- این قطعه در گلستان هم آمده است. ۲- مشمر بود. ۳- بر ملك. ۴- دست است.

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند — میان عالم و جاهل تألفست محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد — بدانکه هر دو بقیداندرند وسجن‌ووبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند — وز این نیاید تقریر علم با جهال

**

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد — تا بمانی ششصد و پنجاه سال

**

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند — ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال
ترا که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس کن که‌درو[1] خود چگونه باشد حال؟

**

به‌مرگ خواجه‌فلان‌هیچ گم‌نگشت‌جهان — که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که درو دانشست یا فضلی — که نیست در همه آفاق مثل او فاضل[2]
امید هست که او نیز چون بدر میرد — بنیکنامی و مقصود همگنان[3] حاصل[4]

**

خطاب حاکم عادل مثال بارانست — چه در حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش — نه‌مال زید حلالست‌وخون عمرو حرام[5]

**

ضرورتست که آحاد را سری باشد — و گرنه ملک‌نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم — که‌بی‌وجودرعیت‌سریست‌بی‌اندام

**

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد — مگر کسی که جوانمردباشدوبسام
تونیکنام شوی‌درزمانه ورنه‌بسست — خدای عزوجل‌رزق خلق را قسام

۱- ورا. ۲- جاهل (در نسخهٔ چاپی). ۳- امرئه (در نسخه چاپی). ۴- این قطعه در نکوهش است.
۵- نه خون زید حلالست ومال عمرو حرام.

**

طبیب و تجربت سودی ندارد چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پا اگر گوشش بگیری[۱] خواجه وردم

**

مردکی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم
بانگ می کرد و زار می نالید که دریغا کلاه و دستارم

**

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم[۲] چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

**

سگی شکایت ایام با کسی می کرد[۳] نبینی ام که چه بر گشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران قناعتم صفت و بردباری آیینم
هزار سنگ پریشان بیك نگه بخورم[۴] که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم
که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟ که جامه خواب کلوخست و سنگ بالینم
بلقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی روا است گر بزنند بعد از آن بزوبینم
گرم دهند خورم ورنه می روم آزاد نه همچو آدمیان خشمناك بنشینم
چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز ور اوفتاده بود ریزه ریزه بر چینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان کفایتست همین پوستین پارینم
بجای من که نشیند که در مقام رضا برابر است گلستان و تل سرگینم
مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفتست چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم؟
جواب داد کزین بیش نعت خویش مگوی که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا غریب دشمن و مردارخوار می بینم

۱- بگیرد. ۲- بیازردم. ۳- باسگی می گفت. ۴- پریشان و بیگنه بخورم.

درمدح

نظر که با همه داری بچشم بخشایش
دُرَر که بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما
یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

**

آن ستمدیده ندیدی که بخونخواره چه گفت
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند
چون‌ستمکار توباشی گله‌پیش که‌بریم؟

**

خلق درملك خدای ازهمه جنسی‌باشد
حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم
گر کسی‌را عملی هست و امیدی دارد
ما گداییم درین ملك نه بازرگانیم

**

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان[1]
جامه[2] چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشیدو پریشان کرد ورفت
تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

**

اگر گویندش اندرنار جاوید
بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه
که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهر از دینش ار معدوم گردد
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا
گر از رسمش بزیر آید منی‌نان

**

نکویی با بدان کردن وبالست
ندانند این سخن جز هوشمندان

۱- خود اندرمیان. ۲- خانه. (خامه؟)

ز بهر آنکه با گرگان نکویی — بدی باشد بحال گوسفندان

درمدح و نصیحت

یارب تو هرچه بهتر ونیکوترش بده — این شهریار عادل و سالار سروران[۱]

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت — هرچ آن ترا پسند نیاید برو مران

از شر نفس و فتنهٔ خلقش نگاه دار — یارب بحق سیرت پاك پیمبران

بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض — نیکش بود که نیك تأمل کند در آن[۲]

دانی که دیر زود[۳] بجای تو دیگری — حادث شود چنانکه تو برجای دیگران

بیدار باش ومصلحت‌اندیش و خیر کن — درویش دست گیر و خردمند پروران

این خاك نیست گر بتأمل نظر کنی — چشم‌مست و روی وقامت‌زیبای‌دلبران

نوشیروان کجا شد و دارا و یزد گرد — گردان شاهنامه و خانان و قیصران

بسیار کس برو بگذشتست روزگار — اکنون که برتو می گذرد نیك‌بگذران

جزنام نیك و بد چه‌شنیدی که باز ماند — از دور ملك دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که بعالم نبرده‌اند — بهتر ز نام نیك بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری — خالی مباش یکنفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند[۴] دلی — گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

این پنج‌روزه مهلت دنیا بهوش باش — تا دلشکسته‌ای نکند بر تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری — چندین دلاوری نکند بر دلاوران

نیك اختران‌نصیحت سعدی کنند گوش — گربشنوی سبق بری ازسعد اختران

بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت — درپیشت ایستاده کمر بسته چاکران

تا آن زمان که پیکرما هست بر فلك — خالی مباد مجلست از ماه پیکران[۵]

***

۱ـ مهتران. ۲ـ نیکت بودچو نیك تأمل کنی در آن. ۳ـ دیروزود. ۴ـ کنی. ۵ـ سزاوارتر بودکه این قطعه جزء قصاید باشد.

پسران فلان سه بدبختند — که چهارم نژاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد — وان بترتر که خاك برسرشان

**

خدایا فضل کن گنج قناعت — چوبخشیدی و دادی ملك ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم — به ازنان‌خوردن ازدست لئیمان

**

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملك بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت — که گویی آفتابانند و ماهان
تو خودچون‌ازخجالت سربرآری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بدکردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

**

چو می‌دانستی افتادن بناچار — نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی — کزاسب‌افتادن‌و گردن‌شکستن؟

**

صبر بر قسمت خدا کردن — به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاك گرم مردن به — کاب سقای بی صفا خوردن

**

هر بد که بخود نمی‌پسندی — با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

**

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم — اندیشه‌کن ز ناوك دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

**

دوران ملك ظالم و فرمان قاطعش — چندان روان بود که برآید روان او

هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد آباد بعد از آن نبود خاندان او

**

نه نیکان را بد افتادست هرگز نه بد کردار را فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

**

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندان که در معنی بری راه

چو معنی یافتی صورت رها کن که این تخمست و آنها سر بسر کاه

اگر بقراط جولاهی نداند نیفزاید برو بر قدر جولاه[1]

**

جامع هفت چیز در یکروز عجبست ار نمیرد آن دابه

سیر بریان وجوز وماهی وماست تخم مرغ و جماع و گرمابه

**

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند هرگزش نیك نباشد بد نیکی فرمای

ملك و دولت را تدبیر بقا دانی چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

**

چنان زندگانی کن ای نیکرای بوقتی که اقبال دادت خدای

که خایندازبهرت انگشت دست گرت بر زمین آید انگشت پای

**

نخواهی کز بزرگان جور بینی عزیز من به خردان بر ببخشای

اگر طاقت نداری صدمت پیل چرا باید که برموران نهی پای؟

**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

۱- دوقطعهٔ «شوربختان بآرزو خواهند» و« تادل دوستان بدست آری» چون درگلستان آمده دراینجا تکرار نشد.

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانایی

**

خداوندان نعمت را کرم هست / ولیکن صبر به بر بینوایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند / هنوز از دوستان خوشتر گدایی

**

طبیبی را حکایت کرد پیری / که می گردد سرم چون آسیایی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی / نه دستی ماند جهدم را نه پایی
نه دیدن می‌توانم بی‌تأمل / نه رفتن می‌توانم بی‌عصایی
روان دردمندم را بیندیش / اگر دستت دهد تدبیر و رایی
و گر دانی که چشمم را بسازد / بساز از بهر چشمم توتیایی
ندبدم در جهان چون خاك شیراز / وزین ناسازتر آب و هوایی
گرم پای سفر بودی و رفتار / تحول کردمی زینجا بجایی
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت / ز جور دور گیتی ماجرایی
طبیب محترم درماند عاجز / ز دستش تا بگردن در بلایی
بگفتا صبر کن بر درد پیری / که جز مرگش نمی‌بینم دوایی

**

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید / بتجربت بزنند بر محك دانایی
اگرچه رای تو در کارها بلند بود / بود بلندتر از رای هرکسی رایی

**

مرا گر صاحب دیوان اعلی / چرا گوید بخدمت می‌نیایی
چو می‌دانم قصور پایهٔ خویش / خلاف عقل باشد خودنمایی
بای فضیلةٍ أسعی الیکم / و کلُ الصّید فی جوف الفراء

**

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی / گر به‌رای من و اندیشهٔ من خرسندی

چیست دانی سردینداری و دانشمندی آن روا دار که گر بر تورود بپسندی

**

رَحِمَ اللهُ مَعْشَرَ الماضین که بمردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای راحت جان خودشمردندی
کاش آنان‌چوزنده‌می‌نشوند باری این ناکسان بمردندی

**

نجس ار پیرهن شبلی ومعروف بپوشد همه دانند که ازسگ‌نتوان‌شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت جای آنست[1] که گویند که یوسف‌تودریدی

**

خواستم‌تا زحلی گویمت ازروی قیاس باز گویم نه که صد باره ازو نحس‌تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که‌خورد ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

**

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت گر تو خواهی که بتندی‌برهانی بدری
یار مغلوب که درچنگ بد اندیش افتاد یاری آنست که نرمی کنی و لابه‌گری
ور بسختی و درشتی پی اوخواهی بود تو ازان دشمن خونخواره ستمکارتری
کو هنوز ازتن مسکین سرمویی نازرد تو بنادانی تعجیل سرش را ببری

**

غماز را بحضرت سلطان که راه داد؟ همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

**

اگر ممالك روی زمین بدست آری وز آسمان بربایی کلاه جباری
و گر خزاین قارون و ملك جم داری نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

**

۱ـ جای آن نیست.

ای پسندیده حیف بر درویش | تا دل پادشه بدست آری
تو برای قبول و منصب خویش | حیف باشد که حق بیازاری

**

شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت | که‌هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت آری
ازینطرف دو به دانگی گر اختیار کنی | وزان چهار به دانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست | که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت از اینچه تو بینی حلال ملك منست[۱] | نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند | حرام را نبود با حلال[۲] مقداری
فقیه[۳] گفت حکایت دراز خواهی کرد | ازین حرامترت هست صد[۴] بدیناری؟

**

گر از خراج رعیت نباشدت باری | تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری؟
پس آنکه مملکت از رنج برد[۵] او داری | روا مدار که بر خویشتن بیازاری

**

دیگران در ریاضتند و نیاز | ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار | او همی تیزد و[۶] تو می‌تازی

**

هر کجا خط مشکلی بکشند | جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گویندهٔ سقط باشی

**

آن مکن در عمل که در عزلت | خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیکمحضر باش | تا همه وقت محترم باشی

۱- جواب داد که بعضی حلال ملك منست. ۲- حرام را نبود نزد شرع. ۳- در یکی از نسخ قدیم بجای فقیه کلمهٔ دیگری بوده. ۴- ده. ۵- در نسخ چاپی: دسترنج. ۶- در نسخ چاپی می‌رود.

**

مکافات بدی کردن حلالست / چو بی جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن / نکویی کن که با خود کرده باشی

**

دوش در سلك صحبتی بودم[1] / گوش و چشمم بمطرب و ساقی
پایمال معاشرت کردم / هر چه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون / که همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می‌بینم / طلب نفس همچنان باقی

**

ز لوح روی کودك برتوان خواند / که بد یا نیك باشد در بزرگی
سرشت نیك و بد پنهان نماند / توان دانست ریحان از دو برگی

**

بس دست دعا بر آسمان بود / تا پای بر آمدت بسنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی / ناگه بسر افتدت پلنگی

**

حاجت خلق از در خدای برآید / مرد خدایی[2] چکار بر در والی؟
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد / هردوجهان پیش چشم همت عالی

**

نظر کردم بچشم رای و تدبیر / ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز / ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل / که باشد نفس انسان را کمالی[3]
زمانی شعر و شطرنج و حکایت / که خاطر را بود دفع ملالی

۱- درقدیمترین نسخه: دیدم. ۲- درنسخه‌های چاپی: خدارا. ۳- دربعضی ازنسخه‌ها:
زمانی بحث علم ودرس تنزیل / که باشد امر حق را امتثالی

خدایست آنکه ذات بی‌نظیرش نگردد هرگز از حالی بحالی

**

بی‌هنر را دیدن صاحب هنر نیش بر جان می‌زند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه گر بچشمش در نیاید مردمی
راست می‌خواهی بچشم خارپشت خارپشتی خوشترست از قاقمی

**

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك نگاه‌دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه‌ای در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نماز ایشانی

**

ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی هرچند که بالغ شدی آخر تو آنی
شکرانهٔ زورآوری روز جوانی آنست که قدر پدر پیر بدانی

**

خرم تن آنکه نام[1] نیکش ماند پس مرگ جاودانی[2]
اینست جزای سنت[3] نیك ور عادت بد نهی[4] تو دانی

**

مقابلت نکند با حجر بپیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس‌این‌خطانپسندد که دفع دشمن‌خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

**

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده رفتن وماندن به از سوار بر اسپی که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمانی

**

۱- رسم. ۲- دریك نسخه این بیت افزوده شده:
تا رحمتش از خدای خواهند در حال ممات و زندگانی
۳- کرده. ۴- ورنیت بدکنی.

یاران کجاوه غم ندارند از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سر فرود آر تا حال پیادگان بدانی

**

چو بندگان کمربسته شرط خدمت را روا بود که بکمتر گناه بندکنی
تو نیز بنده‌ای آخر ستیز نتوان برد[1] خلاف امر[2] خداوندگار چندکنی

**

ای که گر هر سر مویت زبانی دارد شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست که بجای آوری وسست وفایی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق[3] تا بشب بر در معبود گدایی نکنی

**

از من بگوی شاه رعیت نواز را منت منه که ملك خود آباد می کنی
وابله که تیشه بر قدم خویش می‌زند بدبخت گو ز دست که فریاد می کنی؟

**

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

۱- ستیزه نتوان کرد، در این خلافی نیست. ۲- حکم. ۳- درمرخلق.

رباعیات

در اخلاق و موعظه

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست   پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند   گو رخت منه که بار می‌باید بست

**

تدبیر صواب از دل خوش باید جست   سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

**

آنکس که خطای خویش بیند که رواست   تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست   آیینهٔ کج جمال ننماید راست

**

گر در همه شهر یك سر نیشترست   در پای کسی رود که درویش‌ترست
با این همه راستی که میزان دارد   میلش طرفی بود که آن بیشترست[1]

**

گر خود زعبادت استخوانی در پوست   زشتست اگر باعتقاد بندی که نکوست

۱- در نسخ چاپی «میل از طرفی کند که زر بیشتراست» وغلطی است آشکار.

گر بر سر پیکان برود طالب دوست — حقا که هنوز منت دوست بروست

**

تا یکسر مویی از تو هستی باقیست — اندیشهٔ کار بت‌پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

**

بالای قضای رفته فرمانی نیست — چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکویی کن — کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

**

ماهی امید عمرم از شست برفت — بیفایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزد — افسوس که رایگانم از دست برفت

**

دادار که بر ما در قسمت بگشاد — بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آن را که نداد از سببی خالی نیست — دانست که سرو بخر نمی‌باید داد

**

نه هر که زمانه کار او دربندد — فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد — می‌نالد و چون برق لبش می‌خندد

**

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد — گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی — از چشم عنایتش بینداز که مرد[۱]

**

شاها سم اسبت آسمان می‌سپرد — از کید حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری — اسبی نتواند که جهانی ببرد[۲]

**

۱- ظاهراً درستایش است. ۲- درقدیمترین نسخه عنوان اینست: وله فی السقوط من الفرس.

ظلم از دل و دست ملک نیرو ببرد * عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملک بری ملک بری * ور تو نکنی هر که کند او ببرد[۱]

**

از می طرب افزاید و مردی خیزد * وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در بادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید * کز خوردن سبزه‌روی زردی خیزد[۲]

**

نادان همه جا با همه‌کس آمیزد * چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
با مردم زشت‌نام همراه مباش * کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

**

هر کس که درست‌قول و پیمان باشد * او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست * او را به ازان نیست که پنهان باشد

**

هر دولت و مکنت که قضا می‌بخشد * در وهم نیاید که چرا می‌بخشد؟
بخشنده نه ازکیسهٔ ما می‌بخشد * ملك آن خداست تا کرا می‌بخشد

**

بس چون تو ملك زمانه بر تخت نشاند * هریك بمراد خویشتن ملکی[۳] راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد * دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

**

نه هر که ستم بر دگری بتواند * بیباك چنانکه می‌رود می‌راند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند * ناچار زمانه داد خود بستاند

**

مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند * قوتی بهزار حیله اندوخته‌اند
فردای قیامت بگناه ایشان را * شاید که نسوزند که خودسوخته‌اند

۱- این رباعی دریك نسخه دیده شد. ۲- رجوع شود بحاشیه«۴» صفحهٔ ۱۰۸۱ ۳-کامی.

**

عنقا بشد و فر همایش بماند زیبندهٔ تخت پادشاییش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید ور شمع برفت روشناییش بماند[۱]

**

نه هر که طراز جامه بر دوش کند خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بدعهد بود که یار درویشی را در حال توانگری فراموش کند

**

فرزانه رضای نفس رعنا نکند تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

**

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت امید دراز وعمر کوتاه چه سود؟[۲]

**

افسوس بر آن دل که سماعش نربود[۳] سنگست وحدیث عشق باسنگ چه‌سود؟
بیگانه ز عشق را[۴] حرامست سماع زیرا که نیاید بجز[۵] از سوخته دود

**

با گل بمثل چو خار می‌باید بود با دشمن دوست‌وار[۶] می‌باید بود
خواهی که‌سخن زپرده بیرون‌نرود در پردهٔ روزگار می‌باید بود

**

جایی که درخت عیش پربار بود دُر دَر نظر و گهر در انبار بود[۷]
آنجا همه‌کس یار وفادار بود یار آن یار است که در بلا یار بود[۸]

۱- درقدیمترین نسخه عنوان اینست: «وله ایضاً فی‌تهنئة جلوس». ۲- درمرثیه‌است.
۳- سماعیش نبود. ۴- بیگانهٔ عشق را. ۵- مگر. ۶- بادشمن ودوست یار. ۷- در نسخ چاپی: نودر نظر وکهن درانبار بود. ۸- در نسخ چاپی: یار اریارست دربلا یار بود.

**

داد طرب از عمر بده تا برود　　تا ماه بر آید و ثریا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح　　چندانکه نماز خاشت[۱] از ما برود

**

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود　　وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند　　دست ملك الموت زبر خواهد بود

**

گر تیر جفای دشمنان می آید　　دلتنگ مشو که دوست می‌فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کآید　　چون یار عزیز می پسندد شاید

**

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید　　هرگز ندهند جای پاکان بپلید
گر بختوری مراد خود خواهی یافت　　وربخت بدی سزای خود خواهی دید

**

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار　　دیگر غم او مخور که درها بسیار
دل تنگ مکن که برتو می نالد زار　　هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

**

از دست مده طریق[۲] احسان پدر　　تا بر بخوری ز ملك وفرمان پدر
جان پدرت ازان[۳] جهان می گوید　　زنهار خلاف من مکن جان پدر

**

گر آدمیی بادهٔ گلرنگ بخور　　بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
گر بنگ خوری چو سنگ مانی برجای　　یکباره چو بنگ می خوری سنگ بخور[۴]

۱- این رباعی در نسخهٔ قدیم است ومعنی «خاشت» درمصراع آخر معلوم نشد. ۲- صورت.
۳- دران. ۴- درقدیمترین نسخه عنوان رباعی اینست: «وله ایضاً فی الحشیشه» وبعدازین رباعی «ازمی طرب...» (ص ۱۰۷۹) واقع شده که عنوانش اینست: «وله ایضاً فیها».

**

چون خیل تو صدباشد و خصم توهزار   خود را بهلاك می‌سپاری هش‌دار[1]
تا بتوانی برآور از خصم دمار   چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

**

چون زهرهٔ شیران بدرد نالهٔ کوس   بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز   دستی که بدندان نتوان برد ببوس

**

سودی نکند فراخنای برو دوش   گر آدمیی عقل وهنرپروروهوش
گاو از من و تو فراختر داردچشم   پیل از من و توبزر گتردارد گوش

**

ای صاحب مال فضل کن بر درویش   گر فضل خدای می‌شناسی برخویش
نیکویی کن که مردم نیك اندیش   از دولت[2] بختش همه نیك آید پیش

**

بوی بغلت می‌رود از پارس بکیش   همسایه بجان آمد وبیگانه و خویش
و استاد ترا از بغل گنده خویش   بوی توچومشك و زعفران باشد پیش

**

تا دل ز مراعات جهان بر کندم   صد نعمت را بمنتی نپسندم
هرچند که نو آمده‌ام از سرذوق   بر کهنه جهان‌چون گل نومی‌خندم

**

چون ما و شما مقارب یکدگریم   به زان نبود که پردهٔ هم ندریم
ای‌خواجه‌تو عیب‌من‌مگوتا من نیز   عیب تو نگویم که یك‌ازیك بتریم

**

تنها ز همه خلق و نهان می گریم   چشم از غم دل بآسمان می گریم

۱ ـ زنهار. ۲ ـ ازدولت و.

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند — بر عمر گذشته همچنان می گریم

***

بشنو به ارادت سخن پیر کهن — تا کار جهان را تو بدانی سرو بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن — تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

***

امروز که دستگاه داری و توان — بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دگری بود جهان — بعد از تو از آن دگری باشد هان

***

با زنده دلان نشین و صادق نفسان — حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان[1]
خواهی که بر از ملك سلیمان بخوری — آزار به اندرون موری مرسان[2]

***

روزی دو سه شد که بنده ننواخته‌ای — اندیشه بذکر وی نپرداخته‌ای
زان می ترسم که دشمنان اندیشند — کز چشم عنایتم بینداخته‌ای

***

ای یار کجایی که در آغوش نه‌ای — وامشب بر ما نشسته چون دوش نه‌ای
ای سرو روان و راحت نفس و روان — هرچند که غایبی فراموش نه‌ای

***

گر کان فضائلی و گر دریایی — بی راحت خلق باد می پیمایی
ور با همه عیبها کریم آسایی — عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

***

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی — دریافتنش بر همه آسان بودی

۱- بتدبیر خسان. ۲- ظاهراً درستایش یکی از اتابکان یا امراء فارس است.

**

فـردا کـه بنامـهٔ سیه در نگـری　　بس دست تحسر که بدندان ببری

بفـروخته دین بـدنیی از بیخبری　　یوسف که به‌ده‌درم‌فروشی چه‌خری؟

**

گـویند که دوش شحنگـان تتری　　دزدی بگـرفتند بصد حیله گـری

امـروز بـآویختنش مـی‌بردنـد　　می گفت رهاکن که گریبان ندری

**

آییـن بـرادری و شـرط یـاری　　آن نیست که عیب من هنرپنداری

آنست که گر خلاف شایسته روم　　از غـایت دوستیـم دشمن داری

**

تـا کی بجمال و مـال دنیا نازی　　آمـد گه آنکه راه عقبی سـازی

ای دیر نشسته وقت آنست که جای　　یکچند بنـوخـاستگان پـردازی

**

ای غایب چشم وحاضر دل‌چونی؟　　وی‌شاخ گل‌شکفته در گل چونی؟

یکبـار نگـویی بـرفیقـان وداع　　کاخر تودر آن اول منزل‌چونی؟[۱]

**

در مرد چو بـد نگه‌کنی زن بینی　　حق باطل و نیکخواه دشمن بینی

نقش خود تست هرچه در من‌بینی　　با شمع‌درآ که خانه روشن بینی[۲]

**

تا دل بغـرور نفس شیطان ندهی　　کز شاخ بدی کس نخورد باربهی

الا[۳] کـه ذخیـرهٔ قیامت بنهـی　　ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

۱- این رباعی درمرثیه است وچون درقدیمترین نسخه، رباعی **پنجم صفحهٔ قبل** (ای‌یارکجایی) بعدازین رباعی‌آمده ظاهراً‌آن نیز درمرثیه است.　۲- این رباعی درقدیمترین نسخه دیده‌شد.
۳- باید.

مثنویات[1]

در پند و اخلاق

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش[2]
صاحب دل، لاینام قلبی	مهمان أبیت عند ربی.
در وصف تو لانبی بعدی	خود وصف تو و زبان سعدی؟[3]

**

همه را ده چو می‌دهی مرسوم	نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد	تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفه‌ای بیفزاید	به دگر بیخلاف درباید

**

عدل و انصاف و راستی باید	ور خزینه تهی بود شاید

۱- بعضی از مثنویات که در بوستان و گلستان آمده ما تکرار آن را لازم ندانستیم. ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی و متأخر افزوده‌اند:

ای عرش مجید بارگاهت	وی کعبه و قبله در پناهت
ای برسر خلق سایهٔ تو	وی چرخ کمینه پایهٔ تو

۳- وصف چه کند زبان سعدی.

نکند هرگز اهل دانش و داد ... دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست ... پاسبان ممالک خویشست

**

نظر کن درین موی باریک سر ... که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته‌ای کمترست ... چو پر شد ز زنجیر محکمترست[۱]

**

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار ... که نامحکم بود بی‌اصل دیوار
چو بد کردی مشو[۲] ایمن ز بد گوی ... که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

**

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم ... چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم
نباید بستن اندر چیز کس دل ... که دل برداشتن کاریست مشکل

**

یکی را دیدم اندر جایگاهی[۳] ... که می کاوید قبر پادشاهی
بدست[۴] از بار گاهش خاک می‌رُفت ... سرشک از دیده می‌بارید و می گفت
ندانم پادشه یا پاسبانی ... همی بینم که مشتی استخوانی

**

چه سرپوشیدگان مرد بودند ... که گوی نخوت[۵] ازمردان ربودند
تو با این مردی و زورآزمایی ... همی ترسم که از زن کمتر آیی

**

نکویی گرچه با ناکس نشاید ... برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند تیز[۶] ... تو درحال استخوانی پیش او ریز[۶]
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست ... نکویی با وی از حکمت[۷] بدر نیست

۱- بیت آخر در بوستان هم آمده. ۲- مباش. ۳- خانگاهی. ۴- درقدیمترین نسخه: بطشت.
۵- مردی. ۶- کندباز... پیشش انداز. ۷- خیری.

که گر سنگش زنی جنگ آزماید * ورش تیمار داری گله پاید[1]

***

نمیرد گر بمیرد نیکنامی * که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع * بمیرد، همچنان روشن بود جمع

***

هیچ دانی که چیست دخل حرام * یا کدامست خرج نافرجام
بگدایی فراهم آوردن * پس بشوخی و معصیت خوردن

***

نشنیدم که مرغ رفته ز دام * باز گردید و سر گفته بکام
مرغ وحشی که[2] رفت بر دیوار * که تواند[3] گرفت دیگربار
رفتگان را بلطف بازآرند * نه بجنگش بتر[4] بیازارند

***

زخم بالای یکدگر بزنند * بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل درهم‌اند وظلمت ونور * عسل و شهد و نشتر و زنبور

***

چه رند پریشان شوریده بخت * چه زاهد که بر خود کند کارسخت
بزهد و ورع کوش وصدق و صفا * ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه * که مذموم باشد، چه جای سیاه[5]

***

دشنام تو سر بسر شنیدم * امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به[6] مدارا * تا وقت[7] بود جواب ما را
آن روز که از عمل بیفتی * با گوش تو آید آنچه گفتی

۱- دربعضی ازنسخ چاپی دوبیت اول یك قطعه ودوبیت بعد قطعهٔ جداگانه است. ۲- چو.
۳- کی توانش. ۴- دگر. ۵- دوبیت اول دربوستان نیزهست. ۶- به بود. ۷- تافرق.

**

دانی چه بود کمال انسان ✻ با دشمن ودوست لطف واحسان
غمخواری دوستان خدا را ✻ دلداری دشمنان مدارا

**

سگ بر آن آدمی شرف دارد ✻ کو دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید ✻ تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم ✻ سگ ز بیرون آستان[1] محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد ✻ وآدمی دشمنی روا دارد

**

غم نه بردل که گر نهی بر کوه ✻ کوه گردد ز بار غصه ستوه
جان شیرین که رنج کش باشد ✻ تن مسکین چگونه خوش باشد؟

**

سخن زید نشنوی بر عمرو ✻ تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست ✻ بیخلاف این سخن پریشانست

**

همه فرزند آدمند بشر ✻ میل بعضی بخیر و بعضی شر[2]
این یکی مور ازو نیازارد ✻ وان دگر سگ برو شرف دارد

**

همه دانند لشکر و میران ✻ که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست ✻ بعد ازینم چه عذر باید خواست؟

**

اگر هوشمندی مکن جمع مال ✻ که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود ✻ شب و روزم از کیسه پر بیم بود

۱- برون ز آستان در. ۲- بعض بشر.

بیفکندم و روی برتافتم	وزان پاسبانی فرج یافتم

**

این دغل دوستان که می‌بینی	مگسانند دور شیرینی
تا حطامی که هست می‌نوشند	همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود	کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترك صحبت کنند و دلداری	معرفت خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید	کامرانی ز در فراز آید
دوغبایی بپز که از چپ و راست	در وی افتند چون مگس درماست
راست خواهی سگان بازارند	کاستخوان از تو دوستر دارند

**

هر که را باشد از تو بیم گزند	صورت امن ازو خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند	اغلب ازبیم جان خویش زنند

**

هر که بی‌مشورت کند تدبیر	غالبش بر غرض[1] نیاید تیر
بیخ بی‌مشورت که بنشانی	بر نیارد بجز پشیمانی

**

ای پسندیده حیف بر درویش	از برای قبول و منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری	حیف باشد که حق بیازاری

**

برگزیدندت ای گل خرم	از گلستان اصطفی آدم
حلقه‌ای از عبادی اندر گوش	خلعتی از یُحِبُّهُم بر دوش
دامن این قباه بالایی	تا بخاشاك در نیالایی

۱- هدف.

ای پری‌روی احسن‌التقویم حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی کو نه درمقام خودست اسفل‌السافلین دیو و ددست

**

قیمت عمر اگر بداند مرد بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش بستانند ازو نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست ندهد بی‌بهای خویش از دست
پند سعدی بدل شنو نه بگوش مزد خواهی بکار کردن کوش

**

خری از روستائیی بگریخت جل بیفکند و پار دم بگسیخت
در بیابان چو گورخر می‌تاخت بانگ می کرد و جفته می‌انداخت
که بجان آمده ز محنت و بند داغ و بیطار و بار و پشماگند[1]
شادمانا و خرما که منم که ازین پس بکام خویشتنم
روستایی چو خر برفت از دست گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن که خری بد ز پایگه رفتن(؟)
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
همچنین مرد جاهل سرمست روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی نشود کاسه پر ز دیگ تهی

**

حرص فرزند آدم نادان مثل مورچست در میدان
این یکی مرده[2] زیر پای دواب آن یکی دانه می‌برد بشتاب[3]

۱ـ پشه وگند. ۲ـ کشته. ۳ـ درقدیمترین نسخه عنوان اینست: فی‌مذمة‌الحرص.

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود / که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صدوپنجه بزیست یا صدوشصت / بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید / خفت و رنجوریش دراز کشید
روزوشب آخ وآخ و ناله و وای / خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور / او ازآن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ / مرگ خوشتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور / نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیك جانستان برسد / ما گرفتار و الامان برسد
جان سختش بپیش لب دیدم / روز عمرش بتنگ شب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف / که بسلمت بریم یا بحفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار / بیش زحمت مده صداع گذار[1]
ابلهم تا هلاك جان خواهم؟ / راست خواهی‌نه‌این‌نه‌آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی / که بمرگم چنین عجول شدی؟
می‌روم گر ترا ز من ننگست / که نه شیراز و روستا تنگست
بسم اینجایگه صباح و مسا / رفتم اینك بیار کفش و عصا[2]
او درین گفت و[3] تن‌زجان پرداخت / رفت و منزل بدیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش بخفت / می‌شنیدم که زیر لب می گفت
ای دریغا که دیر ننشستم / رخت بی‌اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکند / هرگز آب حیات بس نکند

***

۱- مدار. ۲- بسم اینجا بیار کفش وعصا رفتم اینك صباح خیروهسا ۳- اندرین گفت.

سپاس و شکر بی‌پایان خدا را بر این نعمت که نعمت نیست ما را
بسا مالا که بر مردم وبالست مزید ظلم و تأکید ضلالست
مفاصل مرتخی و دست عاطل به از سرپنجگی و زور باطل
من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم[1]

**

حدیث پادشاهان عجم را حکایت نامهٔ ضحاك و جم را
بخواند هوشمند نیکفرجام نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرند وز انجام بدان عبرت پذیرند

**

حرامش باد بد عهد بد اندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش بود و کژدم که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور؟ کبوتردانه خواهد هرگز از مور؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

**

سلطان باید که خیر درویش خواهد، نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد درویش مراد خود بیابد

**

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هرچه لایق بود داد
گر توانا بینی ار کوتاه دست هر که را بینی چنان باید که هست
اینکه مسکینست اگر قادر شود بس خیانتها کزو صادر شود
گربهٔ محروم اگر پر داشتی تخم گنجشك از زمین برداشتی

**

۱ـ درنسخه‌های چاپی ومتأخردوبیت آخرقطعه ای جداگانه است ودرگلستان هم آمده

دوام دولت اندر حق شناسیست زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکویی؟[1] حرامت باد اگر شکرش نگویی

**

کتاب از دست دادن سست راییست که اغلب خوی مردم بیوفاییست
گرو بستان نه پایندان و سوگند که پایندان نباشد همچو پابند

**

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی بدیدار همین ترکیب دارد نقش دیوار

**

جوان سخت‌رو در راه باید که با پیران بی‌قوت بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغران زور

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد بپیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش چو پیلش سر نمی گردید در دوش
خردمندان نظر بسیار کردند ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید رویش مفاصل نرم کرد از هردو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه ببوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی ببی شکری[2] بگردانید[3] ازو روی

۱- در نسخهٔ چاپی: چو کردت لطف و احسان و نکویی. ۲- ز بی‌شرمی: ببیرحمی. ۳- بپیچانید.

حکیم از بخت بیسامان برآشفت ... برون از بارگه می‌رفت و می‌گفت[1]
سرش برتافتم تا عافیت یافت ... سر از من عاقبت[2] بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی و نشناخت ... دگر واجب کند در چاهش انداخت
غلامش را گیاهی داد و فرمود ... که امشب در شبستانش کنی دود
وزانجا کرد عزم رخت بستن ... که حکمت نیست بیحرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست ... نه روی از چپ همی گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را ... کجا بینی دگر برق جهان را؟[3]
پریشان از جفا می‌گفت هر دم ... که بد کردم که نیکویی نکردم
چو به بودی[4] طبیب از خود میازار ... که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن ... چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش ... که دون‌همت کند منت[5] فراموش
منه بر روشنایی دل بیکبار ... چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار
نشاید کآدمی چون کرهٔ خر ... چو سیر آمد نگردد گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی ... که بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست ... هر آنکو حق نداند آدمی نیست[6]
وگر دانی[7] که بدخویی کند یار ... تو خوی خوب خویش از دست مگذار
الا تا بر مزاج و طبع[8] عامی ... نگویی ترک خیر و نیکنامی[9]
من این رمز و مثال از خود نگفتم ... دُری پیش من آوردند سُفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم ... حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی این حکایت برزبان راند ... دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
بنظم آوردمش تا دیر ماند ... خردمند آفرین بر وی بخواند

۱- شنیدندش که چون می‌رفت می‌گفت. ۲- لاجرم. ۳- یمان را. ۴- چو به گشتی. ۵- نعمت.
۶- این بیت درقدیمترین نسخه‌ها نیست. ۷- اگر بینی. ۸- مزاح و با مزاج طبع. ۹- هفت بیت بعد درقدیمترین نسخه نیست.

الا ای نیکـرای نیك تـدبیر — جوانمرد و جوان طبع وجهانگیر
شنیـدم قصه‌هـای دلفـروزت — مبارك باد سال و مـاه روزت
نـدانستند قـدر فضـل و رایـت — و گـرنه سـر نهـادندی بپایت
تو نیکویی کـن و در دجله انداز — که ایـزد در بیابانت دهد بـاز
که پیش ازما چوتو[1] بسیار بودند — که نیك‌اندیش و بدکردار بودند
بدی کـردند و نیکی باتن خویش — تـو نیکوکار باش و بد مینديش
شنیـدم هرچه در شیراز گـویند — بهفت اقلیـم عـالم بـاز گویند[2]
که سعدی هرچه‌گوید پند باشد — حـریص پنـد دولتمند بـاشد
خدایت نـاصر و دولت معین باد — دعـای نیك خـواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد — ترا و هر که گـوید همچنین باد[3]

**

هـر کـه آمـد بـر خدای قبول — نکند هیچش از خـدا مشغول
یـونس انـدر دهـان مـاهی شد — همچنـان مـونس الهـی شد

**

بحال نیك و بدراضی شو ای مرد — کـه نتوان طالع بد را نکو کرد
چوسگ رابخت تاریکست و شبرنگ — هم ازخردی زنندش کودکان سنگ

**

بکـوش امروز تـا گنـدم بپاشی — کـه فردا بر جـوی قادر نباشی
توخودبفرست برگ رفتن‌ازپیش — که‌خویشان‌رانباشد جزغم‌خویش

**

ای خـداونـدان طـاق و طمطراق — صحبـت دنیـا نمـی‌ارزد فـراق
انـدك انـدك خـان و مان آراستن — پس بیکبـار از سرش بـرخاستن

۱- ما. ۲- این‌بیت درقدیمه‌ترین نسخه نیست. ۳- این‌حکایت دربوستان نیزهست.

**

بیکسال در جادویی ارمنی میان دوشخص افکند دشمنی
سخن‌چین بدبخت دریکنفس خلاف افکند در میان دو کس

مفردات[1]

در پند و اخلاق

دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف در عرب — نسل بریده به که موالید بی ادب

**

خیری که بر آیدت بتوفیق از دست — درحق کسی کن که درو خیری هست

**

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست — سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست

**

کس نیست که مهر تو درو شاید بست — پس پیش تو ناچار کمر باید بست

**

دولت جاوید بطاعت درست — سود مسافر ببضاعت درست

**

گوینده‌را چه‌غم که‌نصیحت‌قبول‌نیست — گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

**

رفتن‌چو ضرورتست و منزل‌بگذاشت — من خود ننهم دلی که بر باید داشت[2]

۱- درنسخهٔ قدیم این‌عنوان نیزهست: وله من‌الفرادی علی‌معان‌شتی. ۲- دل بباید برداشت.

**

هر که گوید کلاغ چون بازست نشنوندش که دیده‌ها بازست

**

گر راه نمایی همه عالم راهست ور دست نگیری همه عالم چاهست

**

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست با هر که دراوفتی چنان باش که اوست

**

اگر بواب وسرهنگان هم ازدرگه برانندت

ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

**

این بار نه بانگ چنگ ونای و دهلست کاین بار شکار[1] شیروجنگ مغلست

**

از مایهٔ بیسود نیاساید مرد مار از دم خوش چند بتواند[2] خورد

**

گمان مبر که جهان اعتماد را[3] شاید که بی‌عدم نبود هرچه در وجود آید

**

بیچاره که در میان دریا افتاد مسکین چه کند که دست وپایی نزند

**

توان نان خورد اگر دندان نباشد مصیبت آن بود که نان نباشد

**

چه کند مالك مختار که فرمان ندهد چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

**

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند چندانکه نه جای آشتی بگذارند[4]

۱- این‌بار مصاف. ۲- چیز نتواند. ۳- اعتبار را. ۴- نگذارند.

**

گفتم که بر آید آبی از چاه امید؟ افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

**

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند

**

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد ازو درست نیاید غم غریبان خورد

**

سلطان که بمنزل گدایان آید گر بر سر بوریا نشیند شاید

**

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم می گویمت از دور دعا گر برسانند

**

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

**

گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر عضو مستمند آید

**

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد یکروز ببینی که پلنگش بدرد

**

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده‌اند

**

مرغ جایی رود که چینه بود نه بجایی رود که چی نبود

**

خورشید که بر جامهٔ درویش افتد از بخت نگونش ابر در پیش افتد

**

تواضع گرچه محبوبست و فضل[۱] بیکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

**

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

**

سگ هم از کوچکی پلید بود اصل ناپاك از او پدید بود

**

شادمانی مکن که دشمن مرد تو هم ازمرگ جان نخواهی برد

**

گرهیمه عود گردد و گرسنگ در شود مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

**

هر که دندان[۲] بخویشتن بنهاد خیر دیگر بکس نخواهد داد

**

بخت در اول فطرت چونباشد مسعود مقبل آن نیست که درحال بمیرد مولود

**

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار

**

سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود گرگ راچندانکه دندان تیزتر خونریزتر

**

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

**

بزرگی نماند بر آن پایدار که مردم بچشمش نمایند خوار

۱ ـ اجر. ۲ ـ رندان.

**

چه داند خوابناك مست مخمور   که شب راچون بروز آورد رنجور

**

دوعاشق را بهم بهتر بود روز   دوهیزم را بهم خوشتر بود سوز

**

بشکر آنکه تو در خانه‌ای واهلت پیش   نظر دریغ مدار از مسافر درویش

**

جایی نرسد کس بتوانایی خویش   الا تو چراغ رحمتش داری پیش

**

زنده دل از مرده نصیحت نیوش   مرده دل از زنده نگیرد بگوش

**

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب‌داری پیشتر دیوار خویش

**

کوته نظران را نبود جز غم خویش   صاحبنظران را غم بیگانه و خویش

**

بکین دشمنان باطل میندیش   که این حیفست ظاهر بر تن[1] خویش

**

گر خود همه عالم بگشایی تو بتیغ   چه سود که باز می گذاری بدریغ؟

**

مکن عمر ضایع به‌افسوس وحیف   که‌فرصت عزیزست والوقت‌سیف

**

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق   شرطست یا موافقت جمع یافراق

۱- برجان وتن.

**

بد نه نیکست بیخلاف ولیک مرد خالی نباشد از بد ونیک

**

ای پیک نامه‌بر که خبرمی‌بری‌بدوست یا لیت اگربجای تومن بودمی رسول

**

هر که آمد برخدای قبول نکند هیچش ازخدا مشغول

**

گر بلندت کسی دهد دشنام به که ساکن دهد جواب سلام

**

خفتی و بخفتنت پرا کنده شدیم برخاستی و بدیدنت زنده‌شدیم

**

دلت خوش باد وچشم ازبخت روشن بکام دوستان و رغم دشمن

**

از بهر دل یکی[1] بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزردن

**

بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه‌کس برند رسول وغریب وبازرگان

**

الهی عاقبت محمود گردان بحق صالحان و نیکمردان

**

هر که با من بدست و با تو نکو دل منه بر وفای صحبت او

**

صاحبدل نیک سیرت علامه گو کفش دریده‌باش و خلقان جامه

**

۱- کسی.

کرم بجای فروماندگان چو نتوانی ٭ مروتست نه چندانکه خود فرومانی

٭٭

ز خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی
مکافات بدی کردن نمی گویم تو خود دانی

٭٭

اگر بریان کند بهرام گوری ٭ نه چون پای ملخ باشد زموری

٭٭

نداند آنکه درآورد دوستان از پای ٭ که بی‌خلاف بجنبند دشمنان از جای

٭٭

این[1] باد و بروت ونخوت اندر بینی ٭ آن روز که از عمل بیفتی بینی

٭٭

آن کوی که طاقت جوابش داری ٭ گندم نبری بخانه چون جو کاری

٭٭

مردی نه بقوتست وشمشیر زنی ٭ آنست که جوری که توانی نکنی

٭٭

بپارسایی و رندی و فسق[2] و مستوری ٭ چو اختیار بدست تو نیست معذوری

٭٭

چو نفس آرام می گیرد چه در قصری چه در غاری
چو خواب آمد بر تختی چه در پایان[3] دیواری

٭٭

شمع کز حد بدر بیفروزی ٭ بیم باشد که خانمان سوزی

٭٭

تو با این لطف دلبندی چرا با ما نپیوندی ٭ نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی

۱- ای. ۲- فحش. ۳- بالای.

**

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت
تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بربندی

**

از دست کسی بسته هرروز عطایی ** معذور بدارندش یک روز جفایی

**

ای گرگ نگفتمت که روزی ** بیچاره شوی بدست یوزی

**

کدام قوت و مردانگی و برنایی ** که خشم گیری و بانفس خویش برنایی

**

خدا را در فراخی خوان و درعیش وتن آسانی
نه چون کارت بجان آید خدا ازجان ودل خوانی

**

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی ...
چو بازت عافیت بخشد سر ازطاعت بگردانی

ملحقات[1]

۱- قصاید

ترا ز دست[2] اجل کی فرار خواهد بود — فرارگاه تو دارالقرار خواهد بود
اگر تو ملك جهان را بدست آوردی — مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی؟ که یك دوروزی بعد — همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت — گرت خزانه و لشکرهزار خواهدبود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت — تن تو طعمهٔ هر موروماز خواهدبود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی — دمیده بر سر خاك تو خار خواهدبود
نیازمندی[3] یاران نداردت سودی — مگر عمل که ترا باز یار خواهدبود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد — بسا پیاده که آنجا سوار خواهدبود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد — بسا اسیر که فرمانگذار خواهدبود
بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ — که‌روز حشروجزاشرمسار خواهدبود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی — که‌حال بیخبران سخت‌زار خواهدبود

۱- چون این مجلد مشتمل بر قصاید وغزلیات وقطعات عرفانی است، قصاید و غزلیات عرفانی و قطعاتی را نیز که درهیچیك از نسخه‌های قدیم ومعتبر نیست وتنها در نسخهٔ چاپی یادر نسخه خطی غیرمعتبردیده می‌شود درپایان کتاب آوردیم. ۲- زکوی. ۳- ظاهراً این کلمه درست نیست.

بهشت می‌طلبی، از گنه نپرهیزی؟   بهشت منزل پرهیزگار خواهدبود

گذر ز باطل و مردانه حق‌پرستی کن   ز حق‌پرستی بهتر چه کار خواهد بود؟

بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند   که‌سعدی‌از‌تو‌سخن‌یادگار خواهدبود

بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود   بذره ذره حلالت شمار خواهدبود[1]

تنبیه و موعظت

روزی که زیر خاك تن ما نهان شود   وانها که کرده‌ایم یکایك عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشای بنده را   آن دم که عازم سفر آن جهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال   مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد   باصدهزار حسرت از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما   بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب را ز واقعهٔ ما خبر کنند   هر دم کسی برسم عیادت روان شود

وآن کس که‌مشفقست‌و دلش‌مهربان‌ماست   در جستن دوا ببر این و آن شود

و آنگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب   درحال ما چه فکر کند بدگمان شود

گوید فلان‌شراب‌طلب کن که‌سودتست   ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یك دو روز دگر مانده عمرما   وآن یك‌دوروز بر سر سود وزیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت   کاحوال برچگونه‌وحال‌ازچه‌سان شود؟

تا آن‌زمان که‌چهره‌بگردد زحال‌خویش   وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود

و آن رنج در وجود بنوعی اثر کند   کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاك فتد کشتی وجود   نیز از عمل بماند و بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح   چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناك   شیرینی شهادت ما در زبان شود

۱- این اشعار دربعضی از نسخ چاپی است.

یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان
قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار
تا ازعذاب خشم تو جان در امان شود

فی‌الجمله روح و جسم زهم منفرق شوند
مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو
ور پاك باشد او زبر آسمان شود

آوازه در سرای در افتد که خواجه‌مرد
وز بم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یك طرف غلام بگرید به های‌های
وز یك طرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را ز اشك
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی
اوراد ذاکران ز کران تا کران شود

آرند نعش تا بلب گور و هر که هست
بعد از نماز باز سر خانمان شود

هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما
محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده‌ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما
آتش در اوفتد بلحد هم دخان شود

یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه‌چار صحن شب جمعه چندبار
بهر ریا بخانهٔ هر گور خوان شود

وان همسر عزیز که ازعده[1] دست داشت
خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید به‌جست وجوی
پس گفتگوی برسرباغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام
درزیر خاک با غم وحسرت نهان شود

و آنگه که چند سال برین حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی‌نشان شود

وآن صورت لطیف شود جمله‌زیرخاک
وان جسم زورمند کفی استخوان شود

از خاك گورخانهٔ ما خشتها پزند
وان خاك وخشت دستکش گل گران شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تن‌ها ز بهر عرض قرین روان شود

۱ـ وعده.

حکم خدای عزوجل کائنات را | در فصل هر فصیله بکلی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کرده‌های بد | در موقف محاسبه یك‌یك عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق | یکسر سبك بر آید و یکسر گران شود
هر کس نگه کند ببد و نیك خویشتن | آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط | هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او | در خواری و عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول | و احرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه | بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر | عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد | بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام | با صدهزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای | عاصی چگونه درخور[1] آن برگ‌خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش | حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین | سعدی یقین بجنت و خلدت چه‌سان شود؟[2]

نصیحت

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر | در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته واندران بسی | ایوان و قصر سر بفلك بر کشیده گیر[3]
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند | آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان | بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر بنده‌ای که هست ببلغار و هند و روم | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

۱- برسر. ۲- این قصیده در بعضی از نسخه‌های چاپی است. ۳- این اشعار در بعضی از نسخه‌های چاپی است و بیت ۶ و ۸ و ۱۱ و ۱۳ تنها در یك نسخهٔ چاپ هند دیده شده.

هر ماهرو که هست در ایام روزگار — آن را بناز در بر خود آرمیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده‌دان — هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل اَبَر تخت سلطنت — صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ — وین طنطنه که می‌شنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی — پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان — مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس — چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر
گیرم تراکه مال ز قارون فزون شود — عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
روز پسین چه سود بجز آه و حسرتت — صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر — روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

۲ـ غزلهای عرفانی

مقصود عاشقان دو عالم لقای تست — مطلوب طالبان بحقیقت رضای تست
هر جا که شهریاری و سلطان و سروریست — محکوم حکم و حلقه بگوش گدای تست
بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیك — شهری تمام غلغله و ماجرای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست — موقوف آستان در کبریای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند — قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
هر جا سریست خستهٔ شمشیر عشق تو — هر جا دلیست بستهٔ مهر و هوای تست
کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست — جاوید پادشاهی و دائم بقای تست
گر می کشی بلطف و گر می کشی بقهر — ما راضییم هرچه بود رای رای تست
امید هر کسی بنیازی و حاجتی است — امید ما برحمت بی‌منتهای تست
هر کس امیدوار باعمال خویشتن — سعدی امیدوار بلطف و عطای تست[1]

* *

۱ـ این غزل ازیك نسخهٔ خطی نقل شد. بعضی ابیات آن ازشیخ است رجوع شود به ص ۹۹۸.

منزل عشق از جهانی دیگرست | مرد عاشق را نشانی دیگرست
بر سر بازار سربازان عشق | زیر هر داری جوانی دیگرست
عقل می گوید که این رمز از کجاست | کاین جماعت را نشانی دیگرست
بر دل مسکین هر بیچاره‌ای | شاه را گنج نهانی دیگرست
این گدایانی که این دم می‌زنند | هر یکی صاحبقرانی دیگرست[1]

* *

فلک با بخت من دایم بکینست | که با من بخت و دوران هم بکینست
گهم خواند جهان گاهی براند | جهان گاهی چنان گاهی چنینست
که می‌داند که خشت هر سرایی | کدامین سرو قد نازنینست؟
ز خاك شاهدی روییده باشد | به هر بستان که برگ یاسمینست
وفایی گر نمی‌یابی ز یاری | مده دل گر نگارستان چینست
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | وفایی از کسی جو کو امینست
ندارد سعدیا دنیا وقاری | بنزد آن کسی کو راه بینست[2]

* *

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟ | خرقه بر دوش و میان بسته بزنار چه سود؟
هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت | لاف ایمان زدنش برسر بازار چه سود؟
دل اگر پاك بود خانهٔ ناپاك چه باك | سرچو بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود؟
چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم | قوت ادویه و نالهٔ بیمار چه سود؟
قوت حافظه گر راست نیاید در فکر | عمرا گر صرف شود در سر تکرار چه سود؟
عاشقی راست نیاید بتکبر سعدی | چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود؟[3]

* *

۱ـ این غزل در دو نسخه دیده‌شد و معنی ابیات آن مفهوم نگشت. ۲ـ این غزل در یك نسخهٔ خطی است که عیناً نقل‌شد. ۳ـ این غزل در نسخهٔ خطی معتبر دیده شد و سزاوار تر بود که از غزلهای اصلی بشمار آید.

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود ‌‌ هر براهیم بدر گاه تو ادهم نشود

بایزیدی و جنیدیش بباید تجرید ‌‌ ترك و تجرید مشایخ بتو معلم نشود؟

آنچه درسر ضمایر بودش شیخ کبیر ‌‌ هر کسی در سر اسرار مفهم نشود

تا ز دنیا نکند ترك سلاطین جهان ‌‌ سالك راه و گزین همه عالم نشود

ترك دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی؟ ‌‌ این دو عالم بتو یکجای مسلم نشود

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند ‌‌ شادمان گردد و دیگر بسر غم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ‌‌ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

سعدیا گر بتو دردست بدرمان برسی ‌‌ هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود[۱]

۳- قطعات

کسی که او نظر مهر در زمانه کند ‌‌ چنان سزد که همه کار عاقلانه کند

هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد ‌‌ اگرچه آب حیاتست ازان کرانه کند

قناعتست و مروت نشان آزادی ‌‌ نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند

چو نیك و بد بسر آید جهان همان بهتر ‌‌ که زندگی همه بر طبع شادمانه کند

زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می‌دار ‌‌ که شمع هستی خوددر سرزبانه کند

درین سرای که اول ز آخرش عدمست ‌‌ بخلق خوش طلب عمر جاودانه کند

زمانه را چوشناسی که چیست عادت او ‌‌ روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟

بنقد خوش‌خوروخوش‌نوش ونام‌نیك‌اندوز ‌‌ که عاقل از پی یك نوش صد بهانه کند

مخور غمی که بفرداچگونه‌خواهدبود ‌‌ که چرخ عمرتوضایع برین ترانه کند

اگر چه عالم خاکی نیرزد اندر راه ‌‌ برای تیر نظر عاقلی نشانه کند (؟)

ز گوشه‌ای بجهان ناکوتر تر نبود (؟) ‌‌ که تا وظایف طاعات ازو دانه کند(؟)

۱- این غزل دریك نسخه است ودوبیت پیش‌ازمقطع که بطورقطع ازشیخ است درقطعات آمده صفحهٔ ۱۰۵۶ (اختلاف مصراع آخرقطعه هم موردتوجه است).

کسی که‌صحبت‌سعدی‌طلب کند‌در‌دهر — سعادت دو جهانی طلب چرا نه کند
اگر چه‌کار عمارت طریق دانش‌نیست — علی‌الخصوص کسی کاندرین‌زمانه کند
بود هراینه نزدیك عاقلان معذور — کسی که ازپی مسکن اساس‌خانه کند
که‌گرچه مرغ توکل کند بدانه و‌آب — بدست خود ز برای خود آشیانه کند[1]

* *

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم — بمردمی که گر از مردمی اثر دیدم
مگر که مرد وفادار از جهان گم شد — وفا ز مردم این عهد اگر دیدم
زمن‌مپرس که آخرچه دیدی از دوران — هرآنچه دیدم این نکته مختصر دیدم
بدین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید — نبشته یك سخن خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روز گشته مستظهر — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زرش بود درصباح بسر[2] — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
چوروز گارهمی بگذرد رو ای سعدی — که‌زشت‌وخوب‌وبدونیك‌در گذردیدم[3]

* *

هرچیز کزان بتر نباشد — از مصلحتی بدر نباشد
شری که بخیر باز گردد — آن خیر بود که شر نباشد
احوال برادرم شنیدی — فی‌الجمله ترا خبر نباشد
خرمای بطرح داده بودند — جرم بد ازین بتر نباشد
اطفال و کسان و هم رفیقان — خرما بخورند و زر نباشد
آنگه چه محصلی فرستی؟ — ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه رهش بدر نباشد
خرمای بطرح اگر ببخشد — از اهل کرم هدر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد

۱ـ این‌قطعه دریك نسخه دیده شد وتصحیح بعضی ازابیات آن ممکن نشد. ۲ـ درمتن «درصبا بسرش» وتصحیح قیاسی است. ۳ـ این ابیات تنها دریك‌نسخه است.

آیین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
در فارس چنین نمك ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد
هرشب برود ز چشم سعدی — صد قطره که جز گهر نباشد
ما از سر مهر با تو گفتیم — باشد که کسی خبر نباشد[1]

* *

این غزل در تذکرهٔ «مرآت الخیال» امیر علیخان سودی بنام شیخ سعدی است:

بربود دلم در چمنی سرو روانی — زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشیدوشی ماه‌رخی زهره‌جبینی — یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی
عیسی‌نفسی خضررهی یوسف‌عهدی — جم مرتبه‌ای تاج وری شاه نشانی
شنگی شکرینی چوشکردردل‌خلقی — شوخی نمکینی چونمك‌شورجهانی
جادوفکنی عشوه‌گری فتنه پرستی — آسیب دلی، رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جویی — شکرشکنی، تیر قدی سخت کمانی
در چشم امل معجزهٔ آب حیاتی — در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی‌زلف‌ورخ ولعل‌لب اوشده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

۱- این ابیات مشوش است وچندبیتی ازآنها ازشیخ است.

رسائل نثر

که‌در آغاز کلیات شیخ سعدی قرارداده‌اند

فهرست رسائل در چهار بخش

۱- سه رساله که ظاهراً بقلم خود شیخ سعدی است:
(رسالۀ نصیحة الملوک، رسالۀ عقل و عشق، رسالۀ انکیانو)

۲- پنج مجلس وعظ که منسوب بشیخ سعدی است.

۳- سه رساله که دیگران در احوال شیخ نوشته‌اند:
(سؤال صاحبدیوان از شیخ، ملاقات شیخ با آباقا، رسالۀ شمس الدین تازیکو)

۴- شرحی که ابوبکر بیستون در تنظیم کلیات نگاشته است و دیباچه‌ای که بر کلیات نوشته شده.

کتاب نصیحة الملوك

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلحَمْدُلله الکافی حسبَ الخلایقِ وَحْدَه و اَلحَمْدُلله علـی نِعَمه و اَستَزیدُ مِن کَرَمِه و اَشْهَدُ اَنْ لا اِله الّا هو الموصوفُ بِقِدَمِه و اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمّداً عَبدُه و رَسُوله الطاوی السَّموات بِقَدَمه[1].

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی‌الله علیه وسلم درنصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم[2] آنکه یکی ازدوستان عزیز جزوی درین‌معنی تمنا کرد بفهم‌نزدیك و ازتکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف‌ساعات فرزند آدم دام بقائه بوظائف خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهان را نصیحت رب‌العالمین بسنده است[3] که در کتاب مجید می‌فرماید: و اذا حَکَمتم

۱- این‌خطبه درتمام نسخه‌های چاپی وبیشتر نسخه‌های خطی آمده ولی‌دو نسخهٔ معتبر قدیم که‌مأخذ ما درچاپ این‌رساله است یکی‌خطبه نـدارد ودردیگری چنین‌است: الحمدلله و هو اولی من حمده ثم‌الصلوة علی‌رسول‌الله افضل من‌ولده. ۲- ازبرای. ۳- بس‌است.

بَینَ الناس أَنْ تَحکُمُوا بِالعَدل. و دیگر فرمود اِنَ‌اللهَ یأمُرُ بِالعَدلِ و اِلاحسان. مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن.[۱] اما بقدر طاقت کلمه‌ای چند بیان کنیم درمعنی عدل و احسان و بالله‌التوفیق.

۱- پادشاهانی که مشفق درویش‌اند نگهبان ملك و دولت خویشند، بحکم آنکه عدل و احسان وانصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است[۲] و عمارت و زراعت بیش‌اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت‌و امن وارزانی غله و دیگرمتاع باقصای عالم برود و بازرگانان ومسافران رغبت نمایند و قماش‌و غله و دیگرمتاعها بیارند، و ملك ومملکت آبادان شود و خزاین معمورولشکریان وحواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل وبثواب[۳] عقبی واصل، و اگرطریق ظلم رود[۴] برخلاف این.

ظالم برفت و قاعدهٔ زشت ازو بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد[۵]

۲- از سیرت پادشاهان[۶] یکی آنست که بشب بر درحق گدایی کنند وبروز برسرخلق پادشاهی[۷].

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمةالله علیه همین که‌شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی درپوشیدی وبدرگاه حق سر برزمین‌نهادی وگفتی یارب‌العزة[۸] ملك ملك تو است و بنده بندهٔ تو، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیده‌ای وهم تو قوت ونصرت بخش که بخشاینده‌ای.

عمرعبدالعزیز رحمةالله‌علیه چون ازخواب[۹] برخاستی بعد ازفریضهٔ حق شکروسپاس نعمت و فضل رب‌العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای

۱- آن بروزها نشاید گفت. ۲- واستقامت(است) مررعیت را. ۳- وثواب. ۴- وآنکه‌طریق ظلم‌ورزد. ۵- دربعضی ازنسخ بجای بیت‌بالا این‌بیت است:

خطا بین که بردست ظالم برفت جهان ماند و او بامظالم برفت

۶- ازسیرت خوب‌پادشاهان. ۷- پادشاهی وجهانداری. ۸- وبدرگاه خداوند تعالی سرطاعت برزمین مذلت نهادی وروی‌عبادت‌بخاك دربمالیدی وبنالیدی‌وگفتی: یارب‌یارب. ۹- علیه‌بامداد که ازخواب.

درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است. پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد[1] بآب روی مردان درگاهت و بصدق معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل‌واحسان وانصاف‌ده وازجور وعدوان‌بپرهیز، مرا ازشرخلق وخلق را ازشرمن نگاه‌دار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی درحق من باشد[2].

۳- صاحب دولت وفرمان را واجب باشد درملک وبقای خداوندتعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملک از خلق بخلق نظر کردن تا بپنج روز مهلت دنیا دل ننهد وبجاه و مال عاریتی مغرورنگردد.

یکی ازخلفا بهلول راگفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا بآخرت‌چیزی نمی‌توان برد مگرثواب وعقاب اکنون مخیری.

۴- علما و ائمه دین را عزت دارد وحرمت، و زیردست همگنان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه‌شریعت مطیع سلطنت.

۵- عمارت مسجد و خانقاه وجسروآب انبار و چاه‌ها برسرراه، از مهمات امور مملکت داند.

۶- قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق‌خدمت ایشان فرصت شمارد وغنیمت داند که همت پارسایان مرملک‌ودولت پادشاهان را حمایت کند. حکما گفته‌اندمزیدملک‌ودوام دولت دررعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست.

۷- پادشه صاحبنظر باید تا در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هریکی‌را بقدرخویش دلداریی کند، نه‌گوش برقول متوقعان، که خزینه تهی‌ماند و چشم طمع پرنشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که

۱- این‌ضعیف متعلق کردهٔ ازجهدوکفایت من کاری نیاید. ۲- وازجوروعدوانم نگاه‌دار و ازشر خلقی بپرهیز وروزی‌مکن که دلی‌بیگناه بیازارم یادعای مظلومی درقفای‌من وفرزندان‌ما باشد.

تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیابد.

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

۸- خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت درنخواهد[1] که دعای سحر گاه به ازخدمت بدرگاه[2]

۹- آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثارخیراو همچنان باقی بماند.

۱۰- جلیس خدمت[3] پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاکدامن، بزرگ‌زاده، نیکنام، نیک سرانجام،[4] جهان دیده، کارآزموده، تا هرچه ازو درو جود آید پسندیده کند.

۱۱- وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که برمال او، و حیف سلطان بر رعیت روا ندارد[5].

۱۲- پیران ضعیف وبیوه زنان ویتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امدادمی‌فرماید[6] که گفته‌اند که هر کس که دستگیری‌نکندسروری را نشایدونعمت[7] برو نپاید.

۱۳- پادشاهان پدریتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کند مریتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش وپدر پادشاه.

آورده‌اند که کیسه‌ای زر وطفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست. وصی زر در کنارطفل نهاد وپیش حاکم‌برد[8] و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگرمی گیری از وی بستان تا

۱- همت درخواهد. ۲- خدمت درگاه. ۳- حضرت. ۴- خوش‌طبع، (افزوده شده). ۵- و حیف رعیت بر پادشاه آسانتر گیرد که حیف سلطان بررعیت. ۶- افتقاد می نماید. ۷- دولت. ۸- فرستاد.

بقیامت[1] بدو بازدهی. حاکم ازین سخن بهم بر آمد وبگریست وسر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگـونه آورم؟[2] زر پیش وصی فرستاد و نان وجامه واسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود[3].

۱۴- فاسق‌وفاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یاربدان شریك‌معصیتست و مستوجب عقوبت.

۱۵- دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل با خـرج وفا نکند که بخل واسراف هردو مذموم است و اتبع بین ذلك سبیلا.

۱۶- نیك مردی بجای خودست نه‌چندانکه بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره. نه هر که خواهد که نامش بنیکمردی بر آید برحیف نا انصافانش صبر باید کرد، و این را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رایی.

۱۷- جوانمردی پسندیده است‌تا بحدی نه که دستگاه ضعیف‌شود وبسختی رسد ونعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکروحاشیه سختی بینند.

۱۸- خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه‌چندانکه از خـوی بدش نفرت گیرند، بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

۱۹- زهد وعبادت شایسته است نـه چندانکه زندگانی برخـود و دیگران تلخ کند، عیش وطرب نا گزیر است نه‌چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود.

۲۰- عزت و اوقات نماز را نگاه دارد وبهیچ ازملاهی ومناهی درآن‌وقت مشغول نشود، و در نظرعلما وصلحا مناسب حال‌ایشان سخن گوید وحرکت کند.

۲۱- اخبار[4] ملوك پیشین‌را بسیارمطالعه فرماید که از[5] چندفایده‌خالی‌نباشد: یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم‌آنکه درتقلب روزگار پیش[6] ازعهد ایشان تأمل کند تا بجاه وجمال[7] وملك ومنصب فریفته و مغرورنشوند[8].

۱- تاقیامت هم. ۲- طاقت مطالبهٔ اوندارم. ۳- طفل راازخزینه مهیاداشت تاهنگام بلوغ.
۴- حدیث. ۵- تااز. ۶- پس. ۷- جلال. ۸- شوند.

۲۲ـ مطرب و نردوشطرنج وبازیگروشاعروافسانه گوی مشعبد وامثال این، همه وقتی راه بخود ندهد که دل را سیاه کند مگردفع ملال را هرمدتی نوبتی[۱].

آورده‌اند که شبلی رحمة‌الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملك را دید با وزیربا شطرنج بازی مشغول. گفت احسنت شما را ازبهرراستی‌نشانده‌اند بازی می کنید؟

۲۳ـ عهدهٔ ملك‌داری کاری عظیم است بیداروهشیارباید بود وبدل همه‌وقتی[۲] با خدای تبارك وتعالی درمناجات، تا بردست وزبان وقلم وقدم وی آن رود که[۳] صلاح ملك‌ودین ورضای رب‌العالمین درآن باشد.

۲۴ـ تفویض کارهای بزرگ بمردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد.

۲۵ـ مردم متهم ناپرهیزکارقرین ورفیق خود نگرداند[۴] که طبیعت ایشان‌درو اثرکند واگرنکند[۵] ازشنعت خالی نماند، وتأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

۲۶ـ گواهی بخیانت کس نشنود مگرآنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت‌روا ندارد.

۲۷ـ قطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ـ دزدان دو گروه‌اند: چندی بتیروکمان در صحراها، چندی[۶] بکیل و ترازو در بازارها دفع همگان واجب داند.

۲۹ـ انوشیروان عادل راکه بکفرمنسوب بود بخواب دیدند درجایگاهی خوش وخرم، پرسیدندش که این مقام به چه یافتی؟ گفت برمجرمان شفقت نبردم‌و بی گناهان نیازردم.

۳۰ـ هرچه در[۷] مصالح مملکت درخاطرش آید بعمل درنیاورد. نخست

۱ـ وشطرنج وبازیگروشاعروافسانه گوی ومشعبد وامثال اینهارا هروقتی راه ندهد که دل‌را سیاه گرداند مگردفع ملالت‌را هرمدتی نوبتی. ۲ـ وهمه وقتی. ۳ـ وقدم وقلم وی‌آن راندکه. ۴ـ مردم متهم ناپرهیزکاررا قرین‌خودنکند. ۵ـ واگرنیز نکنند. ۶ـ وبعضی. ۷ـ از.

اندیشه کند پس[۱] مشورت، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای وتوکل بروی. فاذا عزمت فتوکل علی الله.

۳۱- رای وتدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد وجنگ از جوان جاهل.

۳۲- داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند: سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود[۲] کاروان می‌زند.

۳۳- کام ومراد پادشاهان حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان[۳] دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند[۴] که بکند ونکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف چون می‌تواند ونکند.

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای بفلان ولایت بر رعیت درازدستی می کند وظلم[۵] روا می‌دارد. گفت روزی سزای او بدهم. گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده[۶] باشد پس بزجر و مصادره از وی بازستانی ودرخزینه نهی درویش ورعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود درحال[۷]

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴- مالش رندان و فاسقان[۸] وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بپرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان خودرا انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم. صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن[۹].

۳۵- لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد

۱- پس آنکه. ۲- نکند ببازوی خود. ۳- شبانان. ۴- از گوسفندان اگر نتواند مزد.
۵- حیف. ۶- مال رعیت تمام برده. ۷- بفرمود واورا هلاك كرد. ۸- وفاسقان دادن از پادشاه.
۹- درنسخهٔ چاپی این عبارت شعر شده بدینصورت:

ای که گفتی بد مکن خود بدمکن گفتهٔ خود را تو ازخود رد مکن

پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهند که پس آنگه جرم از طرف او باشد ودعوی از قبل خصم.

۳۶ـ با دوست ودشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهرومحبت بیفزاید ودشمنان را کین وعداوت کم شود.

۳۷ـخزینه باید که همه وقتی موفر باشد وخرج بی‌وجه[۱] روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه.

۳۸ـ درهمه حال ازمکروغدر ایمن ننشیند و اندیشه کند[۲] تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ـ سایر زیردستان خدم را باید که نام ونسبت[۳] بداند وبحق‌المعرفة بشناسد تا دشمن وجاسوس وفدایی را مجال مداخلت نماند.

۴۰ـ ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی[۴] برگمارد تا نیك وبد هریك معلوم کند وتخلیطی که رود پوشیده نماند.

۴۱ـ درهردوسه ماه[۵] شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تا بی گناهان را خلاص دهد[۶] و گناه کوچك را پس ازچند روزی ببخشد وزندان قاضی را همچنین نظرفرماید.

۴۲ـ با غریم موسر وغارم معسرصبر کند وبقدرحال ازوی بقسط بستاند[۷] و اگر ازهردوطرف مفلسانند[۸] وخزینهٔ بیت‌المال معمورشاید که بفرماید اداکردن. و اگر ازخزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك ودولت را بقیاس ظاهر گنج ولشکر محافظت می کند واما بحقیقت دعای مسکینان.

۴۳ـکاروان[۹] زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده را تفقد حال بکمابیش بکند که اعظم مهماتست[۱۰].

۱ـ بی‌حساب. ۲ـ وازدهر اندیشه‌کند (بقیهٔ مطلب در نسخه‌های دیگر نیست). ۳ـ نسب.
۴ـکه مشرف حال نهانی. ۵ـ درهریکچندی. ۶ـ بفرماید تا درحال زندانیان نظر کند که اگربیگناهی درآن باشد خلاص شود. ۷ـ حال بروی مقسط کند. ۸ـ ناتوانند. ۹ـکاروانی.
۱۰ـ صدقاتست.

۴۴ـ مستأجر بستان وضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد دراستیفاءِ مضمون سخت نگیرد وبآخرمعامله چیزی مسامحه کند وباردیگرعملی از آن بامنفعت‌تر ارزانی دارد تا منتفع گردد.

۴۵ـ هنرمندان را نکودارد تا بی‌هنران راغب شوند وهنر پرورند وفضل و ادب شایع گردد ومملکت را جمال بیفزاید.

۴۶ـ بنده‌ای را که درعملی تقصیر کرده باشد وخدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگربارعمل فرماید که جبربطال[۱] ازتخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

۴۷ـ مردم سختی دیدهٔ محنت[۲] کشیده را خدمت فرماید که بجان درراستی بکوشند از بیم بینوایی[۳].

۴۸ـ لشکریان را نکو دارد وبانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا[۴] دوستان دردوستی مختلف نباشند.

۴۹ـ سپاهی که از صف کارزار ازدشمن بگریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است. سپاهی راکه سلطان نان می‌دهد بهای جان می‌دهد[۵] پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

۵۰ـ عامل‌مردم‌آزار را عمل‌ندهد که دعای بد بدوتنها نکنند والباقی‌مفهوم.

۵۱ـ ازجمله حقوق پادشاهان ماضی بروارث مملکت، یکی آنست که دوستان وجلیسان پدر را عزت وحرمت دارد ومهمل نگذارد.

۵۲ـ پادشاهان برعیت پادشاه‌اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.

۱ـ بنده‌ای که‌درعمل تقصیر کرده‌است وخدمتی بشرط بجای نیاورده است چون مدتی مالش‌عزلت خورد دیگرعمل فرماید که جبرحال بطالان. ۲ـ عزلت. ۳ـ که درضبط مال وحفظ امنیت بجان بکوشند ازبینوایی. ۴ـ که اگردشمنان دردشمنی متفق باشند. ۵ـ لشکری که ترا جان می‌دهد برای نان می‌دهد.

۵۳- پادشاهان سرند ورعیت جسد[1] پس نادان سری باشد که جسد[2] خودرا بدندان پاره کند.

۵۴- حالی که بخواهد کـه درافواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند کـه دوستان مخلص باشند که مردوستان را همچنین دوستان خـالص باشند مسلسل هم براین قیاس.

۵۵- همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶- روی‌ازحکایت درویشان ومهمات‌ایشان درنکشد وبلطف باایشان گوید[3] وبرغبت بشنود.

۵۷- صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تـا مصلحتی کـه دارند فوت نشود، بایـد کـه مراد همه بجویـد وحاجات هریکی را بحسب مراد برآورده گرداند[4] که حاکم تند ترشروی پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غـوغـای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف بـرد جوابش نگفت والتفاتش نکرد. مرد بخندیـد و بخنده[5] همی‌رفت ومی گفت این ازخـدای متکبرتـر است. بحجاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه خدا بـا موسی سخن گفت وترا از دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی. حجاج این سخن بشنید وانصافش بداد.

۵۸- عقوبت آنکس که درحق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تادمارازروز گاراو برآورد ودیگران ازفضیحت‌او[6] نصیحت‌پذیرند وعبرت گیرند.

۵۹- اهل قلم را ازعمل بعمل وازجای بجای نقل فرماید هرچند[7]، تـا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۱- بدن. ۲- که مربدن. ۳- روی ازحکایت ارباب مهمات درهم نکشد وبلطف باهمه بگوید. ۴- بحسب مصلحت وی برآرد. ۵- مرد رنجیده. ۶- تابمراد خویش انتقام کشد ودیگران از نکبت وی. ۷- هریکچندی.

۶۰- بنزل وهدیه وپیش کشی وتحفه ونوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند ودرمقابل[۱] امثال هدایا تعجیل کند[۲] وتأخیر ازاندازه بیرون نرود.

۶۱- درچشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن وهیبت نمودن[۳] اما درخلوت خاصان گشاده روی اولیتر وخوش طبع وآمیزگار.

۶۲- دوکس را که بایکدیگرالفتی زیادت نداشته باشند درعمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند[۴].

چو گرگان پسندند برهم گزند بـرآساید انـدر میان گوسپند

۶۳- سلطان خردمند رعیت را نیازارد تـاچون دشمن برونی زحمت دهد ازدشمن اندرونی ایمن باشد.

۶۴- سرحدبانان‌را وصیت کند بررعیت‌بیگانه درازدستی‌نا کردن، تامملکت ازهردوطرف ایمن باشد[۵].

۶۵- بنده را کـه بگناهـی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

۶۶- صد عیب وخطا بر یکی ازخدمتکاران روا باشد که بپوشند وعفو کنند عزت آباء واجداد محترم اورا.

۶۷- پروردهٔ نعمت را چون بجرمی کـه مستوجب هـلاکست خون بریزد اهل وعیالش را معطل نگذارد.

۶۸- لشکریان راکـه درجنگ عدو کشته شوند برگ ومعاش ازفرزندان و متعلقان اودریغ ندارد.

۶۹- چندانکه تواند با غریب وشهری وخویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع[۶] کند که بمنصب زیان ندارد ودردل وچشم ایشان[۷] شیرین گردد.

۱- آرند طریق مروت آنست که برغبت قبول کند وشکر گوید وبحسب توقع آرنده نیت پاداش کند ودرمقابلهٔ. ۲- تعجیل نکند. ۳- هیبت وشوکت نمودن. ۴- هـم درنسازند. ۵- این جمله دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۶- برفق تواضع. ۷- خلق.

۷۰- خداوند فرمان چون خواهد که خطایی ببخشد اثر عنایت فرا نماید، بزرگان[1] بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند؛ پس آنگه بعهد وتوبه وشرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند.

۷۱- خداوندان شوکت‌را چون بزندان‌فرستد عزت وحرمت دارد وملبوس ومأکول ومشروب ومنکوح وندیم واسباب عیش‌مهیا دارد که معنی یومان‌همینست که بینوایی نبرد. الدهر یومان یوم لی ویوم لك[2].

۷۲- ازجمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی درنپیچد وبر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه‌مصلحتست ودست ضعیفان برپیچیدن[3] نه مروت.

۷۳- دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست.

۷۴- ظلم صریح از گناه خاصان[4] تن زدنست وعامیان را گردن زدن.

۷۵- حاکم عادل بمثال دیوارمحکم است هرگه که میل کند بدانکه روی درخرابی دارد.

۷۶- اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه[5] ملامت دوران. ازنفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتارخود عمل نکنی در دیگران اثرنکند[6]

ملك ودولت‌را بتدبیربقا دانی که‌چیست   کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

۷۷- هرآنکه نفسش سرطاعت برفرمان[7] شریعت ننهد فرماندهی‌را نشاید ودولت برونپاید.

۷۸- صبر وتأنی درهمه‌کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی[8] که اگرتأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

۱- نماید درلباس معاتبت تابزرگان. ۲- درنسخهٔ‌چاپی: که معنی همینست. یوم‌لك ویوم‌علیك.
۳- وپنجه مغلوب‌شکستن. ۴- خاصگان. ۵- نزدیکان گفته‌اند وآنگه. ۶- درنسخه چاپی این‌مضمون را بشعر نیز آورده‌اند:

تا بگفتار خود عمل نکنی   هیچ در دیگران اثر نکند

۷- برخط فرمان. ۸- درمصالحی.

۷۹- دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم، وحکم الا بحلم.

۸۰- تا تواند بهرطریق[2] ازمعصیت بپرهیزد واگرعیاذاً بالله نفس وشیطان غالب آمد وخطایی رفت از پی آن خیر وصدقات بدرویشان رساند تاخداوند تبارك وتعالی عفوفرماید[3].

۸۱- عفواز گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه‌او گوید وبس.

۸۲- فردای قیامت همه کس بترسند مگرآنکه امروز ازخدای بترسد وآزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هرون‌الرشید رحمةالله علیه روزی این دعا بر زبان می‌راند که یا الهی ویا سیدی ومولایی اگر روزی برمن بگذردکه درآن روزفعلی یاکاری بد ازمن دروجودآید آن روز برمن بشب مرسان مگرآنکه چون برآن واقف شوم توبه واستغفارکنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان ودرویشان رسانم، و زبیده زن اوهمه شب وروز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرارهمی کردی که‌ای ستارستر اول وآخر برمن نگه‌دار.

عاملی راستکار درپیش اسکندر بحجت زبان‌آوری کرد. اسکندر گفت از من نمی‌ترسی؟ گفت چرا بترسم که هرکه راستی کند ازخدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار وبنده ازاین هردوطرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی راگفت من ازهول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز ازخدای عزوجل بترس وفردا مترس.

آورده‌اند که یکی‌ازخلفا بریکی ازمتعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس ازچند روزشفاعت کردندکه بدینقدرآن بنده را ازخدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدارنیست غرض آنکه چون مال ببرد وباك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد.

۱- وملك‌را. ۲- تاتواند وبطریقی که میسرشود. ۳- واگرعیاذاًبالله قضا رفت وخطاآمدازپی آن بخیر وصدقات بکوشد باشدکه خدای تعالی عفوکند.

۸۳- هر که ازدست تو نه‌ایمنست از او ایمن مباش که مار ازبیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند. ودرمثلست پای دیوار کندن وساکن بودن وبچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رای خردمندان بود.

۸۴- هر که بد اندر قفای دیگری گفت ازصحبت او بپرهیز کـه درپیش تو همچنین طیبت کند وازقفا غیبت.

۸۵- آنکه گویند کلام‌الملوك ملوك‌الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی ومعنی‌دار، چنانکه اگرجای دیگر باز گویند طاعنان را مجال افسوس نباشد واگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.

۸۶- درویش توانگرصفت آنست کـه بدیدهٔ همت درمال ونعمت پادشاهان ننگرد وسلطان گداطبع آنکه طمع درمال رعیت درویش کند.

مـروت نباشد بـر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازر گـانی یك طبله جواهر داشت وسلطان آن دور کس فرستاد و آن بازرگان‌را طلب کرد. چون‌بازرگان‌برفت سلطان‌استدعای جواهرفرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال ازخان ومان برون‌آمده‌ام ازشهرخویش، کدبـانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن‌الا باآنکه اورا ترس‌خدای ودیانت وامانت باشد. آورده‌اند که سلطان او را دلداری وتعهد فرمود و گفت برو تـا وقتی که من ترس خدای وامانت ودیانت خود بینم وآنگه خریداری کنم.

۸۷- ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن کوچك را محل ننهد یـا دوست را چندان پایه دهد که اگردشمنی کند بتواند.

۸۸- قوت رای‌آنست که دخل فردا امروز بکارد وکار امروز بفردا نگذارد.

۸۹- حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای‌آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکرخدمت بندگان گفتن ومنت نانهادن.

یکی‌ازپادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد. گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد وخاطرخلق نیازارد وسایهٔ همت برمال

رعیت توانگر نینداز د دردو گیتی پادشاه باشد.

داد گر اندر دوجهان پادشاست ورنه هم آنجاوهم اینجا گداست

۹۰- تا دفع مضرت دشمن بنعمت می‌توان کرد، خصومت روا نباشد که خون ازمال شریف‌ترست، وعرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. بهزیمت پشت دادن به که با شمشیرمشت زدن.

۹۱- دوستدارحقیقی آنست که عیب‌ترا درروی تو بگوید تا دشخوارت آید واز آن بگردی وازقفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

۹۲- توانگران وتوانایان را حرمتی که هست سبب آنست که نعمتی دارند وراحتی ازایشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست.

۹۳- پادشاهان ولشکریان از بهرمحافظت رعیت‌اند تا دست تطاول قوی را ازضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند وخود درازدستی روا دارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقایی نکند.

۹۴- هرنعمتی‌را شکری واجبست. شکرتوانگری صدقات، وشکرپادشاهی رعیت‌نوازی، وشکرقربت‌پادشاهان خیر گفتن مردمان، وشکردلخوشی‌غمخواری مسکینان، وشکرتوانایی دستگیری ناتوانان.

۹۵- سلطان که همه دربند راحت خویش بود مردم ازوی راحت نبینند و راحت پایدارنماند.

۹۶- گماشتهٔ‌پادشاه را واجبست رضای آفرید گارمقدم داشتن برفرمان‌پادشاه، تا ازقرب وی برخورداری بیند.

۹۷- مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد، وبحقیقت پادشاهان را این دولت وحرمت بوجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس‌اگرنگه‌داشت درویشان‌نکنند وحقوق‌ایشان‌را برخودنشناسدغایت‌بی‌مروتیست.

۹۸- هرکه بنیاد بد می‌نهد بنیاد خود می کند.

۹۹ـ حملهٔ مردان وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیرزنان.

۱۰۰ـ سوزدل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.

۱۰۱ـ عامل مگر ازخدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند.

۱۰۲ـ بدان راگوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن.

۱۰۳ـ پادشاهی که بازرگانان می آزارد،درخیر ونیکنامی برشهر و ولایت خود می بندد.

۱۰۴ـ اعتماد کلی برنو آمدگان مکنید.

۱۰۵ـ آن راکه درو شری بیند کشتن اولیتر که ازشهر بدر کردن که مار و کژدم را ازخود دفع کردن وبخانهٔ همسایه انداختن هم نشاید.

۱۰۶ـ عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجزسو گند حاصل نبینی.

۱۰۷ـ گناهی که بسهو از کسی آید کرم آنست که در گذاری واگرچنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی واگر باردیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بارنیکو ندهد.

۱۰۸ـ بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت ومرده را باز زنده‌نتوان کرد، چنانکه جواهر را توان‌شکست وشکسته بازجای‌آوردن‌محال‌بود.

۱۰۹ـ مردی‌نه‌اینست که حمله‌آورد بلکه مردی آنست که دروقت خشم‌خود را برجای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد.

۱۱۰ـ مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست ومبارك نباشد.

۱۱۱ـ ازحاصل دنیا بجزنام نمی‌ماند وبدبخت کسی که ازو این هم نماند.

۱۱۲ـ مال‌خاصیتی‌دارد که‌دشمنان‌را دوست کنداما نگاه داشتن‌مال‌مردوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که از پدر خیرنبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد.

۱۱۳- پادشاهی که عدل نکند و نیک‌نامی توقع دارد بدان ماند که جو همی کارد و اومید گندم دارد.

۱۱۴- ای که مال از بهرجاه دوست می‌داری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع‌تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند.

۱۱۵- گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان.

اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد   شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶- تو برجای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس وجودی میان دو عدم التفات را[1] نشاید.

۱۱۷- مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است. دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد.

۱۱۸- پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هروقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند.

آورده‌اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی درمیدان بردرختی بسته داشت.

ملوك عرب بناشناخت بیرون آمدندی و نظر برحال[2] ممالك کردندی تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند.

۱۱۹- مردم بی‌خیر درزندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند[3].

۱۲۰- شکر بزرگی[4] آنست که برخردان ببخشایند، و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

۱- اعتماد را. ۲- درحال. ۳- درنسخهٔ چاپی: نیکوکار بمیرد و بنام نیکو زنده ماند.
۴- بزرگان.

۱۲۱- چون دست‌یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل[1] مثل آن توانی کردن.

۱۲۲- همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت‌تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳- روزگار حیف روا ندارد، هر اینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند[2].

۱۲۴- ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش، ای که توانایی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز، ای که فراخ‌دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت[3].

۱۲۵- استخوان مرده سخن همی گوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و عمر بخیره ضایع کردم

چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶- هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی‌ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی‌آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی[4]، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

۱۲۷- از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند.

۱۲۸- با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن.

۱۲۹- آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱- که چون برگردد تحمل. ۲- بشکنند. ۳- پادشاهی بعلامت، و در نسخهٔ چاپی: وملامت.
۴- گربه در خانه ایمن است از کم‌آزاری و گرگ در صحرا سرگردان است از بدکرداری.

۱۳۰- درزندگانی سعی کن تا به ازدیگران باشی بفعل[۱] وصلاح و کرم، که درمردگی پادشاهان و گدایان یکسانند واگرمدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد.

۱۳۱- خرم‌تن‌عارفان که بدیدند وبدانستند که دنیا را دروقت مرگ‌بدیگران همی باید گذاشتن هم‌اکنون بدیگران بگذاشتند[۲].

۱۳۲- دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی بدست آری[۳].

۱۳۳- دشمن بدشمن برانگیز تا هرطرف غالب شوند[۴] فتح از آن تو باشد.

۱۳۴- دشمن ازخردی مگذار که بزرگ شود وپیادهٔ شطرنج رها مکن که بسررود[۵].

۱۳۵- درحالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند.

۱۳۶- پیشوای همه ملتی عزیز دارد وبحرمت نشاند[۶].

۱۳۷- پادشاهی که بلهو وشراب ازمصالح مملکت غافل نشیند، ومهمات امور ملک بنویسندگان بازگذارد، ایشان هم بجذب منافع خویش ازمهمات رعیت فارغ نشینند بسی برنیاید که ملک خراب گردد.

۱۳۸- ازبدگویان مرنج که گناه‌از آن‌تست، چرا چنان‌نباشی که‌نیکو گویند؟

چو بیدادکردی توقع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار

۱۳۹- بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که ازهلاك خویش ایمن شده باشد.

۱۴۰- طعام‌آنگه خورد که اشتها غالب‌آید، وسخن آنگه گوید که ضرورت باشد، وسر آنگه نهد که خواب آید[۷]، وصحبت آنگه کند[۸] که شوق بمنتها برسد.

۱۴۱- آزاردل ضعیفان سهل‌نگیرد که موران‌باتفاق شیرژیان‌را عاجز گردانند

۱- بفضل. ۲- این جمله تنها دریك نسخه‌است. ۳- بدان که بعضی ازایشان رادل بدست‌آری.
۴- آیند. ۵- رود وفرزین شود. ۶- این جمله تنها دریك نسخه هست. ۷- غلبه‌کند.
۸- شهوت آنگه راند.

وپشهٔ بسیار پیل دمان از پای درآرد.

۱۴۲- درپادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد[1] جفا وخجالت نبیند، همچون زنبور که هر که مراو را ناتوان وافتاده بیند پای درسرمالد.

۱۴۳- چندانکه از زهرومکر وغدر وفدایی وشبیخون برحذرست،ازدرون خستگان ودل‌شکستگان ودعای مظلومان ونالهٔ مجروحان برحذر باشد. سلطان غزنین گفتی من ازنیزهٔ مردان چنان نمی‌ترسم که ازدوك زنان یعنی سوزسینهٔ‌ایشان.

۱۴۴- ازدیوان زیرزمین چندان برحذر نباید بود که ازدیوان روی زمین یعنی آدمیان بد.

۱۴۵- خواهی که دقایق برتونگیرند تو برخویشتن بگیر پیش‌ازوقوع.

۱۴۶- عیب خود ازدوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه می گویند.

۱۴۷- جایی که لطف باید کردن به‌درشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سر کش باشد، وجایی که قهر باید بلطافت مگوی که شکربجای سقمونیا فایده ندهد.

۱۴۸- اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی باآنکه فرمانبرتست تلطف کن.

۱۴۹- پیوسته چنان‌نشین که گویی دشمن بردرست تا اگرناگاهی بدرآید ناساخته نباشی.

۱۵۰- تاکسی را چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن.

۱۵۱- وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش‌خاطر بود طریق آنست که شبانگاه[2] که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدای تعالی برد، ودعا وزاری کند، ونصرت وظفرطلبد. پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید وهمت خواهد، وخاطربهمت

۱- در حکومت چنان زندگانی کند که اگر وقتی نباشد. ۲- خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطرباشد شبانگاه.

ایشان مصروف دارد. پس بزیارت بقاع شریف رود واز روان ایشان مدد جوید، پس درحق ضعیفان ومسکینان ویتیمان ومحتاجان شفقت فرماید وتنی چنداز زندانیان رهایی دهد، پس آنگه نذروخیرات کند، آنگه لشکریان راو خویشان را نوازش کند وبوعدهٔ خیراومیدوار گرداند، آنگه بتدبیرومشاورت دوستان خردمند یکدل دردفع مضرت آن حادثه سعی نماید[1]. پس چون بمراد دل میسر شود شکروفضل خداوند تعالی بگویدواز کفایت وقدرت خویش نبیند، آنگاه بنذرهای کرده وفا کندوشکرانه بدهد تانوبت دیگرچون واقعه پیدا گردد دلها بجانب اومایل باشد وخواطرجمهور باوی یار ونصرت وفتحش را اومیدوار.

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملک ودینش بسلامت باشد، ونفس وفرزند بعافیت ودنیا وآخرت بمراد، والله اعلم بالصواب والیه مرجع الماب.

۱- درغالب نسخه‌ها افعال این جمله‌ها بصیغهٔ مصدراست.

رساله در عقل و عشق[1]

سالك راه خدا پادشه ملك سخن
ای ز الفاظ[2] تو آفاق پر از در یتیم

اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم

پیش اشعار تو شعر دگران را چه‌محل؟
سحر بی‌وقع نماید بر اعجاز[3] کلیم

بنده را از تو سؤالیست بتوجیه‌وسؤال
نکنند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق
این در بسته تو بگشای که‌بابیست‌عظیم

گرچه این‌هردو بیك‌شخص نیایندفرود
در دماغ و دل بیدار تو بینند[4] مقیم

عقل را فوق‌تر ازعشق توان گفت‌بگو
چون‌تراروزوشب‌این‌هردوحریفندوندیم[5]

پایه و منصب هر یك بكرم باز نمای
تا ز الفاظ خوشت‌تازه شودجان‌سقیم[6]

باد آسوده و فارق ز بد و نیك جهان
خاطر آینه کردار تو چون‌نفس کریم

الجواب

قالَ رسولُ‌الله صلَّی‌الله عَلَیه و سَلَّم اوَّلُ ما خَلَقَ‌الله تعالیٰ العقلُ[1]. فَقالَ لَه اَقْبِلْ

۱- در نسخهٔ قدیم: رسالة النظریه. ۲- ای کز الفاظ. ۳- اسرار. ۴- هستند. ۵- این بیت تنها در یك نسخهٔ قدیم است بجای شعر پیش از آن که در این نسخه نیست. ۶- در نسخه قدیم برخلاف سایر نسخه‌ها «سلیم» نوشته شده.

فَاقبَل ثُمَّ قالَ لَه ادبر فَادبَر قالَ وَ عزّتی وَ جلالی ما خَلَقْتُ خلقاً اَکْرَمُ علیَّ منكَ بكَ اخذُ و بكَ اعطی و بك اثیبُ وبك اُعاقِبُ پس قیاس مولانا سعدالدین أدام الله عافیتَه و أحْسنَ عاقِبتَه عین صوابست که عقل را مقدم داشت[۱] و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و صاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان[۲] پرسند و این ضعف از واماندگان[۳]است و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام است، اکرامش در حصر نمی آید[۴] که و ان تَعدُّوا نعمةالله لا تُحصُوها در جلالش عزاسمه چتوان گفت بتقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد[۵]. اما بیمن همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر[۶] وسع درخاطراین درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست، و اول راه ادب طریقت است[۷] وخاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه از چاه[۸] بدانند و نیك از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند وچون آن دقایق را بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد.

نقلست ازمشایخ معتبر[۹] که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل[۱۰] وشرع این سخن را بگزاف[۱۱] قبول کردندی تا[۱۲] بقرائن[۱۳] معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه[۱۴] مراد کلی. پس هر که بمجرد علم فرود[۱۵] آید و آنچه بعلم حاصل می شود درنیابد همچنانست که ببیابان از کعبه[۱۶] بازمانده است[۱۷].

۱- مقدم بایدداشت. ۲- روندگان، بینندگان. ۳- ازماندگانست، ازبازماندگانست. ۴- در حد حصرمی نیاید. ۵- مقاومت چه تواند کردن. ۶- وصدق اندرون ایشان وبرکت صحبت پاکان بقدر. ۷- ادب وطریقتست. ۸- چاه ازراه. ۹- اما نقل ازمشایخ معتبر آنست. ۱۰- وعقل. ۱۱- بکرات. ۱۲- یا. ۱۳- بقرینه این. ۱۴- تحصیل است مراد را نه. ۱۵- فرو. ۱۶- دربیابان کعبه. ۱۷- بازمی ماند.

بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است وصفای باطن[۱]، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون[۲] کمتر باشد وبحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده[۳] حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد، چون مدتی بر آید بامداد صفاء با خلوت وعزلت آشنایی گیرد و ازصحبت خلق گریزان شود، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس، چندانکه غلبات نسیمات[۴] فیض الهی مست شوقش[۵] گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند[۶]. اول[۷] این مستی‌را حلاوت ذکر گویند و اثناء آن را[۸] وجد خوانند و آخر آن راکه آخری[۹] ندارد عشق خوانند. و حقیقت عشق بوی آشناییست و امید وصال ومراد را[۱۰] این مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداند[۱۱] که نه‌راه معرفت بستست خیل خیال محبت بر ره نشستست. صاحبدلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق برسراست[۱۲] وکشته بر[۱۳] سر گنج می اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ‌دانی که‌معنی کنت کُنزاً مَخفیاًفاَحببتُ اَن اُعرَف چیست؟ کنز عبارتیست[۱۴] ازنعمت بی‌قیاس پنهانی، راه بسر آن نبرد جزپادشاه[۱۵] وتنی چند ازخاصان او، و سنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند[۱۶] بتیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل وقدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی[۱۷] ذات او کس نداند و باشد که[۱۸] تنی چندازخاصان او یعنی فقراء وابدال که با کس ننشینند ودرنظر کس نیایند رُبَّ اَغبرلو اَقسمَ‌الله لَاَبرَّ همین که‌بسری‌ازسرائر بیچون وقوف یابند بشمشیرعقل خون ایشان را بریزد تا قصهٔ گنج درافواه نیفتد.

۱- اخلاق صفاء باطن. ۲- اندرونی. ۳- حمیده را. ۴- نسمات. ۵- الهی وی‌را بیهوش. ۶- بربایند. ۷- بستاند، بدانکه اول. ۸- اورا. ۹- که‌قطعاً آخری. ۱۰- ومراد این‌را. ۱۱- می‌داند. ۱۲- برسر گنجست. ۱۳- در. ۱۴- عبارتی، عبارتست (درنسخه چاپی) ۱۵- پادشاهی. ۱۶- یابند. ۱۷- حقیقت مخفی. ۱۸- وپادشاه او

کسی را در این بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند

تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون[۱] نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد	بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی[۲] توان بود که بگنجی فرورود وبتوان بود که سرش درسر آن رود[۳] از تو می‌پرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی[۴] که عقل و قیاس و قوت و حواس[۵] چه سود آنگه که قاصد مقصود[۶] در منزل اول بوی بهار وجد از دست بدر می‌برد و عقل و ادراك و قیاس[۷] و حواس سر گردان می‌شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم	رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست[۸] که مکاشفت بی‌وجد نمی‌شود، و وجد از ادراك مشغول می کند، سبب اینست و موجب همینست[۹] که پختگان دم خامی زده‌اند و رسیدگان اقرارناتمامی کرده وملائکه ملأ أعلی بعجز ازادراك این[۱۰] معنی اعتراف نموده که ما عَرَفناكَ حَقَّ معرفَتك. پایان بیابان معرفت که داند که روندهٔ این راه را درهرقدمی قدحی بدهند. ومستی تنگ شراب ضعیف احتمال درقدم اول بیك قدح مست و بیهوش می گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند وبوجد ازحضور غایب می گردند و در تیه حیرت می‌مانند و بیابان بپایان نمی‌رسانند.

درین ورطه کشتی فروشد هزار	که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه نکو گفته است یا مَنْ عَجز عَن معرفَته کمالُ معرفة‌الصدّیقین معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی.

۱- ذات باری‌سبحانه وتعالی. ۲- درویشان. ۳- فرورود که سرش درسر آن نرود. ۴-جواب من‌گویی. ۵- وقوت حواس. ۶- قاصد مقصد. ۷- وقیاس و خیال. ۸- حسرت ازآنجاکه خاست. ۹- همین. ۱۰- بعجز ادراك آن.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که می‌پرسی[1] که بر کنار می‌سوزند[2].

بیابان این ورطه ازچه می‌پرسی که هیچ آفریده‌ای این‌معنی را مفهوم‌نکرده

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند[3]

**

این ره نه بپای هر گداییست در دست و زبان ما ثناییست
نی من کیم و ثنا کدامست لا احصی انبیا[4] تمامست

**

ای برتر ازخیال‌و قیاس و گمان‌و وهم وزهرچه گفته‌اند و شنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان[5] رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

**

آن نه‌روییست که من‌وصف‌جمالش‌دانم این حدیث ازدگری‌پرس که‌من‌حیرانم

۱- می‌پرسد، می‌پرسم. ۲- که هم بر کنار دریای وی می‌سوزی. ۳- عبارت وشعر آخر دراکثر نسخ نیست. ۴- ماثنا. ۵- بآخر.

در تربیت یکی از ملوک گوید[1]

معلوم شد که خسروعادل دام دولته قابل تربیت است ومستعد نصیحت.

بدانکه مالک رعیت را وصاحب ملک ودولت را لازمست ازسیرت ملوک چندی دانستن ودرمهمات کار بستن، طلب نیکنامی وامید نیک سرانجامی را.

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند، ویاری از اوخواهد، وسخن اندیشیده گوید، وسردل باهر کس درمیان ننهد، وتواضع پیشه گیرد، وروی ازسخن ارباب مهمات نگرداند، و رعیت برخود نیازارد، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت فرونگذارد، وباخصم قوی درنپیچد، وبرضعیف ستمکاری روا ندارد. اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران. ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست وعامیان را گردن زدن. حاکمان برمثال سرند ورعیت برمثال بدن ونادان سری باشد که بدن خودرا بدندان خود پاره کند. وباید که مردم خردمند پرورد، و خدمتگاران قدیم را حق فرامش نکند، وآثاربزرگان پیش محونگرداند، وبا دونان وبی‌هنران ننشیند وغم حال از آن بیشترخورد که از آن سال.[2] عاملی که برای پادشاه توفیر ازمال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بررعیت از آن محتاج ترست که

۱- دریك نسخهٔ قدیم عنوان رساله چنین است، «جواب رسالهٔ ملك آباقا» ودرنسخهٔ چاپی چنین، «درنصیحت سلطان انکیانو». ۲- وغم حال درویشان ازآن بیشترخوردکه ازآن خویش.

رعیت بپادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست واگرهست همان رعیت است وپادشاه بی‌وجود رعیت متصورنمی‌شود. گفتار پیران جهاندیده بشنود، وبراطفال وزنان و زیردستان ببخشاید، وبازرگانان ومسافران را نگاهدارد، وزیان‌زدگان را دستگیری کند، ومردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدوتنها نکنند، وسخن صاحب غرض نشنود وتا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، وبپنج روزه مهلت دنیا مغرورنشود.

جهان نماند و خرم روان آدمیی   که بازماند ازو درجهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می‌ستاند. وحکایت پادشاهان پیشین بسیارمی‌خواند تا ازسیرت نیکان خیر آموزد وازعاقبت‌بدان عبرت گیرد، ودرحال گذشتگان نظر کند ومردم ناآزموده را اعتماد نکند، وکار بزرگ به‌خردان نفرماید وهیبت خود را نگاه دارد، ومسخره ومطرب وبازیگر وامثال اینها را همه وقتی بخود راه ندهد، ونرد وشطرنج ودیگر ملاهی[۱] عادت نکند، وبتیر و کمان و گوی زدن وبصید بسیارنرود، ودردفع بدان تأخیرنکند، وبا دوست ودشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید ودشمنان را عداوت کم شود، وازغدر وزهر ایمن ننشیند، واز کمین غافل نباشد. وپیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بردرست که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. ودر زندان[۲] بهروقتی نظرفرماید و کشتنی بکشد ورهاکردنی رها کند. وگناه کوچك‌را بقدرآن مالش دهد وبیگناه را دست بازدارد، وبی‌برگ را صدقات فرماید. وکسی راکه بی‌جرمی ازنظرخود براند بیکبارمحروم نگرداند. ومردم عزل دیده وسختی کشیده بازعمل‌فرماید که بجان‌بکوشند ازبیم بینوایی. ودوستان‌قوی دارد تادشمنان قوی‌نشوند، وبادشمن قوی‌نستیزد، وهمه حال بادوستان نگوید که دوستی همه‌وقتی نماند وهمه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد. ورعیت نیازارد تا بروز واقعه میل ازاو بجانب دشمن‌نکند. ودرچشم غریبان بهیبت نشیند وباخواجه‌تاشان تکبرنکند[۳]، واحترام گذشتگان ورفیقان ودوستان گذشته بکند، واهل وقرابت گاه‌

۱ـ ودیگر لعب‌ها را. ۲ـ وزندانیان را. ۳ـ کلاه تکبربگذارد.

گاه بنوازد، وبا آشنایان وفاداری کند، ومردم نامی را دربند گرامی دارد و کسان معتبر درخدمت ایشان بر گمارد. خودرای وسبکبارسروری را نشاید ودولت برو نپاید. وپادشاهان را حکم ضرورتست درمصالح ملك وقاضیان را درمصالح دین و گرنه ملك ودین خراب گردد. وچندانکه تواند بدی نکند وا گرالعیاذ باالله قضا رفت وخطا آمد بتدارك آن مشغول شود وبه‌نیکی بکوشد، وباعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هر گزدرست باشکسته برابرنباشد. وعفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس نه او گوید وبس. وپیش‌از آنکه سخن گوید اندیشه کند تااین سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید.

بد گوی مردم بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که بادیگران کرد. تا دفع دشمنان بمال ومدارا می‌شود جان درخطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیرمشت زدن. اندازهٔ‌کارها نگاه دارد ودست سخاوت گشاده دارد. سر جملهٔ پندها آنست که‌آنچه دست دهد بدهد.

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش   چو حق بر تو باشد تـو بـا بنده باش

اوقات عزیزخود را موزع کند بعضی بتدبیرملکداری ومصالح دنیوی، و بعضی بلذات وخواب، وقسمتی بطاعات ومناجات با حق ـ خصوص دروقت سحر گاه که اندرون صافی باشد ـ ونیت خیر کند وازحق تعالی مدد توفیق خیر خواهد، واندرون خود با حق وخلق راست گرداند، وخواب نکند تا حساب نفس خود نکند که‌آن روز ازاوچه صادرشده است تا اگرنیکی نکرده باشد توبه‌کند و پشیمان شود، ونفس خودرا سرزنش کند، وبرخود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد، وبنیکی بکوشد.

واندازهٔ‌کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نـه چندانکه بدان چیره گردنـد، و بخشند گی کند نه‌چندانکه دستگاه ضعیف‌شود، خزینه‌نگاه داردنه‌چندانکه حاشیت ولشکری سختی برند، خشم گیرد نه چندانکه مردم از آن متنفر[1] شوند، وبازی کند

۱ـ منفرق.

نه چندانکه هیبتش برود. جایی که رود قوت ازخدای تعالی خواهد وبزور خود کفایت نکند. عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بودن وبلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت ببازی نشست   که دولت ببازی برفتش ز دست

چندین نصیحت سعدی بشنود ودرمهمات کار بندد وچون منتفع شود دعای خیردریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد.

زرافشان چودنیا بخواهی گذاشت   که سعدی درافشاند اگرزرنداشت

مجالس پنجگانه[1]

مجلس اول

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم

فَبَدَتْ عَلی صفحاتِه أنوارُوأسرار القِدَم

شکر آن خدایی را که اوهست آفریدست از عدم

پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم

ما زال فی آزاله معززاً بجلاله

مستغنیاً بکماله لا بالعبید و بالخدم

مأوای هر آواره او بیچارگان را چاره او

دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم

بهرالعقولَ ظهورُه سَحر القلوبَ حضورُه

نورُالنواظر نورُه سِهرالنفوس بما وَسَم

درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل

دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم

۱- نسخه‌های قدیم که دردست ماست مجالس پنجگانه ورسائل بعدرا ندارد وشاید افتاده باشد.

والی علی احبابه اصناف لطف احسابه
یا سوء کام بلابه بمراسم الکرم الاعم

درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه
واندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم

وافی الحجی عرفانه ما ضل فی فردانه
سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم

از هرچه گویم برتری وز هرچه خواهم بهتری
وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم

نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا
تهدی به اوصافنا بر شاده سبل لاعم

ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر کفت او
ما نام قلبی جفت او فخر عرب نور عجم

صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما
بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم

عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او
جانها فدای روی او او محتشم او محترم[1]

درخبرست از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت، واز آن نگین خاتم جلال، و از آن جوهر عنصر کمال، و از آن اطلس پوش والضُّحی،[1] و از آن قصب بند و اَللیل اذا سَجی،[1] و از آن طیلسان دار و لَسوف یُعْطیكَ ربُّكَ فَتَرضی.[1] آن صاحب خبر و لَلآخرة خیرٌ لَكَ من الاُولی.[1] آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین ازخاك کفر پاك نگشتی الیومُ أکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ.

۱ـ این ابیات کاملا تصحیح نشده.

آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقْتَرَبَتِ السّاعَةُ[۱۰] و انْشَقَّ القَمَرُ.

به ازین بشنو: آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت، ادریس با تدریس رفعت ازو گرفت، روح پرفتوح درقالب نوح بعزت اودر آمد، طیلسان صعود برسر هود او کشید، کمرشمشیرخلت برمیان خلیل اوبست، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت، خاتم مملکت درانگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت درپای موسی او کرد، عمامهٔ رفعت بر سرعیسی او نهاد.

این مهترو این بهترو این سید و این سرور که شمه‌ای ازنعت او شنیدی چنین می‌فرماید: من جاوَزَ اربعین سنةً فلَمْ یَغْلِبْ خیرُه بشرَّه فَلْیَتَجَهَّزْ الی النار. یعنی هرآنکس که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می‌خوانی سال او بچهل برسد و خیر او برشر او غالب نگردد و طاعت او برمعصیت راجح نیاید او را بگوی که رخت بر گیرو راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمرعزیز خود را بحبه‌ای حرام فروخته، و خرمن بر آتش معصیت سوخته، و بی‌قیمت بقیامت آمده. دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین از دریای خاطربجویم.

آن شمع را دیده‌ای که درلگن برافروخته‌اند و محبت او در دل اندوخته، و طایفه‌ای بگرد او در آمده وحاضران مجلس با اوخوش بر آمده هر کس بمراعات او کمربسته، و او بربالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد. همین طایفه بینی که دم دردمند، و بتیغ و کارد گردنش بزنند، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ما چندان عزیز بود که خود را می‌سوخت، وروشنایی جهت ما می‌افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق برسر نهاد وشعاع خودبعالم داد شمع را دیگرقیمت نباشد و ما را با او نسبت نه.

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا برمثال آن شمع برافروخته است و طایفه‌ای که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او اند، هریکی بنوعی در مراعات او می‌پویند و سخن برمراد او می گویند، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که درقبضهٔ ملك الموت گرفتار گردد، و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد، چون بگورستانش برند، اطفال و عیال و بنده و آزاد بیکبار از وی اعراض کنند، از ایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه را بنزدیك ما چندان عزت بود که شمع صفت خودرا در لگن دنیا می‌سوخت، و دانگانه از حلال و حرام می اندوخت[1]، عمر نفیس خودرا درمعرض تلف می انداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه می‌ساخت، اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش اززمین زندگانی بر کند، ودست خواجه از گیر ودار کسب و کار فروماند، مارا با اوچه نسبت واورا باما چه مصلحت؟

آورده‌اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و ازبهر چند روزه مقام ومسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب درساز آورده، موربجمع نفخات[2] لیل ونهار مشغول گشته، و هزاردستان درچمن باغ بآواز خویش غره شده. بلبل باگل رمزی می گفت و باد صبا درمیان غمزی می کرد. چون این مورضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می کرد، بزبان حال می گفت ازین قیل وقال چه گشاید کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت وموسم خزان در آمد خارجای گل بگرفت، وزاغ درمقام بلبل نزول کرد، باد خزان دروزیدن آمد، وبرگ ازدرخت ریزیدن گرفت. رخسارهٔ برگ زرد شد، ونفس هوا سرد گشت، از کلهٔ ابردرمی‌ریخت، وازغربیل

۱- دریك نسخه این بیت اضافه است:

ای خواجه بفکر خویشتن ننشستی فردا کندت خمار کامشب مستی

۲- مور با نفصال.

هواکافورمی‌بیخت، ناگاه بلبل درباغ آمد نه رنگ گل دید ونه بوی سنبل شنید. زبانش با هزاردستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند ونه سبزه که در کمال[۱] او نگرد. ازبی‌برگی طاقت اوطاق شد، وازبینوایی ازنوا بازماند. فرومانده[۲] بایادش آمد که‌آخرنه روزی موری درزیر این درخت خانه داشت ودانه جمع می کرد، امروزحاجت بدر او برم وبسبب قرب‌دار وحق جوارچیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روز پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیزسخاوت نشان بختیاریست وسرمایهٔ کامکاری، من عمرعزیز بغفلت می گذاشتم، توزیرکی‌می کردی وذخیره می‌اندوختی، چه شود اگر امروزنصیبی ازآن کرامت کنی. مور گفت تو شب وروز درقال بودی ومن درحال، تولحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظارهٔ بهارمغرور، نمی‌دانستی که هربهاری را خزانی وهرراهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید وصورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هرحیاتی راماتی ازپی‌است، وهروصالی رافراقی درعقب، صاف‌حیات بی‌دُرد نیست، اطلس‌بقا بی‌بُرِد فنا نه، اگرقدم درراه طاعت[۳] می‌نهیدانَّ الْأبرارَلَفی نَعیم برخوانید که جزای‌شماست، واگررخت در کوی‌معصیت‌می کشید وإنَّ الفُجّار لَفی جَحیمْ برخوانید که سزای شماست. دربهار دنیا چون بلبل غافل مباشید ودر مزرعهٔ دنیا بزراعت اطاعت اجتهاد نمایید که الدُّنیا مَزرَعَةُ الآخرة تا چون صرصر خزان موت دررسد، چون مور بادانهای عمل‌صالح بسوراخ گور درآیید. کارتان فرموده‌اند بیکارمباشید تا درآن روزها که شهباز اذا وَقَعَت‌الواقعة پرواز کند وپر و بال لَیسَ لوَقْعَتها کاذبة باز کند، و کوس‌القارعَه بجنباند[۴] ازتبش آفتاب قیامت مغزها درجوش آید، وازهیبت نفخهٔ[۵] صوردلها درخروش، معذور باشی وپشت دست

۱- خیال، جمال. ۲- ازنوا فرومانده. ۳- واخلاص. ۴- در یك نسخهٔ خطی افزوده شده: طبل ماالقارعه زدن‌گیرد. ۵- نفخ.

تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی درپیش داری وجهد کنی که درین ده‌روزه مهلت زواده‌ای[۱] حاصل کنی وذخیره‌ای بنهی[۲] که روزقیامت روزی‌باشد که خلایق زمین وملائکه آسمان متحیر ومتفکر باشند وانبیا لرزان واولیا ترسان ومقربان و حاضران مستعان.

گر بمحشر خطاب قهر کند　　انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز ازمزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرودآیی...

کسی گوی دولت ز دنیا برد　　که با خود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قَالَ اللهُ تَعالیٰ یا اَیُّهاالَّذینَ آمَنوُا اتَّقُوالله ای کسانی که بوحدانیت حق‌جَلَّ و علا اقرار کردید پرهیز کاری کنید. ایمان رااثبات کرد وبتقوی فرمود تابدانی که عروس ایمان باآنکه جمالی دارد بی‌زیور تقوی کمالی ندارد.

درخبرست ازخواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی آدم صَلَّی اللهُ عَلَیهِ‌وَسَلَّم که فرمود از خدای عزوجل شنیدم که مَن شَهِدَلی بالوحدانیةِ ولك بالرِّسالةِ دَخَلَ الجنةَعلی ماکانَ فیه‌من العَمَلِ هر که گواهی دهد مرابخدایی وترا بپیغمبری ببهشت درآیدبا هرعملی که دارد. باچندین شرف ودولت که کلمهٔ اخلاص راست[۳] بوجود تقوی مستظهرست که یاایهاالذّین آمنوا اتقوالله. درین چه‌حکمت است همانا که‌خداوند سُبحانَه وتعالیٰ دعوت می کند بندهٔ مؤمن رابمقام اولیا که هر که کلمهٔ‌اخلاص گفت

۱ـ توشهٔ　۲ـ درنسخه‌های‌چاپی‌فعل درجمله‌ها بطورجمع آمده.　۳ـ اخلاص راست که‌لااله‌الاالله.

بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم‌تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد .
دلیل ازقرآن که ألاأنّ اولیاءَ اللهِ لاخوفٌ عَلَیهم ولاهُم یَحزَنُون ولایت را همین دوطرفست : ایمان‌و تقوی. بیایید ای‌دوستان که ما از این دوطرف یکی داریم ایمان، وآن اصلست تابقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیز کاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم واین میسر نشود مگر بتوفیق باری عزّاسمُه .

یارب چنانکه‌خلعت ایمان بخشیده‌ای پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتّقوا اللهَ ولتَنظُر نفسٌ ماقدَّمَتْ لغدٍ. وباردیگر فرمود اتقوا اللهَ تکرار لفظ ازفائده وحکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است الکلامُ إذاتکرّرَ تقرّرَ ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتدکه معنی ازین بلیغتر نتوان یافت .

بدانکه تقوی‌بردونوعست : تقوی صالحان و تقوی عارفان. تقوی‌صالحان از اندیشهٔ روزقیامت درمستقبل، ولتنظُر نفسٌ ما قدّمتْ لغد. و تقوی عارفان ازحیاء رب‌العالمین درحال که واتّقوا اللهَ انَّ اللهَ خبیرٌ بماتعملونَ. وقتی که صالحان‌راشیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید ونفس وطبیعت مایل آن کند اندیشه‌کنند از روز قیامت وحساب که عرصهٔ‌عرض اولین‌و آخرین باشد ، نیکبختان راتاج کرامت برسرو قبای سلامت دربر، برتخت ملك ابدی دردولت نعیم سرمدی تکیه زده ، وآن گنه کاران پریشان روز گار دل‌از داغ ملامت پریش وسرازبار خجالت در پیش، پس‌از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. انشاءالله که توفیق بخشد .

مثّل وقُوفَك عندَاللهِ فی مَلاءٍ	یوم التَّغابُنِ واستیقظْ لِمزدجَرِ
یاغافرَ الذّنبِ هَل تَرضیٰ لنفسِك فی	قید ألاساریٰ وَ اخوانٌ علی سُرُرِ ؟

گدایـان بینی اندر روز محشر بتخت ملك همچون پـادشاهان
چنان نورانی از فـر عبـادت که گویـی آفتابانند و مـاهـان
توخودچون ازخجالت سربرآری کـه بر دوشت بود بار گناهـان
اگر دانی که بدکردی و بد رفت بیاپیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست امابیان تقوی عارفان آنکه اگرعیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان‌بعملی ناکردنی التفات کنندنه‌از عذاب روز قیامت ترسند بلکه درآن حالشان ازخدای عزّوجلّ شرم‌آید که‌واقفست ومطلع، وروا نباشددر نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی‌ازبزرگان را زانودردکردی گفتندش زمانی‌پای دراز کن، چون تنهایی. گفت تنها نیستم که خداوند جلَّ وعَلا حـاضراست وشرم می‌دارم که درحضرت خداوند گارترك ادب باشد. پس ای زمرهٔ صالحان اتَّقوا الله ولتنظُرْ نفسٌ مـاقدَّمَتْ لغد، واتَّقوا الله. پرهیزکاری کنید وببینید که امروز از بهرفردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید وچه ذخیره نهاده. و ای حلقهٔ عارفـان انَّ الله خبیرٌ بما تعملون دامن از گرد زَلّت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضرست وبینا.

نقلست که بندهٔ حبشی پیش‌پیغمبرصلی‌الله‌علیه و آله رفت و گفت یارسول‌الله انی أتَیتُ فاحشةً فهل لی‌توبةٌ عملی؟ نـاکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبـه باشد؟گفت باشد وهوالَّذی یَقْبَلُ التوبةَ عَنْ عِبادِه. حبشی توبه‌کرد وبیرون رفت بعد اززمـانی بازآمد و گفت یا رسول‌الله کأنَّ الله یَرانی علی ذلك درآن حالت مذموم حق تعالی وتقدس‌مرا می‌دید گفت خاموش‌چرا نمی‌دید؟ یعلمُ خائنةَ الأعْیُنِ وماتُخفی‌الصُّدور چشمی درابرو نگردد بخیانت، وخـاطری درسینه نگذرد بخلاف دیـانت الا کـه خداوند تعالی دانـاست برآن وبینا. ان تَكُ مثقالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ فَتَکُن فی صَخرةٍ

اَوْفی السَّموٰات وفی ألارض یأت بهااللهُ.[1] حبشی این سخن بشنید بنالید وبزارید و آب حسرت وندامت ازچهره ببارید، آورده‌اند که نفسی ازسینهٔ پردرد بر آورد وجان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت برحال تباه او بخندد، وعارف ازدوست شرم دارد که همین دم نپسندد[1] که قیامت بعیدست وحق ملازم حبل الورید.

رضای دوست بدست آرودیگران بگذار هزارفتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مراچو با تو که مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند.

تَعالَوا نَطِبْ عَیشاً و نَرتَعُ عادةً وان لَمْ یَکُنْ عیشُ العُذول یَطیبُ
اذا ما تراضَینا و صُولَح بیننا دَعِ النّاسَ یَرضوا تارةً و یَعیبُ

یا ایهاالَّذینَ آمَنُوا اتَّقواالله. ای دوستان خدای تعالی بتقوی می‌فرماید ونشان دوستی فرمانبردنست تو که دعوی دوستی خدای عزّوجلّ کنی پرهیزکاری کن چنانکه فرموده است. نکنی دعوی بی‌بینّت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تومی‌روی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست ازدوستان نپسندند ولا تکونوا کالَّذینَ نَسوالله فَأنسیهم أنفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند وفرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم درمعرفت باری عزّاسمه برایشان بسته شد که من عرف نَفسه فقَدْ عرف رَبّه. خویشتن شناسی نردبان بامِ معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس

۱- ببیند.

است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین کـه چه مذموم است. پس برتو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت وطاعت دردهی وسر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکروعبادت درون مؤمنان روشن می گردد. پس بوسیلت این روشنایی با مکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست می‌دهد.

خواجهٔ عالم صَلَّی اللّٰه عَلَیه وسَلم می‌فرمایـد مَن اَخْلَصَ لِلّٰهِ اَربعینَ صَباحاً ظَهرت یَنابیعُ الحکْمَةِ مِن قَلبِه عَلی لِسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حق‌تعالی چشمه‌های حکمت ازدل او برزبان اوروانه کند. این‌نتیجه فرمانبرداریست تاقیمت اوقات عزیز بدانی وبخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد ودر آیینهٔ تاریك چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاك دار زنگارخورده چون‌بنمایدجمال دوست؟

ولا تَکُونُوا کَالَّذِینَ نَسُوا اللهَ فَـأَنسیهم أنفسَهُم همچون کسانی مباشید کـه سر بگفتارنصیحت کنان فرونیاوردند وقول علما وصلحا گوش نکردنـد وفرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدنـد واین عمل بـاایشان چه کرد؟ فَـانسیهم انفسهم، والفعلُ یَنسَبُ الَی السَّبَبِ بقولـه تعالی وذٰلِکُم ظَنُّکُمُ الَّـذی ظَنَنتم بِـرَبِّکُم فَأرديٰكُم فَأصْبَحتُم مِنَ الخاسِرِین. ازحکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تاترتیب وترکیب وجود خود فراموش کردند، ودرظلمات حیرت‌بماندند، وراه بسر این آیت نبردند که: اِنّا خَلَقناکُم مِن تُرابٍ ثُمَّ مِن نُطفَةٍ ثُم مِن عَلَقَةٍ ثُمّ مِن مُضغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وغیرِ مُخَلَّقَةٍ، وازدولت این معرفت محروم ماندند که، ولقدخلقناالانسان مِن سُلالَةٍ مِن طِینٍ ثُم جعلناه نطفةً فی قرارٍمکینٍ ثم خلقنـا النطفة علقة فخلقناالعلقة

مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثمّ أنشأناه خلقاً آخر فتبارك الله أحسن الخالقین. این علم خویشتن‌شناسیست وآنکس راکه درین علم نظر نیست دربیان وجود، حکم فانسیهم انفسهم درشأن اوواقع است.وجای دیگرفرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئ النشأة الاخرة بگوی ای محمد سفر کنید درزمین ونظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش می کند وچگونه بانتها می‌رساند؟ کمینه دانه‌ای که درزمین بقدرت او درزمین پرورش می‌یابد چگونه بیخ وشاخ و برگ بازمی کند؟ تخم خرمایی خرما بنی می گردد. این هم بگذار که حکم ظاهر است ومحققان گفته‌اند سیروا فی ألارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآیی از آن فاضلتر که بپای عالم را بپیمایی. اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الافاق ولی جای دیگر می‌فرماید وفی أنفسکم أفلا تبصرون.

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش زمکان بیرون بود	آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت می کردند	با میان آمد و بی‌عقل و زبان گردیدیم
همچوبلبل همه‌شب نعره‌زنان تاخورشید	روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آییم تا مقصود فوت نشود ولاتکونوا کالذین نسوا الله فأنسیهم أنفسهم.کافر ازترك عبادت غم نخورد وازمعصیت باك ندارد، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه‌کار آید؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر وتهاون روا مدارتابصفتی ازصفت بیگانگان موسوم نشوی که ازتوقبیح تر وناخوب‌تر آید.

دشمن که جفایی کند آن شیوهٔ اوست	باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

وَلَا تَکُونُوا کَالَّذِینَ نَسُوا اللهَ فَأَنْسٰیهُمْ أَنْفُسَهُمْ اُولٰئِکَ هُمُ الفاسِقُون، برون شدند یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنایی ترا فَبِضِدِّها تُبَیِّنُ الأشیاء. مراد ازین سخن آنست که کافران ازدائرهٔ انتباه بیرونند طاعت ومعصیت تفاوتی نکند ایشان را، تو که درحرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار وحرمت خود بجای آر، که باچنین منقبت وحرمت که ترا دادند بدیگری نمانی، لایَسْتَوِی أَصْحابُ النّارِ و أَصْحابُ الْجَنَّة، اهل بهشت ودوزخ برابر نباشند، اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که درخازنان دوزخ همی نالند که أُدْعُوا رَبَّکُمْ یُخَفِّفْ عَنّا یَوْماً مِنَ الْعَذاب، بدولت آنان چه‌ماند که وَالْمَلائِکَةُ یَدْخُلُونَ عَلَیْهِمْ مِنْ کُلِّ بابٍ سَلامٌ عَلَیْکُمْ بِما صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَی الدّار؟

اللّهُمَّ اجْعَلْنا مِنْ عِبادِکَ الصّالِحِینَ وَفَواضِلِ الْمُقَرَّبِینَ الهادِینَ الْمَهْدِیِّینَ وَانْزِلْنا حَظِیرَةَ قُدْسِکَ مِنْ أَهْلِ اُنْسِکَ مِنَ الأنبیاءِ وَالْمُرْسَلِینَ، الَّذِینَ قالَ اللهُ لَهُمْ لاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاهُمْ یَحْزَنُونَ، وَاخْتِمْ لَنا وِلایَةَ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ خاتَمِ النَّبِیِّینَ وَرَسُولِ رَبِّ العالَمِینَ.

مجلس سوم

قالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَصْبَحَ وَهُمُومُهُ هَمٌّ واحِدٌ کَفاهُ اللهُ تَعالی هُمُومَ الدُّنْیا وَالآخِرَةِ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ هُمُومُهُ لَمْ یُبالِ اللهُ فی اَیِّ وادٍ هَلَکَ.

مهترعالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وسلم چنین می‌فرماید که هر کس که بامداد سر ازجامهٔ خواب بردارد وغم دین بود که دردل او بود، واندوه اسلام بود که درسینهٔ او بود، وعشق حق تعالی بود که درجان او باشد، حق جَلّ وَعَلا بحکم کرم وفضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند، وهر که را سودایی دیگردردل بود، یااندوهی دیگر درسینهٔ اوجای گرفته باشد، لشکرقهررا بفرستد تا برنهاد اوشبیخون کند، وبتیغ سطوات عزت خود سرسر کش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست واین چون است.

بر در گه عزتت همه خلق زبون — کس‌را نرسد که‌این چرا و آن‌چون

ای مردی که هر نااهلی را دردرون خود عشقی اندوخته‌ای این پراکندگی تاکی؟ ای مردی که دل‌خود را بهزار بازارعشق[1] دیگران بفروخته‌ای این آشفتگی تا چند؟

دل ببازار من آورده وبفروخته‌ای — دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما برزبان نداری این خاموشی تاکی؟ ای یاری که هر گزیارخودرا[2] یادنیاری این‌فراموشی‌تاکی؟ ای که باهر کس بازاری برساخته‌ای این رسوایی تاکی؟ ای کسی که ترا با همه‌کسان رای بود این ناهمواری تاکی؟ ای شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تاکی؟هر که فراموشی شغل ما پیشهٔ خود سازد وجان وتن ودل را درآتش عشق ما نگذارد، ما نیزاز راه عدل وداد خود ندا درعالم مُلك وملكوت دردهیم که نَسُوا اللّهَ فَأَنْسیهم اَنَّ المنافقین هُمُ الفاسِقُون، وازلشکرشیطانش گردانیم که اِسْتَحوذ علیهِمُ الشَّیطانُ فَأَنسیهم ذِکْرَاللهِ

۱- هزاربار بعشق. ۲- که هر گزخود مارا.

اُولئكَ حزبُ الشَّیطان.

این صفت بیگانگان وسمت راند گان‌است، بیا تانشان آشنایان دهیم وحدیث مردان گوییم. ای‌مردی که بامداد سرازبالش برداری وشربت عشق مانوشی‌نوشت باد. ای‌مردی که هرشب دل را بر آتش عشق‌ما کباب کنی وجگر ازشوق ما خوناب مبارکت باد. ای یاری که تنت در درد ما می‌سوزد وجانت ازمحبت ما می‌افروزد، این سوختن برمزیدت باد.

جوانمرداهرگز گمان‌مبر که‌عشق‌دنیاوشوق‌عقبی‌باهم‌راست آید. الدُّنیاو الآخرةُ ضَرتان اذا رَضِیَتْ احدیهما سَخطَتْ اَلاُخری، یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی یا خدا را. اماآنکه هم دنیا خواهی وهم‌آخرت را‌آن بکاری نیاید، چه دوستی اوسلطانیست که با کسی‌نسازد، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من، ازعشق اوآتشی برافروز‌آنگاه بدان‌آتش دنیا را بسوز، پس عقبی را چون دنیا وعقبی سوختی خود را بسوز که درراه اوهمچنانکه دنیا وعقبی زحمت‌اند، نهاد توهم زحمتست وتازحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود. عشق برموسی علیه‌السلام تاختن‌آورد برطور بر‌آمد وبقدم صدق بایستاد و گفت: اَرِنی، خطاب‌آمد که ای موسی خودی خود باخود داری که اضافه بخود می کنی؟ اَرنی این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یا توخود را توانی بود یا ما را، لَنْ‌ترانی سلطان شهود ما برنهادی سایه افکند که اونیست شده باشد ودر کتم عدم خودرا جای داده، پس‌ازآن ماخود تجلی کنیم یا موسی‌خودرابگذاروهم بما ما را ببین که هر که مارا بیندهم‌بمابینداز‌امیرالمؤمنین‌علی‌رَضِیَ‌الله عنه پرسیدند که بِم عَرفتَ رَبكَ قال عَرفتُ رَبّی بِرَبی، اورا بدوشناختم ودانستم که اگرنه بدو

شناختمی هر گز بسرادقات مجد ومعرفت اوراه نیافتمی اِتَّقُوا فَراسَةَ المؤمن فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِاللهِ.

طاوس عارفان بایزید بسطامی قَدَّسَ اللهُ رُوحَه یکشب درخلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگرهٔ کبریای او درانداخت، و آتش عشق درنهاد خود برافروخت، وزبان را ازدرعجز ودرماندگی بگشاد و گفت یا ربِّ مَتَی أَصِلُ اِلَیكَ؟ بارخدایا تا کی در آتش هجران توسوزم کی مرا شربت وصال دهی؟ بسرش[۱] ندا آمد که بایزید هنوز تویی تو همراه تست[۲] اگرخواهی که بما رسی دَعْ نَفْسَكَ وَتَعَال، خود را ابردربگذار ودرآی.

زهی مهترعالم و بهترینی آدم که هم تو توانی گفتن که لَو کان موسی حَیاً لَما وَسَعَهُ اِلّا اِتباعِی موسی وغیرموسی را عشق‌بازی ازتو باید آموختن که او گوید ارنی، تا گویند تویی تو همراه تست، چون دوردولت بتورسد که سیدکائناتی وسرور موجودات گویی: اَمّا اَنافلا اَقُولُ اَنَا اما من هر گز نگویم که من، با وجود محبوب ما را جزعدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جزنیستی رخت فرونهد، أَلَمْ تَرَ اِلی ربك[۳]، ندانم که الف الم ترچه لطافت با خود دارد وبا جان عاشقان چه غمزها می کند؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که برمعشوق حکم کند، اگرمعشوق ازراه کرم دست فضلی برسر کسی فرودآورد آن دیگر بود، اما عاشق ازهمه تصرفی معزول باشد واگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم چون بشرط ادب درراه آمد وبی استحقاقی خویش بدید که

۱- ازملکوت عرش بسرش. ۲- وجود تو درپناه تست (این جمله اضافه است.) ۳- مارا جز نیستی نشاید بامحمد اکنون که باهستی ما کمزنی می کنی کبریای مارا جز نیستی رخت فرونهد. الم تر الی ربك کیف مدالظل.

اورا ازین صفت می باید که حلیت وپیرایهٔ او بود ، ما زَاغَ البَصر وما طَغی[۱]، چون ما زاغ البَصَرْصفت اوبود گفتند اَلَمْ تَرَالَی رَبِّكَ[۱] بازچون موسی برلم یزل ولایزال حکمی کرد که اورا استحقاقنبود داغ حرمان برجبین طمع اونهادند وازلن‌ترانی میخی ساختند وبراحداق اشواق اوزدند تا دیدهٔ اومؤدب گردد[۲].

جوانمردا[۳] معشوق همه عزت وکبریا وعظمت بود وعاشق همه انقیاد و تواضع ومذلت. عاشق همه این گوید أَرِنی أَنْظُرْ اِلَیكَ، معشوق همه این نداکند درملك وملکوت که لَنْ تَرَانی[۴] وافتادگان بادیهٔ محبت این فریاد کنند که، یا ایها العَزیزُمسَّنا واَهْلَنا الضُّر وجِئنا ببضاعة مُزْجاة فاوف لنا الکَیل وتَصدق علینا انَّالله یَجزی المتصدِّقین.

مجلس چهارم

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند وباد گیسوی شمشاد نجنباند[۵] بی‌حکم اوزمرد غنچه بیجاده‌نشود،بی‌صنع او[۶] لاله پرژاله نگردد، نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سروپیراسته است و زیرسر زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است. نام ذوالجلالیست که طیران مَلکی و دوران فلکی بی‌خواست اونیست، جنبش ریشه و گردش پشه بی‌حکم او نیست[۷] هردیده‌ای که نه‌درجمال آن نام نگرد بردوخته باد، وهردل که نه‌درمحبت این نام

۱- سبحان‌الذی اسری (این جمله دربعضی نسخه‌ها اضافه شده). ۲- کردند. ۳- دربعضی نسخ این‌جمله اضافه است: معشوقی همه‌جباری ودلداری است وعاشقی همه ذلیلی وبردباری. ۴- در یك نسخه بجای (درملك وملکوت که لن ترانی) این‌عبارتست ان‌الله لغنی عن‌العالمین. ۵- شانه نکند، نبافد. ۶- بی‌صبح کرم او. ۷- بعضی نسخه‌ها این جمله را ندارد.

قرار گیر دسوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی: الهی جعلت الدّنیا میداناً و جعلت قلبی فیها کرةً فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمك، وجعلت العقبی میداناً وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الابقربتك[1] خداوندا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم ودل خودرا در آن میدان گویی ساختم وآن گوی را هرجای انداختم باهیچ چیزقرار وآرام نگرفت الا بنام تو، وهمه عقبی را بتمامها میدانی کردم ودل خود را در آن میدان گوی نمودم وبهرطرف که زدم با هیچ چیزقرار وآرام نگرفت الا با دیدار تو. پس گفت ملکا مرا ازهمه دنیا نام تو بس واز همه عقبی مرا جمال تو بس. جان و جهان من ازعالم نام بعالم پیغام آی اگربرگ آن داری که بتیغ جلال ما شهیدشوی، بگو الله وجان فداکن تا سعید شوی وبرخوان اعلموا انما الحیوة الدّنیا لعب ولهو وزینة

خداوند زمین و آسمان چه می‌فرماید؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا چه بدانیم؟ انما الحیوة الدّنیا لعب ولهو وزینة، بدرستی وراستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود وزینت و آرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی ألاموال والاولاد، وفخر کردن بیکدیگر ببسیاری مال وفرزندان واین کار بیگانگانست. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته. بارانیست که برزمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند وخرم باشد و خلق را بشگفتی می آرد، ثم یهیج فتراه مصفراً، پس باندك روزگار خشك کرده

۱- بروٌیتك.

شود وزرد شود. ثُمَّ یَکُونُ حُطاماً، پس خاك گردد واز آن سبزی وطراوت هیچ نماند وفی الآخرة عذابٌ شدیدٌ ومغفرةٌ مِنَ اللهِ ورضوانٌ، در آخرت حال دو است و منزل دو: دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را. وما الحیوةُ الدُّنیا الاّ متاعُ الغُرُور، وزندگانی دنیانیست الاّ چیزی که بدان انتفاع گیرندو مغرور وفریفته گردند.

جان من، باسر آیت آی. اعلموا انما الحیوةُ الدُّنیا لعبٌ ولهوٌ وزینةٌ. پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کند وبی‌قدری او بخلق می‌نماید، تامؤمن دل بدو ندهد وبطلب اومشغول نگردد تابهشت ومغفرت مستحق گردد. جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست، ودل درخلق مبند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به‌از خدا نیست. هل تحسُّ منهم مِن احدٍ او تسمعُ لهم رکزاً. جوانمردا، دنیا چون تو معشوق[1] بسیار داشت و باکسی وفا نکرد با توهم نکند. کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است، سه‌هزارسال عمروی بود. چون عمرش بآخر رسید وملك‌الموت بیامد اورا دید درمیان نیستان[2] نشسته‌وزنبیل می‌بافت. ملك‌الموت گفت ای لقمان سه‌هزارسال عمر یافتی چرا خانه‌ای نساختی؟ گفت ای عزرائیل ابله کسی که اورا چون تویی درپی بود واورا پروای خانه ساختن بود.

انّما الدُّنیا کظلٍ زائلٍ او کضیفٍ بات یوما فارتحل
أو کحُلْمٍ قد رآها نائم فاذا ما ذهبَ اللّیلُ بطَلْ

نوح علیه‌السلام را هزار ودویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اَطول

۱ـ عاشق. ۲ـ نی‌بستی.

أَلْأَنبياء عُمْراً كيف وَجَدْتَ الدّنيا قَالَ كَدَارٍ لها بابان دَخَلْتُ مِنَ الأول وَخَرَجْتُ مِنَ الاخر، این دنیا راهمچون خانه‌ای یافتم دودر، از دری در آمدم وبدیگری بیرون شدم.

روزی ابراهیم ادهم نوّرَاللهُ قَبْرَهُ بردرسرای خود نشسته بود وغلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی وانبانی وعصایی، خواست که درسرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجامی روی؟ گفت درین خان می‌روم. گفتند این سرای پادشاه بلخست. گفت این کاروانسراست. ابراهیم بفرمود تا اورا بیارند. گفت ای درویش این سرای منست نه‌خانست. گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که‌بود؟ گفت از آن جدم. گفت چواو در گذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت چواودر گذشت که‌راشد؟ گفت مرا. گفت چون توبمیری کرا شود؟ گفت پسرم را. گفت ای ابراهیم جایی که یکی درشود ویکی بیرون آید خانی باشد نه‌سرایی.

جوانمردا عبدالله عمرروایت می کند که روزی با پدرخویش بر بام سرای خود عمارتی می کردم مصطفی صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم برما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکترست که تو می‌پنداری و عمارت سرای می کنی.

عزیزمن عشق دنیا دامیست استوار، ونعمت دنیا جیفه‌ایست روشن وشیرین وابلیس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور وغافل اگراین مرغ غافل مخلب ومنقار ازاین دام وسوسه نگه دارد، ودل از این دانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید: وَاَمّا الَّذین سُعِدُوا فَفی الجَنَّة خالِدین فیها، واگرعیاذاً بالله خاراین متاع غرور دردامن[1] رداء او آویزد وحلاوت این جیفهٔ شیطان ودستمال فرعون وهامان بحلق اورسد وقدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن‌قوم باشد که وَاَمّا الَّذین شَقُوا فَفِی النّارِ لَهُم فیها زَفیرٌ.

۱ـ کنار.

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری. درخت توحید داری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی‌زیور گذاشتن را شاید، ودرخت بی‌میوه بریدن را شاید. و خاتم بی‌نگین گداختن را شاید، وبندهٔ بی‌معنی سوختن را شاید. هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نگذاری[1] سر بگریبان امن وسکون برنیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود، بس کاروان باشد که درمنزل برده[2]شود. ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازویی واگذاری؟ چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه توکلی بود که بلقمه‌ای اورا باورنداری؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرمی حرام بر باد دهی؟

ای مردی که بهرذره ازذرات وجود خود قبله‌ای ساخته‌ای بت‌پرستان را عیب مکن وزنارداران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم‌اند توعبدالدینار والدرمی. عزیزا کار ازدو بیرون نیست یا خلعت[3] وصال دوخته‌اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری برجبین تو کشیده‌اند یا تاج مقبولی برسرتونهاده‌اند. اگر ازغیب نصیب توصدرهٔ وصال آمد از شکرمیاسا. جوانمردا چه کنی سرایی را که اولش سستی، میانش پستی، وآخرش نیستی است؟ سرایی که یك حد بفنا دارد ودوم بزوال وسوم بوبال؟ چنانکه استماع دارم که سید صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ بعیادت زهرا شد او را دید بربوریایی خفته وازلیف وپوست گوسفندی بالین کرده وبقدر یك ارش شال درشت ازپشم شتر بجای مقنعه برسر افکنده. زهرا بعضی ازشدت فاقه بر سید علیه‌السلام عرضه کرد سیدعالم تعریض وتصریح فرمود که ای‌جان پدر فَاِذا نُفِخَ فِی‌الصُّور فَلا اَنْسابَ بَینَهُم، بر آن اعتماد نکنی که‌من دختر پیغمبرم وجفت حیدرم، ومادرشبیر وشبرم، بعزت آن خدای که امر ونهی وقبض وبسط ازوست که فردا درعرصات دستوری نیابی که قدم ازقدم برگیری تا ازعهدهٔ این شال درشت

۱- نداری. ۲- زده. ۳- صدرهٔ.

بیرون نیایی.

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیزشدم درعهد خلافت، اورا دیدم برخاك نشسته نه بالش ونه نهالی ونه مسند ونه قالی. مرقعه بدست وتعهد می کرد سه‌بارسلام گفتم چنان مشغول بود که ازسلام من‌خبرنداشت. کرّت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیك آمد، وکشتی عمرم بغرقه گاه رسید، ومرکب رحیل بدرخانه‌آوردند، ومیوۀ قوت وراحت از درخت عمر فروریخت. هیچ طاعت[1] ندارم که انجمن عرصات را شاید مگرظن نیکو بفضل ورحمت حق. ای میمون سه وصیت ازمن بشنو وبقلم نیاز برتختۀ جان نقش کن وپیوسته درپیش دل‌دار که نجات وشرف وعزت درآنست.

درنمازتقصیرمکن که بی‌نماز را دردوجهان قیمت نیست، وباهیچ ظالم در هیچ کارموافقت مکن که یاری ظالمان جزعقوبت نیست، وخدا را بوعدۀ آن‌استوار بدارکه همت برزق ایمان ببرد.

جوانمردا اگرمؤمنی طاعت پیشه دارکه بهشت خرم بوستانیست. واز معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست، ودل وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست. اگرعاشقی دل‌نشانۀ بلاکن واگرعارفی‌جان سپرمحنت وقضاکن،اگر بنده‌ای بهرچه او کند رضاکن و درهمۀ مهمات اعتماد برخداکن. تاج احتیاج برسرنه، شهد شهادت در زبان گیر، شِکّرِشکر دردهان نه، کمرکرامت برمیان بند، پیراهن درد درپوش، شررشوق درسینه برافروز، رونق‌وطراوت‌عمربآب بی‌دولتی غرق‌کن[2]، درحضرتش همیشه زیر وزبر باش، پیراهن بی‌سعادتی ازسر برکن، صدرۀ جفا چاك ساز، خبث وحسد وبغض بدریای نصیحت فروگذارهرچه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی، هرچه درسینۀ تو ازریا وعجب است[3] بجاروب فقر فرو روب،خواجگی ورعونت وکرته وعمامه وطیلسان ونقش‌کاشانه را جمله‌آتش درزن. چون بدین صفت شدی ماکه خداوندیم بسرمۀ سعادت دیدۀ ترا بارادت

۱- بضاعت. ۲- مکن. ۳- درسینه محبت زروسیم است.

مکتحل گردانیم و بصر بصیرت بر گشاییم. قوله تعالی فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الیومَ حَدیدٌ.

مجلس پنجم

ملکا ما را ازهمه معاصی نگاه‌دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا آلـه‌العالمـین غُفرانَکَ ربّنا والیکَ المَصیر.

ای عزیزخلق عالم دو گروه‌انـد: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی بیاد خود. آنکه بحق مشغولست ازخلق بیگانه است و آنکه بیـاد خود مشغولست بحق نپردازد هرچه درون وی است همه حجابست، اگرنفس تست واگر اسباب وعیال تست تا ازهمه دست‌نشویی گرد درگاه حق نپویی.

یکی پیش سلطان عارفـان بـایزید بسطامی رفت و گفت یاشیخ همه عمردر جست وجوی حق بسر بردم واند بارحج پیاده بگذاردم[1] وچند دشمنان دین را در غزا سرازتن برداشتم، وچند مجاهده‌ها کشیدم، وچند خون جگرهـا خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمی‌شود. هرچند بیشترمی‌جویم کمترمی‌یابم، هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم؟[2] شیخ گفت جوانمردا اینجا دوقدم گـاه است[3]: اول قدم خلق است ودوم قدم حق. قدمی بر گیرازخلق که بحق رسیدی، مادام که تودربند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید وچه گویم که خلق را ازمن خوش آید[4] از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا هربازار گانی که باخلق کنی زیان کنی بازار گانی باحق کن تاهمه سود کنی. حق تعالی می‌فرماید بنده بیچاره بقطره‌ای وخطره‌ای بـاتو بـازرگانی

۱- وچندبار پیاده بادیه بگذاشتم. ۲- به‌چه‌رسم. ۳- دوقدم بیش نیست. ۴- که خلق ازمن کمترآید.

کنم. قطره‌ای ازسریر وخطره‌ای ازضمیر بیار[1] وگنج سعادت ازحضرت عزت ما بردار، آن‌قطره که ازسرت آید آن را اشك گویند، وخطره که ازدلت آید آنرا رشك خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم ورشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم. ازاشك سر و رشك‌سر دلت بتوبت آید، توبت به‌نیت آید، نیت بعزیمت آید، عزیمت بحضرت آید وازحضرت‌نداء رحمت آید. دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملك گوید رحمت کردم.

جوانمردا آتش دو است: آتش معیشت وآتش معصیت. آتش معیشت راآب آسمان کشد وآتش معصیت راآب دیدگان کشد. ونیز آتش معصیت را بدوچیز توان کشت بخاك وآب، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی، خاك پیشانی درسجود وآب پشیمانی گریه ازترس خداوند ودود.

جوانمردا هردیده که نه ازخوف حق گریانست آن دیده بروتاوانست، وهر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست. آن پیر گفتا دریغا که خلقان در می گذرند وخوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدامست؟ گفت یك ذره اخلاص که اومی‌فرماید: فَاعْبُدواللهَ مُخلِصینَ لَهُ‌الدّین. بنده درویش اگر یك ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین وعالَمین واعراض‌واعتراض‌نداشتی. جوانمردا رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود.

بشرحافی[2] را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هوالافلاس. اخلاص افلاس وبیچارگی وعجز ودرماندگی است.

عزیزمن اگرسرخی روی‌معشوقان نداری زردی روی‌عاشقان باید که بیاری، اگرجمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگرعجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری. سید علیه‌السلام می‌فرماید ماصوتٌ اَحَبَّ اِلی اللهِ مِن صوتِ

۱- قطره‌ای از سر بیارو خطره‌ای ازسر بیار،قطره از سر نیاز و خطره از سر ناز. ۲- پسر حفیف.

عبد لَهفان[۱]. هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای تعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سردرماندگی وبیچارگی ومفلسی بنالد. و گوید خداوندا بد کردم وظلم بر خود کردم، ازحضرت عزت ندا آید عبدی انگار خودنکردی، اُدْعُونی اَستَجِبْ لَکُمْ مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید ازماجویید کارخود باما گذارید که خداییم[۲] ماییم که بیچون وچراییم، درپادشاهی بی‌همتاییم، دروعده با وفاییم، اجابت کنندهٔ هردعاییم، شنوندهٔ هرثناییم، هرثنایی را سزاییم. صدهزارخانمان درجست وجوی ما برانداختند، صدهزارتنهای عزیز درطلب ما بگداختند، صدهزارجانهای مقدس دربادیهٔ شوق ماواله بماندند، وصدهزار روندگان درگاه جلال ما سردرزیرسنگ مجاهدت بکوفتند، صدهزاران طالبان حضرت جلال ما دربوته‌های ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می‌پرسد: هَلْ عِنْدَكَ مِنْ خَبَرٍ؟ کرسی ازعرش سؤال می کند هَلْ عِنْدَكَ مِنْ اَمْرٍ؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشانرا شفایی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را دوایی دارد. هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز برهیچ کس تافتی که ازوی خبری داشت، آفتاب گوید یالیت اگردانستمی که آنکس کیست خاك اقدام اورافلك خودساختمی. آری جوانمردا ماللترابِ وربُّ الا رباب آب وخاك را باذات پاك چه کار؟ لم‌یکن را با لم‌یزل چه پیوند ؟ ظلوم جهول را باسبوح قدوس چه اتصال؟ عجبا کارا پارسایان دردعا گویند یارب زما بِمَبُر. ای دون[۳] همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟[۴] نه‌اتصال ونه‌انفصال، نه‌قرب ونه بعد، نه ایمنی ونه ناامیدی، نه روی گفتارنه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه

۱- عاصی. ۲- کار درگاه ما دارد که خداوندیم(؟). ۳- مختصر. ۴- درنسخه‌های متأخر افزوده شده: یابیم فراق کی بود تا امید وصال باشد؟

باز گشتن، نه اندیشهٔ صبر کردن نه‌فکر فریاد کردن، نه‌مکانی که وهم آنجافرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد[۱]. بدست علما جز گفت و گویی نه، درمیان فقها جز جست وجویی نه، اگر بکعبه روی جزسنگی نه، و اگر بمسجد آیی جز دیواری[۲] نه، اگر درزمین نگری جزمصیبتی نه، اگردر آسمان نگری جزحیرتی نه، دردماغها جز صفرایی نه، درسرها جزسودایی نه، ازروشنایی روز جز آتشی نه، وازظلمت شب جزوحشتی نه،ازتوحید موحدان جز آرایشی نه وازالحاد ملحدان جز آلایشی نه، از موسی کلیم سودی نه وازفرعون مدعی[۳] زیانی نه، اگر بیایی بیا که دربانی نه، و گر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمةالله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سرپوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر ومدح او می کنی وما را ازحال اوخبرندهی. گفت روزی وقتم خوش شد قدم دربیابان نهادم ودروجد می‌رفتم تا بدیار کفررسیدم قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره‌های آن درآویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست وقصر آن کیست؟ گفتند آن ملکیست واورا دختریست دیوانه شده واین سر آن حکیمانست که ازتجربهٔ اوعاجز آمده‌اند. درسویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم درقصرنهادم مرا درقصر بردند نزدیك ملك، چون بنشستم ملك بسیارانعام واکرام درحق من بکرد، پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم او را معالجت کنم، مرا گفت بر کنگره‌های قصرنگاه کن. گفتم نگاه کردم وپس درآمدم. گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده‌اند وازمعالجت عاجزشده‌اند تو نیز بدانکه اگرمعالجت نتوانی کرد سرتوهم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم درآن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند وازهیچکس خود را نپوشانیدی چونست که ازوی می‌پوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون درآمد.

۱- برنجی رسد. ۲- بوریایی. ۳- رجیم.

گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسرخواص. گفتم چون دانستی که من پسرخواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آیینه چون بی زنگ باشد هرنقشی درو بنماید؟ ای پسرخواص دلی دارم پردرد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد؟ این آیت برزبانم گذشت الّذینَ آمَنُوا وتَطمَئِنُّ قُلُوبُهُم بذکرالله. چون این آیت بشنید آهی کرد و بی‌هوش شد. چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم. گفت یاشیخ در دیاراسلام چیست که اینجا نیست. گفتم آنجا کعبهٔ مکرم ومعظم است، گفت ای‌ساده دل گر کعبه را ببینی بشناسی؟ گفتم بلی. گفت: بالای سرمن نگاه کن.\ نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سردختر طواف می کرد. مرا گفت یا سلیم القلب این قدرندانی که هر که بپای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه اورا طواف کند. فَاَینَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ الله.

جوانمردا ازتو تا خدای یك قدم راهست. دانی چه کنی بگویم یا نه؟ خود را فراموش کن وبالطف او دست درآغوش کن که مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ شبراً تَقَرَّبتُ اِلَیه ذراعاً ومَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ ذراعاً تَقَرَّبتُ اِلَیه باعاً. عنایت اوترا بخود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت اینست وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی. مثال این آنست که مرغی را تیری زدند. مرغ بازپس نگریست وبا زبان حال باتیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت ازتو چیزی درما تعبیه کرده‌اند که آن ما را درتو رساند، هم تویی که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه درنهاد ما نهادی عَرَفْتُ رَبّی بِرَبّی وَلَولا رَبّی لَما عَرَفْتُ رَبّی، اوست که خود را بتوشناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت بتوداده است. سید عالم ملکوت صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ می فرماید: مَنْ عَرَفَ نَفسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ، هر گه که توخود را شناختی حق را شناختی تویی ترا

کلیدست کـه بـدان اورا بشناسی، واین شناختن مختلف است، اگرخودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی واگرخود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی. این یك نوعست که هر کس‌را در آن راه بود، ونوع دیگر آنست که بدانی که درتن توجانیست که آن جان همه‌جا موجودست وبهمه جا آفریدگار عالم موجود بود، اما چنانکه جان درتحت طلب نیاید، اگر گویی دردست یـا پای یاسرست همه‌جا بود وجایش معین نه، خـدای عـالم همه جا موجـود بـود ولکن درتحت طلب نیاید ماقدروالله حق قدره.

جوانمردا متقیان ومخلصان منزلهامی روندومی‌گذارند، امـا عارفان بهیچ منزل فرونیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست، هرچند پیش روند بجای خویش باشند. اشتربازرگان شب وروزمنزل می برد وراه می کند. اما گاوعصارشب وروز دررفتار است وچشمها بسته گرد دایره می گردد وبا خود می‌اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم؟ شام چوچشمش ازنقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند وهم دران‌قدم که بودباشد.

اگر گویی شناختم گویند چون شناختی کسی راکه چونی بر وی روا نه؟ واگر گویی بهستی خود اورا شناختم گویند نیست هست را چون شناسد؟ العجزُ عن دَركِ الادراكِ ادراكٌ. پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب کی تواند دیـد؟ ای صد هزار جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تـا خود چه می گوید. درمیدان مردان میاکه آنجا خون روانست.

جنید را رحمة‌الله علیه بعد ازوفات بخواب دیدند گفتند: ما فَعَل اللهُ بِكَ قال طاحَت‌العباداتُ وفاتَت‌الاشارات وما نفعنا الّا رکعتان فی‌جوف‌اللیل، گفت این همه عبادتها بباد بردادند ومارا هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که درشب تاریك بگزاردم.

جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك‌الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی، وقتی که چشمها گریان شود ودلها بریان وشیطان طمع درایمان کند وحربهٔ قهرمرگ برسینه‌ات راست کند. آنجا بوی دوستی آید ووفاق، ونداءِ این بشارت شنوی: لاتَخافوا ولاتحْزَنوا، واگرعیاذاً بالله بوی نفاق ودشمنی آید داغ نومیدی برپیشانی تونهند که لابشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً مَحْجورا، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده‌است ونام اودردیوان دشمنان‌نوشته‌اند واورا خبرنه. وبسا کسی که جامهٔ دشمنان پوشیده ونامش درجریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند واو راآگاهی نه.

آورده‌اند که دربنی‌اسرائیل عابدی بود برصیصا نام وچهل‌سال عزلت گرفته وازنفس وازدنیا برگشته وتخم معرفت دردل کشته. اگرنظردرآسمان کردی تاعرش دیدی واگر درزمین نگاه کردی پشت گاوماهی مشاهده کردی، چنان مآثر ومناقب داشت که زبان ازوصف اوقاصر بود، وچندان محامد ومحاسن که اوهام وافهام از ضبط آن فاتربود. هرسال چندهزار بیمارومعلول ومبتلا ومعیوب برصوب صومعهٔ اوجمع شدندی. بعضی لباس برص پوشیده وبعضی ازمادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق ویرقان واستسقا مبتلا گشته بجملگی بیامدندی ودرحوالی صومعهٔ او بنشستندی، چون قرص آفتاب برآمدی وخورشید اعلام نور درعالم نصب کردی، برصیصا بربام صومعه برآمدی ویکنفس بران معلولان دمیدی، بیکبار ازان علت‌ها خلاص‌شدندی. عجباکارا بظاهرچندین درخزاین‌لطف برو گشاده وبباطن تیرقطعیت درکمان هجرنهاده درظاهر بدیدارخلق چون‌نگار، ودرباطن بتیغ هجرافکار. فریاد ازظاهربسیم اندوده وباطن ازحقیقت پالوده، وآن بیچاره پنداشت که خود کسیست وازجایی می آیدوحضرت دوست‌را می‌شاید؛ ندانست که‌ازلوح وقلم ندا می آید که ما را تونمی‌باید. درین مدت ابلیس سلسلهٔ وسواس درصومعه پنهان کرده بود،

تا مگر یك نفس خار مذلت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته‌تر بود و درخت طاعت او بانواع خیرات آراسته‌تر. تا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هریك پادشاه ناحیتی بودند هر سه دریکشب بخواب دیدند که علت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابها را با یکدیگر بگفتند موافق آمد، مازاد علی هذا. هرسه برخاستند و خواهر صاحبجمال را برگرفتند و بصومعهٔ برصیصا بردند. برصیصا درنماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند. برصیصا گفت دعای مرا وقتی هست که دران وقت بتوقیع اجابت رسد چون وقت آید دعارا دریغ ندارم. برادران خواهررا تسلیم برصیصا کردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ عابد را بموج دریای شهوت فرودهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت. دیدهٔ عابد برجمال او افتاد، ابلیس آتش وسوسه دردماغ عابد نهاد وخاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد. پس ابلیس بصورت پیری ازدر درآمد و کیفیت حال‌ازو پرسید. برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل‌خوش‌دار که اگر خطایی رفت خطا بربنی آدم جایزست که خدای کریمست ودرتوبه گشاده. لیکن تدبیر این کار آنست که بربرادران وی پوشیده داری تا ندانند. برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندائیم وروزروشن را برمرد دانا چگونه بپوشانیم؟ ابلیس گفت آسانست او را بکش ودر زمین پنهان کن. چون برادران بیایند جواب تو آنست که من درنماز بودم ازصومعه بیرون شد. پس برصیصا دختررا بکشت وازصومعه بیرون برد ودر زیرخاك پنهان کرد. بعد اززمانی برادران درآمدند با خیل وحشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده‌است وخواهرشفا یافته. چون خواهررا ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان برقول زاهد اعتماد کردند

وبیرون رفتند بطلب خواهر. پس ابلیس بصورت عجوزه‌ای عصایی دردست و عصابه‌ای برپیشانی بسته برسرراه ایشان آمد چون ایشان اورا بدیدند سؤال کردند که مستوره‌ای دیدی بدین صفت؟ گفت مگر دختر پادشاه می‌طلبید؟ گفتند بلی. گفت زاهد با اوزنا کرد واورا بکشت ودرزیرخاك پنهان کرد. ایشان را برسرخاك آورد بازکاویدند خواهررا کشته دیدند بخون آغشته. جامه را چاك کردند وزنجیر بر گردن برصیصا نهادند وروی بشهر آوردند. فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه‌ای حادث شده است. پس داری بزدند وبرصیصا را بردار کردند. خلقان که آب وضوی اورا بتبرك بردندی وخاك قدمش بجای سرمه درچشم کشیدندی هریك می آمدند بادامنی سنگ واورا سنگسارمی کردند. ناگاه ابلیس بصورت پیرنورانی پیش اوآمد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم وآنکه او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تواین بود که برسردارت فرستاد یکبارمرا سجده کن تاترا خلاص کنم. پس بسراشارت سجوداو کرد ازهفت آسمان ندا آمد که جانش را بدوزخ فرستید وقالبش بسگ اندازید ومغزسرش بمرغان هوا قسمت کنید پس این ندا دردادند فَکانَ عاقِبَتَهُما اَنَّهُما فی النّارِخالِدینَ فیها[1].

جوانمردا این سریست که ازبندگان پوشیده است وکس را ازین خبر نه. داود پیغمبر علیه‌السلام گفت الهی سرخویش برمن آشکار کن که عظیم ترسان و حیرانم. تا روز این می گفت ومی گریست. ندا آمد که یا داود اگرچندان بگریی که سنگ خاره را پاره کنی من این سر با تونخواهم گفت. یا داود ازمن دردنیا دانستن سرمن مخواه تادرمرگ برتوپیدا کنم. گفت یارب این سربدرمرگ چون پیدا کنی. ندا آمد که همهٔ سرمن با بنده دوحرفست. وآن دو«لا» ست، یا گویم «لاتخافو»، یا گویم «لابشری»، یا ازیمین بانگ برآید که دل خوش‌دار، یااز یسار آواز برآید که دل بردار. هیچکس را دردم مرگ ازبیم این دو«لا» رنگ برروی نماند. چون جان بسینه برسد روی زرد ودل پردرد گردد وبرراست وچپ نگریستن

گیرد، تاآواز از کدام جانب بر آید. سعادت وشقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید. بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد ونیکبخت بدبخت گردد. یَمْحَوالله مایَشاءُ ویُثْبِتُ وعِنْده امُّ‌الکتاب، روزنامه نزدیك منست من نویسم ومن پـاك کنم نـه کس آگاه کنم ونه باکس مشورت کنم.

تقریرات ثلاثه

۱- سؤال خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجهٔ زمان نیکوسیرت و صورت جهان شمس‌الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه‌الرحمة‌الواسعه کاغذی بخدمت شیخ عارفان سالك قدوة‌المحققین مفخرالسالکین مصلح الدین السعدی رحمة‌الله‌علیه نوشت واز خدمت او پنج سئوال کرد. سؤال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی. سؤال‌دوم آنکه‌مرا دشمنی‌هست بهیچگونه بامن دوست نمی گردد. سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یاغیرحاجی[1]. سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یاعامی. سؤال پنجم آنکه بدست دارندهٔ خط دستاری ازبهر آن پدرمی‌رسد وپانصد دینار زر آن را قبول فرمایند که بعدازآن عذر خواسته شود. آن شخص که کاغذ و زر می‌آورد چون به‌اصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه بخروار زر بخدمت شیخ می‌داد واوقبول نمی کرد وازبهر علفهٔ مرغان می‌ستد من خود را درمعرض مرغان درآورم که صد وپنجاه دینار ازان بر گرفت ودر اصفهان دردکان تاجری بنهاد و شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است، اما با او نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم. روزدیگر بخدمت شیخ رفت وشیخ کاغذ

۱- یاغازی.

سربسته بوی داد او برخاست وروان شد چون کاغذ بخدمت خواجه بردآنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عز دام بقائه بوظایف طاعت آراسته باد.

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو   من جوابیت بگویم که دل ار کف ببرد
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند   آدمیزاده نگه‌دارکه مصحف ببرد

دیگر درجواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پند است   دومین نوبه خانه و بندست
سومین توبه و پشیمانی   چارمین شرط وعهدوسوگندست
پنجمین گردنش بزن که خبیث   بقضای بد آرزومندست

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسرمی‌برد فرزین می‌شود یعنی به‌ازان می‌شود که بود وپیاده عاج بادیه می‌پیماید وبتر ازان می‌شود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تونیستی شتراست ازبرای آنك   بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

و درجواب سؤال علوی وعامی فرموده:

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی   که خمر می‌خورد وکعبتین می‌بازد
بروز حشر همی‌ترسم از رسول خدا   که از شفاعت ایشان بما نپردازد

وبجواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال   مالت‌افزون بادوخصمت پایمال

هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد وپنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزر کجا بردی؟ گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر وی را می‌داد واوقبول نمی کرد و این زر ازبرای علفهٔ مرغان بود من نیزخود را درمقابلهٔ مرغی درآوردم وصد وپنجاه دینارازان بر گرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجهٔ ممالك صاحب‌دیوان فی‌الشرق والغرب طاب ثراهم فرمود که دراین ساعت برخیز ورو بطرف شیراز نه واین کاغذ بخواجه جلال‌الدین ختنی ده تاده‌هزار بر گیرد ودر بدره نهاده‌خدمت شیخ برد وعذر خواهد که بعدازین بخدمتش استظهارها خواهد بود. آن غلام روانه شد، چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدین وفات یافته بود آن کاغذ رابخدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون بمضمون مکتوب‌وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت و بفرستاد.

پیام صاحب عادل علاء دولت ودین	که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید وپایهٔ حرمت فزود سعدی را	بسی نماند که سر برفلك برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال‌الدین	قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك برسراوخیل مرگ تاخته بود	چنانکه بر سر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا	که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز	که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه صاحبدیوان بفرمود تاپنجاه هزار درم[1] درصره کردند وبخدمت شیخ آورده‌بنهادند وشفاعت کردند که این زر بستان ودرشیراز برای آینده و رونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه وسوگندها بخواند وبشنید زر قبول کرد ودر وجه این رباط

۱- دینار زر.

که درزیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد.

۲ـ ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی عَلَیهِ‌الرحمةُ والغُفرانْ فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم وفضلا وعلما وصلحای آن موضع‌را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان ازجمله فرائض بودمشرف شدم، خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار درمیان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان رادیدم باپادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خراستم که بگوشه‌ای روم که درآن حالت متعذر بود پرسیدن ایشان. من درآن عزم بودم که ایشان هردوازاسب بزیرآمدندو روی بمن نهادندچون بُرسیدند بوسه بردست وپای من‌دادندوازپرسیدن این‌ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این درحساب نیست که ما ازرسیدن قدوم مبارك پدروشیخ بزرگوارخبر نداشتیم.

چون‌سطان آباقا این حال‌را مشاهده کرد گفت چندین سال تااین شمس‌الدین پیش من می‌باشد وباوجود آنکه می‌داند که پادشاه روی زمین هستم هرگزخدمتی وتلطفی که این لحظه کرد باین مرد، بامن نکرد. چون برادران هردوباز گردیدندو بر اسب سوارشدند سلطان روی بخواجه شمس‌الدین کرد و گفت این مرد که‌شما اوراخدمت کردید وچندین ادب بجای‌آوردید چه کسی بود؟ خواجه‌شمس‌الدین گفت ای خداوند این پدرمن بود. پس فرمود که منُ بارها احوال پدرشماپرسیدم و گفتید که او بجوار حق رسید این ساعت می گویید این پدرماست؟ گفت ای خداوند او پدر وشیخ ماست ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که سخن اودرجهان مشهورست این بود. آباقا خان

فرمود که اورا پیش من آورید. گفتند سمعاً وطاعتاً. بعدازچند روز که ایشان‌بانواع باخدمتش بگفتندوشیخ‌قبول نمی کردو گفت این ازمن‌دفع کنید وعذری بگویید ایشان گفتند البته شیخ ازبهردل ما یك‌دمی تشریف فرماید وبعدازآن حاکمست.

شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم دروقت باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده. گفتم ازدنیا بآخرت‌چیزی نمی‌توان برد مگرثواب وعقاب اکنون تومخیری. آباقا فرمود این معنی بشعر تقریرفرمای، شیخ درحال این قطعه درعدل وانصاف بفرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه می‌دارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقست زهرمارش باد که‌هرچه می خورداوجزیت‌مسلمانیست

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعی‌ام یا نه؟ وهرنوبت شیخ جواب می‌فرمود اگر راعیی بیت اول ترا کفایت والا بیت آخرتمام. فی‌الجمله شیخ فرمود در وقت باز گردیدن این چند بیت برو خواندم:

پادشه سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گرنه شمشیر پادشا باشد
هرصلاحی که درجهان‌باشد اثر عدل پادشا[1] باشد
ملکت او صلاح نپذیرد گر همه رای او خطا باشد

آباقارا‌عظیم خوش آمدوانصاف آنست که درین وقت که مائیم علماومشایخ روزگارچنین نصایح‌بابقالی وقصابی نتوانند گفت لاجرم روزگاربدین نسق است که می‌بینی. والله‌اعلم.

۱- درهمه نسخه‌ها چنین‌است اگرچه قافیه مکررمی‌شود وظاهراً یکی ازین‌دوشعر الحاقی‌است.

۲- حکایت شمس‌الدین تازیکوی

در زمـان حکومت ملك عادل مرحوم شمس‌الدین تـازیکوی طاب ثراه اسفهسالاران ممالك شیراز حَماهُاللهُ تعالی مِن الافات خرمایی چند از رعایا ستده بودند بتسعیر اندك وبنرخی گران ببقالان می‌دادندبطرح، وملك ازاین ظلم بی‌خبر.[۱] اتفاقاً چند پاره[۲] خرما ببرادر شیخ فرستادند وبرادر شیخ بردرخـانهٔ اتابك دکان داشت چون حـال بدان جهت بدید بربـاط حفیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی، وصورت حال درخدمتش عرضه داشت. شیخ ازان حال کوفته خاطرشدو با خود اندیشه کرد که برود واین بلا رااز سردرویشان شیراز دفع کند بتخصیص ازآن برادر خود اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پاره‌ای کاغذ برداشت و این قطعه بنوشت:

ز احـوال[۳] برادرم بتحقیق — دانـم کـه ترا خبر نباشد
خرمـای بطرح می‌دهندش — بخت بـد ازیـن بتر نباشد
اطفال برند وبر گشان‌نیست — خرما بخورند و زر نباشد
وانگه تـو محصلی فـرستی — تـرکی کـه ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خـانه رهش بدر نباشد

ملك شمس‌الدین تازیکوی چون رقعه برخواند بخندید و درحـال بفرمود تا منادی کردند که هر کس کـه ازان خرما بطرح ستده‌اند پیش من آرید.[۴] تمامت بقالان پیش خودخواند وصورت حال ازایشان بپرسید که هر کس که زر داده‌است اسفهسالاران را بازمی‌خواند وبعدازمالش می‌فرمود تادرحال زر ایشان‌بازمی‌دادند[۵] وهر کس که زر نداده بود می‌فرمود تـا خرمـا ازوی بـازنستانند. بعد ازان ملك

۱- ازاین بی‌گمان بود. ۲-بار. ۳- احوال. ۴-آرید که بایشان سخنی‌دارم. ۵- هر کس که زر داده بود بفرمود تا زر ایشان بازدادند وخرما بازستدند.

شمس‌الـدین بخدمت شیخ عَلَیه‌الـرَّحمه رفت وعذر خـدمتش بخواست وبعداز استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که چند پـاره خرما که بدکان ببرادر شیخ برده‌اندبوی ارزانی دارند وقیمت آن ازوی نطلبند والتماس ازخدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادرشیخ درویش است مختصرقراضه‌ای آوردم تا شیخ آن را بدو دهد[۱]. هزار دینار ببوسید و درخدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمی کند زود برخاست وبیرون رفت ومشهورشد که ملک عـادل شمس‌الدین تازیکوی ازبهر خاطر مبارك شیخ سعدی رحمة‌الله علیه ترك خرمـا و بهاء آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت وهیچ از ایشان بازنستدند.

۱ـ دهد تادروجه معاش عیالان بمصرف رساند.

مقدمهٔ «بیستون» بر کلیات شیخ سعدی

شکر و سپاس بی‌قیاس، معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم. کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و ادانی و اقاصی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار[1] چند بار این ندا می‌رسد که هَلْ مِنْ تائبٍ، هَلْ مِنْ سائلٍ، هَلْ مِنْ مُسْتغفرٍ. بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید[2] نه از معصیت عاصیان صمدیت اورا نقصان یا آلایشی که اِنَّ اللهَ لَقَوِیٌّ عزیزٌ، و نه از طاعت مطیعان احدیت اورا سودی یا آرایشی که اِنَّ اللهَ لَغَنِیٌّ عَنِ العالَمین. و درود بیحد و ثنای بیعد بر سید رُسل و هادی سُبُل، سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی عَلَیه اَفضَلُ الصَّلوات و اَکمَلُ التَّحیات که بر گزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب و احباب او باد.

۱- تار یعنی تاریک نه تار بمعنی رشته که در متن است. ـ بلکه درهر شبان‌روزی. ۲- بفحوای ولقد کرمنا بنی آدم از سایر حیوانات ممیز گردانید.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق الله واحوجهم الی رحمته وغفرانه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون[۱] احسن الله عاقبته درمجمعی حاضر بود درخدمت[۲] جمعی از مخادیم عظام وائمه اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ادام الله ایامهم، و گویندهٔ خوش الحان گویندگی می کرد.[۳] جمعیتی دست داد[۴] که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشه‌ای بیهوش گشته چند خرقه تخریق[۵] شده چنانکه حاضران مجلس بعداز فرو گذاشت متفق القول بودند که درمدة العمر چنین سماعی دست نداده. فی الجمله دراثنای سماع قوال ازغزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده[۶] قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین شرف الملة والحق والدین، مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند که «نظر خدای بینان زسر هوا نباشد» چهاربیت این غزل برخواند وبغزلی دیگر رفت یکی ازحاضران مجلس[۷] بعدازآنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل راازقوال طلب نمود یادنداشت. ازین خاکی[۸] التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة الله تعالی[۹] شما را هست اگرتمامی این غزل طلب‌داری منتی باشد. بنده برحسب اشارت ایشان روزدیگر در مجموع طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم نظر کردم وبرهمه بگذشتم چند نوبت مکرر تاعاقبت بدان رسیدم.

دراثنای آن طلب یکی ازدوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی درطلب این همه[۱۰]

۱- ابی بکرالمشتهر به بیستون. ۲- درحلقهٔ. ۳- ترانه می‌سرود. ۴- داده بود. ۵- تحریق. ۶- ازغزلهای شیخ المشایخ. ۷- ازحضار. ۸- گدا. ۹- علیه الرحمه بالتمام. ۱۰- درهنگام طلب این.

زحمت نبودی وسهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیزحاضربودند وهمه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی ازبرای ما می‌باید کرد[۱] وفهرستی بر آن می‌باید نهاد. بنده را این معنی درخاطر بنشست وبدان مشغول شدم ومجموع غزلها درین نسخه از گفته‌های شیخ رحمةالله علیه ازقصاید وطیبات وبدایع وغزلیات قدیم جمع کرد، وبرحرف اول هرغزل برطریق تهجی بنهاد، ودرشهور سنةَسِتٍّ وعشرینَوسَبْعَمَائه هجری باتمام رسانید. بعد ازهشت سال که ازین تاریخ گذشت وچند نسخه بدین نمط بیرون شد[۲] روزی باجمعی عزیزان در گوشه‌ای نشسته بودیم شخصی رقعه‌ای نوشته بود واین یك بیت بضرب المثل پیوسته:[۳]

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم وبعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست برحروف اول ازمطلع هرغزل نهاده بود و این یك بیت ازمیانهٔ غزل بود. یکی ازدوستان گفت که اگراین فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن[۴] اگر سعی کنی و برحروف آخر هم برطریق تهجی[۵] فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام. برایجاب ملتمس ایشان[۶] مدتی سعی نمودم وبرحرف آخرهم ازهرغزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم ودرآخر رجب سنةاربعٍ وثلثین و سَبْعَمائه باتمام رسیدتاخواننده راازآن حظی وافرباشد واین بنده رابدعای خیرمدد فرمایند. باشد که ازروح مبارك شیخ قدس سِرّه همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفّقَكَ‌الله تعالٰی مَراضیه که جمع آورندهٔ دیوان‌شیخ رحمةالله‌علیه دراصل وضع بنیاد بربیست ودو کتاب کرده بود شانزده کتاب وشش

۱- برد (وجملهٔ بعد درنسخ چاپی نیست). ۲- بدین طریق نوشته ومنتشر گشت. ۳- بیت بمناسبت درج کرده. ۴- بآن رسیدی. ۵- وبحروف تهجی برحرف آخر. ۶- ایجاب ملتمس خدمتشان را.

رساله وبعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه می‌شد. سبب آنکه مجلس هزل‌هم دراول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند. بنده این رساله رااز اول بآخر کتاب نقل کردم وداخل مطایبات کردم که دراول کتاب خوش آیند نمی‌نمودتابیست ودوشد. و باقی را هیچ تصرف نکرد وهم بدان ترتیب گذاشت. ومستظهرم بکرم عمیم‌ولطف جسیم‌ارباب کرم که اگرپسندیدهٔ نظرمبارکشان آیداین کمینه‌رابدعایی یاد فرمایند. واگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند.
اَللّهمّ اخْتِمْ بالسَّعادةِ آجالَنا وحقّقْ بالزِّيادةِ آمالَنا واغْفِرلَنا ولآبائنا ولِجميعِ المؤمنين والمؤمنات والمُسلمين والمُسلمات برحمَتِك يا ارْحَمَ الراحمين وصلّى اللهُ على خيرِ خَلْقِه مُحمّدٍ وآلِه اجمعين.

فهرست رسالات مشتمل برشش رساله

رسالهٔ اول درتقریر دیباچه.
رسالهٔ دوم درتقریر مجالس پنجگانه.
رسالهٔ سوم درسؤال صاحبدیوان
رسالهٔ چهارم درعقل وعشق.
رسالهٔ پنجم درتقریرات ثلثه (اول سطان آبـاقـا، دوم سلطان انکیانو، سوم ملك شمس‌الدین تازیکوی)
رسالهٔ ششم درنصیحت ملوك.

در تقریر دیباچه[1]

سپاس بی‌عد و غایت و ستایش بی‌حدّ و نهایت آفریدگاری را جلَّ جَلالُه و عمَّ نوالُه که از کمال موجودات[2] در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پردفینه پرداخت، وهرچه در اوصاف و اصناف و صور[3] عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه[4] درین سفینه خزینه‌ساخت، و درین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و بساحل دریا جز این[5] راه ننمود. و درود بی‌پایان و تحیت فراوان از جهان آفرین بافراوان[6] ستایش و آفرین برپیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح است و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی[7] را سبّاح، صَلَواتُ اللهِ عَلَیه وَعَلی آلهِ الطّیبین وخُلفائه الراشدین واصحابه التّابعین اجمعینَ الی یومِ الدّین[8].

بدانکه چون سفاین ومراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آن

۱- این دیباچه بی‌هیچ تردید ازشیخ سعدی نیست وچون درنسخه‌های قدیم ومعتبر که ما دردست داریم نیست، ناگزیر ازروی نسخ چاپی ونسخه‌هایی که درحدود قرن دهم کتابت شده تصحیح کردیم. ۲- عنایت. ۳- وجود. ۴- داشت همه‌را. ۵- دریای خزاین. ۶- باجهان‌جهان. ۷- ربانی. ۸- جملهٔ عربی درنسخه‌های چاپی دیده نشد.

را زورق خوانند چاره نیست که ردیف وحریف اوباشد تا بدان حوائج اومنقضی گردد. و اگر سفینهٔ بزرگ ازهبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد[1] بدان سفینه خرد رعایت[2] مصلحتی نمایند وتخفیف را از آن کاهند ودرین افزایند. پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیست و سیر او در دریای معانی، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغُرَر دُرَر بُحور دراو پردازند، حاجتمندتر واولیتر که قرین وهمنشین اوباشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین[3] ملك وملكوت، وحمال احمال واثقال عالم جبروتند: گرانباران اثقال اِنّاسَنُلْقی عَلَیك قَولاً ثَقیلاً که حمل ثقیل امانت محبت که بردریای موجودات ومکونات بعرض اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَة عَلَی السَّموات وَالْاَرض وَالْجِبال عرضه کردند وهیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت وهمه ترسان ولرزان فاَبَین اَنْ یَحْمِلْنَها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که وَحَمَلَها الْاِنْسانُ، وبحقیقت این مساکین درتحمل اعباء این که عبور ایشان بردریای عزت هویت وعظمت الوهیت اوست بسفینه مستحق ترند که واَمّا السَّفینَةُ فَكانَتْ لِمَساكینَ یَعْمَلُونَ فِی الْبَحْرِ. درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان بافخر وسلطنت که اهل فقر ومسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص[4] بحر حقیقت اند، اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطرشط طریقت رسند واز آنجا بادبان طلب تابعیت برصوب صواب اِنَّ لِلّهِ فی اَیّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحاتٍ اَلافَتَعَرَّضُوا لَها راست کنند وروی بدریای حقیقت اندر آرند. اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف وَتَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً منقطع

۱- چسبد. ۲- خزند ورعایت. ۳- سفاین وخزاین. ۴- که غواصان خوض، که غواصان.

گردانند وروی بلجهٔ بحرمحیط حقیقت الا انه بکلّ شیئی محیط آرند. وچون بعد بعید ومسافت پر آفت آن دریای بی‌پایان بخودی خود قطع نتوان کرد وبی‌سفینهٔ پردفینه باآخر بحرزاخر نشاید رسید که الطلب ردّ والسبیل سدّ. تااینها که سلطان وشان سدهٔ سیادتند دراداك این سعادت یکی دست موافقت درفتراك مرافقت مسکین جالسٌ مسکیناً می‌زند، ویکی گوهرشب افروز آدم ومن دونه تحت لوائی، درعقد عقد شبه شبرنگ اللّهم احینی مسکیناً وامتنی مسکیناً واحشرنی فی‌زمرة المساکین نظم می‌دهد.

این چه سرست که سلاطین خود را طفیل مساکین می‌سازند، با آنکه این مساکین بدان سلاطین می‌نازند، آری چون‌ندای اما السّفینةُ فکانت لمساکین یعملون فی‌البحردردادند این شلاطین خودرا طفیل این مساکین ساختند تا غبار وصمت و کان ورائهم ملكٌ یأخذ کل سفینة غصبا بردامن عصمت ایشان‌ننشیند وچون حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فاردت أن اعیبها گردند و گویند اذکرونی فی‌صالح دعائکم، واین‌مساکین خودرا بهزارحیله درین بحر بیکرانه برسفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوحٍ می‌بندند.

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می‌نمایند؟ واین چه طلسمات گوناگونست که می‌بندند ومی گشایند؟ گاه سلیمان را بموری پند می‌دهند، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی می‌برند، گاه‌نوح را پناهگاه سفینه می‌سازند[۱]،اگرنوح را درعمری بیکی طوفان مبتلا کردندوبسفینه‌پناه برد، عشاق‌مسکین که‌همه‌عمر سرو کار ایشان با بحرمحبت است وهرنفسی برسرایشان هزارطوفان محنت، چه عجب

۱ـ درنسخ چاپی افزوده شده: وگاه یونس را درکام ماهی می‌اندازند.

اگر تمسك بسفینه سازند تا خود را بساحلی[۱] اندازند تا ازین میانه بر کرانه وازین بحر بلبی یابکناری[۲] رسند.

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد زانروی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که ازین بحر که عمقش عشقست[۳] جان جز بسفینه‌ای برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر، حرفت وصنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا دروقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم پایمردی کند وایشان را ازنکبات نکباءِ صبا ودبور خوف ورجا، وهبوب شمال وجنوب قبض و بسط، وعواصف عواطف انس وهیبت نجات دهد؛ وازخلاب وحشت وغرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس ازین طایفه برای تقبیح قبائح وتفریح فوادح[۴] ودفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه‌ای می‌سازند وبحارعلوم ازمنثور ومنظوم دروی می‌پردازند وانواع فوائد وفرائد دران دفینه می کنند ونامش سفینه می‌نهند اما درضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیرروانست.

زانروکه نجات از سفینه[۵] سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

اگر تجارت بحر و سفینه می‌خواهی سفینه‌ای که درو بحرها بود اینست
سفینه‌ایست که گرصدهزار ازان‌خواهی کنار بحر هزارش روان بیك چینست

هرچند که ازروی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست ومؤانست او گاه از غرقاب‌قبض بساحل بسط می‌توان رسید، وگاه ازمهلکهٔ بسط بمشرعهٔ[۶] قبض‌می‌توان

۱- بساحل. ۲- عمیق بر کناری. ۳- بحرعمیق عشقت. ۴- دریك نسخه خطی تنقیح قرائح وتفریح قوارح. ۵- نجات را سفینه. ۶- بمزرعهٔ.

خرامید اما ازراه معنی بحقیقت بحریست که اززواهر دلالت معانی، وجواهر معادن انسانی متموجست وبگوهر ولالی علوم ربانی متزین. چون ازروی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی درشهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات[1] حیوانی وبهیمی وسبعی وشیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت می کند بروز وشب ونهان وآشکارا که انی دَعَوتُ قومی لیلاً ونهاراً ثُمَّ انِیّ اَعلَنْتُ لَهُم وَاسررتُ لَهُم اِسراراً. نشنونـد وتمرد نمایند وهیچگونه بطـاعت وبند گی در نمی آیند. روح نوح ازفراست ملکی روحانی چون ازامت صفات جسمانی جزاز خصوصیت اَتجعَلُ فیها مَنْ یُفسِدُ فیها ویَسفِكُ الدِّماءَ ملاحظه نمی کند[2]، درمقام راز دست نیاز بـدعـا برمی دارد تـاحق تعالی بطوفان بلا یکی را زنده[3] نگذارد، ودر می خواهد که رَبِّ لاتَذَرْعلی الاَرض مِنَ الکافرینَ دیـاراً چه بنظر فراست روحـانی می بیند که از کفارصفات جسمانی جزمتولدات نفسانی وشهوانی نخیزد کـه هریك هزاران فتنه وآشوب انگیزد کـه اَنَّكَ اِن تَذَرهُم یُضّلوا عبادكَ ولا یَلِدوُا اِلّا فـاجراً کفاراً تاحق تعالی دراجابت دعای نوح روح ازتنورهٔ[4] دل فوارهٔ وفارَالتَّنّور می گشاید وسیلاب عشق داعیهٔ طلب را[5] که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانیست وخـانـه براندازصفات جسمانی ومغرق متولدات شهوانی روانه می کند، وازابرعنایت باران عاطفت می بارند ودرمعرض غرقاب طوفانی وسیلاب[6] بلا وابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح می رسد که واصْنَعِ الفُلْكَ بَاَعیُنِنا. ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن وخانهٔ دل ازتعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه ازازدواج روح وجسدمتولداست که اِنَّ اَبنی مِنْ اَهلِی اما چون[7] موصوفست

۱- صفت. ۲- جزخصومت.. تفرس نمی کند. ۳- باقی. ۴- نوح ازتنور. ۵- سیلاب عشق و داعیهٔ طلب را. ۶- طوفانی توقیع سیلاب. ۷- متولد است مکوان ابنی من اهلی که چون.

بوصف انه عَمَلٌ غیرصالحٍ وداغ حرمان انَّه لَیسَ من اَهلك برجبین جان دارد، هر چند تو ازرحمت پدرانه وکرم کریمانه بااومی گویی یا بنی ارکب معنا، اوازجهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید، سآوی الی جَبَلٍ یعصمُنی من المآء وازغایت ظلومی وجهولی ازین بی‌خبرکه لاعاصمَ الیومَ من امرالله. ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولا تکُونَنَّ من الجاهلین. چه بصوابدید اشارت موتوا قَبلَ اَن تموتوا صلاح وقت درآنست که پیوند ازفرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ فکانَ من المُغرقین برخوانی[1].

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که درصوراصناف خلق تعبیه دارد با هرجان که آلودهٔ شهوات ومستغرق بحرغفلات[2] باشد کجا آشنایی دهد؟ یا آثار انوار فیض الهی در هرمشکوة سینه ومصباح دلی که زدودهٔ هوا وریا وبی‌زیت[3] تحقیق وصفاست کی روشنایی پیدا شود؟ یك سر ازاسرارحق بازدان ویك حرف از اشارات ایزدی بخوان.

فی‌الجمله چون جگرسوختگان آتش محبت ومتحملان بار امانت راآتش اشتیاق بالا گیرد ودودفراق برهودج دماغ کله بندد، انشراح صدور وارتباح ارواح رامسوداتی که مبیض[4] چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تادرمکاید[5] روائد اشواق ومقاسات شدائد فراق ازان تعلیقات مایه وسرمایهٔ تفریح وترویح سازند. واین المُدامة من ریقة اَجمام مفکرة وترفیه خاطررا فهرست خزاین علوم برعذارکاغذ تحریر وجلوهٔ تحسین مذاخر گردانند وازنوابت کلك صدهزارچنبر ازعنبرتر بردیبای ششتر ریزند تاچون آینهٔ طباع ازصدء ملالت وضیق حالت مملوشود انجلاء انکساف را لطائف

۱- براوخوانی. ۲- علائق. ۳- نسخهٔ چاپ هند: بی‌روغن. ۴- تبییض. ۵- مکایدات.

کلمات وظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب وبطون دفاتروانفاس پاکان در سفینه مدخر باشند برخوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد. القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار، و جامع علوم علما ومجموعهٔ حکمت حکما، وشاهنامه عشاق وکارنامهٔ مشتاق، ومحرک سلسلهٔ طلب وبخور لخلخهٔ طرب[1] ورفیق شفیق وانیس جلیس بود.

ایستاده سفینه‌ای بـر خشك	بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح	همش از نـوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش ز عقدهٔ عهد	بادبـادنش ز همت احـرار
از لطـائف سکینـهٔ ارواح	وز غـرائب جهینـهٔ اخبـار
کشتیی مملو ازعجائب بحر	بحرهایی بطبع گوهـر بـار
از لطافت بمانده بر سر آب	آبش از بحـر سینهٔ ابـرار

سفینـه مشحون ازغرائب فنون وعجائب بوقلمون، دراوصد هزار ابکـار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت‌اند متوطن، درخفایای زوایای مهوشان فواید وتنگ چشمان فرائـد طوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفس اشباح ازخرمن حـال بمنقارقال آورند متمکن، ولالئی که مشاطهٔفصحا وبلغابحلی وحللفصاحت و بلاغت ازعرایس‌وعوانی‌اسماع واطباع‌اکابرواکارم‌وافاضل‌فواضل‌بیارایند. از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی وصبوح بهاری، ازطراوت الفاظ ومعانی‌چون یاقوت رمانی وجواهرعمانی، هم مشام‌ارواح ازروایح آن معطروهم مسامع قلوب بترقب‌نفحات آن معنبر، مضامین ضمایر در اومضمر وسواترسرایر دراومستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا، ومنثوراتش چون حال عاشقان انگشت‌نما، دراوغث وسمین باهم درکمین، وجد وهزل باهم همنشین، عرب وعجم باهم آمیخته ترك وهندو در

۱- ومزین حجلهٔ طرب.

هم آویخته[۱]، حبشی وقرشی ازیك خانه شده وهمه باهم چوانار یکدانه گشته، قلم برصفحات اورقاصی کرده وملاح فکردربحورآن غواصی نموده، گاه فهم در او سباح، و گاه وهم دراوملاح، چهرهٔ امید ازعکس آن گلشن ودیدهٔ آرزو ازضیاء آن روشن، درسفرقرین ودرحضرهمنشین وخیرجلیس فی الزّمان کتابٌ. اگرهمچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول ودقایق این حقایق برنیاید واگرچه ازتیرتازی چون قلم بسردرآید لم یَبْقَ فی الارضِ قرطاسٌ ولاقلمٌ ولا مدادِ ولا شیئیٌ من الورق پس همان بهتر که خیرالکلام ما قل ودلّ ولم یملّ برخوانیم و آتش آرزوی این مقالات بآب تأمل فرو[۲] نشانیم. که اگردریاهای عالم مداد گردد ودرختان قلم شود وزمین قرطاس ونویسنده شوند جملة الناس از اول دنیا تاآخر عقبی شرح صفات آن نتوانند نوشت. تمت الرساله فی تقریردیباچه.

۱ـ وریخته. ۲ـ تأمل درمابقی فرو.

ضمائم

کشف الابیات گلستان

آ

آبگینه همه‌جا یابی از آن قدرش نیست ۱۷۷
آتش ازخانه‌همسایه درویش مخواه ۱۸۴
آتش سوزان نکند باسپند ۴۵
آدمی را زبان فضیحه کند ۱۷۷
آز بگذار وپادشاهی کن ۱۱۴
آستینش گرفت سرهنگی ۱۱۶
آنان که بکنج عافیت بنشستند ۳۸
آن پرازلالهای رنگارنگ ۱۹
آن تهی مغز را چه علم وخبر ۱۷۰
آنراکه بجای تست هردم کرمی ۴۹
آن راکه تورهبری کسی گم نکند ۱۹۱
آنراکه عقل وهمت وتدبیروررای نیست ۱۶۴
آن روزکه خط شاهدت بود ۱۲۹
آن شاهدی وخشم گرفتن بینش ۱۳۸
آن شنیدستی که دراقصای غور ۱۰۲
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ۱۲۴
آن شنیدی که لاغری دانا ۲۶
آنکس که بدینار ودرم خیر نیندوخت ۱۶۹
آنکس که بقرآن وخبرزو نرهی ۱۱۶
آنکس که توانگرت نمی گرداند ۹۸
آنکس که مرابکشت بازآمدپیش ۱۲۵
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ۷۰
آنکه حظ آفرید وروزی داد ۱۹۲
آنکه درراحت وتنعم زیست ۱۸۴
آنکه قرارش نگرفتی وخواب ۱۳۶
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ۱۷۷
آنکه نبات عارضش آب حیات‌می‌خورد ۱۲۹
آنگه بغلی نعوذبالله ۵۸
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ۹۸
آن نه‌من باشم که روزجنگ بینی پشت‌من ۲۶
آهنی راکه موریانه بخورد ۷۱
آوازخوش ازکام‌ودهان ولب شیرین ۷۳

الف

ابر اگرآب زندگی بارد ۲۹
ابروبادو مه‌وخورشید وفلك درکارند ۱۴
ابلهی کو روزروشن شمع کافوری نهد ۳۷

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ۱۲۷
اذا رأیت اثیماً کن ساتراً وحلیماً ۸۵
اذاشبع الکمی یصول بطشاً ۳۸
اذا نهق‌الخطیب ابوالفوارس ۱۱۹
اذا یئس‌الانسان طال‌لسانه ۲۴
ازآن بهتر بنزدیك خردمند ۱۵۷
ازآن کزتو ترسد بترس ای حکیم ۳۳
ازآن ماربرپای راعی زند ۳۳
از بدان نیکوی نیاموزی ۱۷۸
ازتو به‌که نالم که دگرداورنیست ۱۹۱
ازخداوان خلاف دشمن ودوست ۴۹
ازدست تومشت بردهان خوردن ۱۳۸
ازدست وزبان که برآید ۱۳
از زر وسیم راحتی برسان ۱۰۳
از صحبت دوستی برنجم ۱۲۰
از من بگوی حاجی مردم‌گزای را ۱۵۷
از یادتو غافل نتوان کرد بهیچم ۱۳۹
ازین مه‌پاره‌ای عابد فریبی ۸۱
اسب تازی دوتك رود بشتاب ۱۴۶
اسب تازی وگرضعیف بود ۲۶
اسب لاغرمیان بکارآید ۲۷
استاد معلم چوبود بی‌آزار ۱۵۲
اسیربند شکم را دوشب نگیرد خواب ۱۸۰
اشاهد من أهوی بغیروسیلة ۶۶
اشتربه‌شعرعرب درحالتست وطرب ۷۶
اقل جبال‌الارض طور وانه ۲۶
اقلیم پارس راغم ازآسیب‌دهرنیست ۱۶
اگرباران بکوهستان نبارد ۱۵۳
اگربرکه‌ای پرکنند ازگلاب ۶۴
اگربریان کند بهرام گوری ۷۷
اگربمرد عدو جای شادمانی نیست ۵۷
اگربهرسرموئیت صدخرد باشد ۱۰۵
اگرچه پیش‌خردمند خامشی ادبست ۱۸
اگرحنظل خوری ازدست خوشخوی ۹۵
اگرخلاص‌محالست‌ازاین‌گنه‌که‌مراست ۱۴۱
اگرخود بردرد پیشانی پیل ۸۷
اگرخود روزراگوید شبست این ۵۴
اگرخود هفت سبع‌از برخوانی ۱۲۵
اگرخویشتن را ملامت کنی ۷۸
اگردانش بروزی درفزودی ۵۸
اگر درویش درحالی بماندی ۶۷
اگر دنیا نباشد دردمندیم ۷۷
اگر راست می‌خواهی ازمن شنو ۵۴
اگرروزگارش درآرد زپای ۴۲
اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی ۴۵
اگر زدست بلا برفلك رود بدخوی ۱۷۴
اگر زکوه فروغلطدآسیا سنگی ۸۹
اگر ژاله هرقطره‌ای درشدی ۱۶۷
اگرصد سال گبرآتش فروزد ۳۹
اگر صد ناپسندآید ز درویش ۱۵۱
اگرکشور خدای‌کامرانست ۸۸
اگرگنجی کنی برعامیان بخش ۴۴
اگرگویی غم دل باکسی گوی ۹۶
اگرمجنون لیلی زنده‌گشتی ۱۴۲
اگرمن ناجوانمردم بکردار ۸۵
اگرنادان بوحشت سخت‌گوید ۱۱۷
الا تانخواهی بلابرحسود ۱۸۵
الاتانشنوی مدح سخنگوی ۱۷۶
الا لایجأرن اخوالبلیة ۴۱
امرد آنگه که خوب وشیرینست ۱۳۰

امروز بیامدی بصلحش ۱۲۹
امروز بکش چو می توان کشت ۱۷۲
امروز دو مرده بیش گیرد مرکن ۱۸۳
امروز کس نشان بدهد در بسیط خاك ۱۶
امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس ۱۳۹
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانك ۳۴
امید عافیت آنگه بود موافق عقل ۱۸۷
امید وار بود آدمی بخیر کسان ۱۱۹
امید و هراسش نباشد ز کس ۱۹۳
امید هست که روی ملال در نکشد ۲۰
اندرون از طعام خالی دار ۷۳
اندك اندك بهم شود بسیار ۱۸۲
انگشت تعجب جهانی ۱۶۷
ان لم اکن راکب المواشی ۶۳
ان لم امت یوم الوداع تأسفا ۱۳۵
انگور نو آورده ترش طعم بود ۱۳۸
انی لمستتر من عین جیرانی ۷۴
او چارهٔ کار بنده داند ۹۰
او درمن و من درو فتاده ۱۶۷
اورا تو بده درم خریدی ۱۵۹
اوفتاده است درجهان بسیار ۵۸
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش ۱۰۷
اول اردی بهشت ماه جلالی ۱۸
اول اندیشه و آنگهی گفتار ۲۱
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ۳۶
ای بارخدای عالم آرای ۹۰
ای برادر چو خاك خواهی شد ۸۶
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ۱۵
ای بسا اسب تیز رو که بماند ۷۰
ای بناموس کرده جامه سپید ۱۸۶
ای تهی دست رفته در بازار ۱۷
ای خواجه ارسلان و آغوش ۱۵۹
ای درونت برهنه از تقوی ۸۹
ای دل عشاق بدام تو صید ۱۳۵
ای زبردست زیردست آزار ۳۵
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ۱۷۱
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ۳۳
ای شکم خیره بتایی بساز ۵۷
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ۱۶۳
ای قناعت توانگرم گردان ۹۱
ای کریمی که از خزانه غیب ۱۳
ای کف دست و ساعد و بازو ۳۴
ای که برمرکب تازنده سواری هشدار ۱۸۴
ای که پنجاه رفت و درخوابی ۱۷
ای که شخص منت حقیر نمود ۲۷
ای که مشتاق منزلی مشتاب ۱۴۶
ای که هرگز فرامشت نکنم ۶۲
ای گرفتار پای بند عیال ۸۰
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ۱۵
این حکایت شنو که در بغداد ۸۶
این حکم و غرور و خشم تا چند ۱۵۹
این دو چیزم برگناه انگیختند ۱۴۱
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند ۱۳۸
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ۱۵
ای هنرها گرفته بر کف دست ۶۵

ب

با آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ۱۰۵
با آستین ملالی که برمن افشانی ۱۴۱
با آنکه بضاعتی ندارم ۸۹

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ۹۴
با این همه جور و تندخویی ۱۴۵
با بداندیش هم نکویی کن ۵۵
با بدان یار گشت همسر لوط ۲۹
با تو مرا سوختن اندر عذاب ۱۴۶
باد در سایه درختانش ۱۹
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ۳۰
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ۳۲
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ۱۲۹
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ۷۱
باش تا دستش ببندد روزگار ۴۶
با طبع ملولت چه کند هر که نسازد ۱۰۳
باطلست آنچه مدعی گوید ۸۵
با عزیزی نشست روزی چند ۱۵۵
با فرومایه روزگار مبر ۲۹
با گرسنگی قوت پرهیز نماند ۱۶۶
بالای سرش ز هوشمندی ۳۰
بامدادان پدر چنان دیدش ۸۸
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی ۱۷۳
ببازوان توانا و قوت سر دست ۳۵
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ۱۸۷
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ۱۱۷
بتمنای گوشت مردن به ۹۵
بتندی سبك دست بردن بتیغ ۱۴۰
بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ۱۲۰
بچشم خویش دیدم در بیابان ۱۷۷
بچه کار آیدت جهانداری ۳۵
بچه کار آیدت ز گل طبقی ۱۹
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ۹۶
بخت و دولت بکاردانی نیست ۵۸
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ۱۲۷
بخواست دختر کی خوبروی گوهرنام ۱۴۸
بخور ای نیك سیرت سره مرد ۱۰۳
بخون عزیزان فروبرده چنگ ۱۶۵
بداختر تر از مردم آزار نیست ۱۷۷
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ۱۳۱
بدان را نیك دار ای مرد هشیار ۱۹۲
بدبخت کسی که سر بتابد ۹۰
بدریا در منافع بی‌شمارست ۴۱
بدست آوردن دنیا هنر نیست ۱۵۷
بدست آهك تفته کردن خمیر ۵۶
بدوزد شره دیده هوشمند ۱۰۹
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ۱۴۹
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت ۱۳۶
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ۱۶
بدیدار مردم شدن عیب نیست ۷۸
بدیناری چو خر در گل بمانند ۱۴۸
بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ۳۴
بذکرش هرچه بینی در خروش است ۷۶
بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی ۱۹۴
بر بنده مگیر خشم بسیار ۱۵۹
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ۱۶
بر در کعبه سائلی دیدم ۶۲
بر سر لوح او نبشته بزر ۱۵۳
بر سر ملك مباد آن ملك فرمانده ۱۷۴
بر غلامی که طوع خدمت تست ۱۵۹
برگ عیشی بگور خویش فرست ۱۷
بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی ۱۸
بر من اوفتاده دشمن کام ۳۴
برو اندر جهان تفرج کن ۱۰۶

برو با دوستان آسوده بنشین ۱۷۵
بروزگار سلامت شکستگان دریاب ۷۱
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ۱۷۵
بروشادی کن ای یار دلفروز ۱۵۳
بروهرچه می بایدت پیش گیر ۱۲۹
بروی خود درطعام بازنتوان کرد ۳۷
برهمه عالم همی تابد سهیل ۱۵۵
بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند ۱۰۶
بزرگش نخوانند اهل خرد ۶۰
بزرگی بایدت بخشندگی کن ۴۴
بزرگی دیدم اندر کوهساری ۱۳۵
بسا نام نیکوی پنجاه سال ۱۳۹
بس قامت خوش که زیرچادر باشد ۱۷۸
بس که درخاك تندرستان را ۷۰
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ۳۹
بس نامور بزیرزمین دفن کرده اند ۲۵
بسیج سخن گفتن آنگاه کن ۱۷۵
بشوی ای خردمند از آن دوست دست ۱۷۲
بشیرین زبانی ولطف وخوشی ۱۰۹
بصورت آدمی شد قطره آب ۱۵۷
بطیره گفت مسلمان گرین قباله من ۱۷۶
بعداز تو ملاذ وملجائی نیست ۱۲۳
بعذرو توبه توان رستن ازعذاب خدای ۷۴
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ۱۸۳
بکارهای گران مردکاردیده فرست ۱۶۰
بگذار که بنده کمینم ۴۳
بگذرای دوست تا بوقت بهار ۱۵۹
بگرد درهمه اسباب وملك وهستی او ۱۰۵
بگریست گیاه وگفت خاموش ۸۹
بگفت آنجا پریرویان تغزند ۱۳۵
بگفت احوال ما برق جهانست ۶۷
بگفتا من گلی ناچیز بودم ۱۶
بگفتا نیك مردی کن نه چندان ۱۷۴
بلبلا مژده بهار بیار ۱۷۵
بلطافت چوبرنیاید کار ۱۰۱
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ۱۴
بلند آواز نادان گردن افراخت ۱۸۱
بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست ۱۴۱
بلیت بنحوی یصول مغاضباً ۱۳۴
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ۵۵
بماند سالها این نظم وترتیب ۲۲
بمزاحت نگفتم این گفتار ۸۸
بمیرتا برهی ای حسود کین رنجیست ۳۱
بنادانان چنان روزی رساند ۵۸
بنان خشك قناعت کنیم وجامه دلق ۹۲
بنده چو جاه آمد وسیم وزرش ۹۸
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ۳۱
بنده همان به که زتقصیر خویش ۱۳
بنطق آدمی بهتراست از دواب ۲۱
بنی آدم اعضای یکدیگرند ۳۵
بنی آدم سرشت ازخاك دارد ۸۷
بوریاباف اگرچه بافنده است ۱۵۸
بوستان تو گندنازاریست ۱۳۰
بوسه دادن بروی دوست چه سود ۱۳۵
بوی پیاز از دهن خوبروی ۱۴۶
به از روی زیباست آواز خوش ۱۰۷
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ۴۵
به رنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد ۱۶۴
بهم برمکن تاتوانی دلی ۵۱
بهمه حال اسیری که زبندی برهد ۱۶۱

بئس المطاعم حین الذل یکسبها	۹۶
بیار آنچه داری زمردی وزور	۱۶۰
بیفایده هر که عمر درباخت	۱۷۰
بیک بار ازجهان دل درتو بستم	۱۳۳
بیک ناتراشیده درمجلسی	۶۴
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	۱۲۷
بیندیش وآنگه برآور نفس	۲۱

پ

پادشاهی پسر بمکتب داد	۱۵۳
پادشاهی کو روا دارد ستم برزیردست	۳۲
پادشاهی که طرح ظلم افکند	۳۲
پادشه پاسبانِ درویش است	۵۲
پارسا بین که خرقه در بر کرد	۶۴
پارسا را بس اینقدر زندان	۱۳۱
پارسایان روی درمخلوق	۷۰
پاك دامن چوزید بیچاره‌ای	۱۲۳
پای درزنجیر پیش دوستان	۷۹
پای مسکین پیاده چندرود	۶۸
پختن دیگ نیك خواهان را	۵۵
پدر بجای پسرهرگزاین کرم نکند	۱۶۸
پدر چون دورعمرش منقضی گشت	۱۷۶
پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست	۲۹
پرده ازروی لطف گو بردار	۱۹۰
پرده هفت رنگ درمگذار	۸۹
پرطاوس دراوراق مصاحف دیدم	۱۰۷
پرنیان ونسیج برنااهل	۹۷
پرهفطائله جونی می کند	۱۴۸
پس ازخلافت وشنعت گناه دخترنیست	۱۴۹
پسران وزیرناقص عقل	۱۵۱
پسری را پدروصیت کرد	۱۵۶
پسندیده است بخشایش ولیکن	۱۷۳
پشت دوتای فلك راست شد ازخرمی	۲۰
پشه چوپرشد بزند پیل را	۱۱۰
پنجه درصید برده ضیغم را	۱۴۰
پنداشت ستمگرکه جفا برماکرد	۵۳
پندست خطاب مهتران آنگه بند	۱۹۰
پندگیرازمصائب دگران	۱۹۰
پندی اگربشنوی ای پادشاه	۱۷۰
پیراهن برگ بردرختان	۱۸
پیرزنی موی سیه کرده بود	۱۴۷
پیرمردی زنزع می نالید	۱۴۴
پیرمردی لطیف دربغداد	۸۷
پیری که زجای خویش نتواندخاست	۱۴۵
پیش درویشان بود خونت مباح	۱۸۶
پیش دیوارآنچه گویی هوش دار	۱۷۲
پیش کسی روکه طلبکارتست	۱۲۹
پیش که برآورم زدستت فریاد	۴۷
پیل کو کتف وبازوی گردان بیند	۱۶۰

ت

تا بجای ترنج درنظرت	۱۳۷
تا بدکان وخانه درگروی	۱۰۶
تا ترا حالی نباشد همچوما	۱۳۷
تا ترا قدر خویشتن باشد	۱۲۴
تا توانی درون کس مخراش	۵۶
تا توانم دلت بدست آرم	۱۴۴
تا تو درخانه صید خواهی کرد	۱۱۳
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	۶۵
تا درین روزجهان بی تو ندیدی چشمم	۱۳۶

تا دل دوستان بدست آری ۵۵
تازه بهارا ورقت زرد شد ۱۲۹
تا شود جسم فربهی لاغر ۶۸
تا مرد سخن نگفته باشد ۲۶
تا مرا هست ودیگرم باید ۸۲
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ۱۵۸
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح ۱۴۰
تانیك ندانی که سخن عین صوابست ۱۸۹
ترا باچنین گرمی وسرکشی ۱۷۴
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ۴۴
تراکی میسرشود این مقام ۶۲
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ۶۴
ترك احسان خواجه اولیتر ۹۵
ترك دنیا بمردم آموزند ۸۴
تشنگان را نماید اندر خواب ۱۶۳
تشنه را دل نخواهد آب زلال ۵۹
تشنه سوخته درچشمه روشن چورسید ۵۹
تقول هذا معه‌میت ۱۴۵
تمیز باید وتدبیر وعقل وآنگه ملك ۱۸۲
تن بیبچارگی وگرسنگی ۹۷
تندرستان را نباشد درد ریش ۱۳۷
توان بحلق فروبردن استخوان درشت ۴۶
توان شناخت بیك روزدرشمایل مرد ۱۷۹
توانگرا چودل ودست کامرانت هست ۱۶۸
توانگران راوقفست ونذر ومهمانی ۱۶۲
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ۳۱
توبجای پدرچه کردی خیر ۱۴۶
تو براوج فلك چه‌دانی چیست ۱۱۹
توبربندگان مه رویی ۸۶
توبرسرقدر خویشتن باش ووقار ۳۹
توپاك باش مدار ازکس‌ای برادرباك ۴۰
توکزمحنت دیگران بی‌غمی ۳۵
توکه دربند خویشتن باشی ۱۲۴
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی ۱۶۲
توگویی تاقیامت زشت رویی ۵۸
تو نه‌رنج آزموده‌ای نه‌حصار ۸۶
تونیکوروش باش تابدسگال ۷۵
تهی ازحکمتی بعلت آن ۷۴

ج

جامه کعبه راکه می بوسند ۱۵۵
جزبخردمند مفرما عمل ۱۷۱
جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته ۱۳۲
جنگ‌جویان بزور پنجه وکتف ۱۲۴
جنگ وزورآوری مکن بامست ۱۷۹
جواب داد ندانم چه‌بود رویم را ۱۳۰
جوان اگرچه قوی‌یال وپیلتن باشد ۱۶۰
جوان سخت‌می بایدکه‌ازشهوت بپرهیزد ۱۹۳
جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست ۱۹۳
جوانمردی ولطفست آدمیت ۱۵۷
جوانی پاکبازپاك روبود ۱۴۲
جوردشمن چه کندگرنکشد طالب دوست ۱۶۷
جهان ای برادر نماندبکس ۲۵
جهدرزق ارکنی وگرنکنی ۱۸۴

چ

چرا گفتم بشهراندر نیایی ۱۳۵
چرا نستانی ازهریك جوی سیم ۴۴
چشم بداندیش که برکنده باد ۱۲۶
چنانکه دست بدست آمده‌است ملك بما ۵۱

چنانکه رسم عروسی بودتماشا بود ۱۴۹
چند باشد چوجسر بغدادش ۹۷
چند خرامی وتکبرکنی ۱۲۹
چندگویی که بداندیش وحسود ۷۴
چنین خواندم که دردریای اعظم ۱۴۲
چنین کردند یاران زندگانی ۱۴۲
چوآهنگ بربط بود مستقیم ۷۵
چوآهنگ رفتن کند جان پاك ۲۵
چوآید زپی دشمن جان ستان ۱۰۳
چوازقومی یکی بی‌دانشی کرد ۶۴
چوانسان را نباشد فضل واحسان ۱۵۷
چو باد اندرشکم پیچد فروهل ۷۸
چو باسفله گویی بلطف وخوشی ۱۸۳
چوب‌تر را چنانکه خواهی پیچ ۱۵۲
چوپرخاش بینی تحمل بیار ۱۰۹
چوپیروز شد دزد تیره روان ۷۱
چو تیرانداختی برروی دشمن ۴۸
چو جنگ آوری باکسی برستیز ۱۸
چوحق معاینه‌دانی که می بباید داد ۱۹۳
چودارندگنج ازسپاهی دریغ ۳۷
چو دخلت نیست خرج آهسته‌ترکن ۱۵۳
چو دربسته باشد چه‌داندکسی ۱۷
چو درچشم شاهد نیاید زرت ۱۲۴
چو درسرا وضرا حالت اینست ۱۹۰
چودست ازهمه حیلتی درگسست ۱۷۳
چورخت ازمملکت بربست خواهی ۸۹
چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی ۷۱
چوعضوی بدردآورد روزگار ۳۵
چوکاری بی فضول من برآید ۵۷
چوکردی باکلوخ انداز پیکار ۴۸
چوکم خوردن طبیعت شدکسی را ۹۴
چوکعبه قبله حاجت شد ازدیاربعید ۴۴
چوکنعان را طبیعت بی‌هنربود ۱۸۱
چوگاو ار همی بایدت فربهی ۱۸۹
چولقمان دیدکاندر دست داود ۱۸۷
چوملاح آمدش تادست گیرد ۱۴۲
چون باد مخالف وچو سرما ناخوش ۱۳۲
چون بدنیای دون فرودآید ۸۱
چون بریش آمد وبلعنت شد ۱۳۰
چون بنده خدای خویش خواند ۷۰
چون بود اصل گوهری قابل ۱۵۰
چون بسختی دربمانی تن‌بعجزاندرمده ۶۹
چون‌گرانی بپیش شمع آید ۱۲۶
چون پیرشدی زکودکی دست بدار ۱۴۷
چون درآوازآمدآن بربط سرای ۷۲
چون درآید مه ازتویی بسخن ۱۷۸
چون درپسر موافقی ودلبری بود ۱۰۷
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ۱۶۶
چون مخبط شد اعتدال مزاج ۱۴۴
چون مرد درفتاد زجای ومقام خویش ۱۰۸
چون نداری کمال فضل آن به ۱۷۷
چوُن نداری ناخن درنده تیز ۴۶
چون نبود خویشتن رادیانت وتقوی ۸۷
چوهرساعت ازتوبجایی رود دل ۷۵
چویکبارگفتی مگوبازپس ۱۱۷
چه بودی ادسرزلفش بدستم افتادی ۱۳۲
چه‌جرم دید خداوند سابق‌الانعام ۴۳
چه‌حاجت که بااوکنی دشمنی ۱۸۵
چه‌خورد شیرشرزه دربن غار ۱۱۲
چه‌خوش باشدآهنگ نرم حزین ۱۰۷

چه‌خوش گفت آن تهی دست سلحشور ۱۱۲
چه‌خوش گفت بکتاش باخیل تاش ۱۱۰
چه خوش گفت زالی بفرزندخویش ۱۴۷
چه‌دانند مردم که درخانه کیست ۶۳
چه‌سالهای فراوان وعمرهای دراز ۵۱
چه‌سود ازدزدی آنگه توبه کردن ۱۴۱
چه‌غم‌دیوارامت راکه‌داردچون‌توپشتی‌بان ۱۴
چه کنم باکه توان گفت که او ۶۷

ح

حاجت بکلاه برکی‌داشتنت نیست ۶۹
حاجی تونیستی شترست از برای آنك ۱۵۷
حاصل نشود رضای سلطان ۴۵
حال درماندگان کسی داند ۱۸۴
حذرکن زانچه دشمن گوید آن کن ۱۷۳
حقاکه باعقوبت دوزخ برابرست ۹۲
حجابی زین درون‌آشوب‌تر نیست ۷۷
حدیث عشق ازان بطال مینوش ۱۴۲
حذرکن زدرد درونهای ریش ۵۱
حرامش بود نعمت پادشاه ۳۶
حریف ترشروی ناسازگار ۷۹
حریف سفله درپایان مستی ۱۵۴
حکایت برمزاج مستمع گوی ۱۸۷
حکمت‌محض‌است‌اگر لطف‌جهان‌آفرین ۲۱
حکیمی گفتش ای نادان چه‌کوشی ۱۷۷
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ۳۳

خ

خاتون خوب‌صورت پاکیزه روی را ۸۲
خاك مشرق شنیده‌ام که کنند ۱۷۷
خامشی به که ضمیردل خویش ۱۷۱
خانه‌ای راکه چون‌توهمسایه است ۱۱۸
خبرش ده که هیچ دولت وجاه ۱۸۵
خبیث را چوتعهدکنی وبنوازی ۱۷۱
خبیث را چوتعهدکنی وبنوازی ۱۸۰
خجل آنکس که رفت وکارنساخت ۱۷
خداوندان‌کام ونیکبختی ۱۵۳
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش ۱۱۸
خداوند مکنت بحق مشتغل ۱۶۳
خدای خواست که برعالمی ببخشاید ۱۶۸
خدای راست مسلم بزرگواری وحکم ۴۳
خراج اگر نگذاردکسی بطیبت نفس ۱۹۳
خرم‌آن فرخنده طالع‌راکه چشم ۱۳۴
خرعیسی گرش بمکه برند ۱۵۰
خرکه‌کمتر نهند بروی بار ۱۶۱
خری را ابلهی تعلیم می‌داد ۱۷۷
خری که بینی وباری بگل درافتاده ۱۸۴
خلاف رای سلطان رای جستن ۵۴
خواب نوشین بامداد رحیل ۱۷
خواجه بابنده پری رخسار ۱۲۳
خواجه دربند نقش ایوانست ۱۴۴
خواهی که خدای برتوبخشد ۴۵
خواهی که ممتع شوی ازدنیی وعقبی ۱۶۹
خوردن برای زیستن وذکر کردنست ۹۲
خوشست زیر مغیلان براه بادیه‌خفت ۶۸
خوی بد درطبیعتی که نشست ۸۸
خویشتن را بزرگ پنداری ۱۷۹
خیری کن ای فلان وغنیمت شمارعمر ۲۵

د

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ۷۶
دانی که چه گفت زال بارستم گرد ۲۹
دام هر بارماهی آوردی ۱۰۳
در آن آتش نداری طاقت سوز ۱۷۶
در آندم که دشمن پیاپی رسید ۱۰۴
در آنساعت که خواهند این وآن مرد ۸۹
درازی شب ازمژگان من پرس ۷۲
در برابرچو گوسپند سلیم ۶۳
در بسته بروی خود زمردم ۷۴
در بسته چه‌سود وعالم‌الغیب ۷۴
در بیابان فقیرسوخته را ۹۹
در بیابان خشك وریگ روان ۹۹
درچشم من‌آمدآن سهی سروبلند ۱۳۸
درخاك بیلقان برسیدم بعابدی ۱۷۴
درخت اندربهاران برفشاند ۱۵۴
درخت کرم هرکجا بیخ کرد ۱۷۰
درختی که اکنون گرفتست پای ۲۸
دردا که طبیب صبر می‌فرماید ۱۲۴
درسخن بادوستان‌آهسته باش ۱۷۲
درسر کارتو کردم‌دل‌ودین باهمه‌دانش ۸۱
درشتی کند باغریبان کسی ۱۱۲
درشتی نگیرد خردمندپیش ۱۷۴
درشتی ونرمی بهم دربهست ۱۷۳
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش ۶۳
درقژاکند مرد باید بود ۶۳
در میر و وزیر و سلطان را ۴۳
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ۱۰۲
درویش نیك سیرت پاکیزه خوی‌را ۸۲
درویش وغنی بنده این خاك درند ۳۴
دریاب کنون که نعمتت هست بدست ۵۳
دریای فراوان نشود تیره بسنگ ۸۶
دریغاکه برخوان الوان عمر ۱۴۳
دریغا گردن طاعت نهادن ۱۴۸
درین گفتن جهان بروی برآشفت ۱۴۲
درین مدت که مارا وقت خوش بود ۲۳
دست بردست می‌زند که دریغ ۱۵۴
دست برهم زند طبیب ظریف ۱۴۴
دست تضرع چه بنده محتاج را ۱۰۳
دست دراز ازپی یك حبه سیم ۱۰۵
دست کوتاه باید ازدنیا ۱۸۶
دشمن‌چوبینی ناتوان‌لاف‌ازبروت‌خودمزن ۱۷۳
دگرره چون نداری طاقت نیش ۴۲
دلارامی که داری دل دروبند ۱۴۲
دلقت بچه‌کارآید ومسحی ومرقع ۶۹
دلی که حوربهشتی ربود ویغما کرد ۱۶۶
دمی چند گفتم برآرم بکام ۱۴۳
دوبامداد اگرآید کسی بخدمت شاه ۵۰
دوچیزطیره عقلست دم وروبستن ۱۸
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ۵۳
دورجوانی بشد ازدست من ۱۴۷
دوست‌آن دانم که‌گیرد دست دوست ۴۱
دوستان راکجا کنی محروم ۱۳
دوستان گو نصیحتم مکنید ۱۲۴
دوست مشمار آن که درنعمت زند ۴۱
دوست نزدیکتراز من بمن است ۶۷
دوستی با پیلبانان یا مکن ۱۸۶
دوش‌چون‌طاوس‌می‌نازیدم‌اندرباغ‌وصل ۱۳۶
دوش مرغی بصبح می‌نالید ۷۶

دوصاحبدل نگهدارند مویی ۱۱۷
دوعاقل را نباشد کین و پیکار ۱۱۷
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ۲۱
دونان بخورند و گوش دارند ۱۹۱
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ۱۶۸
ده انگشت مرتب کرد بر کف ۱۵۵
دیدار می نمایی و پرهیز می کنی ۶۶
دیدم گل تازه چند دسته ۸۹
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ۲۹
دیده ازدیدنش نگشتی سیر ۸۱
دیده اهل طمع بنعمت دنیا ۱۶۵
دیده برتارك سنان دیدن ۱۳۳
دیده شکیبد ز تماشای باغ ۱۱۴
دیر آمدی ای نگار سرمست ۱۲۷
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ۱۶۶

ر

راست چون بانگش ازدهن برخاست ۷۲
راست خواهی هزارچشم چنان ۳۱
راستی موجب رضای خداست ۴۰
رایت از گرد راه و رنج رکاب ۸۶
رد میراث سخت تر بودی ۱۰۳
رزق اگرچند بی گمان برسد ۱۰۸
رسمست که مالکان تحریر ۹۰
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ۱۲۸
رقم برخود بنادانی کشیدی ۱۸۷
روانت داد و طبع و عقل و ادراك ۱۵۵
روده تنگ بیك نان تهی پر گردد ۱۷۶
روز کی چندباش تا بخورد ۵۲
روزگارم بشد بنادانی ۳۴
روزی ازدست گفتمش زنهار ۱۲۸
روزی بینی بکام دشمن ۱۹۱
روستازادگان دانشمند ۱۵۱
روضة ماء نهرها سلسال ۱۸
روی برخاك عجز می گویم ۶۲
روی دردوی دوست کن بگذار ۱۴۰
روی طمع ازخلق بپیچ ارمردی ۱۶۳

ز

زانگه که ترا برمن مسکین نظراست ۱۶
زاهد که درم گرفت و دینار ۸۳
زاهدی درسماع رندان بود ۱۳۲
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ۱۷
زبان دردهان ای خردمند چیست ۱۷
زبخت روی ترش کرده پیش یارعزیز ۹۵
زخم دندان دشمنی بترست ۱۱۱
زخود بهتری جوی وفرصت شمار ۱۴۵
زدیدنت نتوانم که دیده دربندم ۱۲۶
زربده مرد سپاهی را تاسربنهد ۳۸
زرع را چون رسید وقت درو ۱۴۷
زرنداری نتوان رفت بزور ازدریار ۱۰۹
زشت باشد دیبقی و دیبا ۸۸
زقدروشوکت سلطان نگشت چیزی کم ۱۰۰
زکاربسته میندیش ودل شکسته مدار ۴۱
زکوة مال بدرکن که فضله رزرا ۹۰
زگوش پنبه برون آرو دادخلق بده ۳۵
زمصرش بوی پیراهن شنیدی ۶۶
زمین شوره سنبل برنیارد ۳۰
زنان باردارای مرد هشیار ۱۵۷
زن بد درسرای مردنکو ۷۹

زنبور درشت بی‌مروت راگوی ۱۸۶
زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر ۲۵
زن‌کز برمرد بی رضا برخیزد ۱۴۵
زورت ارپیش می رود باما ۵۰
زود باشد که خیره‌سر بینی ۱۵۴
زود بینی شکسته پیشانی ۱۷۹
زور باید نه زر که بانورا ۱۴۸
زورمندی مکن براهل زمین ۵۰
زیبقم درگوش‌کن تا نشنوم ۷۲
زیرپایت گر بدانی حال مور ۴۷
زینهار ازقرین بدزنهار ۷۹

س

سالها برتو بگذرد که گذار ۱۴۶
سایه پرورده را چه‌طاقت آن ۱۷۹
سبزه درباغ گفته‌اند خوشست ۱۲۹
سختست پس‌از جاه تحکم بردن ۱۵۱
سخن‌آخر بدهان می گذرد موذی را ۴۸
سخن‌آنگه‌کند حکیم آغاز ۹۳
سخن بلطف وکرم بادرشتخوی مگوی ۱۸۸
سخندان پرورده پیر کهن ۲۱
سخن را سرست ای خردمند وبن ۱۱۸
سخن‌گرچه دلبند وشیرین بود ۱۱۷
سخنی درنهان نباید گفت ۱۷۲
سر چشمه شاید گرفتن ببیل ۲۸
سرکه ازدست رنج خویش وتره ۱۸۶
سرهنگ لطیف خوی دلدار ۱۸۶
سری طیف من یجلو بطلعته‌الدجی ۱۲۶
سست بازو بجهل می‌فکند ۱۷۹
سعدی افتاده‌ایست آزاده ۲۱
سعدی ره کعبه‌رضا گیر ۹۰
سگ اصحاب کهف روزی چند ۲۹
سگ بدریای هفت‌گانه بشوی ۱۵۰
سگ ودربان چویافتند غریب ۴۳
سگی راگرکلوخی برسرآید ۱۶۵
سگی رالقمه‌ای هرگز فراموش ۱۸۹
سمعی الی حسن‌الاغانی ۱۰۷
سمند بادپای ازتك فروماند ۱۷۷
سنگ بدگوهر اگرکاسه زرین‌بشکست ۱۸۱
سنگ برباره حصار مزن ۱۱۰
سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای ۱۸۲
سؤال‌کردم وگفتم جمال روی ترا ۱۳۰
سوددریا نیك بودی گرنبودی بیم‌موج ۱۳۶
سوزمن با دیگری نسبت مکن ۱۳۸
سهمگین‌آبی که‌مرغابی‌درو ایمن‌نبودی ۱۰۹
سیب‌گویی وداع بستان‌کرد ۱۳۵

ش

شاهدآنجاکه رود حرمت وعزت بیند ۱۰۷
شاهدی درمیان‌کورانست ۱۸۲
شاید پس‌کارخویشتن بنشستن ۱۳۱
شبانگه‌کارد درحلقش بمالید ۸۰
شبانی با پدر گفت ای‌خردمند ۱۷۴
شب پراکنده خسبدآنکه پدید ۱۶۲
شب تاریك دوستان خدای ۱۹۱
شب چوعقد نماز می بندم ۸۰
شب هرتوانگری بسرایی همی روند ۱۰۸
شپره‌گروصل آفتاب نخواهد ۱۲۹
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ۶۵
شخصی نه‌چنان کریه منظر ۵۸

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ۷۰
شدغلامی که آب جوی آرد ۱۰۳
شرط عقلست صبر تیر انداز ۱۸۰
شفیع مطاع نبی کریم ۱۴
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ۱۷۰
شکم زندان بادست ای خردمند ۷۸
شکوفه گاه شکفته‌است و گاه خوشیده ۷۷
شمشیر نیك از آهن بدچون کند کسی ۳۰
شنیدستی که گاوی درعلفخوار ۶۴
شنیدم که مردان راه خدای ۶۲
شنیدم گوسپندی را بزرگی ۷۹
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری ۱۴۸
شنیده‌ای که سکندر برفت تاظلمات ۱۸۴
شوربختان بآرزوخواهند ۳۱

ص

صاحبدلی بمدرسه آمدزخانقاه ۸۵
صد بروزی کنند درمرو دشت ۱۷۷
صلح بادشمن اگرخواهی هر گه که ترا ۴۸
صورت حال عارفان دلق است ۶۳
صیاد نه‌هربار شگالی ببرد ۱۱۳

ض

ضعیفان را مکن بردل گزندی ۱۹۲

ط

طاوس را به‌نقش‌ونگاری که‌هست‌خلق ۶۶
طبع ترا تاهوس نحو کرد ۱۳۵
طرب نوجوان زپیر مجوی ۱۴۷
طلب کردم زدانایی یکی پند ۱۸۸

ظ

ظالمی را خفته دیدم نیمروز ۳۵
ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه ۱۳۴

ع

عابد که نه‌ازبهر خداگوشه نشیند ۱۸۲
عاجز باشد که دست قوت یابد ۹۸
عاشقان کشتگان معشوقند ۱۵
عاصیان از گناه توبه کنند ۶۲
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود ۳۰
عالم آنکس بودکه بدنکند ۸۴
عالم اندرمیان جاهل را ۱۸۲
عالم که کامرانی وتن پروری کند ۸۴
عالمی را که گفت باشد وبس ۸۴
عام نادان پریشان روزگار ۱۸۳
عجب از کشته نباشدبدرخیمه دوست ۱۲۵
عجبست باوجودت که وجودمن بماند ۱۲۵
عجب که دوددل خلق جمع نشود ۹۶
عذرتقصیرخدمت آوردم ۶۱
علم چندانکه بیشترخوانی ۱۷۰
علی الخصوص که دیباچه‌همایونش ۲۰
علی الصباح بروی توهر که برخیزد ۱۳۱
علی جرذیل لیس یرفع رأسه ۱۳۴
عمر برفست وآفتاب تموز ۱۷
عمر گرانمایه درین صرف شد ۵۶
عیبم هنرو کمال بیند ۱۲۰

غ

غرض نقشیست کزما بازماند ۲۲

غریبی گرت ماست پیش آورد ۵۴
غم فرزند ونان وجامه وقوت ۸۰
غم موجود وپریشانی معدوم ندارم ۷۰
غمی کز پیش شادمانی بری ۱۹۱
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ۱۱۲

ف

فراموشت نکرد ایزد در آن حال ۱۵۵
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد ۱۸۴
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ۱۶۱
فرقست میان آنکه یارش در بر ۳۳
فرق شاهی وبندگی برخاست ۵۳
فریدون گفت نقاشان چین را ۱۹۲
فسحت میدان ارادت بیار ۶۷
فضل وهنر ضایع است تا ننمایند ۱۰۵
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ۱۲۹
فهم سخن چون نکند مستمع ۶۷

ق

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت ۴۴
قاضی ار باما نشیند برفشاند دست را ۷۱
قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ۱۹۳
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ۱۰۱
قدشا به بالوری حمار ۱۰۴
قدم من بسعی پیشترست ۸۶
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ۳۶
قرص خورشید درسیاهی شد ۲۸
قضا دگر نشود ورهزار ناله و آه ۱۸۴
قوت سرپنجه شیری گذشت ۱۴۷
قیاس کن که چه حالم بوددر آن ساعت ۱۴۴
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت ۷۹

ك

کار درویش مستمند برآر ۵۶
کاش کانان که عیب من جستند ۱۳۷
کاش کان روز که درپای توشد خاراجل ۱۳۶
کاغذ بدریدند وقلم بشکستند ۳۸
کان به نابینایی ازراه اوفتاد ۱۸۳
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند ۲۶
کای فرومایه این چه دندانست ۸۸
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ۱۰۸
کجا خود شکر این نعمت گزارم ۹۲
کذلك ینشألینة هوی عرقها ۱۶
کرم بین ولطف خداوندگار ۱۴
کریمان را بدست اندردرم نیست ۱۶۲
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ۷۷
کس نبیند بخیل فاضل را ۱۹۴
کس نبیند که تشنگان حجاز ۳۷
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ۱۰۵
کس نیاموخت علم تیرازمن ۵۲
کس نیاید بپای دیواری ۱۳۱
کس نیاید بخانه درویش ۴۰
کس نیاید بزیرسایه بوم ۲۷
کس بدیده انکار اگرنگاه کند ۱۲۲
کسی که لطف کند باتوخاك پایش باش ۱۸۸
کفیت اذی یامن یعد محاسنی ۶۵
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ۱۰۰
کمال همنشین درمن اثر کرد ۱۶
کمان کشیدونزد برهدف که نتوان دوخت ۱۴۹
کنج صبراختیار لقمانست ۹۱

کنند هر آینه غیبت حسود کوته‌دست ۱۷۹
کنند این و آن خوش دگرباره دل ۱۷۲
کنون پنداری ای ناچیزهمت ۱۵۵
کنونت که امکان گفتارهست ۱۷
کنون که رفتی وپرسیدش که چون‌افتاد ۱۸۴
کوته نکنم زدامنت دست ۱۲۳
کو دشمن شوخ چشم ناپاك ۱۲۰
کوس رحلت بکوفت دست اجل ۳۴
کوفته برسفره من گومباش ۸۳
کو فرض خدا نمی گزارد ۱۸۳
که‌آسانی گزیند خویشتن را ۳۹
که ازچنگال گرگم دربودی ۸۰
که بعد ازدیدنش صورت نبندد ۸۱
که زنا گفتنش خلل زاید ۹۳
که سعدی راه ورسم عشقبازی ۱۴۲
که شهوت آتشست ازوی بپرهیز ۱۷۶
که فردا چوپیك اجل دررسید ۱۷
که فضیحت بود بروزشمار ۱۵۹
که‌گر دانای دهری خربباشی ۱۸۸
که‌گر روزی مرادش برنیاری ۱۷۶
کهن خرقه خویش پیراستن ۱۹۴
کیمیا گربغصه مرده ورنج ۵۸

گ

گاوان وخران باربردار ۴۵
گاه باشد که کودکی نادان ۱۱۳
گرآب چاه نصرانی نه‌پاکست ۱۰۱
گرازبسیط زمین عقل منعدم گردد ۱۷۶
گرازعهد خردیت یادآمدی ۱۴۷
گرازنیستی دیگری شد هلاك ۱۶۸
گرالتفات خداوندیش بیاراید ۲۰
گرامیدواری کزو برخوری ۱۷۰
گربجای نانش‌اندرسفره بودی‌آفتاب ۹۵
گربرسروچشم مانشینی ۴۳
گربغریبی رود ازشهرخویش ۱۰۷
گربلطفم بنزد خود خواند ۱۲۸
گربمحشرخطاب قهر کند ۱۹۰
گربه شیراست درگرفتن موش ۲۲
گربهٔ مسکین اگرپرداشتی ۹۸
گربی هنربمال کند کبربرحکیم ۱۶۴
گربی هنرم وگرهنرمند ۸۹
گرت ازدست برآیددهنی شیرین کن ۸۷
گرتتربکشد این مخنث را ۹۷
گرت چشم خدابینی ببخشند ۶۵
گرت خوی من‌آمد ناسزاوار ۱۹۱
گر ترا دربهشت باشد جای ۱۳۱
گرت راهی نماید راست چون تیر ۱۷۳
گرت زدست برآیدچونخل باش کریم ۱۹۴
گر تضرع کنی وگر فریاد ۱۳۶
گر توقرآن برین نمط خوانی ۱۲۱
گرچه برحق بود مزاج سخن ۱۸۸
گرچه بیرون زرزق نتوان خورد ۱۱۲
گرچه تیرازکمان همی گذرد ۴۹
گرچه دانی که نشنوند بگوی ۱۵۴
گرچه سیم وزر زسنگ آید همی ۱۵۵
گرچه شاطر بود خروس بجنگ ۲۲
گرخود همه عیبها بدین بنده درست ۱۶
گردست بجان داشتمی همچوتوبردیش ۱۳۰
گردست رسد که آستینش گیرم ۱۲۴
گردش گیتی گل رویش بریخت ۱۳۶

گر راست سخن گویی و در بند بمانی ۱۸۹
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ۱۷۸
گر صبر کنی ور نکنی موی بنا گوش ۱۳۰
گر غنی زر بدامن افشاند ۷۷
گر فریدون شود بنعمت وملك ۹۷
گر کسی خاك مرده باز کند ۵۳
گر کسی وصف اوزمن پرسد ۱۵
گر گدا پیشرو لشگر اسلام بود ۸۴
گر گرفتارم کنی مستوجبم ۱۴۱
گر گزندت رسد تحمل کن ۸۶
گر گزندت رسد زخلق مرنج ۴۹
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ۹۴
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ۶۸
گر ملولی زما ترش منشین ۱۳۲
گر نبیند بروز شپره چشم ۳۱
گر نشاید بدوست ره بردن ۱۲۴
گر نشیند فرشته‌ای با دیو ۱۷۸
گر نه امید وبیم راحت ورنج ۵۳
گر نیاید بگوش رغبت کس ۱۹۵
گر نیست جمال ورنگ وبویم ۸۹
گر همه زر جعفری دارد ۹۹
گر هنرمند از اوباش جفایی بیند ۱۸۱
گفت آن گلیم خویش بدرمیبرد زموج ۸۵
گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه ۱۷۴
گفت باور نداشتم که ترا ۷۶
گفت چشم تنگ دنیا دوست را ۱۰۲
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ۱۰۷
گفت عالم بگوش جان بشنو ۸۵
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ۱۸۵
گفتم این شرط آدمیت نیست ۷۶
گفتم چه بود گیاه ناچیز ۸۹
گفت من سر بر آستان دارم ۸۶
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود ۸۵
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود ۱۳۷
گل بتاراج رفت وخار بماند ۱۳۳
گل سرخش چو عارض خوبان ۸۱
گل همین پنج روز وشش باشد ۱۹
گلی خوشبوی در حمام روزی ۱۶
گوسپند از برای چوپان نیست ۵۲
گوش تواند که همه عمر وی ۱۱۴
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ۶۸
گویی رگ جان می گسلد زخمه نازسازش ۷۱
گه اندر نعمتی مغرور وغافل ۱۹۰
گه بخون ریختنم برخیزند ۷۴
گهی بر طارم اعلی نشینیم ۶۷
گه بود کز حکیم روشن رای ۱۱۳

ل

لاجرم حکمتش بود گفتار ۹۳
لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار ۸۶
لکن امیدوار باید بود ۱۱۸
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود ۱۴۰
لقد سعدالدنیا به‌دام سعده ۱۶
لمارأت بین یدی بعلها ۱۴۵

م

ماذا أخاضك یامغرور فی الخطر ۹۸
ماذاالصبی والشیب غیر لمتی ۱۴۷
مارا بجهان خوشتر ازین یك دم نیست ۳۶
مار بردست ومارسر برسنگ ۱۸۰

مادی تو که هر که را ببینی بزنی ۵۰
مامرمن ذکر الحمی بمسمعی ۱۳۷
مانصیحت بجای خود کردیم ۱۹۵
مبرحاجت بنزدیک ترشروی ۹۶
مبین آن بی حمیت را که هرگز ۳۹
متاب ای پارسا روی از گنهکار ۸۵
مجال سخن تا نبینی زپیش ۳۶
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ۱۵
مراد ما نصیحت بود و گفتیم ۲۳
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت ۱۶۱
مرد باید که گیرد اندر گوش ۸۵
مرد بی توشه کاوفتاد از پای ۹۹
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ۱۶۱
مردك سنگدل چنان بگزید ۸۸
مردکی خشك مغز را دیدم ۱۸۵
مرغ ایوان زهول اوبپرید ۷۲
مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد ۱۷۷
مرغ بریان بچشم مردم سیر ۱۰۰
مزن تا توانی بگفتاردم ۲۱
مست می بیدار گردد نیم شب ۱۳۴
مسکین حریص درهمه عالم همی رود ۱۸۵
مسکین خرا گرچه بی تمیز ست ۴۵
مشو ایمن که تنگ دل گردی ۱۱۰
مشوغره برحسن گفتار خویش ۱۷۶
مطربی دوراز ین خجسته سرای ۷۲
مطلب گر توانگری خواهی ۷۷
معده چو کج گشت و شکم درد برخاست ۹۴
معشوق هزاردوست رادل ندهی ۱۷۱
معشوقه که دیر دیر بینند ۱۲۷
معلمت همه شوخی ودلبری آموخت ۱۳۴
مکن تکیه برملك دنیاوپشت ۲۵
مکن رحم بر گاو بسیار بار ۱۸۹
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ۱۶۸
مکن فراخ روی درعمل اگرخواهی ۴۰
مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد ۱۶۹
مگذار که زه کند کمان را ۱۷۲
مگر صاحبدلی روزی برحمت ۲۲
مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر ۱۳۶
مگوی انده خویش با دشمنان ۱۱۶
ملامت کن مرا چندان که خواهی ۱۳۹
ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان ۵۹
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه ۲۷
من آدمی بچنین شکل وخوی وقدوروش ۱۳۴
من آن مورم که درپایم بمالند ۹۲
من بنده حضرت کریمم ۸۹
منت منه که خدمت سلطان کنی همی ۱۷۰
من ذا یحدثنی وزم العیس ۱۱۲
من زخدمت دمی نیاسودم ۸۶
منشین ترش از گردش ایام که صبر ۴۱
منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست ۱۰۶
من فتاده بدست شاگردن ۸۶
من کان بین یدیه مااشتهی رطب ۱۶۶
من گرسنه دربرابرم سفره نان ۸۳
من وتو هردو خواجه تاشانیم ۸۶
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ۷۲
موحد چه درپای ریزی زرش ۱۹۳
مورچگان را چو بود اتفاق ۱۱۰
مور گرد آورد بتابستان ۱۶۲
موی بتلبیس سیه کرده گیر ۱۴۷
مهتری درقبول فرمانست ۵۰

میان دوتن آتش افروختن ۱۷۲
میان دو کس جنگ چون آتشست ۱۷۲
میان‌شوهروزن جنگ وفتنه‌خاست‌چنان ۱۴۹
می‌نگویم که طاعتم بپذیر ۶۲

ن

ناسزایی را که بینی بخت‌یار ۴۶
نام نکویی چو برون شد بکوی ۱۵۴
نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند ۸۳
نانم افزود وآبرویم کاست ۹۶
نباید بستن اندرچیزوکس دل ۱۳۶
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ۱۶۰
نبشته است برگور بهرام گور ۹۰
نبیند کسی درسماعت خوشی ۷۲
نبیند مدعی جزخویشتن را ۶۵
نبینی که پیش‌خداوند جاه ۴۲
نبینی که چون گربه عاجزشود ۳۳
نپرسیدش چه‌می‌سازی که دانست ۱۸۷
نترسدآنکه برافتادگان نبخشاید ۳۵
نخورد شیرنیم‌خورده سگ ۹۷
ندانست‌آنکه رحمت کرد برمار ۱۷۳
ندانستی که بینی بند برپای ۴۲
ندهد مرد هوشمند جواب ۱۸۸
ندهد هوشمند روشن رای ۱۵۸
ندیده‌ای که چه‌سختی همی‌رسد بکسی ۱۴۴
نرود مرغ سوی دانه فراز ۱۹۰
نشاید بنی آدم خاک‌زاد ۱۷۴
نشنیدی که صوفیی می کوفت ۱۱۶
نعوذبالله اگر خلق غیب‌دان بودی ۱۹۱
نکردی درین روزبرمن جفا ۱۴۸
نکند جورپیشه سلطانی ۳۲
نکند دوست زینهار ۱۳۴
نکویی با بدان کردن چنانست ۳۰
نگارمن چودرآید بخنده نمکین ۱۳۲
نگویند ازسربازیچه حرفی ۷۳
نماندجانور ازوحش‌وطیروماهی‌ومور ۹۶
نماند حاتم‌طایی ولیک تابه‌ابد ۹۰
نماند ستمکار بدروزگار ۴۶
نمی‌داند که‌آهنگ حجازی ۱۸۱
نورگیتی فروزچشمه هور ۱۱۵
نه‌آنچنان بتو مشغولم‌ای‌بهشتی‌روی ۱۲۶
نه‌آنکه بردر دعوی نشیند ازخلقی ۸۹
نهاج‌الی صوت‌الاغانی لطیبها ۷۲
نه‌باستر برسوارم نه‌چواشتر زیربارم ۷۰
نه‌بلبل برگلش تسبیح خوانیست ۷۶
نه‌چندان بخورکزدهانت برآید ۹۴
نه درهرسخن بحث کردن رواست ۱۳۹
نه‌عجب کوچو خواجه حکم کند ۱۲۳
نه‌عجب گرفرو رود نفسش ۱۸۱
نه مارا درمیان عهد ووفا بود ۱۳۲
نه محقق بود نه‌دانشمند ۱۷۰
نه مرخویشتن را فزونی نهد ۱۷۴
نه‌مرد است‌آن بنزدیك خردمند ۵۵
نه‌هربازوکه دروی قوتی هست ۱۹۲
نه‌هرسخن که برآیدبگویداهل‌شناخت ۱۱۸
نه‌هرکه قوت بازوی منصبی دارد ۴۶
نه‌هرکه موی‌شکافد بتیرجوشن‌خای ۱۶۰
نیاساید مشام ازطبله عود ۴۴
نیاموزد بهایم ازتو گفتار ۱۷۷
نیفتاده بردست دشمن اسیر ۱۶۰

نیک باشی وبدت گوید خلق ۷۴
نیک سهلست زنده بی جان کرد ۱۸۰
نیک و بد چون همی بباید مرد ۱۷
نیم نانی گر خورد مرد خدا ۲۷

و

وآنرا که برمرادجهان نیست دست‌رس ۱۰۶
وآنکه خوابش بهتر از بیداری است ۳۵
وآنکه درنعمت و آسایش و آسانی زیست ۱۶۱
واجبست ازهزار دوست برید ۱۳۳
واخوالعداوة لایمر بصالح ۱۱۵
واطلب لنفسك من خیر ترید بها ۱۹۵
وافانین علیها جلنار ۸۱
وامش مده آنکه بی نمازست ۱۸۳
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل ۲۵
وان دگر پخت همچنین هوسی ۱۷
وان سلم الانسان من سوء نفسه ۱۳۱
وانکه را پادشه بیندازد ۱۲۲
وانکه را دستگاه وقوت نیست ۱۰۰
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ۱۰۳
وجود مردم دانا مثال زرطلیست ۱۰۶
وراکبات نیاق فی هوادجها ۱۶۸
ورب صدیق لامنی فی ودادها ۱۳۷
وربخرابی فتداز مملکت ۱۰۷
ورپردهٔ عشاق وخراسان وحجازست ۷۳
ورت جاه ومالست وزرع وتجارت ۷۵
ور چوطوطی شکربود خورشت ۱۴۴
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد ۱۰۸
ور روی دردهان شیر وپلنگ ۱۸۴
ورشکرخنده ایست شیرین لب ۱۲۷
ورکریمی دوصدگنه دارد ۱۹۴
ورنبود بالش آکنده پر ۱۱۴
ورنبود دلبر همخوابه پیش ۱۱۴
ورندانی که درنهانش چیست ۶۱
ورنه سزاوار خداوندیش ۱۳
ور وزیر ازخدا بترسیدی ۵۳
ور هنری داری وهفتاد عیب ۱۲۶
وصف تراگر کنند ورنکنند اهل فضل ۲۱
وعند هبوب الناشرات علی الحمی ۷۶
وفاداری مدار از بلبلان چشم ۱۴۵
وقت ضرورت چونماند گریز ۲۴
وقتی افتاد فتنه‌ای درشام ۱۵۱
وقتیست خوش آن راکه بود ذکر تومونس ۱۹۰
وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر ۱۸۲
وگر بچشم ارادت نگه کنی دردیو ۱۲۲
وگر برهردوجانب جاهلانند ۱۱۷
وگر بینم که نابینا وچاه است ۵۷
وگر بینی که باهم یك زبان‌اند ۱۷۵
وگر تن پرورست اندرفراخی ۹۴
وگر چل ساله را عقل وادب نیست ۱۵۷
وگر صدباب حکمت پیش نادان ۷۳
وگر عمری نوازی سفله‌ای را ۱۸۹
وگر نامور شد بقول دروغ ۱۸۹
وگر نعشی دوکس بردوش گیرند ۱۶۵
وگر همچنان روزگاری هلی ۲۷
وگر یك بذله گوید پادشاهی ۱۵۱
ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو ۱۷۹
وه که گر مرده بازگردیدی ۱۰۳
وه که هرگه که سبزه دربستان ۱۵۹
وین سعادت بزور بازو نیست ۱۹۱

وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ ۱۱۴

ه

هان تا سپر نیفکنی ازحمله فصیح ۱۶۶
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ۱۸۷
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ۳۵
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ۱۰۸
هر بیسه گمان مبر نهالی ۲۶
هرچه ازدونان بمنت خواستی ۹۵
هرچه‌رود برسرم چون تو پسندی‌رواست ۴۸
هردم ازعمر می‌رود نفسی ۱۶
هرسو دود آن کش زبرخویش براند ۶۹
هرکجا چشمه‌ای بود شیرین ۳۸
هرکجا سطان عشق آمد نماند ۱۲۳
هرکرا برسماط بنشستی ۱۱۴
هرکه آمد عمارتی نوساخت ۱۷
هرکه با اهل خود وفا نکند ۱۵۶
هرکه با پولادبازو پنجه کرد ۴۶
هرکه برخود درسؤال گشاد ۱۱۳
هرکه برخویشتن نبخشاید ۱۰۱
هرکه بی‌او بسر نشاید برد ۱۲۸
هرکه بیهوده گردن افرازد ۸۶
هرکه پرهیزوعلم وزهد فروخت ۱۷۰
هرکه تأمل نکند درجواب ۱۷۷
هرکه حمال عیب خویشتنید ۱۴۱
هرکه درخردیش ادب نکنند ۱۵۲
هرکه درسایه عنایت اوست ۲۰
هرکه را جامه پارسا بینی ۶۱
هرکه را جاه ودولتست وبدان ۱۸۵
هرکه زر دید سرفرود آورد ۱۳۹
هرکه سلطان مرید او باشد ۱۲۲
هرکه سیمای راستان دارد ۵۰
هرکه شاه آن کند که او گوید ۲۵
هرکه علم شد بسخا وکرم ۱۵۴
هرکه عیب دگران پیش تو آورد وشمرد ۶۳
هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد ۳۱
هرکه گردن بدعوی افرازد ۲۱
هرکه مزروع خود بخورد بخوید ۱۷
هرکه نان ازعمل خویش خورد ۹۸
هرکه هست ازفقیه وپیر ومرید ۸۱
هرگز آن را بدوستی مپسند ۵۹
هرگز ایمن زمار ننشستم ۱۱۱
هزار باره چراگاه خوشتر از میدان ۱۹۲
هزار خویش که بیگانه ازخدا باشد ۸۷
هلك الناس حوله عطشاً ۸۱
همان به که لشکر بجان پروری ۳۲
همای برهمه مرغان ازآن شرف دارد ۳۸
همچنان ازنهیب بردعجوز ۸۱
همچنان درفکر آن بیتم که گفت ۴۷
هم رقعه دوختن به‌والزام کنج صبر ۹۲
همره اگر شتاب کند درسفر تو بیست ۸۷
همه ازبهر تو سرگشته وفرمانبردار ۱۴
همه روز اتفاق می‌سازم ۸۰
همی گریختم ازمردمان بکوه وبدشت ۷۹
همی گفت ازمیان موج وتشویر ۱۴۲
هنر باید که صورت می‌توان کرد ۱۵۷
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ۱۱۵
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ۱۸۱
هنرور چو بختش نباشد بکام ۱۰۸
هنوزت گر سرصلحست بازآی ۱۳۳

هیچ صیقل نکو نداند کرد ۱۵۰

ی

یا بتشویش وغصه‌راضی باش ۴۰
یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس ۱۶
یار دیرینه مراگو بزبان توبه مده ۱۲۷
یارناپایدار دوست مدار ۱۷
یا زر بهردودست کند خواجه درکنار ۴۲
یاسخن‌آرای چو مردم بهوش ۱۷۸
یالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی ۹۹
یا مرو بایار ازرق پیرهن ۱۸۶
یا معشرالخلان قولواللمعا ۱۳۷
یا ناظراً فیه سل باالله مرحمة ۱۹۵
یاوفا خود نبود درعالم ۵۲
یعنی ازروی نیکوان خط‌سبز ۱۳۰
یك‌دم که دوست‌فتنه خفته‌است زینهار ۱۴۰
یکی ازدوستان مخلص را ۷۶
یکی امروزکامران بینی ۵۲
یکی پرسید ازآن گم کرده فرزند ۶۶
یکی را زشت‌خویی دادد‌شنام ۱۱۷
یکی راکه عادت بود راستی ۱۸۹
یکی کرده بی‌آبرویی‌بسی ۱۳۹
یکی یهود ومسلمان نزاع می کردند ۱۷۶
یهود گفت بتوریة می‌خوارم سوگند ۱۷۶

کشف الابیات بوستان

الف

ابوبکر سعد آنکه دست نوال ۲۸۴
اجل بگسلاندش طناب امل ۲۴۰
اجل چون بخونش برآورد دست ۳۴۸
اجل ناگهان در کمینم کشد ۳۱۱
اجل ناگهت بگسلاند رکیب ۴۱۱
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ۲۰۶
ارادت نداری سعادت مجوی ۳۳۰
از آسایش آنگه خبر داشتی ۲۲۴
از آنان نبینم درین عهد کس ۲۲۸
از آن اهل دل در پی هر کسند ۲۸۷
از آن بر ملایك شرف داشتند ۳۳۶
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست ۲۱۸
از آن بی‌حمیت بباید گریخت ۳۸۰
از آن پیش حق پایگاهش قویست ۲۱۲
از آن تخم خرما خورد گوسفند ۳۸۲
از آن تیره دل مرد صافی درون ۳۲۴
از آن جمله سختی که برمن گذشت ۴۰۱
از آن خاندان خیر بیگانه‌دان ۲۱۴
از آن ره بجایی نیاورده‌اند ۳۸۴
از آن سالها می‌بماند زرش ۲۸۹
از آن سجده بر آدمی سخت نیست ۳۹۰
از آن شنعت این پند برداشتم ۳۶۹
از آن قطره لولوی لالا کند ۲۰۷
از آنگه که یارم کس خویش خواند ۲۹۷
از آن مرد دانا دهان دوختست ۳۶۴
از آنم که برسر نبشتی ز پیش ۴۲۴
از آن همنشین تا توانی گریز ۳۷۵
از ابلیس هرگز نیاید سجود ۲۹۲
ازو تا هنرها یقینت نشد ۲۲۵
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو ۳۴۴
ازین به نصیحت نگوید کست ۲۵۴
ازین به نصیحتگری بایدت ۳۵۲
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد ۳۴۰
ازین خفرگی موی کالیده‌ای ۳۲۵
ازین دست کو برگ رزمی‌خورد ۳۴۵
ازین دوستان خدا برسرند ۳۳۶
ازین نامورتر محلی مجوی ۳۱۵

ازین نوع طاعت نیاید بکار ۳۱۷
اسیرش نخواهد رهایی زبند ۲۹۳
اشارت کنان این وآنرا بدست ۳۷۰
اگر ابلهی مشک راگنده گفت ۳۳۷
اگر با پدر جنگ جوید کسی ۲۰۵
اگر باد سرد نفس نگذرد ۳۹۶
اگر باد و برفست و باران و میغ ۳۹۲
اگر باز گردد بصدق و نیاز ۴۱۸
اگر بد شنیدن نیاید خوشم ۳۳۳
اگر بدکنی چشم نیکی مدار ۲۴۳
اگر بر پری چون ملک زآسمان ۳۸۳
اگر برجفا پیشه بشتافتی ۲۰۶
اگر برکناری برفتن بکوش ۲۶۰
اگر بروجودم نشستی مگس ۲۶۷
اگر بنده‌ای بار برسر برد ۲۵۷
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر ۴۲۰
اگر بنده‌ای سر برین در بنه ۲۱۵
اگر بنده کوشش کند بنده وار ۴۱۹
اگر بوسه برخاك مردان زنی ۲۸۶
اگر بینوایی برم ورستم ۲۵۶
اگر پادشاهست وگر پینه دوز ۳۶۰
اگرپارسا باشد وخوش‌سخن ۳۷۷
اگر پارسایی سیاحت نکرد ۳۸۵
اگر پای بندی رضا پیش گیر ۲۱۸
اگر پای دردامن‌آری چوکوه ۳۶۴
اگر پهلوانی وگر تیغزن ۴۰۸
اگر پیل زوری وگر شیرچنگ ۲۵۹
اگر تاج بخشی سرافرازدم ۴۲۲
اگر تشنه مانی زسختی مجوش ۳۹۲
اگر تند باشی بیکبار وتیز ۳۶۵
اگر تنگدستی مرو پیش یار ۲۷۱
اگر تیغ دورانش انداختست ۲۶۷
اگرجاده‌ای بایدت مستقیم ۲۱۷
اگرجانب حق نداری نگاه ۳۷۶
اگرجرم بخشی بمقدارجود ۴۲۶
اگرجز بحق می‌رود جاده‌ات ۳۵۰
اگرجز تو داندکه عزم توچیست ۲۶۵
اگرجستم ازدست این تیرزن ۳۵۹
اگرچون زنان جست خواهی گریز ۲۶۲
اگرحاجتی داری این حلقه‌گیر ۴۱۶
اگرحق پرستی زدرها بست ۳۴۹
اگرخفیه ده دل بدست‌آوری ۲۶۳
اگرخود همین صورتی چون طلسم ۳۲۷
اگرخوش بخسبد ملك برسریر ۲۳۳
اگر درجوانی زدی دست وپای ۴۰۵
اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست ۳۸۳
اگر درسرای سعادت کسست ۲۳۷
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ۲۶۲
اگر دعوتم ردکنی ورقبول ۲۰۹
اگر دوست برخود نیازردمی ۴۱۴
اگر دی نپیچیدمی گردنش ۳۹۱
اگر راست بودآنچه پنداشتم ۲۶۹
اگر روی برخاك پایش نهی ۲۷۱
اگر زن ندارد سوی مردگوش ۳۷۸
اگر زیردستی بیفتد چه‌خاست ۲۱۲
اگر زیردستی درآید زپای ۲۳۰
اگر ژاله هرقطره‌ای درشدی ۲۹۷
اگر سایه‌ای خود برفت ازسرش ۲۶۷
اگرسرفرازی بکیوان برست ۲۴۲
اگر سر نهد برخطت سروری ۲۶۳

اگر سیر تم خوب وگر منکرست ۳۸۷
اگر شربتی بایدت سودمند ۲۵۵
اگر شکر کردی برین ملك ومال ۲۳۹
اگر صالح آنجا بدیوار باغ ۳۲۹
اگر صلح خواهد عدوسر مپیچ ۲۵۹
اگر طالبی کاین زمین طی کنی ۲۰۸
اگر عاشقی خواهی آموختن ۳۱۲
اگر عاشقی دامن او بگیر ۲۹۹
اگر عاشقی سرمشوی ازمرض ۳۱۲
اگر عالمی هیبت خود مبر ۳۶۶
اگر عز وجاهست وگر ذل وقید ۳۰۷
اگر کشتی این بندی ریش را ۲۶۲
اگر کنج خلوت گزیند کسی ۳۸۴
اگر کوتهی پای چوبین مبند ۳۴۹
اگر گنج قارون بدست آوری ۲۴۸
اگر مار زاید زن باردار ۲۵۱
اگر محتسب گردد آن را غمست ۲۲۶
اگر مرد عشقی کم خویش گیر ۳۰۸
اگر مرده مسکین زبان داشتی ۴۰۳
اگر مردی ازمردی خود مگوی ۳۱۷
اگر مشك خالص نداری مگوی ۳۶۷
اگر ملك برجم بماندی وبخت ۲۴۸
اگر من بنالیدم از درد خویش ۲۸۵
اگر من نبینم مراورا هلاك ۲۵۱
اگر می بترسی زروز شمار ۳۳۹
اگر میرم امروز درکوی دوست ۲۹۸
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای ۳۸۴
اگر نفع کس در نهاد تونست ۲۴۲
اگر نه زبان قصه برداشتی ۳۹۷
اگر نیکمردی نماید عسس ۲۹۲
اگر هرچه باشد مرادت خوری ۳۵۶
اگر هست مرد ازهنر بهره‌ور ۳۶۷
اگر همچنین سر بخود دربرم ۳۶۶
اگر هوشمندست وگر بیخرد ۲۳۴
اگر هوشمندی بمعنی گرای ۲۶۶
اگر هوشمندی ز داور بخواه ۴۱۹
اگر یاری ازخویشتن دم مزن ۲۹۶
اگر یاری اندك زلل داندم ۴۲۶
اگر یکسرموی برتر پرم ۲۰۹
الا ای خردمند پاکیزه خوی ۲۱۱
الا ای که برخاك ما بگذری ۳۴۰
الا ای مقیمان محراب انس ۴۱۶
الا تا بغفلت نخفتی که نوم ۲۴۵
الا تا درخت کرم پروری ۲۳۵
الا تا نپیچی سرازعدل ورای ۲۱۸
الا تا نگرید که عرش عظیم ۲۶۷
الا گر جفاکاری اندیشه کن ۲۷۵
الا گر طلبکار اهل دلی ۲۸۵
الست از ازل همچنانشان بگوش ۲۹۴
امام رسل پیشوای سبیل ۲۰۸
امیدست ازآنان که طاعت کنند ۴۲۲
امیرعدوبند کشور گشای ۳۳۷
امین باید ازداوراندیشناك ۲۲۰
امین وبداندیش طشتند ومور ۲۲۳

ب

بآبی فرورفت نزدیك بام ۳۰۸
بآخر زتمکین الله وبس ۳۰۷
بآخر زوسواس خاطر پریش ۲۷۲
بآخر سرناامیدی بتافت ۳۴۶

بآخر ندیدی که بر باد رفت ۲۴۷
بآخر نماند این حکایت نهفت ۳۷۲
بآرام دل خفتگان در بنه ۳۹۴
بآزار فرمان مده بر رهی ۲۷۵
باحسانی آسوده کردن دلی ۲۷۳
باخلاق باهر که بینی بساز ۳۲۳
باخلاق نرمی مکن بادرشت ۳۲۷
بامرش وجود ازعدم نقش بست ۲۰۷
بامید بیشی نداد ونخورد ۲۳۹
بامید ماکلبه اینجا گرفت ۲۷۲
باندازهٔ بود باید نمود ۳۴۹
باندازهٔ خور زاد اگر مردمی ۳۵۴
باندیشه لختی فرورفت پیر ۴۰۹
بانعام خود دانه دادت نه‌کاه ۳۹۰
بایام تا برنیاید بسی ۲۲۳
بایثار مرادن سبق برده‌اند ۲۸۰
بباد آتش تیز برترشود ۳۱۱
ببازار گندم فروشان گرای ۲۷۲
ببازو توانا نباشد سپاه ۲۶۵
ببازیچه مشغول مردم شدم ۴۱۶
ببازی نگفت این سخن بایزید ۳۵۱
ببالا صنوبر بدیدن چوحور ۲۲۶
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ۲۳۷
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ۳۹۳
ببایدت عذرخطا خواستن ۲۴۶
بباید چنین دشمنی دوست داشت ۳۰۷
بباید نهان جنگ را ساختن ۲۶۳
بباید هوس کردن ازسر بدر ۴۰۵
ببخشای برمن که هرج اوکند ۲۹۸
ببخش ای پسرکادمیزاده صید ۲۷۷
ببخشای کانان که مرد حقند ۲۷۲
ببخشندگی کوش کاب روان ۳۶۱
ببخشود آن قوم ودیگر عطا ۲۸۴
ببخشود برحال مسکین مرد ۲۸۵
ببدگفتن خلق چون دم زدی ۳۷۱
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی ۳۷۷
ببند ای پسر دجله در آب کاست ۲۹۲
ببند ای مسلمان بشکرانه دست ۳۹۶
ببوسی گرت عقل وتدبیر هست ۲۸۸
ببیچارگی راه زندان گرفت ۲۷۴
ببیرحمی از بیخ وبارش مکن ۲۳۰
ببی رغبتی شهوت انگیختن ۳۵۷
ببین با یك انگشت ازچند بند ۳۹۰
ببین کاتشی کرمك خاکزاد ۳۰۶
بپاکان کز آلایشم دوردار ۴۲۲
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر ۳۷۹
بپای بت اندر بامید خیر ۴۲۴
بپایش درافتاد وپوزش نمود ۳۳۵
بپای طلب ره بدانجا بری ۲۰۸
بپرخاش جستن چو بهرام گور ۳۴۴
بپرسید ازوعارفی درنهفت ۳۳۹
بپرسید سالارفرخنده خوی ۲۷۶
بپرسیدکای مجلس آرای مرد ۲۹۰
بپرسیدکاین قله را نام چیست ۳۸۱
بپرویزن معرفت بیخته ۲۵۵
بپشتش در آور که مردان مست ۳۷۰
بپندار نتوان سخن گفت زود ۲۲۴
بپوشانش ازچشم بیگانه روی ۳۷۸
بپوشیدن ستردرویش کوش ۲۶۶
بپیران پشت ازعبادت دوتا ۴۲۳

پیر کهن بر ببخشد جوان ۳۹۳
بپیکار دشمن دلیران فرست ۲۶۱
بتابد بسی ماه و پروین وهور ۲۴۷
بتا جور دشمن بدردش پوست ۴۱۴
بتاریکی از پی فراز آمدش ۳۳۳
بتازید ومن در پیش تاختم ۴۰۰
بتدبیر جنگ بداندیش کوش ۲۶۴
بتدبیر دستور دانشورش ۲۲۷
بتدبیر رستم در آید ببند ۲۵۹
بتربت سپردندش از تاجگاه ۲۴۸
بترس از گناهان خویش این نفس ۴۱۸
بتسلیم سر در گریبان برند ۳۰۹
بتشنیع ودشنام وآشوب وزجر ۳۶۹
بتقلید کافر شدم روزچند ۴۰۰
بتکبیر مردان شمشیرزن ۴۲۲
بتك را یکی بوسه دادم بدست ۴۰۰
بتك ژاله می‌ریخت بر کوه ودشت ۲۸۰
بتلبیس ابلیس درچاه رفت ۲۷۲
بتندی سبك دست بردن بتیغ ۲۲۷
بتنگی بریزاندت روی رنگ ۳۵۶
بتنها نداند شدن طفل خرد ۴۱۶
بتنها ندانست روی و رهی ۲۵۰
بتنها یکی در بیابان چو بید ۲۶۸
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم ۲۰۶
بتی چون بر آرد مهمات کس ۴۲۴
بتی داشت بانوی مصر از رخام ۴۱۸
بتی دیدم ازعاج درسومنات ۳۹۸
بتیر وسنان موی بشکافتیم ۳۴۴
بتیغ ازغرض برنگیرند چنگ ۲۹۸
بجان آید ازدست طعنه زنان ۳۸۵
بجان گفت باید نفس بر نفس ۳۹۲
بجای آور ای خام شکرخدای ۳۹۵
بجای بزرگان دلیری مکن ۳۱۸
بجایی رسدکارسر دیر وزود ۴۱۱
بجایی که دهشت خورند انبیا ۴۱۳
بجرمی گرفت آسمان ناگهش ۲۸۹
بجز سنگدل ناکند معده تنگ ۲۳۸
بچابکتر از خود مینداز تیر ۴۰۱
بچرخ اندر آیند دولاب وار ۳۰۹
بچشم اندرش قدرچیزی نبود ۲۷۴
بچشم کسان در نیاید کسی ۳۳۸
بچندانکه دردست افتد بساز ۳۳۳
بچنگ آر و بادیگران نوش کن ۲۷۹
بچهر آفتابی بتن گلبنی ۲۵۴
بحال دل‌خستگان درنگر ۲۶۷
بحالی شوی باز درقعر گور ۳۹۰
بحبل ستایش فرا چه مشو ۳۳۳
بحقت که چشمم ز باطل بدوز ۴۲۴
بحقش که تا حق جمالم نمود ۲۹۷
بحقش که گردیده برتیغ وکارد ۳۹۷
بحکمت زبان داد و گوش آفرید ۳۹۷
بحکم نظر در به‌افتاد خویش ۲۴۰
بحمدالله این سیرت وراه راست ۲۳۳
بخاطر درم هر گز این ظن نرفت ۲۲۵
بخاك اندر افتاد وبرپای جست ۲۸۳
بخاك اندرش عقد بگسیخته ۲۵۷
بخایندش ازکینه دندان بزهر ۳۸۴
بخدمت منه دست بر کفش من ۲۸۰
بخدمت میان بست وبازوگشاد ۲۷۵
بخدمت نهادند سر برزمین ۲۵۲

بخرده توان آتش افروختن ۲۲۴
بخردی بخورد از بزرگان قفا ۳۸۰
بخردی درش زجر وتعلیم کن ۳۷۹
بخردی درم زورسرپنجه بود ۲۴۵
بخسبند خوش روستایی وجفت ۳۶۰
بخشم ازملك بنده‌ای سربتافت ۳۳۱
بخصمان بندی فرستاد مرد ۲۷۴
بخلق وفریبش گریبان کشید ۲۸۶
بخندید برناکه حاتم منم ۲۸۲
بخندید صاحبدلی نیکخوی ۳۲۸
بخندیدکاول زبیم وامید ۳۰۷
بخندیدکای بلبل خوش نفس ۳۶۷
بخندیدکاین قلعه‌ای خرمست ۲۴۸
بخندیدکز روزجنگ تتر ۳۴۳
بخندیدکو ظن بیهوده برد ۲۵۵
بخندید مرد سخنگوی وگفت ۲۲۷
بخندید وبگریست مرد خدای ۲۴۴
بخندید وگفت ای پسرجور نیست ۲۷۷
بخندید وگفت ای دلارام جفت ۳۲۷
بخندید وگفتا بصدگوسفند ۳۰۳
بخندید وگفتا عنان برمپیچ ۲۹۶
بخواب اندرش دید وپرسید حال ۳۵۰
بخوابش کسی دید چون درگذشت ۳۳۹
بخواری براندش چو بیگانه دید ۲۶۸
بخوان تا بخواند دعایی برین ۲۴۶
بخواهم بکنج عبادت نشست ۲۳۳
بخواه ومدار ازکس ای خواجه باك ۳۵۸
بخود سرفرو برده همچون صدف ۲۹۷
بخور تا توانی ببازوی خویش ۲۷۹
بخوردم یکی مشت زورآوران ۲۴۵
بخور مردم‌آزار را خون ومال ۲۹۱
بخور هرچه‌آید زدست حبیب ۳۰۷
بخوشید سرچشمه‌های قدیم ۲۳۷
بخون تشنه جلاد نامهربان ۳۳۱
بخونش فرو برده دندان چونیش ۳۸۹
بخون عزیزان فروبرده چنگ ۲۵۴
بخیل توانگر بدینار وسیم ۲۸۹
بخیمه درون مرد شمشیرزن ۲۶۲
بدار ای خداوند زورق برآب ۳۹۴
بدار ای فرومایه زین خشت دست ۴۱۰
بدارید چندی کف ازدامنش ۲۷۴
بدانجام رفت وبد اندیشه‌کرد ۲۳۹
بداندرحق مردم نیك وبد ۳۷۱
بداندیش برخرده چون دست یافت ۲۲۴
بداندیش تست آن وخونخوارخلق ۲۱۸
بداندیش خلق ازحق آگاه نیست ۳۸۴
بداندیش را جاه وفرصت مده ۲۹۲
بداندیش را زجر وتأدیب‌کرد ۳۷۷
بداندیش را لفظ شیرین مبین ۲۶۴
بداندیش مردم بجز بد ندید ۲۴۲
بداندیش وی را درون شادگشت ۴۱۰
بدان را نوازش‌کن ای نیکمرد ۲۷۸
بدان زهره دستت زدم دررکاب ۲۹۶
بدانست پیغمبرنیکفال ۲۶۸
بدانست روزی پسردرکمین ۲۸۸
بدانش بزرگ وبهمت بلند ۲۱۴
بدان‌کی ستوده شود پادشاه ۲۵۳
بدان ماند اندرزشوریده حال ۳۱۱
بدان ماند این قامت خفته‌ام ۴۰۵
بدانم‌که در وی شکوه مهیست ۲۸۱

بدانم که دستی که بَرداشتم ۴۰۱
بدانی که غله برداشتن ۲۳۵
بداور خروش ای خداوند هوش ۳۴۶
بدختر چه خوش گفت بانوی ده ۲۷۰
بدخمه درآمد پس ازچند روز ۴۰۸
بدر جست ازآشوب دزد دغل ۳۳۴
بدرد چو گل جامه ازدست خار ۲۸۷
بدرد یقین پردهای خیال ۲۰۸
بدرکرد ناگه یکی مشتری ۴۱۲
بدرکرده گیتی غرور ازسرش ۳۴۳
بدرکردی ازبارگه حاجبش ۳۳۸
بدرگاه فرمانده ذوالجلال ۲۱۵
بدرگاه لطف وبزرگیش بر ۲۰۶
بدر می کنند آبگینه زسنگ ۳۶۱
بدروازهٔ مرگ چون درشویم ۲۵۶
بدریا مرو گفتمت زینهار ۳۱۲
بدریا نخواهد شدن بط غریق ۲۹۷
بدزدید بقال ازونیمدانگ ۳۷۵
بدستان خود بند ازو برگرفت ۲۵۳
بدست این پسرطبع وخویش ولیك ۳۲۵
بدست تهی برنیاید امید ۲۷۱
بدست خودت چشم وابرونگاشت ۳۹۲
بدست کرم آب دریا ببرد ۲۱۴
بدستم نیفتاد مال پدر ۲۷۱
بدستور دانا چنین گفت شاه ۲۸۱
بدست وزبان منع کردش که دور ۳۱۹
بدعوی چنان ناوك انداختی ۳۴۲
بدلداری آن مرد صاحب نیاز ۲۷۲
بدلداریش مرحبایی بگفت ۲۶۸
بدلداری وچاپلوسی وفن ۳۳۴
بدل گفت اگرلقمه چندی خورم ۳۵۰
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست ۳۳۱
بدل گفتم ازمصرقند آورند ۲۱۰
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر ۴۲۰
بدنبال غارت نراند سپاه ۲۶۰
بدنبالهٔ راستان کج مرو ۲۴۱
بدندان گزید ازتعجب یدین ۳۲۰
بدنیا توان آخرت یافتن ۲۷۰
بدنیا توانی که عقبی خری ۲۷۱
بدورانش ازکس نیازردکس ۲۳۳
بدوزخ برد مدبری راگناه ۳۷۲
بدوزخ برد مرد را خوی زشت ۳۲۴
بدوگفت سالار بیت‌الحرام ۲۰۹
بدوگفت شیدای شوریده سر ۳۳۳
بدوگفت کاین خانهٔ کیست پس ۲۹۹
بدوگفتم آخر ترا باك نیست ۲۳۷
بدوگفتم ای سرورشیر گیر ۳۴۳
بدوگفتم این ریسمانست وبند ۲۷۸
بدوگفتم ای یارآشفته هوش ۳۷۱
بدوگفتم ای یار پاکیزه خوی ۲۳۷
بدوگفت نابالغی کای عجب ۲۹۹
بدولت کسانی سرافراختند ۳۲۷
بد و نیك را بذل کن سیم وزر ۲۷۰
بد و نیك مردم چومی بگذرند ۲۱۸
بدهقان نادان چه خوش گفت زن ۳۶۵
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه ۲۳۵
بدیدار مسکین آشفته حال ۲۷۶
بدیدار وی درسپاهان شدم ۳۴۳
بدی درقفا عیب من کرد وخفت ۳۲۸
بدی را بدی سهل باشد جزا ۲۸۵

بدی را نگه‌کن که بهتر کسست ۴۲۳
بدیع آیدم صورتش در نظر ۳۹۸
بدیعی که شخص آفریند ز گل ۳۸۸
بدیناری از پشت راندم نشاط ۳۵۷
بدین ای فرومایه دنیا مخر ۳۵۴
بدین پنجروزه اقامت مناز ۲۳۴
بدین شیوه مرد سخنگوی چست ۳۲۰
بدین عقل وهمت نخوانم کست ۳۲۰
بذوالنون خبرداد از ایشان‌کسی ۳۳۹
برآر ازگریبان غفلت سرت ۴۱۷
برآرد تهی دستهای نیاز ۴۲۱
برآسود درویش روشن نهاد ۲۸۶
برآشفت بر وی که‌کوری مگر ۳۳۸
برآشفت عابدکه خاموش باش ۲۶۹
برآشفت‌کای پای‌بند ضلال ۴۲۴
برآفاق اگرسر بسر پادشاست ۲۲۹
برآمد خروش ازهوادارچست ۳۶۲
برآمد ز سودای من سرخ روی ۳۸۶
برآمد طنین مگس بامداد ۳۳۲
برآمد همی بانگ شادی چورعد ۲۳۹
برآمد یکی سهمگین باد و گرد ۴۱۱
برآنان‌که شد سرحق آشکار ۳۵۳
برآن باش تا هرچه نیت‌کنی ۲۱۸
برآن بنده حق نیکویی خواستست ۳۷۸
برآن حمل‌کردند یاران وپیر ۳۱۴
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند ۴۲۰
برآن صدهزارآفرین‌کاین بگفت ۳۲۰
برآن عرصه براسب دیدند شاه ۲۵۲
برآن مردکندست دندان یوز ۲۷۸
برآورد پیر دلاورزبان ۲۸۹
برآورد زاری که سلطان بمرد ۲۸۹
برآورد سر سالخورد ازنهفت ۴۰۴
برآورد سرمرد بسیاردان ۲۲۵
برآورد صافی دل صوف‌پوش ۳۴۷
برآوردم ازهول ودهشت خروش ۴۱۶
برآورد مرد جهاندیده دست ۳۲۱
برآوردن‌کام امیدوار ۲۲۰
برآورده مردم زبیرون خروش ۴۲۶
برابروی عابد فریبش خضاب ۲۵۴
براحوال نابوده علمش بصیر ۲۰۶
برادر زکار بدان شرم دار ۴۱۳
براز شاخ طوبی کسی برنداشت ۳۳۰
بران ازدوسرچشمهٔ دیده جوی ۴۱۲
برانداخت بیچاره چندان عرق ۳۸۲
برانداختم نقد عمرعزیز ۳۱۶
برانداز بیخی که خارآورد ۲۹۱
براندیش از افتان وخیزان تب ۳۹۳
براندیش ازآن بنده‌ای ونیاز ۴۱۸
برانگیختم گرد هیجا چودود ۳۴۳
براوج فلك چون پردجره باز ۳۵۳
براه تکلف مروسعدیا ۲۱۴
برأی از بزرگان مهش دید وبیش ۲۲۳
برأی جهاندیدگان‌کارکن ۲۶۱
برایشان ببارید باران جود ۳۳۰
برپنبه‌آتش نشاید فروخت ۳۷۹
برحمت بکن‌آبش ازدیده پاك ۲۶۷
برد بردل ازجورغم بارها ۲۲۳
برد بوستانبان بایوان شاه ۳۹۷
برد هرکسی بار درخورد زور ۲۷۵
برست آنکه درعهد طفلی بمرد ۳۱۶

برش تنگدستی دوحرفی نوشت ۲۷۴
برغبت بکش بارهرجاهلی ۲۸۷
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد ۲۴۰
برفت ازمن آن روزهای عزیز ۲۲۷
برفتم مباداکه ازشرمن ۳۴۰
برفتند وگفتند وآمد فقیر ۲۴۶
برفتند وهر کس درود آنچه کشت ۴۱۲
برفق ازچنان سهمگین جایگاه ۳۳۱
برکوشیار آمد از راه دور ۳۳۰
برمرد هشیار دنیا خسست ۲۴۸
برنجم زخصمان اگر برطپند ۳۸۳
برنجید چون تنگ ترکان شنید ۳۸۲
برنجید وپس بادل خویش گفت ۲۴۶
برند از برای دلی بارها ۲۸۷
برند ازجهان باخود اصحاب رای ۲۷۱
بر نیکمحضر فرستاد کس ۳۲۱
برنیکمردی فرستاد کس ۳۶۱
بروآب گرم ازلب جوی خور ۳۲۴
برو اندرونی بدست آر پاك ۳۵۷
برو پاس درویش محتاج دار ۲۱۷
برو پنج نوبت بزن بردرت ۳۷۷
برو تا زخوانت نصیبی دهند ۲۷۳
برو جان بابا دراخلاص پیچ ۳۴۹
بروخواجه کوتاه کن دست آز ۳۵۵
بروخوشه چین باش سعدی صفت ۴۱۶
برو دوستی گیر بادشمنش ۲۶۲
بروز اجل نیزه جوشن درد ۳۴۵
برو زان مقام شنیعش بیار ۳۷۰
بروز همایون وسال سعید ۲۱۰
برو زین سپس گوسرخویش گیر ۳۲۶
برو سعدیا دست ودفتر بشوی ۳۹۲
برو شکر کن چون بخر برنه‌ای ۳۹۵
برو شکر کن چون بنعمت دری ۳۹۶
برو شکر یزدان کن ای تنگدست ۳۹۴
برو شیر درنده باش ای دغل ۲۷۹
برو علم یك ذره پوشیده نیست ۲۰۷
بروگفت دست ازجهان درگسل ۴۰۵
برومند دارش درخت امید ۲۱۴
برون آمد ازطاق ودستارخویش ۳۱۹
برون آید از زیر ابر آفتاب ۳۶۲
برون بینم اوصاف شاه ازحساب ۲۱۳
برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی ۳۲۷
برون رفت وهرجانبی بنگرید ۲۶۸
بروی من این درکسی کرد باز ۲۸۶
بروی وریا خرقه سهلست دوخت ۳۵۱
بره خفتگان تا برآرند سر ۴۰۷
برهمن زشادی برافروخت روی ۳۹۹
برهمن شدازروی من شرمسار ۴۰۰
برهنه تنی یك‌درم وام کرد ۳۹۵
برهنه دوان رفتم از پیش زن ۳۶۹
بری دانش ازتهمت ضد وجنس ۲۰۶
بریدند ازآنجا خرید وفروخت ۲۴۱
برین آستان عجزومسکینیت ۳۱۷
برینت بگویم حدیثی درست ۲۲۶
برینت بگویم یکی سرگذشت ۲۳۷
برین چشمه چون ما بسی دم زدند ۲۳۰
برین خاك چندان صبا بگذرد ۴۱۱
برین دردعای تومقبول نیست ۳۰۰
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت ۳۹۸
برین هردوخصلت غلام توام ۳۳۳

بزاری بشمشیرزن گفت زن ۲۸۴
بزارید درخدمتش بارها ۴۲۴
بزارید وقتی زنی پیش شوی ۲۷۲
بزرگان ازآن دهشت آلوده‌اند ۳۰۶
بزرگان چوخور درحجاب اوفتند ۳۶۲
بزرگان روشندل نیکبخت ۲۴۱
بزرگان فراغ ازنظرداشتند ۳۵۱
بزرگان که نقد صفا داشتند ۲۳۴
بزرگان مسافر بجان پرورند ۲۱۹
بزرگان نشستند وخوان خواستند ۲۵۲
بزرگان نکردند درخود نگاه ۳۱۴
بزرگان نهادند سر بردرش ۲۳۵
بزرگی ازو دان ومنت شناس ۲۳۹
بزرگی بناموس وگفتارنیست ۳۱۵
بزرگی درآن فکرت آن شب بخفت ۲۴۴
بزرگی رساند بمحتاج خیر ۲۶۷
بزرگی زبان‌آوری کاردان ۲۴۸
بزرگیش بخشید وفرماندهی ۲۵۳
بزرگیش سردرتباهی نهاد ۲۷۶
بزرگی کزو نام نیکو نماند ۲۳۴
بزرگی که خود را بخردی شمرد ۳۴۰
بزرگی وعفوکرم پیشه کن ۲۴۴
بزرگی هنرمندآفاق بود ۳۲۵
بزهد وورع کوش وصدق وصفا ۳۱۷
بزندان فرستادش از بارگاه ۲۵۵
بزندان قاضی گرفتار به ۳۷۸
بزیرآمد ازغرفه خلوت‌نشین ۳۱۶
بسا اهل دولت ببازی نشست ۲۶۲
بسا ایستاده درآمد زپای ۳۱۵
بسا تلخ عیشان تلخی چشان ۲۸۸
بسا چاره‌دانا بسختی بمرد ۳۴۶
بسا روزگاراکه سختی برد ۳۷۹
بسا زورمنداکه افتاد سخت ۲۷۵
بسا عقل زورآورچیردست ۳۰۲
بساکس بروزآیت صلح خواند ۲۶۲
بسالی توان خرمن اندوختن ۲۷۰
بسالی زجورت جگرخون‌کنم ۳۳۵
بسالی که دربحرکشتی گرفت ۲۵۰
بسا مفلس بینوا سیرشد ۲۷۷
بسا نام نیکوی پنجاه سال ۲۲۹
بسبابه دندان پیشین بمال ۳۷۳
بسبزه کجا تازه‌گردد دلم ۴۰۵
بسختی بکشت این نمد بسترم ۴۰۹
بسختی بنه‌گفتش ای خواجه دل ۳۷۹
بسختی وسستی براین بگذرد ۲۳۹
بسر برده ایام بی‌حاصلی ۳۱۵
بسرپنجگی کس نبردست گوی ۳۸۹
بسروقتشان خلق ره‌کی برند ۲۹۳
بسرهنگ دیوان نگه‌کرد تیز ۲۴۴
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن ۲۷۳
بسمع رضا مشنو ایذای‌کس ۲۲۰
بسندان دلی روی درهم مکش ۴۱۸
بسنگ اجل ناگهش بشکنند ۲۸۹
بسودای جانان زجان مشتغل ۲۹۴
بسوزاندم هرشبی آتشش ۲۹۸
بسوزم که یار پسندیده اوست ۳۱۱
بسوگند گفتن که زرمغربیست ۳۶۷
بسوگند وعهد استوارش مدار ۲۶۴
بسی برسرخلق پاینده‌دار ۲۱۴
بسی برسرش داد وبردیده بوس ۳۳۱

بسی برنیارد که خاکش خورد	۳۴۰
بسی برنیاید که بنیاد خود	۲۱۸
بسی پای دار ای درخت هنر	۲۹۱
بسی تیر ودی ماه واردی بهشت	۴۰۹
بسیج سفر کردم اندر نفس	۴۱۹
بسی جهد کردم که فرزند من	۲۳۴
بسی چون تو گردیدم اندر سفر	۳۹۹
بسی درقفای هزیمت مران	۲۶۰
بسی دیده شاهان ودوران وامر	۳۶۱
بسی گشت فریاد خوان پیش وپس	۳۲۳
بسیم سیه تاچه خواهی خرید	۴۱۴
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز	۳۷۹
بشب گر ببردی برشحنه سوز	۴۱۹
بشب گفتی ازجرم گیتی فروز	۲۳۲
بشد مرد نادان پس کارخویش	۲۹۱
بشرطی که چون شاه گردنفراز	۳۷۶
بشرماورای جلالش نیافت	۲۰۷
بشستند خدمتگزاران شاه	۲۲۲
بشکرانه گفتا بسر بیستم	۳۹۵
بشهر قیامت مروتنگدست	۴۰۷
بشهری درآمد زدریاکنار	۲۲۲
بشهری در ازشام غوغا فتاد	۳۰۷
بشیخی درآن بقعه کشور گذاشت	۳۶۰
بشیرین زبانی توان بردگوی	۳۲۳
بصاحبدلی گفت درکنج ده	۳۵۷
بصبرش درآن کنج تاریك جای	۲۳۵
بصحرا برآمد سر ازعشوه مست	۴۰۹
بصدقش چنان سرنهی درقدم	۲۹۴
بصدق و ارادت میان بسته‌دار	۲۳۴
بصر درسر ورای وفکر وتمیز	۳۹۰
بصنعا درم طفلی اندر گذشت	۴۲۰
بصورت کسانی که مردم وشند	۳۱۹
بصید هژبران پرخاش ساز	۳۴۴
بضاعت بچندانکه آری بری	۴۰۳
بضاعت نیاوردم الا امید	۴۲۶
بطاعات پیران آراسته	۴۲۲
بطاعت بنه چهره برآستان	۲۱۵
بطامات مجلس نیاراستم	۳۲۱
بطفلی درم رغبت روزه خاست	۳۷۲
بظاهرمن امروز ازین بهترم	۳۳۶
بعدل وکرم سالها ملك راند	۲۲۸
بعذر آوری خواهش امروزکن	۴۱۸
بعذر از پی مرد بشتافتند	۳۹۱
بعزت هرآنکو فروترنشست	۳۱۸
بعقل ارنه آهستگی کردمی	۲۲۷
بعقلش بباید نخست آزمود	۲۲۳
بعهد تومی بینم آرام خلق	۲۱۲
بغرید برمن که عقلت کجاست	۲۳۷
بغفلت بدادی زدست آب پاك	۴۰۶
بغلطان ودستار ورختی که داشت	۳۳۴
بغمخوارگی چون سرانگشت من	۲۶۶
بفتراك پاكان درآویزچنگ	۴۱۶
بفرمانبران بر شه دادگر	۲۲۰
بفرمان پیغمبر نیکرای	۲۸۴
بفرسودم ازرقعه برقعه دوخت	۴۰۹
بفرمود تا سنگ صحن سرای	۳۲۲
بفرمود تا مهتران خدم	۲۴۶
بفرمود تا هرکه دربند بود	۲۴۶
بفرمود جلاد را بی دریغ	۳۶۴
بفرمود دلتنگ روی ازجفا	۲۵۵

بفرمود صاحبنظر بنده را ۲۷۶
بفرمود کشتن بشمشیر کین ۲۸۳
بفرمود کوته‌نظر تا غلام ۲۷۶
بفرمود گنجینهٔ گوهرش ۲۴۶
بفرمود و بفروختندش بسیم ۲۳۲
بفرمود و ترتیب کردند خوان ۲۶۸
بفرمود وجستند و بستند سخت ۲۵۲
بفرمود ودرهم شکستند خرد ۳۲۲
بفریاد از ایشان برآمد خروش ۲۸۹
بفصل خزان درنبینی درخت ۴۲۱
بفورم درآن حال معلوم شد ۴۰۰
بقدرت نگهدار بالا وشیب ۲۰۶
بقدر هنرجست باید محل ۳۱۹
بقول دروغی که سلطان بمرد ۲۸۹
بقومی که نیکی پسندد خدای ۲۳۹
بقهرار براند خدای ازدرم ۴۱۵
بقید اندرم جره بازی که بود ۴۰۴
بکارآمدآنها که برداشتند ۲۴۷
بکردار بدشان مقید نکرد ۴۲۶
بکرد ازسخنهای خاطر پریش ۲۶۹
بکشتی ونخجیر وآماج وگوی ۲۶۱
بکلك فصاحت بیانی که داشت ۳۱۹
بکم کردن ازعادت خویش خورد ۳۵۴
بکن پنبهٔ غفلت ازگوش هوش ۲۴۲
بکنجی فروماند وبنشست مرد ۲۸۶
بکن خرقه نام وناموس وزرق ۳۱۰
بکن سرمهٔ غفلت ازچشم پاك ۴۱۰
بکوشش توان دجله را پیش بست ۳۸۳
بکوشش نروید گل‌ازشاخ بید ۳۴۷
بکوی گدایان درش خانه بود ۳۴۷
بکین‌آوری باکسی برستیز ۴۱۸
بگردان زنادیدنی دیده‌ام ۴۲۳
بگردن بر ازجوردشمن حسام ۳۷۰
بگردن درآتش درافتاده‌ای ۳۱۷
بگردن فتد سرکش تند خوی ۳۱۵
بگرمابه پرورده وعیش وناز ۲۶۱
بگریه دل کافران‌کرد میل ۴۰۰
بگسترد سجاده برروی‌آب ۳۰۵
بگشتی دراطراف بازار وکوی ۳۲۹
بگفت‌آن خردمند زیبا سرشت ۳۵۷
بگفت‌آنچه پرسیدش ازسر گذشت ۲۲۳
بگفت‌آنچه دانست وبایسته‌گفت ۳۳۸
بگفت‌آنچه دید ازکرمهای وی ۲۸۳
بگفتا بود مطبخ امروزسرد ۲۷۳
بگفتا بیا تا چه داری خبر ۲۸۳
بگفتا حکایت‌کن ای نیکبخت ۲۸۶
بگفتا خموش ای برادر بخفت ۳۷۵
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ۲۹۹
بگفتا دریغ آیدم نام دوست ۲۵۸
بگفتا دعایی کن ای هوشمند ۲۴۶
بگفت ار بدست منستی مهار ۳۴۹
بگفت ار پلنگم زبونست ومار ۲۱۵
بگفت ارچه صیت نکویی رود ۳۸۳
بگفت ارخوری زخم چوگان اوی ۲۹۶
بگفت ارکشی ورشکافی سرم ۲۵۴
بگفت ارنهی با من اندرمیان ۲۸۲
بگفت از پس چاردیوارخویش ۳۷۴
بگفت ازچه بردل گزندآمدت ۲۵۴
بگفتا سراینك بشمشیرتیز ۲۵۴
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ۲۹۶

بگفتا گر این مرد بد می کند ۲۴۱
بگفتا فراتر مجالم نماند ۲۰۹
بگفتا مبر نام من پیش دوست ۳۰۳
بگفتا مپرس ازمن این ماجرا ۳۰۳
بگفت اندرونم بشورید سخت ۲۷۶
بگفتا نگیرم طریقی بدست ۲۶۸
بگفتا نه آخر دهان ترکنم ۲۹۹
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ۲۸۲
بگفتا همی گریم ازروزگار ۲۴۴
بگفت ای برادرغم خویش خور ۲۳۴
بگفت ای پسرقصه برمن مخوان ۳۵۰
بگفت ای پسرتلخی مردنم ۳۵۶
بگفت ای جلیس مبارك نفس ۲۷۴
بگفت ای خداوند ایران وتور ۲۳۱
بگفت ای صنا دید شرع رسول ۳۱۸
بگفت ای فلان ترك آزار کن ۲۸۶
بگفت ای وفادارفرخنده خوی ۳۰۳
بگفت این جفا برمن ازدست اوست ۲۹۵
بگفت این سخن پیروبگریست مست ۴۲۵
بگفت اینقدرستروآسایشست ۲۲۹
بگفت ای هوادارمسکین من ۳۱۲
بگفتن درشتی مکن باامیر ۳۲۳
بگفتندش ازهرکنار آفرین ۳۱۹
بگفتیم درباب احسان بسی ۲۹۱
بگمراه گفتن نکو می روی ۲۵۵
بگو آنچه دانی که حق گفته به ۲۳۱
بگوش آمدش درشب تیره رنگ ۳۹۴
بگوشش فروگفت کای هوشمند ۲۹۰
بگو ننگ ازو درقیامت مدار ۳۱۷
بگوی آنچه دانی سخن سودمند ۳۷۷
بگویند ازاین حرف گیران هزار ۳۶۷
بگیتی حکایت شد این داستان ۲۵۴
بگیتی نباشد بترزین بدی ۴۲۲
بگیر ای جوان دست درویش پیر ۲۷۹
بگیر ای جهانی بروی توشاد ۲۹۰
بلاجوی باشدگرفتارآز ۳۵۸
بلاجوی راه‌بنی‌طی گرفت ۲۸۲
بلا دید وروزی بمحنت گذاشت ۳۷۰
بلای خمارست درعیش مل ۲۹۳
بلبیك حجاج بیت‌الحرام ۴۲۲
بلشکر گهش برد ودرخیمه دست ۳۴۵
بلطفم بخوان ومران ازدرم ۴۲۲
بلطف وسخن گرمرو مرد بود ۲۸۰
بلطفی که دیدست پیل دمان ۲۷۸
بلند آسمان پیش قدرت خجل ۲۰۹
بلند اخترت عالم افروخته ۲۱۳
بلند اختری نام او بختیار ۳۴۷
بلندی ازآن یافت کوپست شد ۳۱۳
بلندیت باید تواضع گزین ۳۱۴
بلی گفت دزدان تهور کنند ۳۷۱
بلی گفت سالار وفرماندهم ۳۰۶
بماندست با دامنی گوهرم ۲۱۰
بمایه توان ای پسرسود کرد ۴۰۷
بمجنون کسی گفت کای نیك پی ۳۰۳
بمحشر که حاضرشوند انجمن ۳۱۷
بمحشر گواه گناهم گراوست ۳۲۹
بمحمود گفت این حکایت کسی ۳۰۴
بمرد آخر ونیکنامی ببرد ۲۷۴
بمرد ازتهیدستی آزاد مرد ۲۲۹
بمردان راهت که راهی بده ۴۲۲

بمردم درین موج دریای خون ۲۰۸
بمردی کزیشان بدر نیست آن ۲۸۷
بمردی که ملك سراسر زمین ۲۳۰
بمسجد در آمد سرایان ومست ۳۲۰
بمعنی توان کرد دعوی درست ۲۸۰
بمقصوره در پارسایی مقیم ۳۲۰
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ۲۸۲
بمنزلگه حاتم آمدفرود ۲۸۱
بموسی کهن عمر کوته امید ۳۶۲
بمویی که‌کرد از نکوییش کم ۳۶۲
بمیخانه درسنگ بردن زدند ۳۲۲
بناخن پریچهره می کند پوست ۳۰۳
بنادانی ار بندگان سر کشند ۴۲۶
بناراستی دامن آلوده‌ای ۳۱۶
بناراستی درچه بینی بهی ۳۷۱
بنازند فردا تواضع کنان ۳۳۹
بناز و طرب نفس پرورده گیر ۴۱۳
بناکرد و نان داد ولشکر نواخت ۲۳۹
بنالید بر آستان کرم ۴۲۵
بنالید درویشی از ضعف حال ۲۷۶
بنالیدکای طالع بدلگام ۳۹۵
بنام خداوند جان‌آفرین ۲۰۵
بنامردی ازهم بدادیم دست ۳۴۴
بنایی که محکم ندارد اساس ۲۹۲
بنرمی بپرسیدم ای برهمن ۳۹۸
بنرمی زدشمن توان‌کرد دوست ۳۲۳
بنزد من‌آنکس نکوخواه‌تست ۲۵۵
بنزدیك من شبرو راهزن ۳۵۱
بنزدیك من شبرو راهزن ۳۹۵
بنطق‌آدمی بهترست ازدواب ۳۶۶
بنطقست وعقل آدمیزاده فاش ۳۶۶
بنعمت نبایست پروردنش ۲۲۵
ببندای مسلمان بشکرانه دست ۳۹۶
بنوعی دگر روی وراهم نبود ۲۸۱
بنومیدی‌آنگه بگردیدمی ۳۰۰
بنیران شوق اندرونش بسوخت ۳۲۱
بود خاروگل با هم ای‌هوشمند ۳۸۶
بود دشمنش تازه ودوست ریش ۲۵۹
بهاران‌که بید آورد بید مشك ۴۰۴
به‌از ماسخنگوی دانا یکیست ۳۳۸
به‌از من‌کس‌اندر جهان عیب من ۳۲۹
به‌اسبان تازی ومردان مرد ۲۵۹
بهای سر خویشتن می‌خورد ۲۶۱
بهایم بر‌واندر افتاده خوار ۳۹۰
بهایم خموشند‌گویا بشر ۳۶۶
به‌بدبختی و نیکبختی قلم ۳۴۶
به‌برفاب رحمت مکن برخسیس ۳۲۷
به‌بیچارگی هر‌که آمد برم ۳۱۷
به‌بیچارگی تن فرا خاك داد ۳۴۰
به‌بیداریش فتنه برخد وخال ۲۹۴
به‌پنجاه تیرخدنگش بزد ۳۴۴
به‌خردان مفرمای‌کار درشت ۲۶۱
به‌دیباچه بر اشك یاقوت فام ۳۰۰
به‌ره بریکی پیشم آمد جوان ۲۷۸
به‌ره بریکی دخترخانه بود ۴۱۱
به‌ره بریکی دکه دیدم بلند ۴۱۹
بهست از ددانسان صاحبخرد ۲۴۲
بهشت‌آن‌ستاندکه طاعت برد ۴۱۵
بهشت برین ملك وماوای ماست ۳۲۹
بهشت تن‌آسانی آنگه‌خوری ۲۹۹

بهشتی درخت آورد چون‌تو بار ۲۱۴
بهشتی درختی توای پادشاه ۲۲۸
بهفتم در از عالم تربیت ۲۱۰
به‌قنطار زر بخش کردن زگنج ۲۷۵
به‌کتابش آن‌روز سائق نبرد ۳۵۰
به‌لاقامت لات بشکست خرد ۲۰۹
بهل تابدندان گزد پشت دست ۲۳۵
بهم برهمی سود دست دریغ ۲۸۹
بهمت برآر ازستیهنده‌شور ۲۳۶
بهمت مددکن که شمشیروتیر ۳۶۱
به‌ناخوبتر صورتی شرح داد ۲۲۴
به‌ناکردن شکر پروردگار ۲۷۶
بهند آمدم بعداز آن رستخیز ۴۰۱
بهولش بپرسید وهیبت نمود ۲۸۹
بهی بایدت لطف کن‌کان‌بهان ۳۴۰
بهیکل قوی چون تناور درخت ۲۲۲
به‌یك نعره‌کوهی زجا برکنند ۲۹۴
بیا ای‌که عمرت بهفتاد رفت ۴۰۳
بیابان نوردی چوکشتی برآب ۲۸۱
بیابان وباران وسرما وسیل ۲۸۵
بیا تابرآریم دستی زدل ۴۲۱
بیا تادرین شیوه چالش کنیم ۳۴۱
بیادآید آن‌لعبت چینیم ۴۰۱
بیاد حق ازخلق بگریخته ۲۹۴
بیاموز پرورده را دسترنج ۳۷۹
بیاموز رفتار ازآن طفل‌خرد ۴۱۶
بیاموز مردی زهمسایگان ۳۴۷
بیاموزی ازعاقلان حسن‌خوی ۲۵۴
بیغما ملك آستین برفشاند ۳۰۴
بیفشان وبشمار وفارغ‌نشین ۲۲۰
بیکبار ازایشان برآمد خروش ۴۰۰
بیکبار بردوستان زرمپاش ۲۷۰
بیك خرده مپسند بروی جفا ۳۸۶
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت ۳۲۶
بیکسالش آمد زدل بردهان ۳۶۴
بیك هفته نقدش بتاراج داد ۲۳۲
بینداخت شمشیر وترکش‌نهاد ۲۸۳
بینداختم شانه‌کاین استخوان ۳۵۵
بیندیش ازآن طفلك بی‌پدر ۲۲۹
بیندیش درَ قلب هیجا مفر ۲۶۰

پ

پدر بارهابانگ بروی زدی ۳۰۹
پدر بارهاگفته بودش بهول ۳۲۲
پدر بعدازآن روزگاری شمرد ۲۴۰
پدر درفراقش نخورد ونخفت ۲۹۷
پدر دیده بوسید ومادر سرش ۳۵۰
پدر را جفاکرد وتندی نمود ۳۲۴
پدر زاروگریان همه‌شب نخفت ۲۸۸
پدرگفت اگر پند من بشنوی ۲۵۰
پدرگفتش اکنون سرخویش گیر ۲۵۰
پدرگفتش‌اندر شب تیره رنگ ۲۸۷
پدرگفتش ای نازنین چهرمن ۴۱۱
پدرمرده راسایه برسرفکن ۲۶۷
پدر هردو را سهمگین مردیافت ۲۳۹
پراز میوه وسایه ورچون رزند ۲۹۷
پراکندگانند زیرفلك ۲۹۷
پراکنده‌ای گفتش‌ای خاکسار ۳۵۸
پراکنده خاطر شد وخشمناك ۲۹۶
پراکنده دل گشت ازآن‌عیبجوی ۲۷۱

پراکنده‌گویی حدیثم شنید ۳۴۱
پرستار امرش همه‌چیز و کس ۲۰۶
پریچهره‌ای بود محبوب من ۳۸۰
پریچهره راهمنشین کرد ودوست ۲۵۵
پریچهره هرچه اوفتادش بدست ۳۸۱
پریشان شود گل بباد سحر ۳۰۹
پریشان کن امروز گنجینه چست ۲۶۶
پریشانی خاطر دادخواه ۲۳۲
پریشیده عقل وپراکنده هوش ۲۹۷
پزشکان بماندند حیران درین ۳۹۱
پس آشفتگی باشد وابلهی ۳۹۰
پس آنان که درو جد مستغرقند ۳۰۵
پس آن راکه شخصم زخاك آفرید ۳۰۸
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ۳۷۳
پس از بردن و گرد کردن چو مور ۲۸۹
پس از چندسال آن نکوهیده کیش ۴۲۴
پس از رنج سرما وباران و سیل ۳۳۰
پس از غرم وآهو گرفتن پپی ۳۳۵
پس ازگریه مرد پراکنده روز ۳۲۴
پس ازما همین گل دهد بوستان ۴۱۲
پس از مدتی کرد برمن گذار ۳۶۹
پس ازمرگ آنکس نباید گریست ۴۱۰
پس از هوشمندی وفرزانگی ۳۰۸
پس او درشکم پرورش یافته است ۳۸۹
پس ای خاکسار گنه عن قریب ۴۱۲
پس ای مرد پوینده برراه راست ۴۰۲
پس این پیر ازآن طفل نادانتر است ۳۵۰
پس پرده مطرانی آذرپرست ۴۰۰
پس پرده بیند عمل‌های بد ۲۰۶
پس کار خویش آنکه عاقل نشست ۳۳۷
پسرچاوشان دید وتیغ وتبر ۳۰۶
پسرچند روزی گرستن گرفت ۳۵۰
پسرچون ز ده برگذشتش سنین ۳۷۹
پُسرچون شنید این حدیث ازپدر ۲۵۰
پسرخوش منش باید وخوبروی ۳۶۲
پسر درپی کاروان اوفتاد ۲۵۰
پسررا نشاندند پیران ده ۳۰۳
پسررا نکودار وراحت رسان ۳۸۰
پسررا همی گفت کای شادبهر ۲۵۰
پسرصبحدم سوی بستان شتافت ۳۶۷
پسر کانهمه شوکت وپایه دید ۳۰۶
پسر کومیان قلندر نشست ۳۸۰
پسر گفت راه درازاست وسخت ۲۵۰
پسر گفتش ای بابك نامجوی ۳۵۵
پسر گفتش آخر بزرگ دهی ۳۰۶
پسر گفتش‌ای نامور شهریار ۲۴۴
پسند آمد ازعیبجوی خودم ۳۳۷
پسند آمدش حسن گفتار مرد ۲۲۲
پسندکه از من برآید دمار ۴۰۰
پسندید ازاو شاه مردان جواب ۳۳۸
پسندید ازوشهریار آنچه گفت ۳۷۶
پسندیدگان دربزرگی رسند ۳۳۰
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ۳۰۵
پسندیده رایی که بخشید وخورد ۲۴۷
پسندیده کاران جاوید نام ۲۲۹
پسندیده ونغز باید خصال ۳۶۱
پسندی که شهری بسوزد بنار ۲۳۸
پشیمان شداز کرده وخوی زشت ۴۱۱
پلنگانش از زور سرپنجه زیر ۳۴۲
پلنگی که گردن کشد بروحوش ۳۵۴

پلید اعتقادان پاکیزه پوش ۳۲۶
پلیدی کند گربه برجای پاك ۴۱۸
پیاپی بیفشان از آیینه گرد ۳۸۸
پیاده بسر تا دربارگاه ۲۸۹
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست ۳۱۷
پی چون خودی خودپرستان روند ۳۱۱
پیمبر کسی را شفاعتگرست ۴۱۵
پی نیکمردان بباید شتافت ۴۱۵

ت

تأمل بحسرت کنان شرمسار ۳۱۶
تأمل در آیینهٔ دل کنی ۲۰۸
تأمل کن از بهر رفتار مرد ۳۹۰
تأمل کنان درخطا وصواب ۳۶۴
تبسم کنان دست برلب گرفت ۲۲۵
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش ۳۳۲
تبه کرده ایام برگشته روز ۳۱۷
تبه گردد آن مملکت عن قریب ۲۱۹
تحکم کند سیر بر بوی گل ۳۲۱
تحمل چو زهرت نماید نخست ۳۲۵
تحمل کنان را نخوانند مرد ۳۸۴
تحمل کن ای ناتوان ازقوی ۲۳۶
تحمل کند هرکه را عقل هست ۲۲۸
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت ۲۹۶
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ۳۱۲
ترا آسمان خط بمسجد نوشت ۳۹۶
ترا آنکه چشم ودهان داد و گوش ۳۹۰
ترا اینقدر تا بمانی بسست ۲۳۴
ترا با من ار زشت رویم چه‌کار ۴۲۳
ترا با منست ای فلان آشتی ۴۱۴
ترا بنده ازمن به‌افتد بسی ۳۰۱
ترا پند سعدی بسست ای پسر ۳۵۲
ترا تا دهن باشد ازحرص باز ۳۰۴
ترا تیره شب کی نماید دراز ۳۹۳
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ۳۹۱
ترا چاره ازظلم برگشتنست ۲۵۳
ترا خامشی ای خداوند هوش ۳۶۶
ترا خود بماند سر ازننگ پیش ۴۱۳
ترا سد یأجوج کفر از زرست ۲۱۲
ترا شب بعیش وطرب می‌رود ۳۹۴
ترا شرم ناید زمردی خویش ۴۱۳
ترا شهوت وحرص وکین وحسد ۳۶۳
ترا صبر برمن نباشد مگر ۳۵۷
ترا عادت ای پادشه حق رویست ۲۵۸
ترا عز لولاك تمکین بسست ۲۱۰
ترا عشق همچون خودی زآب وگل ۲۹۴
ترا قدر اگرکس نداند چه غم ۲۹۰
تراکس نگوید نکومی‌کنی ۳۱۰
تراکوه‌پیکرهیون می‌برد ۳۹۴
تراکی بود چون چراغ التهاب ۳۳۰
ترا من خردمند پنداشتم ۲۲۵
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر ۴۲۵
ترا نفس رعنا چوسرکش ستور ۴۱۱
ترا نیزچندان بود دست زور ۴۰۸
ترا نیست این تکیه برکردگار ۳۵۹
ترا نیست منت زروی قیاس ۲۵۸
ترا نیك پندست اگر بشنوی ۲۵۳
ترا هرچه مشغول دارد زدوست ۳۰۳
ترا هرکه‌گوید فلانکس بدست ۳۷۱
ترا یاوری کرد فرخ سروش ۲۳۱

ترشروی بهتر کند سرزنش ۲۵۴
تظلم برآورد وفریاد خواند ۳۶۹
تعالی‌الله ازحسن تا غایتی ۲۹۸
تعلق حجابست وبی‌حاصلی ۳۱۰
تعنت کنندش گراندك خوریست ۳۸۴
تفاوت کند هرگز آب زلال ۳۱۹
تفرج کنان درهوا وهوس ۴۰۵
تفکرشبی با دل خویش کرد ۳۶۶
تفو برچنان ملك ودولت که راند ۲۵۰
تکاپوی ترکان وغوغای عام ۲۸۹
تکاور بدنبال صیدی براند ۲۵۰
تکبر کند مرد حشمت پرست ۳۲۷
تکبر مکن برره راستی ۴۰۲
تکش با غلامان یکی راز گفت ۳۶۵
تکلف برمرد درویش نیست ۲۸۵
تماشای ترکش چنان خوش‌فتاد ۳۹۳
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ۴۰۱
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم ۲۱۰
تمنا کند عارف پاکباز ۲۳۵
تنت بادپیوسته چون دین درست ۲۱۳
تنت زورمندست ولشکر گران ۲۲۹
تن خویشتن سغبه دونان کنند ۳۳۴
تن کارکن می‌بلرزد زتب ۴۲۰
تنکدل چویاران بمنزل رسند ۲۳۸
تن‌ما شود نیز روزی چنان ۴۱۱
تنم می‌بلرزد چویاد آورم ۴۲۲
تنورشکم دمبدم تافتن ۳۵۶
تنی چند بر گفت‌اومجتمع ۳۲۰
تنی‌چند درخرقهٔ راستان ۳۵۶
تنی‌زنده دل، خفته درزیر گل ۲۷۴

توآبادکردی شبستان خویش ۳۳۵
توآتش به‌نی درزن ودرگذر ۲۹۶
توآزادی ازناپسندیده‌ها ۴۱۸
توآسوده برلشکرمانده‌زن ۲۶۰
توآن درمکنون یك‌دانه‌ای ۲۱۴
توآنگه شوی‌پیش مردم عزیز ۳۴۰
توآنی که از یك مگس رنجه‌ای ۳۸۹
تواز دوست گر عاقلی برمگرد ۴۱۴
تواصل وجود آمدی از نخست ۲۰۹
تواضع سر رفعت افرازدت ۳۱۵
تواضع کن ایدوست باخصم تند ۳۳۱
تواضع کند هوشمند گزین ۳۱۳
توان ازکسی دل بپرداختن ۳۰۰
تواناست آخر خداوند روز ۳۵۹
توانا که او نازنین پرورد ۳۹۲
توانایی‌تن‌مدان ازخورش ۳۹۷
توان بازدادن ره‌نره‌دیو ۳۶۵
توان برتو ازجور مردم گریست ۳۴۶
توان پاك‌کردن زژنگ آینه ۳۴۷
توان دربلاغت بسبحان رسید ۲۰۷
توان‌کرد باناکسان بدرگی ۳۲۵
توانگر ترشروی، باری،چراست ۲۷۶
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد ۲۳۸
توان گفت اورا سحاب کرم ۲۸۲
توان گفتن این باحقایق شناس ۳۰۵
توانم که تیغ زبان برکشم ۳۴۱
توانم من ای نامور شهریار ۲۳۱
تواول زمین بوسه دادی بجای ۳۰۷
تواول نبستی که سرچشمه بود ۳۶۵
توای بیخبر همچنان دردهی ۳۰۶

توبا آنکه من دوستم دشمنی ۲۳۶
توبا خلق سهلی کن ای نیکبخت ۲۷۵
توبا خود ببر توشهٔ خویشتن ۲۶۶
تو با دشمن نفس همخانه‌ای ۳۶۳
توبا دوست یکدل شو ویك سخن ۴۱۴
توبر تخت سلطانی خویش باش ۲۳۳
توبرخیز ونیکی‌دهم دسترس ۲۱۵
توبرداشتی وآمدی سوی من ۳۲۸
تو برروی دریا قدم چون زنی ۳۰۵
توبر کرهٔ توسنی بر کمر ۳۵۴
توبگریزی ازپیش یك شعله‌خام ۳۱۲
توبی‌عذر یکسو نشینی چوزن ۴۱۳
توبینا وماخائف ازیکدگر ۴۲۶
توپاك‌آمدی برحذر باش وباك ۴۰۸
توپیدا مکن رازدل برکسی ۳۶۵
توپیش ازعقوبت درعفو کوب ۴۱۷
توحاصل نکردی بکوشش بهشت ۲۵۸
توخاموش اگر من‌بهم یابدم ۳۸۷
توخفته خنك درحرم نیمروز ۲۳۲
توخود راازآن درچه انداختی ۳۵۳
توخود را چو کودك ادب کن بچوب ۳۶۳
توخود راگمان برده‌ای پرخرد ۳۳۰
توخوش خفته درهودج‌کاروان ۳۹۴
تودانایی آخر که قادرنیم ۴۲۴
تودانی‌ضمیرزبان بستگان ۴۲۴
تودانی‌که چون دیورفت ازقفس ۳۶۵
تودانی‌که فرزین این‌رقعه‌ای ۳۹۹
تودانی‌که مسکین وبیچاره‌ایم ۴۲۲
تودر پنجهٔ شیر مرداوژنی ۳۰۲
تودر روی سنگی‌شدی شرمناك ۴۱۸
تودر سیرت پادشاهی خویش ۲۱۷
تودر وی‌همان عیب دیدی‌که هست ۳۸۶
تودست ازوی وروزگارش بدار ۳۷۲
تودشمن‌تری کاوری بردهان ۳۷۵
تودشمن چنین‌نازنین پروری ۴۱۳
تورا باحق آن آشنایی دهد ۳۰۸
تورا دیده درسر نهادند وگوش ۳۶۸
توروی ازپرستیدن حق مپیچ ۳۸۳
تو شیرین زبانی زسعدی بگیر ۳۲۳
توغافل دراندیشهٔ سودومال ۴۱۰
توقائم بخود نیستی یك‌قدم ۳۸۹
توقع براند ز هرمجلست ۳۵۵
توقع مدار ای‌پسر گرکسی ۳۰۱
توقف کنید ای‌جوانان چست ۳۹۴
توکآگاه گردی ببانگ مگس ۳۳۲
توکآهن بناوك بدوزی وتیر ۳۴۵
توکاین روی داری بحسن قمر ۲۲۶
توکز خواب نوشین ببانگ رحیل ۴۰۶
توکوته نظربودی وسست رای ۲۸۶
توکی بشنوی نالهٔ دادخواه ۲۳۱
توگر پرنیانی نیابی مجوش ۲۱۱
توگر خشم بر وی نگیری رواست ۲۱۹
توگر شکر کردی که‌بادیده‌ای ۳۹۰
توگرکامرانی بفرمان وگنج ۲۵۶
توگفتی خروسان شاطر بجنگ ۳۱۸
توگفتی زشادی بخواهد پرید ۲۴۶
توگفتی که درخطهٔ زنگبار ۳۹۹
توگویی بچشم اندرش منزلست ۲۹۴
تولای مردان این پاك بوم ۲۱۰
تولنگی بچوب آمدی من‌بپای ۳۰۵

تومارا همی چاه کندی براه ۲۴۲
تو منزل شناسی وشه راهرو ۲۱۵
تو ناکرده برخلق بخشایشی ۲۴۶
تو نیز ار بدی بینیم درسخن ۲۱۱
تو نیز ار تکبر کنی همچنان ۳۱۵
تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر ۳۸۷
تو نیز ای که درتوبه‌ای طفل راه ۳۸۹
تو نیکو روش باش تابدسگال ۳۳۷
تو هرگز رسیدی بفریادکس ۲۴۳
تو هرگز مبینشان بچشم پسند ۲۸۷
تو هم با من ازسر بنه خوی زشت ۳۳۰
تو هم برددی هستی امیدوار ۲۳۲
تو هم پاسبانی بانصاف وداد ۲۵۸
تو هم پشت برقبله‌ای درنماز ۳۵۱
تو هم‌جنگ‌را باش چون‌کینه‌خواست ۲۵۹
تو هم جور بینی وبارش کشی ۳۷۸
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر ۴۱۶
تو هم قیمت عمرنشناختی ۴۱۲
تو هم گردن ازحکم داورمپیچ ۲۱۶
تو یك نوبت ای ابررحمت ببار ۴۲۴
تویی سایهٔ لطف حق برزمین ۲۹۰
تهی پای رفتن به ازکفش تنگ ۳۷۸
تهیدست تشویش نانی خورد ۲۴۲
تهی‌دست درخوبرویان مپیچ ۲۷۱
تهیدست مردان پرحوصله ۲۹۷

ث

ثنا گفت برسعد زنگی کسی ۳۰۷
ثنا ماند ازآن نامور درکتاب ۲۸۴

ج

جز آنکس ندانم نکو گوی من ۳۳۷
جز این بت که هرصبح‌ازاینجاکه هست ۳۹۹
جز این علتش نیست‌کان بد پسند ۳۸۷
جز این‌کاعتمادم بیاری تست ۴۲۶
جفا بردی ازدشمن سختگوی ۳۳۴
جفاپیشگان را بده سر بباد ۲۹۱
جفا دید وبا جور وقهرش بساخت ۳۳۵
جفای پدر برد وزندان وبند ۳۲۳
جفای چنین‌کس. نباید شنود ۳۲۷
جمالش برفت ازرخ دلفروز ۲۴۷
جمالی گرو برده ازآفتاب ۲۹۸
جوانا ره طاعت امروز گیر ۴۰۶
جوان ازمیان رفت وبردند پیر ۲۸۹
جوانان پیل افکن شیر گیر ۲۶۱
جوانان شایستهٔ بخت‌ور ۲۶۱
جوان تا رساند سیاهی بنور ۴۰۵
جوان جوانبخت روشن ضمیر ۲۱۴
جوان دیدم ازگردش‌دهر پیر ۳۴۳
جوان سر ازکبروپندارمست ۳۲۲
جوانمرد اگرراست خواهی ولیست ۲۷۲
جوانمرد را زربقایی نکرد ۲۸۸
جوانمرد شاطرزمین بوسه داد ۲۸۳
جوانمرد شبروفروداشت دوش ۳۳۴
جوانمرد وخوشخوی وبخشنده باش ۲۲۱
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش ۲۸۳
جوانی بدانگی کرم‌کرده بود ۲۸۹
جوانی بره پیشباز آمدش ۲۸۲
جوانی خردمند پاکیزه بوم ۳۱۴

جوانی زناسازگاری جفت ۳۷۹
جوانی سر ازرای مادر بتافت ۳۸۹
جوانی فرا رفت‌کای پیرمرد ۴۰۴
جوانی هنرمند فرزانه بود ۳۸۶
جواهر بگنجینه داران سپار ۳۶۵
جوی بازدارد بلایی درشت ۲۹۰
جوینی که ازسعی بازوخورم ۳۵۸
جهان‌آفرین برتو رحمت کناد ۲۱۳
جهان‌آفرینت گشایش دهاد ۳۴۹
جهان‌آفرین گرنه یاری کند ۴۲۴
جهان ای پسرملك جاوید نیست ۲۴۷
جهانبان دین پرور دادگر ۲۱۱
جهان پرسماعست ومستی وشور ۳۰۹
جهانت بکام وفلك یار باد ۲۱۳
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ۲۳۸
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار ۳۹۵
جهاندیده بعد از دورکعت نماز ۲۴۶
جهاندیده پیر دیرینه زاد ۳۷۲
جهاندیده پیری برو برگذشت ۳۴۶
جهاندیده پیری زما برکنار ۴۰۴
جهاندیده را هم بدرند پوست ۳۸۵
جهانسوزرا کشته بهترچراغ ۲۹۱
جهانسوز وبیرحمت وخیره‌کش ۲۳۵
جهان‌گرد‌کردم نخوردم برش ۲۴۷
جهان‌گشته ودانش اندوخته ۲۲۲
جهان متفق برالهیتش ۲۰۷

چ

چپ وراست لشکرکشیدن گرفت ۳۶۰
چرا اهل معنی بدین نگروند ۳۰۵
چرا با رفیقان نیایی بجمع ۳۸۰
چرا باید ازضعف حالم گریست ۴۲۳
چرا پیش خسرو بخواهش روی ۳۵۵
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ۳۸۸
چرا خشم برمن گرفتی وبس ۲۵۳
چرا دامن‌آلوده را حد زنم ۳۸۶
چرا دل برین‌کاروانگه نهیم ۴۱۲
چرا دوست دارم بباطل منت ۲۳۶
چرا سرکشی زآن‌که‌گرسر کشد ۳۰۱
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد ۳۸۳
چراغ یقینم فرا راه دار ۴۲۳
چراغی‌که بیوه زنی برفروخت ۲۱۸
چراکرد باید نماز ازنشست ۳۲۸
چراگویدآن چیزدرخفیه مرد ۳۶۴
چرا نقشبندت درایوان شاه ۲۲۶
چکان خونش ازاستخوان می‌دوید ۳۵۹
چمد تا جوانست وسرسبزخوید ۴۰۴
چنان‌آسمان برزمین شد بخیل ۲۳۷
چنان پهن خوان‌کرم‌گسترد ۲۰۶
چنان تنگش‌آکنده خاك استخوان ۴۱۰
چنان تنگش‌آورده اندر کنار ۳۶۹
چنان حکمت ومعرفت‌کاربست ۲۲۳
چنان خار درگل ندیدم‌که رفت ۳۴۲
چنان خسب‌کاید فغانت بگوش ۲۳۱
چنان درحصارش کشیدند تنگ ۳۶۱
چنان دیوشهوت رضا داده بود ۴۱۷
چنان روزگارش بکنجی نشاند ۲۴۸
چنان زی‌که ذکرت بتحسین کنند ۲۵۶
چنان سایه‌گسترده برعالمی ۲۱۲
چنانست درمهتری شرط زیست ۲۳۱

چنان سخت بازوشد وتیزچنگ ۳۶۰
چنان سعی کن کز توماند چوشیر ۲۷۹
چنانش برورحمت آمد زدل ۴۱۰
چنانش درانداخت ضعف حسد ۲۴۵
چنان شرم دار ازخداوند خویش ۴۱۷
چنان صبرش ازشیرخامش کند ۳۸۹
چنان صورتش بسته تمثالگر ۳۹۸
چنان فتنه برحسن صورت نگار ۲۹۵
چنان قحط سالی شد اندردمشق ۲۳۷
چنان گرم درتیه قربت براند ۲۰۹
چنان گرم رو درطریق خدای ۲۷۲
چنان گوی سیرت بکوی اندرم ۳۷۳
چنان ماند قاضی بجورش اسیر ۳۲۰
چنان نادر افتاده در روضه‌ای ۲۴۸
چنوئی خردمند فرخ نژاد ۲۱۲
چنین آدمی مرده به‌ننگ را ۲۴۲
چنین پادشاهان که دین پرورند ۲۲۸
چنین خواهم ای نامور پادشاه ۳۷۶
چنین دارم از پیر داننده یاد ۲۹۷
چنین راه اگرمقبلی پیش گیر ۳۳۰
چنین زشت ازآن پرده برداشتم ۳۶۶
چنینست گردیدن روزگار ۲۴۹،
چنین گفت بامن وزیر کهن ۲۲۵
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش ۳۲۱
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش ۴۰۸
چنین گفت پیری پسندیده هوش ۳۶۸
چنین گفت پیش زغن کرکسی ۳۴۸
چنین گفت درویش صادق‌نفس ۳۷۴
چنین گفت دیدم گرت باورست ۳۴۸
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ۲۴۸
چنین گفتش ابلیس اندر رهی ۴۱۴
چنین گفتش ازکاروان همدمی ۳۸۱
چنین گفتش ای پیردیرینه روز ۲۶۸
چنین گفت شوریده‌ای درعجم ۲۴۸
چنین گفت مرد حقایق شناس ۲۵۶
چنین گفت یکره بصاحبدلی ۲۳۳
چنین مرتفع پایه جای تونیست ۲۲۵
چنین نقل دارم زمردان راه ۲۹۹
چنین یاد دارم که سقای نیل ۳۳۹
چوآتش برآورد بیچاره دود ۳۱۸
چوآلب ارسلان جان بجانبخش داد ۲۴۸
چوآمد برمردم‌کاروان ۲۸۷
چوآن راه‌کژ پیششان راست بود ۳۹۸
چوآن سرفرازی نمود، این کمی ۳۱۳
چوآواز مرغ سحرگوش کرد ۲۵۲
چوآوازمطرب درآمد زکوی ۳۸۰
چوآید بکوشیدنت خیر پیش ۳۸۸
چوآید زخلقش ملامت بگوش ۳۸۳
چو ابر اسب‌تازی برانگیختم ۳۴۴
چو ازچابکان دردویدن گرو ۴۰۶
چو ازراستی بگذری خم بود ۴۱۳
چو ازکارمفسد خبر یافتی ۴۰۰
چو ازگلبنی دیده باشی خوشی ۳۷۹
چو استاده‌ای برمقامی بلند ۳۱۵
چو اقبالش ازدوستی سربتافت ۲۴۱
چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار ۲۶۴
چو الله وبس دید برنقش زر ۳۰۷
چو اندر سری بینی آزارخلق ۲۹۱
چو اندرنیستانی آتش زدی ۴۰۱
چو انسان نداند بجزخورد وخواب ۲۴۳

چو انعام کردی مشو خود پرست ۲۶۷
چو این کاخ دولت بپرداختم ۲۱۰
چو باد صبا بر گلستان وزد ۴۰۴
چو باد صبا زان میان سیر کرد ۲۷۴
چو بادند پنهان وچالاك پوی ۲۹۴
چو با دوست دشخوار گیری وتنگ ۲۷۸
چو باری بگفتند ونشنید پند ۲۲۱
چو باری فتادی نگهدار پای ۲۴۶
چو باز آمد ازراه خشم وستیز ۳۳۱
چو باز آمد ازعیش وشادی بجای ۲۷۸
چو باز آمدم زان تغیر بهوش ۴۲۰
چو بازارگان در دیارت بمرد ۲۲۹
چو بازو قوی کرد ودندان ستبر ۳۸۹
چو بازوی بختم قویحال بود ۳۴۵
چو با سفله گویی بلطف وخوشی ۲۵۹
چو باطل سرایند مگمار گوش ۳۶۸
چو بام بلندش بود خودپرست ۲۵۰
چو بانگ دهل هولم ازدور بود ۲۱۱
چو بتخانه خالی شد از انجمن ۴۰۰
چو بختش نگون بود درکاف کن ۲۴۱
چو بدعهد را نیك‌خواهی زبهر ۳۲۱
چو بد ناپسند آیدت خود مکن ۳۸۶
چو بذل تو کردم جوانی خویش ۲۲۰
چو بر آستان ملك سر نهاد ۲۲۲
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ۴۱۳
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس ۳۷۹
چو بر دشمنی باشدت دسترس ۲۳۰
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ۴۰۴
چو بر عقل دانا شود عشق چیر ۳۰۲
چو بر کس نیامد زدستت ستم ۴۱۹
چو بر کندی ازدست دشمن دیار ۲۶۴
چو برگشته بختی درافتد ببند ۴۱۷
چو برگشته دولت ملامت شنید ۲۸۶
چو بروی گذر کرد یك نیمه روز ۳۵۰
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع ۲۶۸
چو بشنید بیچاره بگریست زار ۳۰۳
چو بشنید دانای روشن نفس ۲۳۳
چو بشنید عابد بخندید وگفت ۳۶۱
چو بلبل سرایان چوگل تازه روی ۴۰۴
چو بهمن بزاولستان خواست شد ۲۶۵
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز ۳۳۰
چو بیت‌المقدس درون پر قباب ۲۹۳
چو بینی پسند آیدت ازهزار ۲۱۱
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ۳۸۹
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت ۳۵۹
چو بیداد کردی توقع مدار ۲۵۳
چو بیرون شد ازکازرون یك دومیل ۳۸۱
چو بی‌شك نبشتست برسر هلاك ۳۱۱
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون ۳۲۱
چو بیند کسی زهر درکام خلق ۲۳۲
چو بینم که درویش مسکین نخورد ۲۳۸
چو بینندکاری بدستت درست ۳۸۴
چو بینی توانگر سر از کبر مست ۳۶۰
چو بینی دعاگوی دولت هزار ۲۶۸
چو بینی زبردست را زوردست ۴۰۰
چو بینی که جاهل بکین اندرست ۳۹۸
چو بینی که زن پای برجای نیست ۳۷۸
چو بینی که لشکر زهم دست داد ۲۶۰
چو بینی که یاران نباشند یار ۲۶۲
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش ۲۶۷

چو پاك آفريدت بهش باش و پاك ۳۸۸
چو پاكان شيراز خاكی نهاد ۲۱۰
چو پاكيزه نفسان وصاحبدلان ۲۸۷
چو پرخاش بينند و بيداد ازو ۲۳۹
چو پروانه آتش بخود درزنند ۲۹۳
چو پرورده باشد پسر در شكار ۲۶۱
چو پنجاه سالت برون شد زدست ۴۰۳
چو پوسيده ديدش حرير كفن ۴۰۸
چو پوشيده چشمی ببينی كه راه ۳۹۰
چو پوشيده دارند اخلاق دون ۳۳۲
چو پيش آمدش بندهٔ رفته باز ۳۳۵
چو پيلش فرورفت گردن بتن ۳۹۱
چو تمكين وجاهت بود بردوام ۲۷۵
چو ثعباش آلوده دندان به‌زهر ۳۲۵
چو چشمار و آنگه خورند ازتوسير ۲۸۸
چو چنگ ازخجالت سرخوبروی ۳۶۲
چو چنگش كشيدند حالی بموی ۳۶۸
چو حاتم اگر نيستی كام وی ۲۸۴
چو حاتم بآزادگی سرنهاد ۲۸۳
چو حاتم بآزاد مردی دگر ۲۸۴
چو حاكم بفرمان داور بود ۲۱۶
چو حجت نماند جفاجوی را ۲۴۴
چو حرفم برآيد درست ازقلم ۲۲۶
چو حكم ضرورت بود كابروی ۴۱۵
چو حلوا خورد سركه ازدست شوی ۳۷۷
چو خدمت پسنديده آرم بجای ۴۱۹
چو خدمتگزاريت گردد كهن ۲۲۰
چو خرما بشيرينی اندوده پوست ۲۱۱
چو خشم آيدت برگناه كسی ۲۲۱
چو خضر پيمبر كه كشتی شكست ۲۵۰
چو خلوت نشين كوس دولت شنيد ۳۶۰
چو خواهد كه ملك تو ويران كند ۴۰۲
چو خواهد كه ويران شود عالمی ۲۳۹
چو خواهنده محروم گشت ازدری ۳۰۰
چو خواهی بريدن بشب راهها ۲۶۰
چو خواهی كه درقدر والارسی ۳۳۲
چو خواهی كه فردا بوی مهتری ۲۴۱
چو خواهی كه گويی نفس برنفس ۳۶۴
چو خواهی كه نامت بماند بجای ۳۷۹
چو خواهی كه نامت بود جاودان ۲۲۱
چو خود را بچشم حقارت بديد ۳۱۳
چو خود را بهرمجلس شمع كرد ۳۸۱
چو خود را زنيكان شمردی بدی ۳۱۷
چو خود را قويحال بينی وخوش ۳۲۷
چو خيل اجل برسرهردوتاخت ۲۴۲
چو دارند گنج ازسپاهی دريغ ۲۶۱
چو دانشور اين درمعنی بسفت ۲۲۷
چو درتنگدستی نداری شكيب ۲۷۰
چو درچشم شاهد نيايد زرت ۲۹۴
چو درخاكدان لحد خفت مرد ۴۱۲
چو درخفيه بد باشم وخاكسار ۳۵۱
چو دردوستی مخلصم يافتی ۲۰۹
چو درروی بيگانه خنديد زن ۳۷۸
چو درزندگانی بدی باعيال ۲۸۸
چو درغيب نيكونهادت سرشت ۴۰۲
چو دركيلهٔ جوامانت شكست ۳۷۸
چو درلشكردشمن افتد خلاف ۲۶۳
چو درمردم آرام وقوت نديد ۲۳۲
چو درويش بی‌رنگ ديدم درخت ۲۳۷
چو درويش بيند توانگر بناز ۳۴۷

چو در وی نگیرد عدو داندت ۲۵۸
چو دزدان زهم باك دارند وبیم ۲۲۰
چو دست ازهمه حیلتی درگسست ۲۵۹
چو دستت رسد مغزدشمن برآر ۳۲۰
چو دست قضا زشت رویت سرشت ۳۴۷
چو دست وزبان را نماند مجال ۳۲۱
چو دستی نشایدگزیدن ببوس ۲۵۹
چو دشمن بدشمن بود مشتغل ۲۶۳
چو دشمن بعجزاندرآمد زدر ۲۵۹
چو دشمن خرروستایی برد ۲۳۰
چو دشمن شکستی بیفکن علم ۲۶۰
چو دشمن کرم بیند ولطف وجود ۲۷۸
چو دشمن که درشعرسعدی نگاه ۳۸۷
چو دشنام گویی دعا نشنوی ۳۶۵
چو دشوارت آمد زدشمن سخن ۳۳۷
چو دوران عمر ازچهل درگذشت ۴۰۵
چو دورخلافت بمأمون رسید ۲۵۴
چو دوزخ که سیرش کنند ازوقید ۳۵۴
چو دولت نبخشد سپهر بلند ۳۴۱
چو دیدآن خردمند درویش رنگ ۳۱۸
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش ۳۴۴
چو دید اندرآشوب درویش پیر ۲۸۹
چو دیدش بخدمت دوتا گشت وراست ۳۵۵
چو دیدش که خندید ودیگر گریست ۲۴۴
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد ۳۳۲
چو دیدم که دردیر گشتم امین ۴۰۰
چو دیدم که جهل اندرومحکمست ۴۰۰
چو دیدم که غوغایی انگیختم ۴۰۱
چو دیدند کاوصاف وخلقش نکوست ۲۲۴
چو دیده بدیدارکردی دلیر ۲۲۵
چو دیدی کزآنروی بستست در ۳۰۰
چو دی رفت وفردا نیامد بدست ۴۰۸
چو دیرینه روزی سرآورد عهد ۲۴۹
چو راضی شد از بنده یزدان پاك ۳۸۳
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا ۳۴۷
چو روزآمدآن نیکمرد سلیم ۳۳۶
چو روزی بسعی‌آوری سوی خویش ۳۸۸
چو روی پرستیدنت درخداست ۳۵۲
چو روی پسر درپدر بود وقوم ۳۵۰
چو روی نکوداری انده مخور ۳۶۲
چو رویی بخدمت نهی برزمین ۳۹۷
چو زنبورخانه بیاشوفتی ۴۰۱
چو زن راه بازار گیرد بزن ۳۷۸
چو زنهارخواهدکرم پیشه کن ۲۵۹
چو زوکرده باشم تحمل بسی ۳۲۵
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ ۲۶۳
چو سال بد ازوی خلایق نفور ۳۱۶
چو سرگشته دیدند درویش را ۴۱۷
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید ۳۷۷
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ۳۶۷
چو سگ بردرش بانگ کردم بسی ۳۳۲
چو سلطان عزت علم برکشد ۳۰۶
چو سلطان عنایت کند بابدان ۳۶۳
چو سلطان فضیلت نهد برویم ۲۲۶
چو سندان کسی سخت رویی نکرد ۳۲۳
چو سودا خرد را بمالیدگوش ۳۰۲
چو سیراب خواهی شدن زآب جوی ۳۵۵
چو سیلاب خواب آمد ومرد برد ۳۶۰
چو سیلاب ریزان که درکوهسار ۲۷۴
چو سیل اندرآمد بهول ونهیب ۳۳۲

چو شاخ برهنه برآریم دست ۴۲۱
چو شاید گرفتن بهزمی دیار ۲۳۰
چو شبنم بیفتاد مسکین وخرد ۳۳۲
چو شد حالش از بینوایی تباه ۲۲۰
چو شمشیر پیکار برداشتی ۲۶۳
چو شور وطرب درنهادآمدش ۲۵۲
چو شوریدگان می‌پرستی کنند ۳۰۹
چو شیبت درآمد بروی شباب ۴۰۷
چو شیرآنکه راگردنی فربهست ۲۷۹
چو شیرش بسرپنجه درخود کشید ۳۰۲
چو شیرینی ازمن بدرمی‌رود ۳۱۲
چو صبرش نماند ازضعیفی وهوش ۲۷۹
چو صد دانه مجموع درخوشه‌ای ۳۴۴
چو صیتش درافواه دنیا فتاد ۲۰۹
چو طاعت‌کنی لبس شاهی مپوش. ۲۱۵
چو طالع زما روی برپیچ بود ۳۴۴
چو طفل اندرون دارد ازحرص پاک ۳۵۹
چو طوطی کلاغش بود همنفس ۳۷۷
چو ظاهر بعفت بیاراستم ۳۸۷
چو عاصی ترش‌کرده روی ازوعید ۳۲۳
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم ۲۰۹
چو عشق‌آمد ازعقل دیگرمگوی ۳۰۲
چو عشقی‌که بنیادآن برهواست ۲۹۴
چو غازی بخود برنبندند پای ۲۹۷
چو غنچه‌گرت بسته بودی دهن ۳۶۷
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید ۳۷۰
چو فرهنگ ورایش نباشد بسی ۳۷۹
چو فندق دهان ازسخن بسته بود ۴۰۴
چو قاضی بفکرت نویسد سجل ۲۲۳
چوکاری برآید بلطف وخوشی ۲۶۵
چوکالیودانندم اهل نشست ۳۳۳
چوکرکس بردانه‌آمد فراز ۳۴۸
چوکوتاه شد دستش ازعزوناز ۲۷۶
چوکودك بدست شناور برست ۳۰۵
چوکوه سپیدش سر از برف موی ۳۴۳
چو گاوی‌که عصارچشمش ببست ۴۱۵
چو گاوی‌که عصارچشمش ببست ۳۵۱
چو گربه نوازی‌کبوتر برد ۲۹۲
چو گردن‌کشید‌آتش هولناك ۳۱۳
چو گرگ خبیث‌آمدت درکمند ۲۹۲
چو گرگان پسندند برهم گزند ۲۶۳
چو گنجشك دربازدید ازقفس ۲۷۴
چو گنجشك روزملخ درنبرد ۳۴۲
چو لشکر برون تاخت خشم ازکمین ۲۲۸
چو ما را بدنبال‌کردی عزیز ۴۲۱
چو ما را بغفلت بشد روزگار ۴۰۳
چو مربنده‌ای راهمی پروری ۳۸۲
چو مردان ببررنج وراحت رسان ۲۷۹
چو مردانگی آید ازرهزنان ۲۱۹
چو مردانه‌رو باشی وتیز پای ۳۹۳
چو مرد این سخن‌گفت وصالح شنید ۳۲۹
چو مرد سماعست شهوت پرست ۳۰۹
چو مردم سخن‌گفت باید بهوش ۳۶۶
چو مرغ ازقفس رفت وبگسست قید ۴۱۲
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من ۳۷۶
چو مستور باشد زن وخوبروی ۳۷۷
چو مسکین وبیطاقتش دید وریش ۳۳۶
چو مشرف دودست ازامانت بداشت ۲۲۰
چو مفتون صادق ملامت شنید ۲۹۸
چو مفلس فروبردگردن بدوش ۲۲۰

چو ملعون پسند آمدش قهرما	۴۱۳	چهارم تواضع، رضا پنجمین	۲۱۰
چو مناع خیر این حکایت بگفت	۲۷۱	چه اندیشی ازخود که فعلم نکوست	۳۹۷
چو من داد معنی دهم درحدیث	۳۷۱	چه برخیزد ازدست تدبیرما	۴۲۳
چو من زنده هرگز مباداکسی	۳۱۶	چه بندی درین خشت زرین دلت	۴۱۰
چو منعم کند سفله را روزگار	۲۴۹	چه بودت که ببریدی ازجان امید	۳۰۶
چو منکر بود پادشه را قدم	۳۲۱	چه بودی که پایم درین کار گل	۲۵۷
چو موش آنکه نان وپنیرش خوری	۳۵۴	چه بودی که زحمت ببردی زپیش	۳۱۷
چو مولام خوانند وصدر کبیر	۳۱۹	چه تدبیرسازم چه درمان کنم	۲۳۴
چو می بگذرد جان وملك وسریر	۲۳۳	چه حاجت که نه کرسی آسمان	۲۱۵
چو ناپخته آمد زسختی بجوش	۳۹۵	چه خوبست تشریف شاه ختن	۳۵۸
چو نافش بریدند وروزی گسست	۳۸۹	چه خوش گفت باکودك آموزگار	۴۰۵
چو نامردم آوازمردم شنید	۳۳۳	چه خوش گفت بازارگانی اسیر	۲۱۹
چو نتوان برافلاك دست آختن	۳۴۲	چه خوش گفت بهرام صحرانشین	۲۹۲
چو نتوان عدو را بقوت شکست	۲۵۸	چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۳۳۴
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	۲۲۱	چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی	۳۲۰
چو نزدیك بردش زخوان بهره‌ای	۲۷۶	چه خوش گفت درویش کوتاه دست	۴۲۴
چو نزدیك شد روزعمرش بشب	۲۴۷	چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	۳۷۴
چو نشناسد انگشتری طفل خرد	۴۱۲	چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	۳۴۸
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	۲۱۸	چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	۲۷۷
چو نومید ماند ازهمه‌چیزوکس	۲۴۸	چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	۲۶۲
چو نیکت بدیدم بدی‌می کنی	۳۱۱	چه خوش گفت یکروز داروفروش	۲۵۵
چو نیکست خوی من وراستی	۲۸۹	چه خیر آمد ازنفس تردامنش	۳۱۷
چو هرساعتش نفس گوید بده	۲۳۵	چه داند طبیب ازکسی رنج برد	۳۴۶
چو هر گوشه تیرنیازافکنی	۲۸۷	چه داند لت انبانی ازخواب مست	۳۲۶
چو همچون زنان حله درتن کنم	۲۲۹	چه دانند جیحونیان قدرآب	۳۹۳
چو همواره گویی که مردم خرند	۳۷۳	چه دانند مردم که درجامه کیست	۳۵۱
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	۲۹۶	چه دانی که گردیدن روزگار	۳۷۹
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز	۲۲۳	چه دانی که همدست گردند ویار	۲۲۰
چه آنرا که برسرنهادند تاج	۲۴۲	چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	۳۵۸
چه آوردم از بصره دانی عجب	۳۵۶	چه رند پریشان شوریده‌بخت	۳۱۷

چه زرها بخاك سیه در کنند ۳۰۰
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد ۳۴۴
چه زنارمغ درمیانت چه دلق ۳۴۹
چه سود آفرین برسرانجمن ۲۵۳
چه سود از پشیمانی آید بتف ۴۱۸
چه شایسته کردی که خواهی بهشت ۴۲۵
چه شبها نشستم درین سیر گم ۲۰۷
چه عذر آورم از ننگ تردامنی ۴۲۳
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس ۳۵۰
چه کردی که درنده رام توشد ۲۱۵
چه کم گردد ای صدرفرخنده پی ۲۰۹
چه کوشش کند پیرخر زیر بار ۴۰۶
چه گفتم چوحل کردم براین راز را ۲۹۰
چه گفتند نیکان بدان نیمکرد ۲۴۱
چه مردی کند درصف کارزار ۲۶۱
چه معنیست درصورت این صنم ۳۹۹
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند ۳۳۸
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار ۲۳۳
چه می‌خواهم ازطارم افراشتن ۳۶۰
چه نعمت پسندیده گویم ترا ۲۰۹
چه نغز آمد این نکته درسندباد ۳۱۱
چه نغز آمد این یك سخن زان دوتن ۳۷۸
چه نیکو زدست این مثل برهمن ۳۶۵
چه نیکو زده است این مثل پیرده ۲۹۲
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا ۲۴۱
چه وزن آورد جای انبان باد ۳۵۱
چه وصفت کند سعدی ناتمام ۲۱۰
چه هامون و کوهت چه سنگ ورمال ۳۹۴
چه یاری کند مغفر وجوشنم ۳۴۳

ح

حدیث درست آخر ازمصطفی است ۲۹۰
حدیثی که مرد سخن ساز گفت ۳۲۱
حذر کارمردان کار آگهست ۲۶۳
حذر کن ز پیکار کمتر کسی ۲۵۹
حذر کن زنادان ده مرده گوی ۳۶۴
حرامست بر پادشه خواب خوش ۲۳۹
حرامت بود نان آنکس چشید ۳۲۴
حریص وجهانسوز وسرکش مباش ۳۱۳
حریفان خراب ازمی لعلرنگ ۳۲۲
حریفان خلوتسرای الست ۲۹۷
حسد مرد را برسر کینه داشت ۲۸۲
حسودی پسندت نیامد زدوست ۳۷۲
حسودی که بیند بجای خودم ۲۲۶
حسودی که یکجوخیانت ندید ۲۲۳
حضورش پریشان شد وکارزشت ۳۶۶
حطب را اگر تیشه بر پی زنند ۲۹۱
حق از بهر باطل نشاید نهفت ۲۴۶
حقایق شناسی جهان دیده‌ای ۲۴۸
حقایق شناسی درین خیره شد ۴۲۵
حقیقت سراییست آراسته ۳۰۴
حکایت بشهر اندر افتاد وجوش ۲۸۶
حکایت شنوکان گو نامجوی ۲۴۰
حکایت کند دردمندی غریب ۳۰۲
حکایت کنند از بزرگان دین ۲۱۵
حکایت کنند ازجفا گستری ۲۵۷
حکایت کنند از یکی نیکمرد ۲۴۴
حلالست ازو نقل کردن خبر ۳۷۴
حلالش بود رقص بریاد دوست ۳۱۰

حلاوت نباشد شکر در نیش ۳۵۷
حیاتت خوش ورفتنت برصواب ۲۵۸

خ

خبرداد پیغمبر ازحال مرد ۲۷۵
خبرداری ازخسروان عجم ۲۳۹
خبرداری ای استخوانی قفس ۴۱۱
خبرده بدرویش سلطان پرست ۳۵۹
خبرشد بمدین پس‌ازروز بیست ۳۳۹
خبرشد به‌روم ازجوانمرد طی ۲۸۱
خبریافت گردنکشی درعراق ۲۳۱
خبزدو همان قدردارد که هست ۳۲۰
خبیثی که برکس ترحم نکرد ۳۳۴
خجل بازگردیدن آغاز کرد ۳۳۱
خجل زیرلب عذرخواهان بسوز ۳۱۶
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست ۳۹۵
خدا ترس باید امانتگزار ۲۲۰
خدا ترس را بررعیت گمار ۲۱۸
خدادوست را گربدرند پوست ۲۳۶
خدا را برآن بنده بخشایشست ۲۷۹
خدا راکه مانند وانباز وجفت ۳۸۵
خدا را ندانست وطاعت نکرد ۳۵۳
خداوند ازآن بنده خرسند نیست ۳۵۹
خداوند بخشندهٔ دستگیر ۲۰۵
خداوند خرمن زیان می کند ۲۷۵
خداوند دولت غم دین خورد ۲۵۷
خداوند زر برکند چشم دیو ۲۷۱
خداوند فرمان ورای وشکوه ۲۲۸
خداوندگارا نظرکن بجود ۴۲۱
خداوندگاری که عبدی خرید ۳۵۹
خدایا بحق بنی‌فاطمه ۲۰۹
خدایا بذات خداوندیت ۴۲۲
خدایا بذلت مران از درم ۴۲۳
خدایا برآن تربت نامدار ۲۱۳
خدایا برحمت نظر کرده‌ای ۲۲۸
خدایا بعزت که خوارم مکن ۴۲۲
خدایا بغفلت شکستیم عهد ۴۲۳
خدایا تواین شاه درویشدوست ۲۱۴
خدایا توشبرو بآتش مسوز ۳۷۵
خدایا درآفاق نامی کنش ۲۱۴
خدایا دلم خون شد ودیده ریش ۳۹۲
خدای ار بحکمت ببندد دری ۲۷۷
خدایا مقصر بکار آمدیم ۴۲۵
خدایت ثنا گفت وتبجیل کرد ۲۰۹
خدایش مگر تاز مادر بزاد ۲۶۹
خدایی که ازخاك مردم کند ۳۶۱
خدیو خردمند فرخ نهاد ۲۴۰
خراب آنگه این خانه گردد تمام ۳۹۶
خرابت کند شاهد خانه کن ۳۸۰
خرابی کند مرد شمشیرزن ۲۱۸
خرابی وبدنامی آید زجور ۲۱۸
خرامان ببالینش آمد فراز ۴۱۰
خران زیربارگران بی‌علف ۲۴۹
خرد باید اندر سرمرد ومغز ۳۱۹
خرد گفت دولت نبخشد همای ۲۲۸
خردمند ازو دیده بردوختی ۳۳۰
خردمند باشد جهاندیده مرد ۲۶۱
خردمند را سرفرو شد بشرم ۳۹۱
خردمند طبعان منت شناس ۳۹۱
خردمند عثمان شب زنده‌دار ۲۰۹

خردمند مردم ز نزدیك و دور ۳۶۶
خردمند مردم هنرپرورند ۳۵۳
خردمند مردی دراقصای شام ۲۳۵
خردمند وپرهیزگارش برآر ۳۷۹
خر وحش اگر بگسلاند کمند ۴۰۸
خزائن پراز بهر لشکر بود ۲۲۹
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ۲۴۰
خطا بین که بردست ظالم برفت ۲۳۹
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف ۳۹۹
خلاف پیمبر کسی ره گزید ۲۰۸
خلاف طریقت بود کاولیا ۳۰۴
خم آبستن خمر نه ماهه بود ۳۲۲
خنك آنکه آسایش مرد وزن ۲۳۲
خنك آنکه درصحبت عاقلان ۲۷۰
خنك روز محشر تن دادگر ۲۳۹
خنك نیکبختی که در گوشه‌ای ۳۵۳
خنك هوشیاران فرخنده بخت ۴۰۷
خور ازکوه یکروز سر برنزد ۲۶۹
خورد کاروانی غم بارخویش ۲۳۷
خورش ده بگنجشك وکبك وحمام ۲۸۷
خورنده که خیرش برآید زدست ۲۷۳
خوروپوش وبخشای وراحت رسان ۲۷۱
خوروخواب تنها طریق ددست ۳۵۳
خوروماه وپروین برای تواند ۳۹۲
خوشا وقت شوریدگان غمش ۲۹۳
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست ۴۱۰
خوشست این پسروقتش ازروزگار ۳۲۱
خیالش چنان برسر آشوب کرد ۳۰۸
خیالش خرف کرد وکالیوه رنگ ۴۰۹
خیال وغرورش بر آن داشتی ۳۲۳

د

در آبی که پیدا نگردد کنار ۳۴۸
در آرند بنیاد رویین ز پای ۲۵۹
در آغوش وی دختری چون قمر ۳۶۹
درآمد بایوان شاهنشهی ۲۲۲
درآمد نمدپوش چون سام گرد ۳۴۵
در آن تخت وملك ازخلل غم بود ۲۳۱
در آن جای پاکان امیدوار ۴۱۵
در آن حالَ پیش آمدم دوستی ۲۳۷
درآندم ترا می‌نماید بدست ۲۴۷
درآندم که حالش دگر گون شود ۲۵۷
در آن روز کز فعل پرسند وقول ۴۱۳
در آن قوم باقی نهادند تیغ ۲۸۴
در آن لحظه رویش بپوشید وسر ۴۱۸
در آن مرز کاین پیر هشیار بود ۲۳۵
در آن ملك قارون برفتی دلیر ۲۴۰
درآورد ملکی بزیر قلم ۲۲۳
درآیند باعاجزان در بهشت ۳۲۹
در آیینه گر خویشتن دیدمی ۳۶۶
دراخبار شاهان پیشینه هست ۲۳۳
در ارکان دولت نگه کرد شاه ۲۲۷
دراقبال نیکان بدان می‌زیند ۳۳۴
دراقبال وتأیید بوبکرسعد ۴۰۱
دراقصای عالم بگشتم بسی ۲۱۰
دراندیشه‌ام تا کدامم کریم ۲۶۹
دراوباش پاکان شوریده رنگ ۲۸۷
دراوراق سعدی چنین پند نیست ۴۰۱
دراوراق سعدی نگنجد ملال ۳۸۳
درایام او روز مردم چوشام ۲۵۸

درایام سلطان روشن‌نفس ۲۳۳
درایام عدل تو ای شهریار ۲۱۲
دراینان بحسرت چرا ننگرم ۲۲۷
دراینان نبندد دل اهل شناخت ۳۹۶
دراین بوم حاتم شناسی مگر ۲۸۲
دراین شهر باری بسمعم رسید ۳۸۱
دراین کشور اندیشه کردم بسی ۳۳۹
درخت زقوم اربجان پروری ۲۴۳
درخت کهن میوهٔ تازه داشت ۳۶۲
درختست بالای جان پرورش ۳۸۹
درختیست مردکرم باردار ۲۹۰
درختی که بیخش بود برقرار ۳۵۱
درختی که پیوسته بارش خوری ۳۷۹
درخرمی برسرایی ببند ۳۷۸
درخیر بازست وطاعت ولیك ۴۰۱
درد مست نادان گریبان مرد ۳۲۴
در دیر محکم ببستم شبی ۴۰۰
در ذکر حاتم کسی بازکرد ۲۸۲
درشتی ونرمی بهم‌در، بهست ۲۲۱
درشهوت نفس کافر ببند ۳۸۲
درم داد وتشریف وبنواختش ۳۰۷
درمعرفت برکسانیست باز ۲۸۸
درمعرفت دیدهٔ آدمیست ۳۹۷
درو دم چوغنچه دمی ازوفا ۳۸۱
درود ملك بروان توباد ۲۰۹
درو فضل دیدند وفقر وتمیز ۳۱۴
درون پراکندگان جمع‌دار ۲۷۷
درون تا بود قابل شرب واکل ۳۹۶
درونت بتأیید حق شادباد ۲۱۳
درون جای قوتست وذکرونفس ۳۵۴
درون دلت شهربندست راز ۳۶۴
درون فروماندگان شادکن ۲۶۷
درون فروماندگان شادکن ۲۷۷
درو هم اثرکرد میل بشر ۲۲۴
دریغ آمدم زآنهمه بوستان ۲۱۰
دریغ آیدم باچنین مایه‌ای ۳۱۹
دریغا چنان روح‌پرور زمان ۴۰۵
دریغاکه بگذشت عمرعزیز ۴۰۷
دریغاکه بی‌ما بسی روزگار ۴۰۹
دریغاکه فصل جوانی برفت ۴۰۵
دریغاکه مشغول باطل شدیم ۴۰۵
دریغست ازین روی برتافتن ۲۸۹
دریغست باسفله‌گفت ازعلوم ۲۵۸
دریغست روی ازکسی تافتن ۳۰۱
دریغست فرمودهٔ دیو زشت ۴۱۴
دریغش مخور برهلاك وتلف ۳۸۰
درین باغ سروی نیامد بلند ۴۰۹
درین باغ سروی نیامد بلند ۴۲۰
درین بحر جز مرد راعی نرفت ۲۰۸
درین بود درویش شوریده رنگ ۲۷۸
درین بود سر برزمین فدا ۳۰۰
درین بود وباد صبا بروزید ۳۹۳
درین بود ووحی ازجلیل‌الصفات ۳۱۷
درین حضرت آنان گرفتند صدر ۳۳۲
درین شهر مردی مبارکدمست ۲۴۵
درین غایتم رشت بایدکفن ۲۲۷
درین کشور آسایش وخرمی ۲۵۰
درین کوش تا باتو ماند مقیم ۲۴۷
درین گوشه نالان گنهکار پیر ۳۱۶
درین مجلس آن کس بکامی رسید ۲۹۹

درین نکته‌ای هست اگر بشنوی ۲۲۷
درین نوعی از شرک پوشیده هست ۳۴۸
درین ورطه کشتی فروشد هزار ۲۰۷
درین وقت نومیدی آن مرد راست ۲۹۰
دری هم بر آید زچندین صدف ۲۸۷
دعا کن بشب چون گدایان بسوز ۲۱۵
دعاگوی این دولتم بنده‌وار ۲۲۸
دعاگوی این دولتم بنده‌وار ۴۰۱
دعای ضعیفان امیدوار ۲۶۵
دعای منت کی شود سودمند ۲۴۶
دف وچنگ بایکدگر سازگار ۳۲۲
دگر اسبی از گله باید گرفت ۲۹۲
دگر با کست برنیاید نفس ۲۹۴
دگر پارسایان خلوت‌نشین ۳۷۲
دگر پرشد از شام پیمانه‌ام ۳۴۳
دگر خواست کافزون کند تخت‌وتاج ۲۴۰
دگر دستها تا بمرفق بشوی ۳۷۳
دگر دیده چون برفروزد چراغ ۳۹۰
دگر رفت وصبروقرارش نبود ۲۹۵
دگر روز باز اتفاق اوفتاد ۲۷۹
دگر روز خادم گرفتش براه ۳۱۴
دگر روز درخوشه‌چینی نشست ۴۱۷
دگر روزشد گرد گیتی دوان ۳۲۳
دگر ره بکتم عدم دربرد ۲۰۷
دگر ره چه حاجت ببیند کست ۳۱۸
دگر ره نیازارمش سخت دل ۳۳۵
دگر زیردستان پزندم خورش ۴۰۹
دگر قامت عجزم از بهرخواست ۴۰۹
دگرکس بغیبت پیش می‌دود ۳۷۲
دگرکشور آباد بیند بخواب ۲۱۸
دگر مرکب عقل را پویه نیست ۲۰۸
دگر مسح سر بعدازآن غسل پای ۳۷۳
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه ۳۹۱
دگر هرکه بربط گرفتی بکف ۳۲۲
دل آزرده را سخت باشد سخن ۳۲۰
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد ۳۳۴
دلارام باشد زن نیکخواه ۳۷۷
دلارام دربر دلارام جوی ۲۹۳
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز ۳۶۲
دل ازکفر ودست ازخیانت بشست ۴۲۵
دل اندر دلارام دنیا مبند ۴۱۲
دل اندرصمد باید ایدوست بست ۴۲۵
دلاور بسرپنجهٔ گاو زور ۳۴۲
دلاورکه باری تهوز نمود ۲۶۰
دلایل قوی باید ومعنوی ۳۱۹
دل پادشاهان شود بارکش ۲۳۸
دل تخمکاران بود رنجکش ۲۹۹
دلت روشن ووقت مجموع باد ۲۵۸
دل خویش وبیگانه خرسندکرد ۲۷۰
دل دوستان جمع بهترکه گنج ۲۳۶
دل زنده هرگز نگردد هلاك ۲۷۴
دل زیردستان نباید شکست ۲۷۵
دل سائل ازجور اوخون گرفت ۲۷۶
دلست ای خردمند زندان راز ۲۲۵
دلش برجوانمرد مسکین بخست ۲۸۹
دلش بر وی ازرحمت آورد جوش ۳۹۳
دلش خون شد وراز دردل بماند ۲۹۵
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد ۲۵۵
دلم خانهٔ مهر یارست وبس ۳۳۴
دل مرد میدان نهانی بجوی ۲۶۳

دلم می‌دهد وقت وقت این امید ۴۲۶
دل وکشورت جمع ومعمور باد ۲۱۳
دلیر آمدی سعدیا درسخن ۲۳۱
دلیری سیه نامه‌ای سختدل ۳۱۵
دمادم بشویند چون گربه روی ۳۳۷
دمادم بنان خوردنش هم نشست ۳۲۵
دمادم شراب الم درکشند ۲۹۳
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ۳۲۹
دمی بیش برمن سیاست نراند ۲۴۴
دمی رفت ویادآمدش روی دوست ۲۹۵
دمی سوزناك ازدلی باخبر ۳۲۱
دمی منتظر باش برطرف بام ۳۹۳
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی ۲۳۳
دوان آمدش گله بانی پیش ۲۳۰
دوان شد بمهمانسرای امیر ۳۵۹
دوان هردوکس را فرستاد وخواند ۳۳۰
دوبیتم جگر کرد روزی کباب ۴۰۹
دو پاکیزه پیکرچوحور وپری ۲۲۳
دو پستان که امروز دلخواه اوست ۳۸۹
دو تن پرور ای شاه کشورگشای ۲۶۲
دو چشم از پی صنع باری نکوست ۳۹۲
دو چشمش ببوسید ودر برگرفت ۲۸۳
دو چشم وشکم پرنگردد بهیچ ۳۵۴
دو خواهند بودن بمحشرفریق ۴۲۶
دو درویش درمسجدی خفته یافت ۳۲۹
دو رسته درم دردهن داشت جای ۲۲۷
دو رویه ستادند بردرسپاه ۳۲۲
دوصد رقعه بالای هم دوخته ۲۲۲
دوصد مهره بر یکدگرساختست ۳۹۰
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش ۲۲۴
دوکس برحدیثی گمارند گوش ۳۸۴
دوکس چه کنند از پی خاص وعام ۲۴۳
دوکس راکه با هم بود جان وهوش ۲۲۵
دوکس گرد دیدند وآشوب وجنگ ۳۶۸
دوکونش یکی قطره از بحرعلم ۲۰۶
دو لشکر بهم برزدند ازکمین ۳۴۴
دوم باب احسان نهادم اساس ۲۱۰
دوم پرده بر بی‌حیایی متن ۳۷۴
دو مردش نشانند برپشت زین ۲۶۱
دو همجنس همسفرهٔ همزبان ۲۶۲
دو همجنس دیرینه را همقلم ۲۲۰
دویدند خدمت‌کنان سوی من ۴۰۰
دهان بی‌زبان پند می گفت وراز ۲۵۷
دهانی بخنده چوگل بازکرد ۳۳۹
دهد نطفه را صورتی چون پری ۲۰۷
دهن گو زناگفتنیها نخست ۳۷۳

ر

ربودست خاطرفریبی دلش ۳۸۳
رحیل آمدش هم درآن هفته پیش ۳۸۱
رزی داشتم بردرخانه گفت ۲۹۰
رسانیدن امرحق طاعتست ۲۵۵
رسولی هنرمند عالم به‌طی ۲۸۱
رضا وورع نیکنامان حر ۳۶۳
رضای حق اول نگه داشتی ۳۷۶
رطب ناورد چوب خرزهره بار ۲۴۳
رعیت پناها دلت شاد باد ۲۸۴
رعیت چو بیخند وسلطان درخت ۲۱۷
رعیت چه نزلت نهادند دوش ۲۵۲
رعیت درختست، اگر پروری ۲۳۰

رعیت نشاید ببیداد کشت ۲۱۸
رعیت نوازی وسر لشکری ۲۶۱
رقیبان خبر یافتندش زدرد ۲۹۵
رفیقی که غائب شد ای نیکنام ۳۷۴
رقیبان مهمانسرای خلیل ۲۶۸
رکابش ببوسید روزی جوان ۲۹۶
رگت برتنست ای پسندیده خوی ۳۹۰
رمق مانده‌ای راکه جان از بدن ۳۹۶
روا باشد ار پوستینم درند ۳۶۷
روا دارد ازدوست بیگانگی ۴۱۳
روا داری ازجهل وناباکیت ۴۱۴
روان گشتش ازدیده برچهره جوی ۴۱۸
رود روز وشب دربیابان وکوه ۳۸۲
ره اینست روی ازطریقت متاب ۲۱۶
ره اینست سعدی که مردان راه ۳۳۶
رهایی نیابدکس ازدست کس ۳۸۶
ره راست باید نه بالای راست ۳۹۰
ره راست رو تا بمنزل رسی ۳۵۱
ره راست رو تا بمنزل رسی ۴۱۵
ره عقل جز پیچ برپیچ نیست ۳۰۵
ره کاروان شیرمردان زنند ۳۲۸
ره نیکمردان آزاده گیر ۲۷۲
رهی روکه بینی طریق رجا ۳۱۰
ریاست بدست کسانی خطاست ۲۱۹
ریاضت کش از بهرنام وغرور ۳۳۷
رئیس ده‌آمدکه این راکه‌کشت ۳۵۶
رئیس دهی باپسر دررهی ۳۰۶
رئیسی که دشمن سیاست نکرد ۳۶۴

ز

ز اوصاف حاتم بهرمرز وبوم ۲۸۰
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم ۲۰۷
ز باریدن برف وباران وسیل ۳۹۳
ز باریدن تیرهمچون تگرگ ۳۴۴
زبان آمد از بهرشکر وسپاس ۳۹۱
زبان آوران رفته ازهرمکان ۳۹۸
زبان آوری بیخرد سعی کرد ۳۳۶
زبان آوری کاندرین امن وداد ۲۱۳
زباندانی آمد به‌صاحبدلی ۲۶۹
زبان درکش ارعقل داری وهوش ۳۶۹
زبان درکش ای مرد بسیاردان ۳۶۴
زبان درنهندش بایذا چوتیغ ۳۸۵
زبان را چه بینی که اقرارداد ۳۹۷
زبان کرد شخصی بغیبت دراز ۳۷۱
زبان همه حرفگیران ببست ۲۲۳
ز برنای منصف برآمد خروش ۳۰۸
ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد ۲۸۴
زبون باش چون پوستینت درند ۳۲۹
ز بیگانگان چشم زن‌کور باد ۳۷۸
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ۲۱۹
ز پشت پدر تا پایان شیب ۳۸۸
ز پنجه درم پنج اگرکم شود ۴۰۳
ز پیش خطر تا توانی گریز ۳۹۶
ز تاج ملکزاده‌ای درمناخ ۲۸۷
ز تدبیر پیر کهن برمگرد ۲۵۹
زجرمم درین مملکت جاه نیست ۴۲۴
ز جورشکم گل کشیدی پشت ۲۵۶
ز جور فلك دادخواه آمدم ۴۰۱

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ۲۸۱
ز حوضش مدار ای برادر نگاه ۳۷۴
ز خارت گل آورد وازنافه مشك ۳۹۲
ز خاك آفریدت خداوند پاك ۳۱۳
ز خاك آورد رنگ وبوی وطعام ۳۹۲
ز خاکش بر آورد وبر باد داد ۲۸۸
ز خصمت هماناکه نشنیده‌ام ۲۲۷
ز خود بهتری جوی وفرصت شمار ۳۱۱
ز خورشید پنهان شود موش کور ۳۱۰
ز خورشید لطفت شعاعی بسم ۴۲۳
ز دانندگان بشنو امروزقول ۴۰۷
ز درویش خالی نبودی درش ۲۷۰
ز دریای عمان بر آمدکسی ۲۲۲
ز دست شما مرده برخویشتن ۴۰۸
ز دشمن جفا بردی از بهردوست ۳۰۸
ز دشمن شنوسیرت خود، که دوست ۲۵۴
ز دعوی پری زان تهی می‌روی ۳۳۱
ز دلهای شوریده پیرامنش ۲۹۶
زدم تیشه یکروز برتل خاك ۴۱۱
زدن برخرناموزچند بار ۲۵۰
ز دوران ملك پدر یادکن ۲۴۸
ز دورفلك بدر رویش هلال ۴۱۰
ز دیارمردم درآن بقعه‌کس ۳۲۶
ز دیدار اینان ندارم شکیب ۲۲۷
ز دیدار هم تا بحدی رمان ۴۱۰
زر از بهرچیزی خریدن نکوست ۳۰۰
زر از بهرخوردن بود ای پدر ۲۸۸
زر ازسنگ خارا برون آورند ۲۸۸
زر افتاد دردست افسانه‌گوی ۲۶۹
زرافشان چودنیا بخواهی گذاشت ۲۵۷
زر اندرکف مرد دنیا پرست ۲۸۸
زر اندودگانرا بآتش برند ۳۴۹
ز راوی چنان یاد دارم خبر ۲۸۴
ز رحمت بر اوشب نیارست خفت ۲۷۷
ز رحمت دل پارسا موم شد ۳۳۳
زرش داد واسب وقبا پوستین ۲۸۵
زرش داد وگوهر بشکرقدوم ۲۲۲
زرش دید وزرع وشاگرد ورخت ۲۸۰
ز روشن دلش ملك پرتوگرفت ۲۲۳
زر ونعمت اکنون بده‌کان تست ۲۷۱
ز روی عداوت ببازوی زور ۴۱۰
ز روی گمان برمن اینهاکه بست ۳۲۸
ز ره باز پس مانده‌ای می گریست ۳۹۵
زره‌پوش خسنند مرداوژنان ۲۶۲
زره‌پوش را چون تبرزین زدی ۳۴۲
ز زنبور کرد این حلاوت پدید ۴۰۲
ز زنجیر ناپارسایان برست ۴۱۶
ز سرتیزی آن آهنین دل‌که بود ۳۶۲
ز سعدی شنوکاین سخن راستست ۲۴۷
ز سنت نبینی درایشان اثر ۳۲۸
ز سودا وآشفتگی برقدش ۴۲۰
ز سودای آن پوشم واین خورم ۴۰۵
ز سوزش چنان شعله درجان گرفت ۳۰۷
ز سویی بر آورده مطرب خروش ۳۲۲
ز سیماش وحشت فراز آمدی ۳۲۵
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت ۳۵۸
ز ششصد فزون بود پنجاه وپنج ۲۱۰
ز شوخی ومردم خراشیدنش ۳۶۲
ز صاحبغرض تا سخن نشنوی ۲۲۷
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست ۳۶۲

ز علت مدار ـ ای خردمند ـ بیم ۳۰۷
ز علمش ملال آید ازوعظ ننگ ۳۳۸
ز عمرو ای پسرچشم اجرت مدار ۳۵۱
ز عهد پدر یادم آمد همی ۴۱۲
زغن را نماند ازتعجب شکیب ۳۴۸
زغن گفت ازآن دانهٔ خوردنش ۳۴۸
زغن گفت ازین درنشاید گذشت ۳۴۸
ز فرخنده‌خویی مخوردی بگاه ۲۶۸
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت ۲۲۴
ز فریاد ونالیدن وخفت وخیز ۳۲۶
ز قدر ومکانی که دستور داشت ۳۷۶
ز قوم پراکنده خلقی بکشت ۳۶۰
زکس چین برابرونینداختی ۳۳۴
زکف رفته بیچاره‌ای را لگام ۳۱۱
ز لاحولم آن دیوهیکل بجست ۳۶۹
ز لطفت همین چشم داریم نیز ۴۲۶
زلیخا چو گشت ازمی عشق مست ۴۱۷
زلیخا دودستش ببوسید وپای ۴۱۸
زمانها نیاسود وشبها نخفت ۲۷۴
زمانی بپیچید ودرمان ندید ۳۷۰
زمانی برآشفت وگفت ای رفیق ۳۷۰
زمانی بسالوس گریان شدم ۴۰۰
زمانی سراندر گریبان بماند ۲۵۳
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت ۳۰۵
ز مستان درویش درتنگسال ۳۹۳
ز مستکبران دلاور بترس ۲۱۸
ز مسکینیم روی درخاك رفت ۴۲۴
ز مشرق بمغرب مه وآفتاب ۲۰۷
ز مغروردنیا ره دین مجوی ۳۱۵
ز من پرس فرسودهٔ روزگار ۳۸۲
ز من صبر بی اوتوقع مدار ۲۹۵
ز مهرش بگردن چو پروانه پشت ۳۶۲
ز میدانش خالی نبودی چومیل ۲۹۵
زمین آسمان شد زگرد کبود ۳۴۴
زمین ازتب لرزه آمد ستوه ۲۰۷
زمین پیش تختش ببوسید وگفت ۳۷۶
زمین دیدم ازنیزه چون نیستان ۳۴۳
زمین مرده وابر گریان برو ۲۸۱
ز نادانی وتیره رایی که اوست ۳۷۷
زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود ۲۸۴
زن ازمرد موذی به بسیار به ۲۵۱
زن ازناامیدی سرانداخت پیش ۲۷۳
ز نام‌آوران گوی دولت برند ۲۶۲
ز نام‌آوران گوی دولت ربود ۲۸۲
زنان را بعذری معین که هست ۴۱۳
زنانی که طاعت برغبت برند ۴۱۳
زن بیخرد بردر وبام وکوی ۲۹۱
زنخدان فروبرد چندی بجیب ۲۷۹
زن خوب خوشخوی آراسته ۳۸۱
زن خوب وخوش طبع رنجست وبار ۳۷۸
زن خوب فرمانبر پارسا ۳۷۷
ز نخوت برو التفاتی نکرد ۳۹۶
زن خوش منش دل نشانتر که خوب ۳۷۷
زنش گفت ازاینان چه خواهی مکن ۲۹۱
زن شوخ چون دست درقلیه کرد ۳۷۸
ز نعمت نهادن بلندی مجوی ۳۶۱
زن نو کن ای دوست هرنوبهار ۳۷۸
زن ومرد با هم چنان دوستند ۳۰۱
زنی جنگ پیوست باشوی خویش ۳۴۷
زنی راکه جهلست وناراستی ۳۷۸

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر ۳۳۵
زنی گفت بازی‌کنان شوی را ۳۲۳
زنی گفت من دختر حاتمم ۲۸۴
ز وجد آب درچشمش آمد چومیغ ۳۲۱
ز وحشی نیاید که مردم شود ۳۴۷
ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش ۳۳۱
ز هجران طفلی که درخاك رفت ۴۰۸
ز هرخیمه پرسید وهرسوشتافت ۲۸۷
ز هرناحیت کاروانها روان ۳۹۸
ز هرنوع اخلاق اوکشف کرد ۲۲۳
ز هستی درآفاق سعدی صفت ۳۳۱
ز هشیارعاقل نزیبدکه دست ۳۲۴
ز هولم درآن جای تاریك وتنگ ۴۲۰
زهی بحر بخشایش وکان جود ۲۱۳
زهی بندگان را خداوندگار ۲۱۵
زهی جوفروشان گندم نمای ۳۲۸
زهی چشم دولت بروی تو باز ۲۱۴
زهی دولت مادر روزگار ۲۱۴
زهی دین ودانش، زهی عدل وداد ۲۱۴
زهی ملك ودوران سردرنشیب ۲۴۹
زیاد ملك چون ملك نارمند ۲۹۷
ز یاران کسی گفتش اندرنهفت ۲۵۵
زیان آوری کاندرین امن وداد ۲۱۳
زیان می کند مرد تفسیردان ۲۶۹

س

سبکبارمردم سبکترروند ۲۴۲
سبك طوق وزنجیر ازاو بازکرد ۲۷۸
سبك عزم بازآمدن کرد پیر ۳۳۹
سبق برد رهروکه برخاست زود ۴۰۷
سپاهی درآسودگی خوش بدار ۲۶۰
سپاهی که خوشدل نباشد زشاه ۲۲۹
سپاهی که عاصی شود درامیر ۲۶۴
سپاهی که کارش نباشد ببرگ ۲۶۰
سپر نفکند شیرغران زجنگ ۳۲۳
سپهدار وگردنکش وپیلتن ۲۳۹
سپهر از برای توفراش وار ۳۹۲
سپه را مکن پیشروجز کسی ۲۶۱
سپه را نگهبانی شهریار ۲۶۰
سپهرش بجایی رسانیدکار ۳۱۳
سپهرم مددکرد ونصرت وفاق ۲۴۲
سپید وسیه پاره بردوخته ۳۲۸
ستانندهٔ دادآنکس خداست ۲۳۲
ستایش خداوند بخشنده را ۳۸۸
ستیزفلك بیخ وبارش بکند ۲۴۱
سحر برد شخصی چراغش بسر ۲۹۹
سحرگه مجال نمازش نبود ۳۰۸
سحرگه میان بست ودربازکرد ۲۸۰
سحرها بگریند چندانکه آب ۲۹۴
سخن تا نگویی برو دست هست ۳۶۵
سخن چین کند تازه جنگ قدیم ۳۷۵
سُخن درصلاحست وتدبیر وخوی ۳۶۳
سخن دیوبندست درچاه دل ۳۶۵
سخن سودمندست اگر بشنوی ۴۰۲
سخن گفت ودامان گوهرفشاند ۲۲۲
سخن گفت ودشمن بدانست ودوست ۳۶۶
سحن ماند ازعاقلان یادگار ۳۱۸
سخنهای دانای شیرین سخن ۲۲۴
سخنهای سعدی مثالست وپند ۲۸۹
سخنهای منکر بمعروف گفت ۳۲۶

سخی را باندرز گویند بس ۳۸۵
سر آمد بتأیید ملك ازسران ۲۴۰
سر آنگه ببالین نهد هوشمند ۳۵۷
سر آورد ودست ازعدم دروجود ۳۹۷
سراپای حالش دگرگونه گشت ۲۷۶
سر ازجیب غفلت برآور کنون ۴۱۲
سر ازکوی صورت بمعنی کشید ۳۱۹
سر ازمغز ودست ازدرم کن تهی ۳۸۱
سراسرشکم شد ملخ لاجرم ۳۵۷
سراسیمه گوید سخن برگزاف ۳۶۷
سرافرازد این خاك فرخنده بوم ۲۸۴
سرانداز درعاشقی صادقست ۳۱۱
سراندرجهان نه بآوارگی ۳۷۷
سراینده خود می نگردد خموش ۳۰۹
سراییست کوتاه ودربسته سخت ۳۳۳
سرایی کنم پای بستش رخام ۴۰۹
سر پادشاهان گردنفراز ۲۰۵
سر پرغرور ازتحمل تهی ۲۲۸
سر پنجهٔ ناتوان برمپیچ ۲۳۶
سر تاجوردیدش اندرمغاك ۴۱۰
سر سرفرازان وتاج مهان ۲۱۱
سر سفله راگرد بالش منه ۳۲۶
سرش بازپیچید ورگ راست شد ۳۹۱
سرش پادشاه یمن خواستست ۲۸۲
سرشتست باری شفا درعسل ۳۹۶
سرش خالی ازعقل واز احتشام ۳۱۵
سرشك غم ازدیده باران چومیغ ۳۱۶
سرش موی ورویش صفا ریخته ۳۲۶
سر صالحان گفت روزی بمرد ۳۱۴
سر گاوعصار ازآن درکه است ۳۸۲
سر گرگ باید هم اول برید ۲۱۹
سر ناامیدی برآورد وگفت ۲۵۳
سر وچشم هریك ببوسید ودست ۲۸۰
سروش آمد ازکردگار جلیل ۲۶۸
سر هوشمندش چنان خیره کرد ۴۰۹
سزدگر بدورش بنازم چنان ۲۱۱
سعادت ببخشایش داورست ۳۴۱
سعادت گشاده دری سوی او ۳۳۶
سعید آورد قول سعدی بجای ۲۹۲
سفر عید باشد برآن کدخدای ۳۷۸
سفرکردگان لاابالی زیند ۲۲۴
سفر ناگهم زان زمین در ربود ۳۴۲
سکندر بدیوار رویین وسنگ ۲۱۲
سکندر که باشرقیان حرب داشت ۲۶۵
سکندر که برعالمی حکم داشت ۴۱۲
سکونی بدست آورای بی‌ثبات ۳۵۳
سگ آخر که باشد که خوانش نهند ۲۹۲
سگالند ازونیکمردان حذر ۲۳۹
سگی پای صحرانشینی گزید ۳۲۴
سلاطین عزلت، گدایان حی ۲۹۳
سلیمی که یکچند نالان نخفت ۳۹۳
سماطی بیفکند واسبی بکشت ۲۸۱
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد ۳۱۰
سمند سخن تا بجایی براند ۳۱۹
سمیلان چو برمی نگیرد قدم ۳۰۱
سواران پی در ومرجان شوند ۳۰۴
سواران دشمن چودریافتیم ۳۴۴
سواران همه شب همی تاختند ۲۵۲
سوارنگونبخت بی‌راهرو ۲۴۳
سواری که درجنگ بنمود پشت ۲۶۲

سؤالت صوابست وفعلت جمیل ۳۹۹
سوم باب عشقست ومستی وشور ۲۱۰
سوم کژترازوی ناراست خوی ۳۷۵
سوی مسجد آورده دکان شید ۳۲۸
سه کس را شنیدم که غیبت رواست ۳۷۴
سیاهان براندندکشتی چودود ۳۰۴
سیاه اندرون باشد وسنگدل ۲۷۷
سیه چال ومرد اندرو بسته پای ۳۷۶
سیه چرده‌ای راکسی زشت خواند ۴۲۳
سیه دل بر آهخت شمشیرتیز ۲۵۲
سیه را یکی بانگ برداشت سخت ۳۸۲
سیهکاری ازنردبانی فتاد ۳۵۰
سیه‌نامه‌تر زان مخنث مخواه ۳۸۰
سیه‌نامه چندان تنعم براند ۳۱۶

ش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر ۳۹۹
شب آنجا ببودند وروزدگر ۲۸۱
شب آنجا بیفکند وبالش نهاد ۳۲۶
شب از بهرآسایش تست وروز ۳۹۲
شب از بیقراری نیارست خفت ۴۱۹
شب از درد بیچاره خوابش نبرد ۳۲۴
شب از درد چوگان وسیلی نخفت ۳۶۸
شب از شرمساری وفکرت نخفت ۳۷۰
شب از غیرت وشرمساری نخفت ۳۴۵
شب از نرگسش قطره چندی چکید ۲۸۶
شبانگه چونقدش نیامد بدست ۳۲۳
شبانگه مگردست بردش بسیب ۳۸۱
شبانگه یکی بردرش لقمه جست ۲۷۶
شب تیره پنجه سوار ازکمین ۲۶۰
شب خلوت آن لعبت حورزاد ۲۵۴
شب دیگر ازذکر وطاعت نخفت ۳۰۰
شبستان گورش دراندوده دید ۴۱۰
شب سردشان دیده نابرده خواب ۳۲۹
شب گورخواهی منورچوروز ۴۲۰
شب وروز دربحرسودا وسوز ۲۹۵
شب وروز دربند زر بود وسیم ۲۸۸
شبی بر ادای پسرگوش کرد ۳۰۹
شبی بر زدم بانگ بروی درشت ۳۸۵
شبی برسرش لشکرآورد خواب ۳۲۶
شبی برنشست ازفلك برگذشت ۲۰۹
شبی پای عمرش فروشد بگل ۲۹۹
شبی خفته بودم بعزم سفر ۴۱۱
شبی خوابم اندر بیابان فید ۴۰۶
شبی درجوانی وطیب نعم ۴۰۳
شبی دعوتی بود درکوی من ۳۸۰
شبی دود خلق آتشی برفروخت ۲۳۸
شبی دید جایی که دزدی کمند ۳۳۳
شبی دیوخود را پری چهره ساخت ۳۰۸
شبی زیت فکرت همی سوختم ۳۴۱
شبی سرفروشد باندیشه‌ام ۳۴۳
شبی کردی ازدرد پهلونخفت ۳۴۵
شبی مست شدآتشی برفروخت ۴۱۶
شبی همچو روزقیامت دراز ۳۹۹
شبی یاد دارم که چشمم نخفت ۳۱۱
شتربانی آمد بهول وستیز ۴۰۶
شتربچه با مادرخویش گفت ۳۴۹
شتر را چوشور وطرب درسرست ۳۰۹
شجاعت نیاید مگر زآن دویار ۲۶۲
شدآن ابرناخوش زبالای باغ ۳۶۹

شدم عذرگویان برشخص عاج ۴۰۰
شراب از پی سرخ رویی خورند ۴۱۸
شرانگیزهم برسرشرشود ۲۴۲
شغال نگونبخت را شیر خورد ۲۷۹
شفیع الوری خواجهٔ بعث ونشر ۲۰۸
شفیع مطاع نبی کریم ۲۰۸
شقاوت برهنه نشاندش چوسیر ۲۷۶
شکایت کند نوعروسی جوان ۳۰۱
شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت ۳۲۳
شکر دید وعناب وشمع وشراب ۳۲۲
شکر عاقل ازدست‌آن‌کس نخورد ۳۵۶
شکرلب جوانی نی‌آموختی ۳۰۹
شکستند چنگ و گسستند رود ۳۲۲
شکسته دل‌آمد برخواجه باز ۲۷۶
شکسته قدح ور ببندند چست ۴۰۶
شکم‌بند دستست وزنجیر پای ۳۵۶
شکم‌بنده بسیار بینی خجل ۳۵۶
شکم تا بنافش دریدند مشک ۳۲۲
شکم تا سرآکنده ازلقمه تنگ ۳۲۸
شکم دامن اندرکشیدش زشاخ ۳۵۶
شکم صوفیی را زبون‌کرد وفرج ۳۵۷
شما راست نوبت براین خوان نشست ۴۰۴
شنید از درون عارف‌آواز پای ۳۳۲
شنید این سخن بخت برگشته دیو ۲۲۶
شنید این سخن پیرخم بوده پشت ۲۴۶
شنید این سخن پیرروشن روان ۴۱۷
شنید این سخن پیرفرخ نهاد ۲۶۹
شنید این سخن پیرفرخنده فال ۳۰۱
شنید این سخن پیشوای ادب ۳۷۱
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ۲۸۶
شنید این سخن دزد مسکین و گفت ۳۹۴
شنید این سخن دهخدای قدیم ۳۷۳
شنید این سخن سرور نیکبخت ۲۵۴
شنید این سخن شهریارعجم ۲۴۶
شنید این سخن عابد هوشیار ۲۳۶
شنید این سخن عارفی هوشیار ۴۱۱
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی ۳۲۴
شنید این سخن مردکارآزمای ۳۸۳
شنید این سخن مرد نیکونهاد ۳۲۵
شنید این سخن نامبردارطی ۲۸۴
شنید این سخنهای دور ازصواب ۲۸۵
شنیدستم ازراویان‌کلام ۳۱۵
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ۲۸۶
شنیدم درایام حاتم‌که بود ۲۸۰
شنیدم ز پیران شیرین سخن ۳۶۱
شنیدم سهی قامت سیمتن ۳۸۰
شنیدم‌که از پادشاهان غور ۲۴۹
شنیدم‌که از پارسایان یکی ۳۷۲
شنیدم‌که از نیکمردی فقیر ۲۵۵
شنیدم‌که با بندگانش سرست ۲۲۴
شنیدم‌که باری بعزم شکار ۲۵۰
شنیدم‌که باری سگم خوانده بود ۳۵۴
شنیدم‌که برلحن خنیاگری ۲۹۶
شنیدم‌که برمرغ ومور وددان ۳۳۹
شنیدم‌که بگریست دانای وخش ۳۳۷
شنیدم‌که بگریست سلطان روم ۲۳۴
شنیدم‌که پیری براه حجاز ۲۷۲
شنیدم‌که پیری شبی زنده داشت ۳۰۰
شنیدم‌که جشنی ملوکانه ساخت ۲۸۲
شنیدم‌که جمشید فرخ سرشت ۲۳۰

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ۲۱۸
شنیدم که دارای فرخ تبار ۲۳۰
شنیدم که در بزم ترکان مست ۳۶۸
شنیدم که درتنگنایی شتر ۳۰۴
شنیدم که درحبس چندی بماند ۲۷۴
شنیدم که درروز امید وبیم ۲۱۱
شنیدم که درخاك وخش ازمهان ۳۳۶
شنیدم که دردشت صنعا جنید ۳۳۵
شنیدم که درمرزی از باختر ۲۳۹
شنیدم که درمصرمیری اجل ۲۴۷
شنیدم که دروقت نزع روان ۲۱۷
شنیدم که دزدی درآمد زدشت ۳۷۵
شنیدم که دیناری ازمفلسی ۳۴۶
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ۳۳۹
شنیدم که راهم درین کوی نیست ۳۰۰
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت ۲۵۷
شنیدم که سالی مجاور نشست ۲۹۹
شنیدم که شاپور دم درکشید ۲۲۰
شنیدم که شبها زخدمت نخفت ۳۲۶
شنیدم که شخصی درآن انجمن ۳۳۷
شنیدم که صاحبدلی نیمکرد ۳۶۰
شنیدم که طی درزمان رسول ۲۸۳
شنیدم که طغرل شبی درخزان ۳۹۳
شنیدم که عیسی درآمد زدشت ۳۱۶
شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست ۳۲۴
شنیدم که فرماندهی دادگر ۲۲۹
شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش ۳۳۱
شنیدم که لقمان سیه فام بود ۳۳۵
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ۲۷۹
شنیدم که مردی غم خانه خورد ۲۹۱
شنیدم که مردی مبارك حضور ۲۴۸
شنیدم که مستی زتاب نبید ۴۲۵
شنیدم که مسکین درآن زیر گفت ۳۰۲
شنیدم که مقدار یکروزه راه ۳۴۸
شنیدم که مغروری ازکبرمست ۲۸۶
شنیدم که مهمانش آمد یکی ۳۲۶
شنیدم که می گفت گردن ببند ۳۴۸
شنیدم که می گفت وباران دمع ۲۳۲
شنیدم که می گفت وخوش می گریست ۳۳۶
شنیدم که می گفت وخون می گریست ۳۴۵
شنیدم که می گفت وخون می گریست ۳۵۸
شنیدم که نابالغی روزه داشت ۳۵۰
شنیدم که نامش خدا دوست بود ۲۳۵
شنیدم که نشنید وخونش بریخت ۲۴۴
شنیدم که وقتی سحرگاه عید ۳۱۴
شنیدم که وقتی گدازاده‌ای ۲۹۵
شنیدم که یکبار درحله‌ای ۲۴۲
شنیدم که یکهفته ابن‌السبیل ۲۶۸
شنیدند بازارگانان خبر ۲۴۱
شنیدی که درروزگارقدیم ۳۵۹
شه ازمستی غفلت آمد بهوش ۲۵۳
شه اینجمله بشنید وچیزی نگفت ۲۵۲
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ۲۲۵
شهنشه زشادی چوگل برشکفت ۳۳۰
شهنشه که بازارگان را بخست ۲۱۹
شهنشه نیارست کردن حدیث ۲۵۲

ص

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ۲۸۰
صد انداختی تیر وهرصد خطاست ۳۶۴

صدف راکه بینی زدر دانه پر ۲۱۴
صدف‌وار گوهرشناسان راز ۳۶۴
صفایی بدست‌آورای خیره روی ۳۸۶
صوابست پیش ازکشش بندکرد ۲۲۸

ض

ضمیر دل خویش منمای زود ۳۶۶

ط

طبیبی پریچهره درمرو بود ۳۰۲
طبیعت شناسان هرکشوری ۲۵۵
طبیعت شود مرد را بخردی ۲۱۷
طریقت بجزخدمت خلق نیست ۲۳۳
طریقت جزاین نیست درویش را ۳۱۴
طریقت‌شناسان ثابت قدم ۳۷۴
طریقی بدست‌آر وصلحی بجوی ۴۱۴
طریقی بیندیش ورایی بزن ۲۵۰
طریقی طلب کزعقوبت رهی ۳۸۶
طلبکار باید صبور وحمول ۳۰۰
طلبکار خیرست امیدوار ۲۱۲
طلب‌کردم ازپیش وپس چوب وسنگ ۳۶۹
طمع آبروی توقر بریخت ۳۵۵
طمع برد شوخی بصاحبدلی ۳۲۷
طمع بند ودفتر زحکمت شوی ۲۳۱
طمع بود ازبخت نیك اخترم ۲۲۸
طمع دارسود وبترس اززیان ۳۰۱
طمع درگدا مرد معنی نبست ۳۵۲
طمع را نه چندان دهانست باز ۴۱۰
طمع کرد درمال بازارگان ۲۴۰
طمع‌کرده بودم‌که‌کرمان خورم ۲۴۲
طمع‌کرده رایان چین وچگل ۳۹۸

ع

عبادت باخلاص نیت نکوست ۳۴۹
عبادت بتقلید گمراهی است ۳۹۹
عبایی بلیلانه درتن‌کنند ۳۲۸
عجب دارم ارشرم دارد زمن ۴۲۶
عجب دارم ازخواب‌آن سنگدل ۲۳۶
عجب داری ار بارامرش برم ۳۰۸
عجب داری ازسالکان طریق ۲۹۴
عجب داری ازلطف پروردگار ۴۲۵
عجب در زنخدان‌آن دلفریب ۳۶۲
عجب‌گر بمیرد چنین بلبلی ۳۴۰
عجب‌گر بود راهم ازدست راست ۴۲۶
عجب‌گر تورحمت نیاری براو ۴۱۱
عجب ناید ازسیرت بخردان ۳۳۴
عجب نیست این فرع از اصل پاك ۲۱۳
عجب نیست بالوعه‌گرشد خراب ۳۲۲
عجب نیست برخاك اگرگل شکفت ۴۲۰
عجب نیست‌گرظالم ازمن بجان ۲۵۸
عدو را بالطاف‌گردن ببند ۲۷۸
عدو را بجای خسك زر بریز ۲۵۹
عدو را بفرصت توان‌کند پوست ۲۵۹
عدو را بکوچك نباید شمرد ۲۳۶
عدو را نبینی درین بقعه پای ۲۹۰
عدو زنده سرگشته پیرامنت ۲۳۰
عرب دیده وترك وتاجیك وروم ۲۲۲
عرب راکه دردجله باشد قعو ۳۹۳
عروسی بود نوبت ماتمت ۲۵۶
عزب را نکوهش‌کند خرده بین ۳۸۵

عزیزان پوشیده ازچشم خلق ۲۹۷
عزیزی دراقصای تبریز بود ۳۳۳
عزیزی که هرکزدرش سربتافت ۲۰۵
عزیزی وخواری تو بخشی وبس ۴۲۲
عسل خوش کند زندگانرا مزاج ۳۹۶
عسل دادت ازنحل ومن ازهوا ۳۹۲
عصای کلیمند بسیارخوار ۳۲۸
عضد را پسرسخت رنجور بود ۳۶۷
عطائیست هرموی ازو برتنم ۳۸۸
عظیمست پیش تودریا بموج ۳۰۵
عفوکردم ازوی عملهای زشت ۳۱۷
عمل گردهی مرد منعم شناس ۲۲۰
عنان بازپیچان نفس ازحرام ۳۶۳

غ

غبارهوا چشم عقلت بدوخت ۴۱۰
غذاگر لطیفست وگرسرسری ۳۵۷
غرض زین حدیث آنکه گفتارنرم ۳۳۱
غرض مشنو ازمن نصیحت پذیر ۳۷۶
غریب آشنا باش وسیاح دوست ۲۱۹
غریب آمدم درسواد حبش ۴۱۹
غریبی که پرفتنه باشد سرش ۲۱۹
غریبی که رنج آردش دهر پیش ۳۸۹
غریو از بزرگان مجلس بخاست ۳۲۰
غضب دست درخون درویش داشت ۲۲۴
غلام آبکش باید وخشتزن ۳۸۲
غلامش بدست کریمی فتاد ۲۷۶
غلامی بدرویش برد این پیام ۲۵۵
غلامی بمصر اندرم بنده بود ۳۸۵
غلامیست درخیلم ای نیکبخت ۳۳۵
غلامی شکستش سرودست وپای ۲۹۵
غلط گفتم ای یارشایسته خوی ۲۴۲
غم آلوده یوسف بکنجی نشست ۴۱۸
غم از دشمن ناپسندش مباد ۲۱۴
غم ازگردش روزگاران مدار ۲۵۷
غم ازگردش روزگارت مباد ۲۱۳
غم جمله خور درهوای یکی ۲۸۷
غم خویش درزندگی خورکه خویش ۲۶۶
غم زیردستان بخور زینهار ۲۴۵
غم وشادمانی بسرمی‌رود ۲۴۲
غم وشادمانی نماند ولیك ۲۵۷
غنی را بغیبت بکاوند پوست ۳۸۴
غنیمت شمار این گرامی نفس ۴۰۷
غنیمت شمارند مردان دعا ۳۷۶
غنیمت شمردم طریق گریز ۳۴۳

ف

فتادآتش صبح درسوخته ۳۹۹
فتادند درعقدهٔ پیچ پیچ ۳۱۸
فتادند دروی ملامت کنان ۲۳۲
فتادندگبران پازند خوان ۳۹۸
فتد تشنه درآبدان عمیق ۲۹۹
فدایی ندارد زمقصود چنگ ۳۱۲
فراخی درآن مرز وکشورمخواه ۲۱۸
فرا رفت وگفت ای عجب این تویی ۲۲۶
فراشوچو بینی درصلح باز ۴۱۵
فراغ دلت هست ونیروی تن ۴۰۶
فراغ مناجات ورازش نماند ۴۰۹
فراموش کردی مگرمرگ خویش ۴۰۸
فرامی نمایم که می نشنوم ۳۳۲

فراوان سخن باشد آکنده گوش ۳۶۴
فراهم نشینند تردامنان ۳۸۳
فرج یافتم بعد ازآن بندها ۴۰۱
فرستاد تخمی بدست رهی ۳۹۱
فرستاد لشکر بشیر نذیر ۲۸۳
فرستاده را داد مهری درم ۲۸۳
فرستی مگر رحمتی درپیم ۴۰۲
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند ۲۹۵
فروبرده سر کاروانی بدیگ ۳۹۴
فروخورد شیخ این حدیث ازکرم ۳۲۶
فرورفت جم را یکی نازنین ۴۰۸
فرورفت خاطردراین مشکلش ۴۲۵
فروکوفت بیچاره خررا بسنگ ۲۵۰
فروکوفت پیری پسررا بچوب ۳۴۶
فروکوفت طبل شترساروان ۴۰۶
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی ۳۲۸
فروگفت عقلم بگوش ضمیر ۳۶۹
فروگفت وبگریست برخاك کوی ۲۸۶
فروماندگان را برحمت قریب ۲۰۶
فروماندگان را دعایی بکن ۳۳۹
فروماندم ازچاره همچون غریق ۳۹۸
فروماندم ازشکرچندین کرم ۲۱۳
فروماندم ازکشف آن ماجرا ۳۹۸
فرومانده درکنج تاریك جای ۳۸۴
فرومایگی کردم وابلهی ۳۵۷
فریبنده را پای درپی منه ۴۰۱
فریدون وزیری پسندیده داشت ۳۷۶
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاك ۲۷۶
فضیحت بود خوشه اندوختن ۴۱۷
فطوبی لباب کبیت العتیق ۲۱۲
فغان از بدیها که درنفس ماست ۴۱۳
فقیرم بجرم گناهم مگیر ۴۲۳
فقیهان طریق جدل ساختند ۳۱۸
فقیهی برافتاده مستی گذشت ۳۹۵
فقیهی کهن جامهٔ تنگدست ۳۱۸
فلك دست قوت برو یافته ۳۴۳

ق

قبا بست وچابك نوردید دست ۳۵۸
قبا پوستینی گذشتش بگوش ۳۹۳
قبا گرحریرست وگر پرنیان ۲۱۱
قبولست اگرچه هنرنیستش ۳۰۱
قدم باید اندرطریقت نه دم ۲۳۴
قدم پیش نه کزملك بگذری ۴۱۹
قدم رنجه فرمای تا سرنهم ۳۲۱
قدیمان خود را بیفزای قدر ۲۲۰
قدیمی نکوکارنیکی پسند ۲۰۶
قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت ۲۴۸
قزل گفت چندین که گردیده‌ای ۲۴۸
قضا خلعتی نامدارش دهد ۴۲۱
قضا را چنان اتفاق اوفتاد ۳۴۳
قضا را خداوندآن پهندشت ۲۸۵
قضا را درآمد یکی خشکسال ۲۳۲
قضا را طبیب اندرآن شب بمرد ۳۴۵
قضا را من وپیری ازفاریاب ۳۰۴
قضا روزگاری زمن دربود ۴۰۶
قضا زنده‌ای را رگ جان برید ۴۰۸
قضا کشتی آنجا که خواهد برد ۳۴۹
قضا نقش یوسف جمالی نکرد ۴۰۹
قضا نقش یوسف جمالی نکرد ۴۲۰

قضا نقل کرد ازعراقم بشام ۳۴۳
قفا خورده عریان وگریان نشست ۳۶۷
قفا خوردی ازدست یاران خویش ۳۰۸
قفایی فروکوفت برگردنش ۳۹۵
قفسهای مرغ سحرخوان شکست ۳۶۷
قلمزن‌که بدکرد بازیردست ۲۹۲
قلمزن نکودار وشمشیرزن ۲۶۲
قلم سرسلطان چه نیکو نهفت ۳۶۶
قناعت توانگرکند مرد را ۳۵۳
قناعت سرافرازد ای مرد هوش ۳۵۵
قناعت‌کن ای نفس براندکی ۳۵۵
قوی بازوانندکوتاه دست ۲۹۷
قوی دربلاغات ودرنحوچست ۳۸۶
قی آلوده دستار وپیراهنش ۳۷۰
قیامت‌کسی بینی اندر بهشت ۲۸۰
قیامت‌که بازارمینونهند ۴۰۳
قیامت‌که نیکان براعلا رسند ۴۱۲

ك

کجا درحساب آرد اوچون تودوست ۳۱۰
کجا دست‌گیرد دعای ویت ۲۴۶
کجا ذکرگنجد درانبان آز ۳۵۴
کجا سر برآریم ازین عار وننگ ۴۱۳
کجا سیروحشی رسد درملك ۳۵۴
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ۲۶۹
کرا پای خاطر برآمد بسنگ ۳۰۸
کرا تیغ قهراجل درقفاست ۳۴۵
کرا جامه پاکست وسیرت پلید ۳۱۷
کرا جاودان مانده امید ماند ۲۳۴
کرا خانه‌آباد وهمخوابه دوست ۳۷۷
کرا دانش وجود وتقوی نبود ۲۶۶
کرا دانی ازخسروان عجم ۲۳۴
کرا زشتخویی بود درسرشت ۳۸۶
کرا سیم وزرماند وگنج ومال ۲۳۴
کرا شرع فتوی دهد برهلاك ۲۲۸
کرا قوت وصف احسان اوست ۳۸۸
کرامت جوانمردی ونان دهیست ۲۸۰
کرم پای دارد، نه دیهیم وتخت ۲۵۷
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ۲۶۸
کرم‌کرد وغم خورد وپوزش نمود ۲۸۲
کرم‌کن بجای من ای محترم ۲۸۴
کرم‌کن چنان‌کت برآید زدست ۲۷۵
کرم‌کن‌که فرداکه دیوان نهند ۲۳۵
کرم‌کن نه پرخاش وکین‌آوری ۲۶۵
کرم ورزدآن سرکه مغزی دروست ۲۷۹
کریما برزق تو پرورده‌ایم ۴۲۱
کریم‌السجایا جمیل‌الشیم ۲۰۸
کریمی‌که‌آوردت ازنیست هست ۴۲۰
کزآن پس‌که بروی بگریند زار ۲۲۹
کز او داد مظلوم مسکین او ۳۷۲
کزین پس بکنجی نشینم چومور ۲۷۹
کزین پیردست عقوبت بدار ۲۵۳
کزین زمرهٔ خلق دربارگاه ۲۲۷
کزین کمزنی بود ناپاکرو ۲۸۸
کس ازخاص لشکرنماندست وعام ۳۷۶
کس ازدست جورزبانها نرست ۳۸۳
کس ازسربزرگی نباشد بچیز ۳۱۹
کس ازفتنه درپارس دیگرنشان ۲۳۳
کس ازکس بدور توباری نبرد ۲۹۰
کس ازلشکرما زهیجا برون ۳۴۴

کس ازمرد درشهرواز زن نماند ۳۹۹
کس ازمن سیه‌نامه‌تر دیده نیست ۴۲۶
کس ازمن نداند درین شیوه به ۳۷۳
کسان برخورند ازجوانی وبخت ۲۳۰
کسانرا خبر کرد وآشوب خاست ۳۳۳
کسان را درم داد وتشریف واسب ۲۸۱
کسان را زروسیم وملکست ورخت ۳۴۷
کسان را نشد ناوك اندرحریر ۳۴۴
کسان شهد نوشند ومرغ وبره ۲۵۶
کسان مرد راه خدا بوده‌اند ۳۲۹
کسانی کزین راه بر گشته‌اند ۲۰۸
کسانی که باما درین منزلند ۳۰۱
کسانی که بامن بخلوت درند ۳۳۲
کسانی که پوشیده چشم دلند ۲۸۶
کسانی که پیغام دشمن برند ۳۷۵
کسانی که دیگر بغیب اندرند ۴۰۵
کسانی که سلطان وشاهنشهند ۳۵۱
کسانی که فعلت پسندیده‌اند ۳۵۰
کس این رسم وترتیب وآئین ندید ۲۱۲
کسم پای مرغی نیاوردپیش ۲۵۲
کسی با بدان نیکویی چون کند ۲۹۱
کسی باسگی نیکویی گم نکرد ۲۷۵
کسی بر گرفت ازجهان کام‌دل ۳۷۷
کسی بندیان را بود دستگیر ۲۶۳
کسی پیش من درجهان عاقلست ۳۷۴
کسی جان ازآسیب دشمن ببرد ۲۶۴
کسی چون بدست آورد.جره باز ۲۸۶
کسی خسبدآسوده درزیر گل ۲۶۶
کسی خوشتراز خویشتندار نیست ۳۶۸
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت ۲۴۳
کسی دید صحرای محشربخواب ۲۹۰
کسی را بده پایهٔ مهتران ۲۹۱
کسی را بکردار بدکن عذاب ۳۸۷
کسی را درین بزم ساغر دهند ۲۰۷
کسی راکه بادوستی سرخوشست ۲۸۷
کسی راکه بینی زحق بر کران ۲۵۸
کسی راکه بینی گرفتارزن ۳۷۸
کسی راکه پیری درآردزپای ۴۲۵
کسی راکه دانی که خصم تواوست ۳۱۰
کسی راکه درج‌طمع درنوشت ۳۵۵
کسی راکه نام‌آمد اندرمیان ۳۷۳
کسی راکه نزدیك ظنت بداوست ۲۸۸
کسی راکه همت بلند اوفتد ۲۷۳
کسی را نصیحت مگو ای شگفت ۳۱۱
کسی را نظرسوی شاهد رواست ۲۲۷
کسی را نیاید چنین‌کارپیش ۳۶۹
کسی راه معروف کرخی بجست ۳۲۶
کسی روزمحشر نگردد خجل ۴۱۹
کسی ره سوی گنج قارون نبرد ۲۰۸
کسی زین میان‌گوی دولت ربود ۲۴۷
کسی سیرت آدمی گوش کرد ۳۵۳
کسی قول دشمن نیارد بدوست ۳۷۵
کسی قیمت تندرستی شناخت ۳۹۳
کسی گر بتابد زمحراب روی ۳۵۱
کسی گرچه بدکرد هم بدنکرد ۴۱۸
کسی گفت ازاین بندهٔ بدخصال ۳۲۵
کسی گفت پروانه راکای حقیر ۳۱۰
کسی گفت جور آزمودی وددد ۳۶۲
کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست ۳۷۲
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر ۲۹۸

کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ ۲۹۵
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی ۳۲۱
کسی گفتش این عابدی پارساست ۳۸۲
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ ۳۷۴
کسی گفت می‌دانمت دسترس ۳۶۰
کسی گفت وپنداشتم طیبتست ۳۷۱
کسی گفت هیچ این پسرعقل وهوش ۳۸۵
کسی گوی دولت زدنیا برد ۲۶۶
کسی گیردآرام دل درکنار ۳۶۸
کسی مشکلی برد پیش علی ۳۳۷
کسی نام حاتم نبردی برش ۲۸۲
کسی نیك بیند بهردوسرای ۲۷۹
کشد تیرپیکار وتیغ ستم ۲۵۴
کشد مرد پرخواره بارشکم ۳۵۶
کشیدم قلم برسرنام خویش ۲۹۶
کشیشان هرگزنیازرده‌آب ۳۹۹
کف دست وسرپنجهٔ زورمند ۴۱۰
کلاه سعادت یکی برسرش ۲۰۶
کلوخ ارچه افتاده باشد براه ۳۶۱
کلوخی دوبالای هم برنهیم ۳۳۳
کله دلوکردآن پسندیده‌کیش ۲۷۵
کله‌گوشه برآسمان برین ۲۱۲
کلید دردوزخست‌آن نماز ۳۵۰
کلید ظفرچون نباشد بدست ۳۴۳
کلید قدر نیست دردست‌کس ۴۰۱
کلیمی که چرخ فلك طور اوست ۲۰۸
کم‌آواز را باشدآوازه تیز ۳۶۶
کم‌آواز هرگزنبینی خجل ۳۶۴
کمالست درنفس انسان سخن ۳۶۴
کمالست درنفس مردکریم ۳۶۱
کمان‌کیانی بزه راست‌کرد ۲۳۰
کمربسته دارد بفرمان دیو ۲۵۰
کمربسته‌گردنکشان بردرت ۲۱۵
کمربند ودستش تهی بود وپاك ۳۲۷
کنارو برمادر دلپذیر ۳۸۹
کند جلوه طاوس صاحبجمال ۴۰۴
کند خواجه بربسترجانگداز ۲۴۷
کند مردرا نفس اماره‌خوار ۳۵۶
کنند ابره پاکیزه‌تر زآستر ۳۵۱
کنند این وآن خوش دگرباره دل ۳۷۷
کنون باخرد باید انبازگشت ۴۱۶
کنون باید ای خفته بیداربود ۴۰۷
کنون باید این مرغ را پای بست ۴۰۸
کنون بایدت عذرتقصیرگفت ۴۰۷
کنون پخته شد لقمهٔ خام من ۳۶۹
کنون تا یقینت نگردد گناه ۲۲۵
کنونت بمهرآمدم پیشباز ۲۳۱
کنونت که چشمست اشکی ببار ۴۰۷
کنونت که دستست خاری بکن ۲۴۷
کنون دست مردان جنگی ببوس ۲۶۰
کنون دشمنان‌گر برندم اسیر ۲۶۷
کنون دشمن بدگهر دست یافت ۲۳۴
کنون‌کاوفتادت بغفلت زدست ۴۰۶
کنون‌کرد باید عمل را حساب ۴۱۸
کنون‌کوش‌کآب ازکمر درگذشت ۴۰۷
کنونم که درپنجه اقبیل نیست ۳۴۵
کنونم نگه‌کن بوقت سخن ۲۲۷
کنون وقت تخمست اگرپروری ۴۰۷
که‌آنرا جگرخون شد ازسوز ودرد ۳۱۷
که اغلب درین شیوه دارد مقال ۲۷۰

که افتدکزین نیمه هم سروری ۲۶۳
که افتدکه باجاه وتمکین شود ۲۷۵
که اندرقفای تو گوید همان ۳۷۴
که ای برفرازندهٔ آسمان ۲۴۶
که ای بهره‌ور موبد نیکنام ۲۸۱
که ای چشمهای مرا مردمك ۲۶۸
که ای پیردانای فرخنده رای ۲۵۸
که ای خیره‌سر چند پویی پیم ۲۹۸
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش ۳۶۹
که ای زنده چون هست امکان گفت ۴۰۳
که ای شوخ چشم آخرت چندبار ۴۱۶
که ای مدعی عشق کارتو نیست ۳۱۲
که این دفع چوب ازسروگوش خویش ۳۴۶
که این را ندانم چه خوانند وکیست ۲۲۴
که ای نفس بی‌رای وتدبیروهش ۲۵۷
که ای نفس من درخور آتشم ۳۱۴
که این گردن ازنازکی برکشد ۳۲۳
که این مدبر اندر پی ما چراست ۳۱۶
که این ناجوانمرد برگشته بخت ۲۵۰
که ای نیکبخت این نه‌شکل منست ۲۲۶
که باردگر دل نهد برهلاك ۲۶۰
که باری برین رند ناپاك مست ۳۲۱
که بازارچندانکه آکنده‌تر ۴۰۳
که باشند مشتی گدایان خیل ۲۰۹
که بانفس وشیطان برآید بزور ۴۲۲
که بخشایش آرد برامیدوار ۲۱۷
که بد مرد را خصم خودمی کنی ۳۷۱
که برتخت وملکش نیامد زوال ۲۳۴
که برجان ریشت نهد مرهمی ۲۴۳
که برخاطرپادشاهان غمی ۲۱۳
که برکردت این شمع گیتی‌فروز؟ ۲۸۶
که برمن نکردند سختی بسی ۳۳۹
که بسم‌الله اول بسنت بگوی ۳۷۳
که بگذار تازخم تیغ هلاك ۲۹۸
که بندی چو دندان بخون دربرد ۲۶۴
که بودش نگینی درانگشتری ۲۳۲
که بی گردش کعب وزانو وپای ۳۹۰
که پایانم ازدست دشمن نماند ۲۳۴
که پروردگارا توانگرتویی ۲۱۵
که پرورده کشتن نه‌مردی بود ۲۲۴
که پس آسمان وزمین چیستند ۳۰۵
که پیری بدریوزه شد بامداد ۲۹۹
که پیش صنم پیرناقص عقول ۴۲۵
که پیوسته درنعمت وناز ونام ۳۳۱
که تا با خودی درخودت راه نیست ۳۰۸
که تا برفلك ماه وخورشید هست ۲۱۲
که تا جمع کردآن زرازگربزی ۲۴۱
که تا چند ازین جاه وگردنکشی؟ ۳۸۴
که تاهست حاتم درایام من ۲۸۲
که تنگ آیدش رفتن ازپیش تیر ۲۶۲
که جایی که دریاست من کیستم ۳۱۳
که جمهور درسایهٔ همتش ۲۹۰
که چشم ازتو دارند مردم بسی ۲۶۸
که چشمم زروی سعادت مبند ۴۲۳
که چند ازمقالات آن بادسنج ۲۸۲
که چندان امانم ده ازروزگار ۲۵۱
که چندانکه جهدت بود خیرکن ۲۸۵
که چندین زتیمار ودردم مپیچ ۴۰۸
که چون بدگهر پرورم لاجرم ۲۲۵
که چون بگذرد برتو این سلطنت ۲۴۱

که چون زندگانی بسر می برد ۲۷۸
که چون عاریت برکنند ازسرش ۳۴۹
که چون گربه زانو بدل برنهند ۳۲۷
که حاتم بدان نام وآوازه خواست ۲۸۵
که حاصل کند نیکبختی بزور ۳۴۷
که حالش بگردید ورنگش بریخت ۳۰۶
که حق مهربانست برداد گر ۲۴۶
که حیفست ازاینجا فراتر شدن ۲۹۹
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند ۲۰۷
که خاطر نگهدار درویش باش ۲۱۷
که خلقی بروروی دارند وپشت ۲۴۴
که خود را نگه داشتم آبروی ۲۷۰
که داند چو دربند حق نیستی ۳۵۰
که دانستم ار زنده‌آن برهمن ۴۰۰
که دانستم ازهول باران وسیل ۲۸۱
که دانم ترا بیش مشکل نماند ۴۰۰
که دانند پروردگان خرد ۳۷۴
که در بحر لؤلؤ صدف نیزهست ۲۱۱
که در خردیم لوح ودفترخرید ۴۱۲
که در سینه پیکان تیرتتار ۳۴۵
که درصورت دوستان پیش من ۳۷۶
که درکار خیرت بخدمت بداشت ۲۵۸
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم ۴۲۴
که درمصر چون من عزیزی نبود ۲۴۷
که درهند رفتم بکنجی فراز ۳۶۹
که دریافتم حاتم نامجوی ۲۸۳
که دستی بجود وکرم کن دراز ۲۴۷
که دستم به‌رگ برنه ای نیکرای ۴۰۵
که دوشینه معذور بودی ومست ۳۳۶
که روزی برون آید ازشهربند ۲۸۸
که زشتست پیرایه برشهریار ۲۳۲
که زشتست درچشم آزادگان ۲۴۱
که زنهار ازین کژدمان خموش ۳۲۷
که،زنهار ازین مکرودستان وریو ۳۳۷
که زنهار اگر مردی‌آهسته‌تر ۴۱۱
که زورآوردگر تویاری دهی ۴۲۶
که سالوك این منزلم عنقریب ۳۹۹
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست ۴۲۵
که سعدی که گوی بلاغت ربود ۲۱۱
که سفله خداوند هستی مباد ۲۷۳
که سگ باهمه زشت نامی چومرد ۳۳۶
که سلطان ازین‌روزه‌گویی چه‌خواست ۲۷۳
که سهلست لعل بدخشان شکست ۲۲۲
که شاه ارچه برعرصه نام‌آورست ۲۴۵
که شبلی زحانوت گندم فروش ۲۷۷
که شرمش نیاید زپیری همی ۳۶۹
که شهباز من صید دام توشد ۲۸۶
که صاحبدلی برپلنگی نشست ۲۱۵
که صاحبنظر بود ودرویشدوست ۳۲۹
که طبعی نکونامی اندیش داشت ۲۲۲
که عشق‌من ای‌خواجه برخوی اوست ۳۰۴
که عیبم کند برتولای دوست؟ ۳۱۱
که فردا بداور بود خسروی ۲۴۱
که فردا پشیمان برآرد خروش ۳۷۷
که فردا شود برکهن میزران ۳۱۹
که فعل فلان را بباید بیان ۳۷۱
که فکرش بلیغست ورایش بلند ۳۴۱
که کافر زپیکارش ایمن نشست ۳۷۴
که کس چون توبدبخت‌ودرویش‌نیست ۳۴۷
که گرآفتابست یك ذره نیست ۳۰۵

که‌گر بازکوبد درکارزار ۲۶۴
که‌گر پالهنگ از کفت درگسیخت ۳۵۴
که‌گر خاك شد سعدی اورا چه‌غم ۳۴۰
که‌گردد درونش بکین توریش ۲۶۴
که‌گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر ۴۰۰
که‌گر عالمست این وگروی جهول ۳۱۷
که‌گر هردو باهم سگالند راز ۲۶۳
که‌گر وی ببندد درکارزار ۲۵۹
که‌گفت ارنه‌سلطان اشارت کند ۳۰۷
که‌گفتت بجیحون دراندازتن ۴۰۶
که‌گلگونهٔ خمرياقوت فام ۳۲۲
که‌گويند برگشته بادآن زمين ۲۲۰
که لشكرشكوفان مغفرشكاف ۲۶۳
که لعنت برين نسل ناپاك باد ۳۲۶
که مارا درآن ورطهٔ يكنفس ۴۲۲
که مپسند چندين‌كه بااين پسر ۳۰۱
که مجرم بزرق وزبان‌آوری ۲۲۶
که مدهوش اين ناتوان پيكرند ۳۹۸
که مرد ارچه برساحلست ای رفيق ۲۳۸
که مرد ارچه داناوصاحبدلست ۳۹۸
که مرحم نهادم نه درخورد ريش ۴۰۱
که مسكين دراقليم غربت بمرد ۲۲۹
که مملوك وی بودم اندرقديم ۲۷۶
که من‌بعد بی‌آبرويی مكن ۳۳۸
که من توبه‌كردم بدست توبر ۳۶۹
که من دست قدرت ندارم بهيچ ۳۴۷
که من روزوشب جز بصحرانيم ۳۰۶
که من عاشقم گربسوزم رواست ۳۱۱
که من فر فرماندهی داشتم ۲۴۲
که من گرگلی بروجودت زنم ۲۸۳
که من نان وبرگ ازكجاآرمش ۳۵۹
که می‌گفت شوريده دلفكار ۴۲۲
که ناچارچون دركشد ريسمان ۴۰۰
که نارفته بيرون زآغوش زن ۳۸۵
که ناگه دهلزن فروكوفت‌كوس ۳۹۹
که ناگه نظر زی يكی بنده‌كرد ۲۲۵
که نالد زظالم‌كه در دورتست ۲۳۱
کهن جامه درصف‌آخرترين ۳۱۸
کهن‌سالی‌آمد بنزد طبيب ۴۰۵
که وی برحصاری‌گريزد بلند ۲۲۹
که هامون ودريا وكوه وفلك ۳۰۵
که هرگه‌كه بازآيد ازخوی زشت ۳۲۱
که هرناتوان راكه دريافتی ۲۳۵
که همتای او دركرم مردنيست ۲۸۱
که همچون پدرخواهد اين سفله مرد ۳۸۵
که هيهات قدرتونشناختم ۳۱۹
که يادكسان پيش من بدمكن ۳۷۱
که يارا مروكاشنای توام ۳۳۳
که يارب برين بنده بخشايشی ۲۹۰
که يارد بكنج سلامت نشست ۳۸۵
که يك لحظه صورت نبندد امان ۴۱۴
کی‌آنجا دگر هوشمندان روند ۲۱۹
کی اين شكرنعمت بجای‌آورم ۴۰۱
كيت فهم بودی نشيب وفراز ۳۹۷

گ

گدا چون‌كرم بيند ولطف وناز ۴۲۱
گدا را چوحاصل شود نان شام ۲۴۲
گدا راكند يكدرم سيم سير ۳۵۹
گداگر تواضع‌كند خوی اوست ۲۱۲

گدایان بسعی توهر گز قوی ۲۷۱
گدایان بی‌جامه شب کرده روز ۳۳۰
گدایانی ازپادشاهی نفور ۲۹۳
گداییست تسبیح وذکر وحضور ۳۹۷
گدایی شنیدم که درتنگجای ۳۳۸
گدایی که ازپادشه خواست دخت ۳۱۰
گدایی که برخاطرش بند نیست ۳۶۰
گدایی که برشیرنر زین نهد ۲۶۹
گذرکرد بقراط بروی سوار ۳۸۲
گذرگاه قرآن وپندست گوش ۳۹۲
گذشت آنچه درناصوابی گذشت ۴۰۷
گرآزاده‌ای برزمین خسب وبس ۳۵۸
گرآن باد پایان برفتند تیز ۴۰۶
گرآن جمله را سعدی انشاکند ۲۱۳
گرآن را بخواندکه نگذاردش ۳۱۵
گرآنست منشور احسان اوست ۲۰۶
گرآنی که دشمنت گوید مرنج ۳۳۷
گرآید گنهکاری اندرپناه ۲۲۱
گرآیینه ازآه گردد سیاه ۴۱۸
گرازبرج معنی پرد طیراو ۳۰۹
گرازپا درآید، نماندا‌سیر ۲۷۵
گرازحاکمان سختت آیدسخن ۳۳۵
گرازجاه و دولت بیفتدلئیم ۳۶۱
گرازحق نه‌توفیق خیری رسد ۳۹۷
گرازخاك مردان سبویی کنند ۳۲۹
گراز درگه ماشود نیزرد ۴۲۵
گرازدست شد عمرت اندربدی ۴۱۷
گرازدلبری دل بتنگ آیدت ۳۰۰
گرازدوست چشمت براحسان اوست ۳۰۴
گراز سعد زنگی مثل ماندیاد ۲۱۳
گرازفتنه آیدکسی درپناه ۲۱۱
گراز ناخوشی کرد برمن خروش ۳۲۷
گراز نیستی دیگری شدهلاك ۲۳۷
گراز هستی حق خبرداشتی ۳۳۴
گرافتد بیك لقمه درروده پیچ ۳۴۵
گرامروز بودی خداوند جاه ۳۳۸
گرامروزگفتارما نشنوی ۳۵۲
گران باری ازدست این خصم چیر ۳۷۹
گرانصاف پرسی نه نیکوست این ۲۵۷
گرانصاف خواهی سگ حق شناس ۳۲۷
گراندیشه باشد زخصمت گزند ۲۵۸
گرانی نظرکرد درکاراو ۳۲۳
گراو پیشدستی کند غم مدار ۲۶۰
گراو توبه بخشد بماند درست ۴۲۴
گراو درخورحاجت خویش خواست ۲۸۴
گراو راه دوزخ گرفت ازخسی ۳۷۲
گراو زهربرداشتی فی‌المثل ۳۲۳
گراو می‌برد پیش‌آتش سجود ۲۶۹
گراو نیکبختت کند سربرآر ۳۴۹
گراین پادشاهان گردنفراز ۳۲۹
گرت باردیگرببینم بتیغ ۲۹۸
گرت برکند خشم روزی زجای ۳۸۵
گرت بیخ اخلاص دربوم نیست ۳۵۱
گرت جان بخواهد بلب برنهی ۲۹۴
گرت جاه باید مکن چون خسان ۳۱۵
گرت چشم عقلست تدبیرگور ۴۰۷
گرت خاکپایان شوریده سر ۲۸۷
گرت خویش دشمن شود دوستدار ۲۶۴
گرت در دریای فضلست خیز ۳۳۸
گرت دوست بایدکزو برخوری ۴۱۳

مصراع	صفحه
گرت دیده بخشد خداوند امر	۳۴۸
گرت رای باشد بحکم کرم	۳۳۳
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی	۴۱۵
گرت زندگانی نبشتست دیر	۳۴۲
گرت صورت حال بد یا نکوست	۳۴۸
گرت عقل ورایست وتدبیر وهوش	۲۷۰
گرت قربتی هست دربارگاه	۳۰۴
گرت مملکت بایدآراسته	۲۶۱
گرت منع کردی دل حق نیوش	۳۹۰
گرت نهی منکر برآید زدست	۳۲۱
گرت وحشت آمد زتاریك جای	۴۲۰
گرستند وازگریه جویی روان	۳۳۹
گرستن گرفت ازسرصدق وسوز	۳۱۴
گرش برفریدون بدی تاختن	۳۴۲
گرش پای بوسی نداردت پاس	۳۸۱
گرش حظ ازاقبال بودی وبهر	۳۸۵
گرش دامن ازچنگ شهوت‌رها	۳۵۴
گرش رحمت حق نه‌دریافتی	۲۷۳
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل	۳۲۳
گرفت آتش خشم دروی عظیم	۲۵۴
گرفتار دردست آن کینه توز	۴۱۴
گرفتم زتمکین اوکم ببود	۳۷۱
گرفتم زتو ناتوانتر بسیست	۲۷۷
گرفتم قدم لاجرم بازپس	۳۱۴
گرفتم کزافتادگان نیستی	۲۳۷
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای	۳۹۷
گرفتم که خود هستی ازعیب پاك	۳۱۵
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	۳۹۱
گرفتم که سالار کشور نیم	۲۳۶
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست	۳۲۴
گرفتم که مردانه‌ای درشنا	۳۱۰
گرفتند حالی، جوانمردرا	۲۷۴
گرفتی کمربند جنگ آزمای	۳۴۲
گرفتیم عالم بمردی وزور	۲۳۰
گرم برسرافتد زتوسایه‌ای	۴۲۲
گرم پای ایمان نلغزد زجای	۳۳۶
گرم جرم بینی مکن عیب من	۲۹۶
گرم دست‌گیری بجایی رسم	۴۲۶
گرم ره نمایی بدانجاکه اوست	۲۸۲
گرم ره نمایی رسیدم بخیر	۴۲۴
گرم عیب‌گوید بداندیش من	۳۲۹
گرو را هرم دست خدمت ببست	۲۲۰
گروهی برآنند ازاهل سخن	۳۳۲
گروهی برشیخ آن روزگار	۲۵۸
گروهی برفتند ازآن ظلم وعار	۲۳۵
گروهی بماندند مسکین وریش	۲۳۵
گروهی پلنگ افکن پیل‌زور	۳۴۳
گروهی سوی کوهساران شدند	۳۳۹
گروهی عمل دارعزلت نشین	۲۹۴
گروهی فراوان طمع ظن برند	۴۲۰
گروهی نشینند باخوش پسر	۳۸۲
گره برسربند احسان مزن	۲۶۹
گره وقت پختن برابرو زدی	۳۲۵
گریز ازکفش دردهان نهنگ	۳۷۸
گریزد رعیت زبیدادگر	۲۱۸
گرین مدعی دوست بشناختی	۳۳۴
گرین هردو درپادشه یافتی	۲۱۷
گزندکسانش نیاید پسند	۲۱۷
گزیدند فرزانگان دست فوت	۲۴۷
گزیری بچاهی درافتاده بود	۲۴۳

گشادند برهم درفتنه باز ۳۱۸
گشاید دری بردل ازواردات ۳۱۰
گل آلوده‌ای راه مسجدگرفت ۴۱۵
گل آورد سعدی سوی بوستان ۲۱۱
گلستان کند آتشی برخلیل ۲۰۶
گلستان ما را طراوت گذشت ۴۰۴
گل سرخ رویم نگرزرناب ۴۰۴
گلی راکه نه رنگ باشد نه‌بوی ۳۰۴
گمان بردمت زیرك وهوشمند ۲۲۵
گمانش خطا بود وتدبیر سست ۲۴۱
گمان‌کی برد مردم هوشمند ۳۱۵
گناه‌آید ازبندهٔ خاکسار ۴۲۱
گناهم ببخش ای‌جهان آفرین ۳۱۶
گنه بود مرد ستمکاره را ۲۲۸
گنه عفوکرد آل یعقوب را ۴۲۶
گنهکار اندیشناك ازخدای ۳۱۸
گنهکار برگشته اختر زدور ۳۱۶
گنهکار را عذر نسیان بنه ۲۲۱
گنهکار وخودرای وشهوت پرست ۳۱۶
گواکرد برخود خدای ورسول ۳۸۱
گه‌آسوده درگوشه‌ای خرقه دوز ۲۹۷
گه ازدیدن عیش شیرین خلق ۲۵۶
گه ازکار آشفته بگریستی ۲۵۶
گهش جنگ باعالم خیره‌کش ۲۵۶
گهش می‌زند تاشود دردناك ۲۲۱
گهی خار وخس دره انداختی ۳۲۵

ل

لب خشك مظلوم راگو بخند ۲۳۷
لطیف کرم گسترکارساز ۲۰۶

م

مباداکه بریکدگر سرکشند ۲۴۰
مباداکه فردا بخون منش ۳۳۱
مبخشای برهرکجا ظالمیست ۲۹۱
مبرای برادر به‌فرمانش دست ۳۵۵
مبر تلخ عیشی زروی ترش ۳۰۰
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست ۳۵۵
مبر گفتمت پای مردم زجای ۲۳۶
مبین درعبادت‌که پیرند وسست ۳۲۸
مبین دلفریبش چوحور بهشت ۳۸۱
مپرور تن ازمرد رای وهشی ۳۵۳
مپندار ازآن درکه هرگز نبست ۴۲۱
مپندار اگرسفله قارون شود ۳۶۱
مپندار اگرشیروگرروبهی ۳۸۴
مپندار اگرطاعتی کرده‌ای ۲۷۳
مپندار ای دیدهٔ روشنم ۳۳۲
مپندار جان پدرکاین حمار ۳۴۶
مپندار چون سرکهٔ خود خورم ۳۵۵
مپندار سعدی‌که راه صفا ۲۰۸
مپندارکو درچنان مجلسی ۳۱۰
مپندارگر وی عنان برشکست ۳۰۰
متابید روی ازگدایان خیل ۴۱۶
مترس ازجوانان شمشیرزن ۲۶۱
مترس ازمحبت‌که خاکت‌کند ۳۰۸
محاسن چومردان ندارم بدست ۳۸۰
محالست اگرتیغ برسرخورم ۳۲۵
محالست اگرسر برین درنهی ۴۲۵
محالست چون دوست دارد ترا ۲۱۶
محقق‌که برمرده ریزدگلش ۴۰۸

محقق همان بیند اندر ابل ۳۸۳
محیطست علم ملك بر بسیط ۲۰۷
مجال سخن تا نیابی مگوی ۳۵۷
مجرد بمعنی نه‌عارف بدلق ۳۳۶
مخالف خرش بردوسلطان خراج ۲۳۰
مخسب ای گنه‌کارخوش خفته‌خیز ۴۱۵
مخنث به ازمرد شمشیرزن ۲۶۲
مخنث که بیداد برخود کند ۲۵۱
مخور غم برای من ای پرخرد ۳۰۵
مخور هول ابلیس تاجان دهد ۳۵۹
مدام ازپریشانی روزگار ۲۵۶
مدام این‌دوچون حاجیان بردرند ۳۹۷
مدامش بخون دست‌وخنجرخضاب ۳۴۲
مدامش بروی آب‌چشم سبل ۳۲۵
مدبرکه قانون بد می نهد ۲۹۲
مدر پرده بریارشوریده حال ۳۷۲
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ ۲۴۵
مده بوسه بردست من دوستوار ۲۳۶
مده تاتوانی درین جنگ پشت ۲۹۸
مذمت کنندش که زرقست وریو ۳۸۴
مرا امرمعروف دامن گرفت ۳۶۹
مرا باتو دانی سردوستیست ۲۳۶
مرا بار غم بردل ریش نیست ۲۵۵
مرا بارلطفش دوتاکرد پشت ۲۸۳
مرا بارها درحضر دیده‌ای ۲۳۱
مرا باشد ازدرد طفلان خبر ۲۶۷
مرا باوجود توهستی نماند ۲۹۶
مرا برف باریده برپرزاغ ۴۰۴
مرا برتلف حرص دانی چراست؟ ۳۱۱
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ۲۸۰
مرا به‌شدآن‌زخم وبرخاست بیم ۳۳۶
مرا پنجروز این پسردل فریفت ۳۰۸
مرا پنجروز دگرمانده‌گیر ۲۵۳
مرا تاقیامت نگیرد بدوست ۲۲۶
مرا تکیه جان پدر برعصاست ۴۰۴
مرا توبه فرمایی ای خودپرست ۲۹۸
مرا جان بمهرش برآمیختست ۳۶۲
مرا چندگویی که درخورد خویش ۳۱۱
مرا چون بود دامن ازجرم پاك ۲۲۵
مرا چون خلیل آتشی در دلست ۳۱۰
مرا حاجبی شانهٔ عاج داد ۳۵۴
مرا خود دلی دردمندست ریش ۳۰۳
مرا خود زسر نیست چندان خبر ۲۹۶
مرا خودکشد تیرآن چشم مست ۲۹۶
مرا خود مبین ای عجب درمیان ۴۱۳
مرا درسپاهان یکی یار بود ۳۴۲
مرا درنظامیه ادرار بود ۳۷۱
مرا دستگاه جوانی برفت ۲۲۷
مرا دستگاهی که پیرامنست ۲۷۱
مرا راحت اززندگی دوش بود ۲۳۳
مرا رقتی دردل آمد براین ۴۱۵
مرا روزها دل زکف رفته بود ۳۶۹
مرااستاد راگفتم ای پرخرد ۳۷۱
مرا شاید انگشتری بی‌نگین ۲۳۲
مرا شرمساری زروی تو بس ۴۲۲
مرا صورتی برنیاید زدست ۳۴۸
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ۲۱۱
مراعات دهقان کن ازبهرخویش ۲۱۸
مرا غله تنگ اندرآمد درو ۴۰۴
مراکاین سخنهاست مجلس فروز ۳۸۳

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ۳۲۰
مرا گر بگیری بانصاف وداد ۴۲۳
مرا گرتهی بود از آن قند دست ۲۱۰
مرا گرچه هم سلطنت بود وبیش ۳۲۴
مرا گریه آمد زتیمار جفت ۳۰۵
مرا گله بانی بعقلست ورای ۲۳۱
مرا لفظ شیرین خواننده داد ۳۹۷
مرا می بباید چو طفلان گریست ۴۰۴
مرا نام باید دراقلیم فاش ۲۸۱
مرا نیز بانقش این بت خوشست ۳۹۸
مرا نیز چوگان لعبست وگوی ۳۱۹
مرا همچنان دوربودم که سوخت ۳۱۰
مرا همچنین جعد شبرنگ بود ۲۲۷
مرا همچنین چهره گلفام بود ۲۲۷
مرا همچنین نام نیکست لیك ۲۲۶
مرا هم چو توخواب خوش درسرست ۴۰۶
مرا هم زصدگونه آزوهواست ۲۲۹
مرا یك درم بود برداشتند ۳۰۴
مرا یکدم ازدست نگذاشتی ۳۴۲
مرائی که چندین ورع می‌نمود ۳۵۱
مرو باسر رشته باردگر ۲۴۶
مرو را چودیدم سر ازخواب مست ۲۳۳
مرو را رسدکبریا ومنی ۲۰۶
مرو را سزدگر گواهی دهند ۲۸۳
مروت زمینست وسرمایه زرع ۳۶۱
مروت نباشد بدی باکسی ۲۱۸
مروت نباشد برافتاده زور ۲۳۰
مروت نباشدکه این مور ریش ۲۷۷
مروت نبینم رهایی زبند ۲۸۴
مروت ندیدم درآیین خویش ۲۸۱
مرو درپی هرچه دل خواهدت ۳۵۶
مرو زیربارگنه ای پسر ۴۱۵
مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند ۴۱۶
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد ۳۲۸
مریز آبروی برادر بکوی ۳۷۰
مریز ای حکیم آستینهای در ۳۳۸
مزاجت تروخشك وگرمست وسرد ۳۹۶
مزن باسپاهی زخود بیشتر ۲۵۹
مزن بانگ برشیرمردان درشت ۲۴۵
مزن برسر ناتوان دست زور ۲۷۷
مزن تاتوانی بر ابروگره ۲۵۹
مسلط مکن چون منی برسرم ۴۲۲
مسلم جوان راست برپای جست ۴۰۴
مسلم کسی را بود روزه داشت ۲۷۳
مسوزان درخت گل اندرخریف ۲۸۸
مشقت نیرزد جهان داشتن ۲۳۴
مشو تاتوانی زرحمت بری ۲۶۷
مع‌القصه چندی ببودم مقیم ۳۴۳
معانیست درزیر حرف سیاه ۳۸۳
معرف بدلداری آمد برش ۳۱۹
معلم نیاموختت فهم ورای ۳۹۰
مغان تبه رای ناشسته روی ۳۹۹
مغانرا خبر کرد وپیران دیر ۳۹۸
مغی دربروی ازجهان بسته بود ۴۲۴
مغی راکه بامن سروکاربود ۳۹۸
مقامی بیابی گرت ره دهند ۴۰۲
مقرر شدآن مملکت بردوشاه ۲۴۰
مقیمش درانصاف وتقوی بدار ۲۱۴
مکافات موذی بمالش مکن ۲۱۹
مکش بچهٔ مار مردم‌گزای ۴۰۱

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ۳۲۶
مکن با فرومایه مردم نشست ۴۱۶
مکن بامن ناشکیبا عتیب ۲۹۶
مکن بد بفرزند مردم نگاه ۳۸۱
مکن بدکه بد بینی ازیار نیک ۲۷۸
مکن برکف دست نه هرچه هست ۲۶۶
مکن پنجه ازناتوانان بدار ۲۴۱
مکن پیش دیوارغیبت بسی ۳۶۴
مکن تاتوانی دل خلق ریش ۲۱۷
مکن تکیه بردستگاهی که هست ۳۷۹
مکن تکیه برملك وجاه وحشم ۲۵۷
مکن جان من تخم دین ورز وداد ۴۱۷
مکن جور برخردکان ای پسر ۲۴۵
مکن خانه برراه سیل، ای غلام ۳۶۰
مکن خواجه برخویشتن کارسخت ۳۲۴
مکن خیره برزیردستان ستم ۳۳۹
مکن دامن ازگرد ذلت بشوی ۴۱۵
مکن روی برمردم ای زن ترش ۲۹۱
مکن سعدیا دیده بردست کس ۳۴۹
مکن شادمانی بمرگ کسی ۴۱۱
مکن صبر برعامل ظلم دوست ۲۱۹
مکن عمرضایع بافسوس وحیف ۴۰۷
مکن عیب خلق ای خردمند فاش ۳۶۸
مکن عیب درویش مدهوش مست ۳۰۹
مکن گردن ازشکرمنعم مپیچ ۳۹۱
مکن گریه برگورمقتول دوست ۳۱۲
مکن گفتمت مردی خویش فاش ۳۴۹
مکن ناله ازبینوایی بسی ۳۹۴
مگر ازتنعم شکیبا شوی ۳۵۵
مگر بازدانی نشیب ازفراز ۳۶۸
مگر برتو نام‌آوری حمله‌کرد ۲۸۳
مگر برزبانش حقی رفته بود ۲۵۵
مگر بویی ازعشق مستت کند ۲۰۸
مگر تاگلستان معنی شکفت ۳۴۰
مگر پیش دشمن بگویند ودوست ۲۹۸
مگردان غریب ازدرت بی‌نصیب ۲۶۶
مگر دردل دوست رحم آیدم ۴۱۱
مگر درسرت شور لیلی نماند ۳۰۳
مگر دشمنت اینکه‌آمد بجنگ ۲۳۰
مگر دل نهادی بمردن زپس ۴۰۶
مگر دیده‌باشی که درباغ وراغ ۳۰۶
مگر رنج سرما برو بس نبود ۳۹۳
مگر روزگاری هوس راندمی ۲۵۷
مگرکان فرومایه زشت‌کیش ۲۵۰
مگرکاین سیه‌نامهٔ بی‌صفا ۲۵۰
مگر کرده بودم‌گناهی عظیم ۳۹۹
مگر می نبینی که دد را ودام ۳۵۴
مگر نعمت شه فرامش کنم ۲۲۴
مگر نیکبختت فراموش شد ۳۹۴
مگس پیش شوریده دل پرنزد ۳۰۹
مگس را تو چون فهم کردی خروش ۳۳۲
مگس‌وارش ازپیش شکربجور ۲۹۵
مگوآن که‌گر بربلا اوفتد ۳۶۵
مگو پای عزت برافلاك نه ۲۱۵
مگو تا بگویند شکرت هزار ۳۳۸
مگو تندرستست رنجوردار ۲۳۸
مگو جاهی ازسلطنت بیش نیست ۲۴۱
مگو دشمن تیغزن بردرست ۲۶۴
مگو زین دربارگه سربتاب ۲۹۶
مگو شاید این‌مارکشتن بچوب ۲۹۲

مگو شهد شیرین شکر فایقست ۲۵۵
مگو مرغ دولت زقیدم بجست ۴۱۵
مگو ملك را این مدبر بسست ۲۹۲
مگوی آنچه طاقت نداری شنود ۳۶۵
مگوی ار بنالم که معذور نیست ۳۸۳
مگوی ومنه تاتوانی قدم ۳۶۵
ملازم بدلداری خاص وعام ۲۴۰
ملامت کشانند مستان یار ۲۹۳
ملامت کنی گفتش ای باد دست ۲۷۰
ملك بادل خویش باگفت و گو ۲۲۳
ملك در دل این راز پوشیده داشت ۲۲۵
ملك درسخن گفتنش خیره ماند ۲۲۶
ملك درمیان دوابروی مرد ۲۸۳
ملك را بود برعدو دست چیر ۲۶۱
ملك را چنان گرم کرد این خبر ۲۲۴
ملك را چو گفت وی آمد بگوش ۳۳۱
ملك را دل رفته آمد بجای ۲۳۱
ملك را دوخورشید طلعت غلام ۲۲۳
ملك را گمان بدی راست شد ۲۲۵
ملك را همین ملك پیرایه بس ۲۲۲
ملك را یکی عطسه آمد زدود ۳۹۱
ملك‌زاده‌ای زاسب ادهم فتاد ۳۹۱
ملك زین حکایت چنان برشکفت ۲۸۹
ملك شرمگین درحشم بنگریست ۲۸۵
ملك صالح ازپادشاهان شام ۳۲۹
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت ۲۳۵
ملوك ارنکو نامی اندوختند ۲۱۲
من آن باد رفتار دلدل شتاب ۲۸۱
من آن ذره‌ام درهوای تونیست ۴۲۳
من آن روز برکندم ازعمر امید ۴۰۷
من آن روز را قدرنشناختم ۴۰۶
من آن ساعت انگاشتم دشمنش ۲۲۶
من آن کس نیم کزغرورحشم ۳۳۰
من آنگه سرتاجور داشتم ۲۶۷
من آنم زپای اندرافتاده پیر ۴۲۶
من آنم که آن روزم ازدر براند ۲۷۷
من آنم که اسبان شه پرورم ۲۳۱
من آنم که چون حمله آورده‌ی ۳۴۳
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب ۳۴۵
من ارحق شناسم و گرخود نمای ۳۸۶
من ارنام مردم بزشتی برم ۳۷۴
من از بیزبانی ندارم غمی ۲۵۶
من از بینوایی نیم روی زرد ۲۳۸
من ازحاتم آن اسب تازی نژاد ۲۸۱
من ازغصه رنجور وازخواب مست ۳۹۹
من ازکرم برکنده بودم بزور ۴۰۹
من امروزکردم درصلح باز ۳۳۰
من اندرقفای تومی‌تاختم ۳۰۴
من اول که این‌کارسرداشتم ۳۱۱
من اینك دم دوستی می‌زنم ۲۹۵
من این گفتم اکنون ملك راست رای ۲۲۴
منت بندهٔ خوب ونیکوسیر ۳۲۵
منش داده صد سال روزی وجان ۲۶۸
منغص بود عیش آن تندرست ۲۳۸
من وچند سیاح صحرا نورد ۲۸۰
منه آبروی ریا را محل ۳۵۱
منه برجهان دل که بیگانه‌ایست ۲۴۹
منه جان من آب زر برپشیز ۳۴۹
منه درمیان راز با هرکسی ۲۶۴
منه دل برین دولت پنجروز ۲۵۶

منه دل برین سالخورده مکان ۴۰۸
منه عیب خلق ای فرومایه پیش ۳۸۶
مؤذن گریبان گرفتش که هین ۴۲۵
مها زورمندی مکن با کهان ۲۳۶
مهمی که درپیش دارم برآر ۴۲۴
مهیاکن روزی مار ومور ۲۰۷
مهین برهمن را ستودم بلند ۳۹۸
میازارپروردهٔ خویشتن ۲۲۵
میازارعامی بیك خردله ۲۳۹
میازارموری که دانه کشست ۲۷۷
میان بست مسکین وشد بردرخت ۳۵۶
میان بست وبی اختیارش بدوش ۳۷۰
میان دو بدخواه‌کوتاهدست ۲۶۳
میان دوتن جنگ چون آتشنست ۳۷۶
میان دوتن دشمنی بود وجنگ ۴۱۰
میان دوعمزاده وصلت فتاد ۳۰۲
میان دوکس آتش افروختن ۳۷۷
میان دولشکرچو یکروز راه ۲۶۰
میسر نبودش کزوعالمی ۴۱۲
می صرف وحدت کسی نوش کرد ۲۹۵
میفزار گردن بدستار وریش ۳۱۹
می لاله‌گون از بط سرنگون ۳۲۲
میناز درپای‌کارکسی ۲۳۶

ن

نباتی میان بسته چون نیشکر ۳۲۳
نباید برسم بدآیین نهاد ۲۵۶
نباید سخن‌گفت ناساخته ۳۶۴
نبایدکه بسیار بازی کنی ۳۶۵
نبایدکه چون صبح گردد سفید ۲۸۳
نبخشود برحال پروانه شمع ۲۷۷
نبردند پیشش مهمات‌کس ۲۴۶
نبود ازندیمان‌گردنفراز ۳۲۲
نبودش زتشنیع یاران خبر ۳۰۸
نبودی بجزآه بیوه زنی ۲۳۷
نبینی درایام اورنجه‌ای ۲۱۲
نبینی شتر برنوای عرب ۳۰۹
نبینی که‌آتش زبانست وبس ۳۶۷
نبینی که ازخاك افتاده خوار ۳۳۸
نبینی که جایی که برخاست گرد ۳۰۴
نبینی که چشمانش ازکهرباست ۳۹۸
نبینی که چون باهم آیند مور ۲۳۶
نبینی که چون‌کارد برسر بود ۲۵۳
نبینی که درکرخ تربت بسیست ۳۲۷
نبینی که درمعرض تیغ وتیر ۳۳۱
نبینی که درویش بیدستگاه ۲۲۷
نبینی که سختی بغایت رسید ۲۳۷
نپرسید باری بخلق خوشم ۳۰۸
نپندارم ار بنده دم درکشد ۳۴۸
نپندارم ای درخزان‌کشته جو ۲۴۳
نپندارم این زشت نامی نکوست ۴۱۴
نپندارم این‌کام حاصل کنی ۲۹۸
نپندارمت مال مردم خوری ۲۷۴
نپنداری این قول معقول نیست ۳۵۹
نتابد سگ صید روی از پلنگ ۲۶۱
نترسدکه دورانش بندی‌کند ۲۶۳
نترسدکه نعمت بمسکین دهند ۲۷۵
نترسد همی زآه وفریاد خلق ۳۷۲
نترسی که پاك اندرونی شبی ۲۴۴

نخست آدمی سیرتی پیشه کن	۳۵۴	ندانست قارون نعمت پرست	۳۶۱
نخست او ارادت بدل درنهاد	۳۹۷	ندانسته ازدختردین الف	۲۶۹
نخستین ابوبکر پیرمرید	۲۰۹	ندانستی ای کودك خودپسند	۳۱۴
نخفتست مظلوم ازآهش بترس	۲۴۴	ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	۲۲۶
نخواهد ترا زنده دین خودپرست	۳۷۶	ندانم کدامین سخن گویمت	۲۰۹
نخواهدکه بیند خردمند ریش	۲۳۸	ندانم که گفت این حکایت بمن	۲۸۲
نخواهم درین نوع گفتن بسی	۳۶۴	ندانی چه بودش فرومانده سخت	۲۶۷
نخواهم درین وصف ازین پیش گفت	۳۲۸	ندانی که بابای کوهی چه گفت	۳۴۹
نخواهی که باشد دلت دردمند	۲۳۲	ندانی که برترمقام تونیست	۳۱۸
نخواهی که باشد دلت دردمند	۲۶۵	ندانی که چون راه بردم بدوست	۲۸۷
نخواهی که باشی پراکنده دل	۲۶۶	ندانی که سعدی مراد ازچه یافت	۳۸۰
نخواهی که باشی چنین تیره روز	۴۱۷	ندانی که شوریده حالان مست	۳۰۹
نخواهی که باشی چودف روی ریش	۳۶۸	ندانی که کمتر نهد دوست پای	۴۱۴
نخواهی که ضایع شود روزگار	۲۶۱	ندانی که لشکرچو یکروزه ماند	۲۶۰
نخواهی که مردم بصدق ونیاز	۳۷۶	ندیدآن خردمند را رخنه‌ای	۲۲۳
نخواهی که ملکت برآید بهم	۲۵۷	ندیدم بمردانگی چون توکس	۳۳۳
نخواهی که نفرین کنند از پست	۲۳۹	ندیدم بنزدیك رایم پسند	۲۷۴
نخورد ازعبادت برآن بیخرد	۳۱۸	ندیدم چنین پیچ برپیچ کس	۳۲۷
ندادند صاحبدلان دل بپوست	۲۹۵	ندیدم چنین دیو زیرفلك	۲۲۸
ندارد بصد نکتهٔ نغزگوش	۳۸۷	ندیدم چنین گنج وملك وسریر	۲۱۲
ندارد کسی با تونا گفته‌کار	۳۶۷	ندیدم چنین نیك پندار کس	۳۲۹
ندارند تن پروران آگهی	۳۵۴	ندیدم دراین مدت ازشوی من	۳۰۱
ندارند چشم ازخلایق پسند	۲۹۷	ندیدم زغمازسر گشته‌تر	۳۷۷
نداری بحمدالله آن دسترس	۳۶۰	ندیدمش روزی که ترکش نبست	۳۴۲
نداند کسی قدر روزخوشی	۳۹۳	ندیدم کسی سرگران ازشراب	۲۲۲
نداندکه ما را سرجنگ نیست	۳۴۱	ندیمی زمین ملك بوسه داد	۲۴۵
ندانست ازآن دانهٔ خوردنش	۳۴۸	نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد	۲۱۳
ندانست دربارگاه غنی	۳۱۷	نرفتست هرگز ره ناصواب	۲۴۵
ندانست درویش بیچاره کوست	۳۳۸	نرفتم بمحرومی ازهیچ کوی	۲۹۹
ندانست سالارخود را سپاس	۲۶۴	نرفتم درین مملکت منزلی	۲۲۲

نرفته زشب همچنان بهره‌ای ۳۱۲
نرنجید از اوحیدر نامجوی ۳۳۷
نروید نبات ازحبوب درست ۳۰۸
نریزد خدای آبروی کسی ۴۲۰
نزد تارك جنگجویی بخشت ۳۴۲
نزیبد ترا باچنین سروری ۳۹۰
نزیبد مرا با جوانان چمید ۴۰۴
نشاط ازمن آنگه رمیدن گرفت ۴۰۵
نشاط جوانی زپیران مجوی ۴۰۵
نشان سگ از پیش واز پس ندید ۳۳۱
نشاید بدارو دواکردشان ۲۹۴
نشاید بدستان شدن دربهشت ۳۵۰
نشاید چنین خیره روی تباه ۲۲۴
نشاید زدشمن خطا درگذاشت ۳۳۴
نشایدکه برکس درشتی کنی ۳۸۶
نشاید هوس باختن باگلی ۳۸۱
نشدگم که روی ازخلایق بتافت ۲۹۷
نشست ازخجالت عرقکرده روی ۴۱۷
نشستی بجای دگرکس بسی ۴۰۸
نصیحت بجایست اگربشنوی ۲۴۱
نصیحت شنومردم دوربین ۲۷۵
نصیحت کسی سودمندآیدش ۲۱۶
نصیحت که خالی بود ازغرض ۲۴۵
نصیحتگری لومش آغاز کرد ۳۰۸
نظردوست نادرکند سوی تو ۴۱۳
نظرکرد پوشیده درکارمرد ۲۲۵
نظرکردی این دوست دروی نهفت ۲۹۸
نظرکن چوسوفار داری بشست ۲۲۳
نظرکن دراحوال زندانیان ۲۲۹
نعم گفت وبرجست وبرداشت گام ۲۶۸
نفس می‌نیارم زد ازشکردوست ۳۸۸
نقابیست هرسطرمن زین کتیب ۳۸۳
نقیب از پیش رفت وهرسودوید ۳۲۰
نکردند دردست من اختیار ۳۴۷
نکردند رغبت هنر پروران ۲۳۲
نکو بایدت نام ونیکی قبول ۲۱۹
نکودارضیف ومسافرعزیز ۲۱۹
نکوروی ودانا وشیرین زبان ۲۸۲
نکوسیرت بی‌تکلف برون ۳۹۵
نکوسیرتش دید وروشن قیاس ۲۲۳
نکوسیرتی بی‌تکلف برون ۳۵۰
نکوکار پرور نبیند بدی ۲۱۹
نکوکارمردم نباشد بدش ۲۴۲
نکوکاری ازمردم نیکرای ۳۸۷
نکوگفت بهرام شه با وزیر ۳۳۵
نکوگفت لقمان که نازیستن ۴۰۵
نکونام را جاه وتشریف ومال ۲۲۷
نکونام راکس نگیرد اسیر ۴۱۹
نکونام وصاحبدل وحق پرست ۳۸۶
نکویی کن امسال چون ده‌تراست ۲۴۹
نکویی ورحمت بجای خودست ۳۲۶
نگارنده را خود همین نقش بود ۳۸۳
نگارندهٔ کودك اندرشکم ۳۵۹
نگرتا قضا ازکجا سیرکرد ۳۹۶
نگفتند حرفی زبان‌آوران ۳۰۶
نگفتی که قبله است سوی حجاز ۳۵۵
نگنجد کرمهای حق درقیاس ۲۱۴
نگون کرده ایشان سر از بهرخور ۳۹۰
نگون مانده ازشرمساری سرش ۳۱۶
نگویم بزرگی وجاهم ببخش ۴۲۶

نگویم تواند رسیدن بدوست ۳۵۱
نگویم چوچنگ آوری پای دار ۲۲۸
نگویم دد ودام ومور وسمك ۳۹۲
نگویم زجنگ بداندیش ترس ۲۶۲
نگویم سماع ای برادر که چیست ۳۰۹
نگویم فضیلت نهم برکسی ۲۳۶
نگویم که بر آب قادر نیند ۲۹۴
نگویم مراعات مردم مکن ۳۲۷
نگهبان مرعی بخندید و گفت ۲۳۱
نگهبانی ملك ودولت بلاست ۳۵۹
نگه‌دار از آمیزگار بدش ۳۸۰
نگه‌دارد آن شوخ در کیسه در ۲۶۴
نگه دارد ازتاب آتش خلیل ۳۰۵
نگه دار فرصت که عالم دمیست ۴۱۲
نگه دار یارب بچشم خودش ۲۱۴
نگه داشت برطاق بستانسرای ۳۶۷
نگه کرد باز آسمان سوی من ۲۷۷
نگه کرد وموری درآن غله دید ۲۷۷
نگه کرد رنجیده درمن فقیه ۲۳۸
نگه کرد سلطان عالی محل ۲۸۵
نگه کرد شوریده‌ازخواب وگفت ۲۳۳
نگه کرد شیخ ازسر اعتبار ۳۳۲
نگه کرد قاضی در اوتیز تیز ۳۱۸
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ۳۰۴
نگه کردم اززیر تخت وزبر ۴۰۰
نگه کرد وقندیل ومحراب دید ۲۹۹
نگه کن چوسلطان بغفلت بخفت ۳۹۴
نگه کن که پروانهٔ سوزناك ۳۱۰
نگیرد خردمند روشن ضمیر ۳۳۷
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت ۲۵۸
نماند ازجوانان کسی دستگیر ۳۶۹
نماند از وشاقان گردنفراز ۳۰۴
نماند بعصیان کسی در گرو ۲۰۹
نماند ستمکار بد روزگار ۲۵۳
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ۲۲۱
نمدپوشی آمد بجنگش فراز ۳۴۴
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد ۳۴۳
نمی بینم ازخاك کویش گریز ۲۹۸
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان ۴۲۲
نمی‌ترسی ای گرگ کم خرد ۲۴۵
نمی‌خواستم تندرستی خویش ۳۰۲
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ۲۱۱
نوآموز را ذکر وتحسین وزه ۳۷۹
نوآموز را ریسمان کن دراز ۲۶۴
نواحی ملك ازکف بدسگال ۲۶۱
نویسنده راگرستون عمل ۲۲۱
نه آبستن در بود هرصدف ۳۴۸
نه آخر درامکان تقدیرهست ۳۹۶
نه آن شوکت وپادشاهی بماند ۲۳۹
نه آن تند رویست بازارگان ۲۷۷
نه آن می کند یار درشاهدی ۳۱۱
نه آیین عقلست ورای وخرد ۳۳۷
نه ابلیس بدکرد ونیکی ندید ۲۴۵
نه ابلیس درحق ما طعنه زد ۴۱۳
نه ادراك درکنه ذاتش رسید ۲۰۷
نهادش سحر بوسه بردست وپای ۲۸۲
نهاده پدرچنگ درنای خویش ۲۸۸
نهادی پریشان وطبعی درشت ۳۲۶
نه از بهرآن می‌ستانم خراج ۲۲۹
نه ازجورمردم رهد زشتروی ۳۸۵

نه ازدرد دلهای ریشش خبر ۳۰۲
نه ازلات وعزی برآورد گرد ۲۰۹
نه ازمشتری کز زحام مگس ۲۷۲
نه ازمعرفت باشد وعقل ورای ۳۶۰
نهالی بسی سال گردد درخت ۴۲۰
نه اندیشه ازکس که رسوا شوی ۲۹۴
نه اندیشه ازکس نه حاجت بهیچ ۲۴۸
نه ایشان بخست نگه داشتند ۲۷۱
نه این ریسمان می‌برد بامنش ۲۷۸
نه اینست حال دهن زیر گل ۲۵۷
نه این نقش دل می‌رباید زدست ۳۸۳
نه باران همی‌آید ازآسمان ۲۳۷
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ۲۰۷
نه بر باد رفتی سحرگاه وشام ۲۴۷
نه برحکم شرع آب خوردن خطاست ۲۲۸
نه بعد ازتوشاهان دیگر برند ۲۴۸
نه بم داند آشفته سامان نه زیر ۳۰۹
نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم ۳۷۲
نه بیگانه تیمارخوردش نه‌دوست ۲۷۹
نه پروانه جان داده درپای دوست ۲۹۶
نه پرهیزگار ونه دانشورند ۳۲۸
نه پیش ازتو بیش ازتو اندوختند ۲۵۶
نه پیش ازتو گردنکشان داشتند ۲۴۸
نه پیوسته باشد روان دربدن ۴۰۷
نه پیوسته رزخوشهٔ‌تردهد ۳۶۲
نه تدبیرمحمود ورای نکوست ۲۳۱
نه تلخست صبری که بریاد اوست ۲۹۳
نه تنها منت گفتم ای‌شهریار ۲۵۳
نه چشمی چو بینندگان راست رو ۳۱۶
نه چندان نشیند درین دیده خاك ۴۱۱
نه چون خواهی آمد بشیراز در ۴۱۲
نه چون کودك پیچ برپیچ شنگ ۳۸۱
نه چون ممسکان دست برزر گرفت ۲۷۰
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس ۳۲۶
نه خواهنده‌ای بردردیگران ۲۶۷
نه خود را برآتش بخود می‌زنم ۳۱۰
نه خود می‌رود هر که جویان اوست ۳۹۶
نه خوردی که خاطر برآسایدش ۲۸۸
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد ۳۴۵
نه درابتدا بودی آب منی ۳۸۸
نه درخشت وکوپال وگرزگران ۳۴۱
نه درخورد سرمایه کردی کرم ۲۷۴
نه درکوه سبزی نه درباغ شخ ۲۳۷
نه درمردی اورا نه درمردمی ۳۴۲
نه درمهد نیروی حالت نبود ۳۸۹
نه دشمن برست ازز بانش نه‌دوست ۲۸۵
نهد عامل سفله برخلق رنج ۳۷۶
نه دل دامن دلستان می‌کشد ۳۱۰
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ ۲۰۷
نه دوری دلیل صبوری بود ۳۰۳
نه دینار دادش سیهدل نه دانگ ۲۷۶
نه ذکرجمیلش نهان می‌رود ۲۱۲
نه رستم چو پایان روزی بخورد ۳۴۲
نه رگهای پستان درون دلست ۳۸۹
نه روزی بسر پنجگی می‌خورند ۳۴۶
نه روزی به‌بیچارگی جان دهی ۳۱۱
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ۳۷۰
نه سختی رسد ازضعیفی بمور ۳۴۱
نه سگ دامن‌کاروانی درید ۲۳۱
نه سلطان خریدارهر بنده‌ایست ۲۹۷

نه سودای خودشان نه پروای کس ۲۹۷
نه شرطست وقتی که روزی خوری ۲۶۸
نه شمشیر گندآوران کند بود ۳۴۴
نه صاحبدلان دست برمی کشند ۴۰۱
نه صدگوسفندم که سیصد هزار ۳۰۳
نه طفل دهان بسته بودی زلاف ۳۸۹
نه طفلی کز آتش ندارد خبر ۳۰۵
نه عقلست ونه معرفت یك جوم ۳۸۲
نه غیبت کن آن ناسزاوارمرد ۳۷۱
نه قندی که مردم بصورت خورند ۲۱۰
نه کشورخدایم نه فرماندهم ۲۱۵
نه کوتاه دستی وبیچارگی ۳۶۵
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ۳۳۸
نه گرچون تویی برتوکبرآورد ۳۱۵
نه گرد اندرآن بقعه دیدم نه خاك ۳۱۴
نه گر دستگیری کنی خرمم ۲۵۵
نه گردنکشان را بگیرد بغور ۲۰۵
نه گریان ودرمانده بودی وخرد ۳۸۹
نه گفت اندروکار کردی نه چوب ۳۲۵
نه گیتی پس‌ازجنبش آرام یافت ۳۶۲
نه لایق بود عیش بادلبری ۲۴۹
نهم باب توبه است وراه صواب ۲۱۰
نه مرخلق را صنع باری سرشت ۳۸۷
نه مردم همین‌استخوانند وپوست ۲۹۷
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ ۲۶۲
نه مستظهرست آن باعمال خویش ۳۱۵
نه مستغنی ازطاعتش پشت کن ۲۰۶
نه مسواك درروزه گفتی خطاست ۳۷۳
نه مطرب که آواز پای ستور ۳۰۸
نه من سر زحکمت بدرمی برم ۴۲۳
نه من صورت خویش خودکرده‌ام ۴۲۳
نه منعم بمال ازکسی بهترست ۳۲۰
نه موری که مویی کزان کمترست ۲۳۶
نه نیروی دستش نه رفتارپای ۳۹۸
نه نیروی صبرم نه جای ستیز ۲۹۵
نه هرآدمیزاده از دد بهست ۲۴۲
نه هربارخرما توان خورد وبرد ۳۵۶
نه هرجا شکرباشد وشهد قند ۳۳۲
نه هرجاکه بینی خطی دلفریب ۳۸۱
نه هرجای مرکب توان تاختن ۲۰۷
نه هرچشم وابروکه بینی نکوست ۳۸۷
نه هرکس سزاوار باشد بصدر ۳۱۸
نه هرکس سزاوار باشد بمال ۲۹۲
نه هرگزشنیدیم درعمرخویش ۲۴۳
نهیبی ازآن گیرودارآمدش ۳۳۳
نه یك عیب اورا برانگشت پیچ ۳۸۷
نه یوسف که چندان بلا دید وبند ۴۲۶
نیارست دشمن جفاگفتنم ۳۷۵
نیارستم ازحق دگرهیچ گفت ۴۰۰
نیاساید اندر دیار توکس ۲۱۷
نیاسایی ازجانب هیچکس ۴۱۷
نیامد برش دردناك غمی ۲۱۲
نیامد برین درکسی عذرخواه ۴۲۰
نیامد درایام او بردلی ۲۴۰
نیامدکس اندرجهان کوبماند ۲۲۱
نیاورده عامل غش اندرمیان ۴۱۹
نیاید بنزدیك داناپسند ۲۱۷
نیاید نکوکاری ازبدرگان ۳۴۷
نیاید همی شرمت ازخویشتن ۳۷۳
نیاید همی شرمت ازخویشتن ۴۱۷

نی بوریا را بلندی نکوست ۳۱۹
نیرزد عسل جان من زخم نیش ۳۵۹
نیرزد وجودی بدین ناخوشی ۳۲۵
نی نیزه درحلقهٔ کارزار ۲۹۲
نیوشنده شد زین سخن تنگدل ۳۷۰

و

وبالست دادن برنجور قند ۲۵۴
وجودت پریشانی خلق ازوست ۲۳۶
وجود تو شهریست پر نیك وبد ۳۶۳
وجودش گرفتار زندان گور ۴۱۰
وجودی دهد روشنایی بجمع ۳۳۰
ورآبت نماند شفیع آرپیش ۴۱۵
ورآوازه خواهی دراقلیم فاش ۳۵۱
ور ازجهل غایب شدم روزچند ۴۲۳
ور او پای جنگ آورد دررکاب ۲۵۹
ور ایدون که دشوارت آمد سخن ۲۵۳
ورش بخت یاور بود دهرپشت ۳۴۵
ورو نیز درساخت باخاطرش ۲۲۰
وزآن پس سه‌مشت آب برروی زن ۳۷۳
وزآنجا برآورد غوغا که دزد ۳۳۴
وزآنجا بزندانی آمد که خیز ۲۷۴
وزآنجا جوان روی همت بتافت ۳۲۰
وزآنسو پدر روی درآستان ۲۵۱
وزآنکس که خیری بماند روان ۲۳۴
وز اندازه بیرون مرو پیش زن ۲۵۷
وزان نیمه عابد سری پرغرور ۳۱۶
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد ۲۲۴
وزیری که جاه من آبش بریخت ۲۲۶
وزینجانب افتان وخیزان جوان ۲۹۰
وشاقی پریچهره درخیل داشت ۳۹۳
وفادار که جوید چو پیمان گسیخت ۲۴۱
وگر باشدش برتو بخشایشی ۴۰۲
وگر باهمه خلق نرمی کند ۳۱۰
وگر بردباری کنی ازکسی ۳۸۵
وگر بررفیقان نباشی شفیق ۲۰۵
وگر برسرآید خداوند زور ۲۵۶
وگر بنده چابك نباشد بکار ۲۰۵
وگر بی‌تکلف زید مالدار ۳۸۵
وگر بینوایی بگرید بسوز ۳۸۴
وگر پارسی باشدش زادوبوم ۲۱۹
وگر پرورانی درخت‌کرم ۳۲۷
وگر پندوبندش نیاید بکار ۲۲۱
وگر ترك خدمت کند لشکری ۲۰۵
وگر تنگدستی تنك مایه‌ای ۳۸۴
وگر جور درپادشایی کنی ۲۳۹
وگرچه بمکنت قوی حال بود ۲۳۷
وگر خرده‌ای زر زدندان‌گاز ۳۶۱
وگر خشم گیرد زکردار زشت ۲۰۵
وگر خشم گیری بقدر گناه ۴۲۶
وگر خنده‌رویست وآمیز گار ۳۸۴
وگر خواجه بادشمنان نیکخوست ۲۷۸
وگر خواهی امشب همین‌جا بباش ۳۹۹
وگر خودپرستی شکم طبله‌کن ۳۵۵
وگر خود هزاری ودشمن دویست ۳۶۰
وگر خویش راضی نباشد زخویش ۲۰۵
وگر دانی اندر تبارش‌کسان ۲۲۸
وگر درحیاتت نماندست بهر ۳۴۲
وگر دردهد یك صلای کرم ۲۰۶
وگر درسرش هول ومردانگیست ۳۸۴

وگر درسرشت وی این خوی نیست ۲۱۸
وگر درنیابد کرم پیشه نان ۳۶۱
وگر دست قدرت نداری بکار ۴۱۴
وگر دست قدرت نداری بگوی ۳۲۱
وگر دست همت نداری بکار ۳۸۴
وگر دیر شد گرم روباش وچست ۴۱۵
وگر دیگ معده نجوشد طعام ۳۹۶
وگر راست گفت ای خداوند پاك ۳۳۷
وگر رفت وآثار خیرش نماند ۲۲۱
وگر زنده دارد شب دیرباز ۲۳۳
وگر زن کند گوید ازدست دل ۳۸۵
وگر زو توانا تری درنبرد ۲۵۹
وگر سالکی محرم راز گشت ۲۰۷
وگر سر بخدمت نهد بردرت ۴۰۱
وگر سیدش لب بدندان گزد ۳۸۲
وگر شرمت ازدیدهٔ ناظرست ۳۷۳
وگر شوخ چشمی وسالوس کرد ۲۶۹
وگر شهریان را رسانی گزند ۲۶۴
وگر عار دارد عبادت پرست ۳۱۷
وگر عفتت را فریبست زیر ۴۱۹
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ۳۲۲
وگر قانع وخویشتن دار گشت ۳۸۵
وگر قیمتی گوهری غم مدار ۳۶۱
وگر کاخ وایوان منقش کند ۳۸۵
وگر کامرانی درآید زپای ۳۸۴
وگر کسوت معرفت دربرم ۳۳۶
وگر کندرایست دربندگی ۴۱۹
وگر مرد لهوست وبازی ولاغ ۳۰۹
وگر می برآید بنرمی وهوش ۲۵۹
وگر می رود درپیاز این سخن ۳۳۷
وگر نغز وپاکیزه باشد خورش ۳۸۵
وگر نقره اندوده باشد نحاس ۳۴۹
وگرنه چه لازم که سعیی بری ۲۷۳
وگرنه کی ازدست جود آمدی ۳۹۷
وگر نیستی سعی جاسوس گوش ۳۹۷
وگر هرچه یابی بکف برنهی ۲۷۱
وگر یك پشیز آورد سرمپیچ ۳۲۵
ولی اهل صورت کجاپی برند ۳۰۵
ولی چون نکرد اخترم یاوری ۳۴۳
ولیکن بتدریج تاانجمن ۲۲۳
ولیکن بدین صورت دلپذیر ۳۹۰
ولیکن توبستان که صاحب خرد ۲۶۹
ولیکن تودنبال دیوخسی ۴۱۵
ولیکن چو پیدا شود رازمرد ۳۶۶
ولیکن چوظلمت نداند زنور ۳۵۳
ولیکن خداوند بالا وپست ۲۰۶
ولیکن نباید که تنها خوری ۴۰۲
ولیکن نیندیشم ازخشم شاه ۲۲۶
ولی گر بخوبی ندارد نظیر ۳۰۰
ولی نظم کردم بنام فلان ۲۱۱
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد ۳۳۵
ولی همچنان بردعا داشت دست ۲۴۶
وی امسال پیوست با ما وصال ۳۲۸

ه

هرآن طفل کوجور آموزگار ۳۸۰
هرآنك استعانت بدرویش برد ۲۶۵
هرآن کافکند تخم برروی سنگ ۳۵۱
هرآنکس که بردزد رحمت کند ۲۹۱
هرآنکس که جور بزرگان نبرد ۳۳۵

هر آنکس که فرزند را غم نخورد ۳۸۰
هر آنکس که گردن بفرمان نهد ۳۸۰
هر آنکو که برد نام مردم بعار ۳۷۴
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ ۲۶۲
هر آنکو نماند از پسش یادگار ۲۲۱
هر آنگه که عیبت نگویند پیش ۲۵۵
هم آنجا امانش مده تا بچاشت ۲۱۹
هم آهسته سر برد پیش سرش ۲۵۲
هم از بامدادان در کلبه بست ۴۰۵
هم از بخت فرخنده فرجام تست ۲۱۲
هم ازحسن تدبیر و رای تمام ۲۲۵
هم ازخبث نوعی در آن درج کرد ۳۴۱
همانا که درفارس انشاء من ۲۱۱
همان به که امروزمردم خورند ۲۷۱
همان به که گر آبستن گوهری ۳۵۲
هماندم که درخفیه این راز رفت ۲۵۵
هماندم که دیدیم گرد سپاه ۳۴۳
همان کاین سخن مرد رهروشنید ۳۱۴
همان لحظه کاین خاطرش روی داد ۲۵۷
هم اورا در آن بقعه زر بود ومال ۳۴۷
هم اینجا کنم دست خواهش دراز ۲۹۹
همه برگ بودن همی ساختی ۴۰۳
همه تخت وملکی پذیرد زوال ۲۴۷
همه تخم نامردمی کاشتی ۲۴۳
همه روز اگرغم خوری غم مدار ۳۷۷
همه روزنیکان ازو دربلا ۲۵۸
همه سنگها پاس دار ای پسر ۲۸۷
همه شب ببیداری اخترشمرد ۲۵۲
همه شب پریشان ازوحال من ۲۶۹
همه شب در اندیشه کاین گنج ومال ۴۰۹
همه شب درین غصه تا بامداد ۲۸۵
همه شب درین فکر بود ونخفت ۲۵۴
همه شب درین قید غم مبتلا ۳۹۹
همه شب درین گفتگو بود شمع ۳۱۲
همه شب زفریاد وزاری نخفت ۲۴۳
همه شب نبودش قرار وهجوع ۲۸۰
همه ضعف وخاموشیش کید بود ۳۳۲
همه طاعت آرند ومسکین نیاز ۴۲۱
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ۳۲۹
همه فیلسوفان یونان وروم ۳۴۷
همه کارداران فرمانبرند ۳۹۲
همه کس بمیدان کوشش درند ۲۵۸
همه نخلبندان بخایند دست ۳۹۲
همه وقت بردارمشك وسبوی ۲۷۰
همه وقت مردم زجور زمان ۲۱۲
همه هرچه کردم تو برهم زدی ۴۲۳
همه هرچه هستند ازآن کمترند ۳۰۵
همی برفلك شد زمردم خروش ۲۹۰
همی تا برآید بتدبیر کار ۲۵۸
همی خندم ازلطف یزدان پاك ۲۴۴
همی رفت ومی پخت سودای خام ۲۹۵
همی رفتی ودیده‌ها درپیش ۲۹۸
همی رنجم ازطلعت ناخوشش ۳۱۷
همی شرم دارم زلطف کریم ۴۲۵
همی کرد فریاد ودامن بچنگ ۳۶۹
همی گفت باحق بزاری بسی ۴۲۲
همی گفت حاتم پریشان چومست ۲۸۱
همی گفت شولیده دستار وموی ۳۱۴
همی گفت غلغل کنان ازفرح ۳۰۰
همی گفت وبرچهره افکنده خوی ۳۰۹

همی گفت وخلقی برو انجمن ۳۳۷
همی گفت ودر روضه‌ها می‌چمید ۲۶۷
همی گفت وشمشیر بالای سر ۲۵۳
همی گفت وگریان براحوال طی ۲۸۴
همی گفت ومی‌رفت ودودش بسر ۳۱۲
همی گفت وهرلحظه سیلاب درد ۳۱۲
همی میردت عیسی ازلاغری ۳۵۴
همین پنجروزست عیش مدام ۳۲۱
همینت بس ازکردگارمجید ۲۱۳
همینت بسندست اگر بشنوی ۲۳۸
همین دیدم از پاسبان تتار ۲۸۰
همینست مانع که دربارگاه ۴۰۱
همین‌کام وناز وطرب داشتند ۲۲۱
همین نقش برخوان پس‌ازعهد خویش ۲۲۱
همی یادم‌آید زعهد صغر ۴۱۶
هنورچنین زندگانی کند ۳۲۴
هنوزآنچه‌گفت از بدم‌اندکیست ۳۲۸
هنوزآن حدیثم بگوش اندرست ۳۰۷
هنوز ارسرصلح داری چه بیم ۴۱۹
هنوز از بت‌آلوده رویش بخاک ۴۲۵
هنوز از پیش‌تازیان می‌دوید ۲۷۸
هنوزت اجل دست خواهش نبست ۴۱۵
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند ۳۹۲
هوا بینی ازگرد هیجا چومیغ ۲۶۰
هوا وهوس خرمنش سوخته ۳۱۶
هوا وهوس را نماند ستیز ۳۶۴
هوس پختن ازکودك ناتمام ۴۰۴

ی

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ ۲۶۷
یتیمی که ناکرده قرآن درست ۲۰۸
ید ظلم جایی که‌گردد دراز ۲۳۵
یقین بشنو ازمن‌که روز یقین ۳۸۶
یقین مرد را دیده بیننده‌کرد ۲۷۹
یکم روز بربنده‌ای دل بسوخت ۳۰۱
یکی آنکه مالش بباطل خورند ۳۷۴
یکی آنکه هرگه‌که دست نیاز ۴۰۱
یکی آهنین پنجه درادربیل ۳۴۴
یکی از بزرگان اهل تمیز ۲۳۲
یکی اول ازتندرستان منم ۲۳۸
یکی باب عدلست وتدبیر ورای ۲۱۰
یکی باز پس خائن وشرمسار ۲۳۵
یکی باز را دیده بردوختست ۲۰۸
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید ۴۱۳
یکی بدکه شیرین وخوش طبع بود ۲۸۰
یکی بربطی دربغل داشت مست ۳۳۶
یکی برد با پادشاهی ستیز ۴۱۴
یکی بردرخلق رنج آزمای ۳۵۱
یکی برسرشاخ بن می برید ۲۴۱
یکی برسر گور گل می‌سرشت ۴۰۹
یکی بندهٔ خویش پنداشتش ۳۳۵
یکی بیخود ازخشمناکی چومست ۳۱۸
یکی پادشاهی ملامت پسند ۳۷۴
یکی پادشه زاده درگنجه بود ۳۲۰
یکی پارسا سیرت خق پرست ۴۰۹
یکی پارسا گفت ازروی پند ۳۶۷
یکی پاسخش داد شیرین وخوش ۳۰۱
یکی پرطمع پیش خوارزمشاه ۳۵۵
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش ۲۳۳
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد ۳۰۲

یکی پند گیرد دگر ناپسند ۳۸۴
یکی پند می‌داد فرزند را ۲۴۵
یکی پیردرویش درخاک کیش ۳۴۷
یکی پیرمرد اندرآن ده مقیم ۲۵۰
یکی پیش خصم آمدن مردوار ۳۳۳
یکی پیش دانای خلوت نشین ۳۲۱
یکی پیش داود طایی نشست ۳۷۰
یکی پیش شوریده حالی نبشت ۳۰۳
یکی تخم درخاك ازآن می‌نهند ۲۹۰
یکی تشنه را تاکند تازه حلق ۲۴۳
یکی تشنه می گفت وجان می‌سپرد ۲۹۹
یکی تیری افکند ودر ره فتاد ۳۲۸
یکی حجره خاص از پی دوستان ۴۰۹
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ۳۱۵
یکی خار پای یتیمی بکند ۲۶۷
یکی خرده برشاه غزنین گرفت ۳۰۴
یکی خلق ولطف پریوار داشت ۳۰۳
یکی خوب خلق وخلق پوش بود ۳۶۶
یکی خوبکردارخوشخوی بود ۳۳۹
یکی خویشتن را بیاراستی ۳۰۳
یکی دربرش پرنیانی قباه ۳۰۶
یکی دربهاران بیفشانده‌جو ۴۰۷
یکی دربیابان سگی تشنه یافت ۲۷۵
یکی درمیان معده انبار بود ۳۵۶
یکی درنجوم اندکی دست داشت ۳۳۰
یکی درنشابور دانی چه گفت ۳۰۱
یکی دست‌گیرم بچندین درم ۲۷۴
یکی را اجل درسرآورد جیش ۴۱۰
یکی را بچوگان مه دامغان ۴۱۹
یکی را بزندان درش دوستان ۲۳۸
یکی را بسر برنهد تاج بخت ۲۰۶
یکی را بغایت خوش افتاده بود ۳۰۲
یکی رابگفتم زصاحبدلان ۳۸۶
یکی را به‌نیرنگ مشغول دار ۲۶۳
یکی را پسرگم شد ازراحله ۲۸۷
یکی را تب‌آمد زصاحبدلان ۳۵۶
یکی را چوسعدی دلی ساده بود ۳۳۴
یکی را چومن دل بدست کسی ۳۰۷
یکی را حکایت کنند ازملوك ۲۴۵
یکی را خری درگل افتاده بود ۲۸۵
یکی را زمردان روشن ضمیر ۳۵۸
یکی را عسس دست بربسته بود ۳۹۴
یکی راکرم بود وقوت نبود ۲۷۳
یکی راکه باخواجهٔ تست جنگ ۲۹۱
یکی راکه پندار درسر بود ۳۳۸
یکی راکه خاطر دراورفته بود ۳۶۲
یکی راکه دربند بینی مخند ۳۹۶
یکی راکه دیدی‌تودرجنگ پشت ۲۶۲
یکی راکه سرخوش بود بایکی ۲۹۶
یکی راکه سعی قدم پیشتر ۲۳۵
یکی راکه فضلست وفرهنگ ورای ۳۸۶
یکی راکه معزول کردی زجاه ۲۲۰
یکی رفت پیش ملك بامداد ۳۷۶
یکی رفت ودینار ازوصد هزار ۲۷۰
یکی روبهی دید بیدست وپای ۲۷۸
یکی روستایی سقط شد خرش ۳۴۶
یکی زان دومی گفت بادیگری ۳۲۹
یکی زآن میان غیبت آغازکرد ۳۷۴

یکی زآن میان گفت وزنهارخواست ۳۶۵
یکی زجر کردش که تبت یداك ۴۱۵
یکی زندگانی تلف کرده بود ۳۱۵
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت ۲۸۸
یکی زین چو بردیگری یافت دست ۳۹۶
یکی سر برآر ازگریبان غم ۴۰۴
یکی سفله را ده درم برمنست ۲۶۹
یکی سلطنتران صاحب شکوه ۳۶۰
یکی سوی دستوردولت پناه ۳۷۶
یکی سیرت نیکمردان شنو ۲۷۷
یکی سیل رفتارهامون نورد ۲۸۰
یکی شاهدی درسمرقند داشت ۲۹۸
یکی شخص ازین جمله درسایه‌ای ۲۹۰
یکی شکر گفت اندرآن خاك ودود ۲۳۸
یکی صورتی دید صاحب جمال ۳۸۲
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند ۳۷۰
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر ۳۱۴
یکی طعنه‌می‌زدکه درویش بین ۳۷۰
یکی طفل بردارد ازرخش بند ۳۶۵
یکی طفل دندان برآورده بود ۳۵۹
یکی عابد از پارسایان‌کوی ۳۷۳
یکی عاطفت سیرت خویش‌کرد ۲۴۰
یکی عدل تا نام نیکوبرد ۲۴۰
یکی غایت ازخود، یکی نیم مست ۳۲۲
یکی غله مرداد مه توده‌کرد ۴۱۶
یکی فتنه دید ازطرف برشکست ۳۶۸
یکی قطره باران زابری چکید ۳۱۳
یکی کرد برپارسایی گذر ۳۹۵
یکی کرده بی‌آبرویی بسی ۳۲۸
یکی گربه درخانهٔ زال بود ۳۵۸
یکی گرز پولاد برمغزخورد ۳۹۶
یکی گفت ازآن حلقهٔ اهل رای ۳۳۲
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ۳۲۰
یکی گفت ازینان ملك را نهان ۳۳۰
یکی گفت باصوفیی درصفا ۳۷۵
یکی گفت شاها بتیغش بزن ۲۸۵
یکی گفت شیخ این ندانی که‌کیست ۲۶۹
یکی گفت‌کاین بندیان شبروند ۴۱۹
یکی گفت‌کس رازنن بدمباد ۳۷۸
یکی گفت معروف را درنهفت ۳۲۶
یکی گفتش آخرترا ننگ نیست ۳۳۴
یکی گفتش آخرچه خسبی چوزن ۳۰۲
یکی گفتش آخرنه مردی تونیز ۳۲۴
یکی گفتش ازچارسوی قصاص ۲۹۰
یکی گفتش ازدوستان درنهفت ۳۵۷
یکی گفتش ازدوستان قدیم ۲۵۲
یکی گفتش ازهمنشینان دشت ۳۰۷
یکی گفتش ای پیر بیعقل وهوش ۲۸۵
یکی گفتش ای خسرونیکروز ۲۲۹
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز ۳۰۶
یکی گفتش ای‌مرد راه خدای ۲۱۵
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ۲۹۹
یکی گوش کودك بمالید سخت ۳۹۱
یکی مال مردم بتلبیس خورد ۴۱۴
یکی متفق بود برمنکری ۴۱۷
یکی مشتزن بخت وروزی نداشت ۲۵۶
یکی ناتوان دیدم از بند ریش ۲۷۴
یکی ناسزا گفت دروقت جنگ ۳۶۷

یکی نام نیکو ببرد از جهان ۲۲۱
یکی نانخورش جز پیازی نداشت ۳۵۸
یکی نیشکر داشت برطبغری ۳۵۷
یکی هاتف ازغیبش آواز داد ۲۷۳
یکی هاتف انداخت در گوش پیر ۳۰۰
یلان کماندار نخجیرزن ۳۰۶

فهرست غزلیات[1]

الف

ای نفس خرم باد صبا ۴۴۲
شب فراق نخواهم دواج دیبا را ۴۴۳
ثنا وحمد بی‌پایان خدا را ۹۹۵
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را ۴۴۴
مشتاقی وصبوری ازحد گذشت مارا ۴۴۵
زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندر غمت یارا ۸۵۶
اگر توفارغی ازحال دوستان یارا ۴۴۳
زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را ۴۴۵
گرماه من برافکند ازرخ نقاب را ۴۴۶
باجوانی سرخوشست این پیر بی‌تدبیر را ۴۴۷
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را ۴۴۸
دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را ۴۴۸
ماقلم درسر کشیدیم اختیار خویش را ۹۹۶
وه که گرمن باز بینم روی یار خویش را ۴۴۹
برخیز تایکسو نهیم این دلق ازرق فام را ۴۵۱
امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را ۴۵۱
تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا ۴۵۲
می‌ندانم چکنم چاره من این‌دستان را ۸۵۷
ای که انکار کنی عالم درویشان را ۹۹۷
چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را؟ ۴۵۳
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را ۴۵۳
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را؟ ۴۵۴
ملك الهوی قلبی وجاش مغیرا* ۹۸۰
من بدین خوبی وزیبایی ندیدم روی‌را ۴۵۶
تفاوتی نکند قدر پادشایی را ۴۵۵
لاابالی چه کند دفتر دانایی را؟ ۴۵۴
ان لم امت یوم الوداع تأسفاً* ۹۸۴
اصبحت مفتونا باعین اهیفا* ۹۸۵
رفتیم اگر ملول شدی ازنشست ما ۴۵۶
روی توخوش می‌نماید آینهٔ ما ۴۴۲
اول دفتر بنام ایزد دانا ۴۴۱
تعذر صمت الواجدین فصاحوا* ۹۷۵
حدائق روضات النعیم وطیبها* ۹۸۱
وقتی دل سودایی می‌رفت ببستانها ۴۵۷

[1] ــ دراین فهرست اشعار عربی باعلامت (*) مشخص شده است.

ب

ماهرویا روی خوب ازمن متاب ۴۵۸
اگر تو برفکنی درمیان شهر نقاب ۴۵۷
مارا همه شب نمی برد خواب ۴۵۸
غافلند از زندگی مستان خواب ۹۹۷
متی جمع شملی بالحبیب المغاضب* ۹۸۶
علی ظاهری صبر کنسج العناکب* ۹۸۳
قیامتست سفر کردن ازدیار حبیب ۸۵۸
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادوفریب ۸۵۷

ت

سرمست در آمد ازخرابات ۴۵۹
سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات ۷۴۴
تناسبند وموزون حرکات دلفریبت ۴۶۰
هر که خصم اندرو کمند انداخت ۴۶۰
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت ۴۶۰
دریغ صحبت دیرین وحق دید شناخت ۹۹۸
معلمت همه شوخی ودلبری آموخت ۴۶۱
کهن شود همه کس را بروزگار ارادت ۴۶۲
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت ۴۶۲
مپندار ازلب شیرین عبارت ۴۶۴
بنده‌وار آمدم بزنهارت ۴۶۳
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت ۴۶۳
چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت ۴۶۴
خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست ۴۷۲
عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست ۴۷۳
بوی گل وبانگ مرغ برخاست ۴۶۸
خوش می رود این پسر که برخاست ۴۶۹
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست ۴۶۹
درد عشق ازتندرستی خوشتراست ۹۹۹
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست ۴۷۱
سلسلهٔ موی دوست حلقه دام بلاست ۴۷۰
اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست ۴۶۷
آن ماه دوهفته در نقابست ۴۷۴
آن نه زلفست وبناگوش که روزست وشبست ۴۷۳
دیدار تو حل مشکلاتست ۴۷۶
سروچمن پیش اعتدال توپستست ۴۷۶
مجنون عشق را دگر امروز حالتست ۴۷۷
هر صبحدم نسیم گل ازبوستان تست ۴۷۸
ای کاب زندگانی من دردهان تست ۴۷۷
مقصود عاشقان دوعالم لقای تست ۱۱۰۹
ای یار ناگزیر که دل درهوای تست ۹۹۸
اتفاقم بسر کوی کسی افتادست ۴۷۸
این تویی یاسروبستانی برفتار آمدست؟ ۴۷۹
شب فراق که داند که تاسحر چندست؟ ۴۸۰
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست ۴۸۰
ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست؟ ۴۸۱
فریاد من ازفراق یارست ۴۸۵
این بوی روحپرور از آن خوی دلبرست ۴۸۲
چشمت خوشست وبراثر خواب خوشترست ۴۸۵
ازهرچه می رود سخن دوست خوشترست ۴۸۲
عشرت خوشست وبرطرف جوی خوشترست ۴۸۶
ای که ازسرو روان قد توچالاکترست ۴۸۷
هرکسی را نتوان گفت که صاحبنظرست ۴۸۴
منزل عشق ازجهانی دیگرست ۸۶۵
عیب یاران ودوستان هنرست ۴۸۳
بی تو حرامست بخلوت نشست ۴۶۵
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ۴۸۷
دیده ازدیدار خوبان برگرفتن مشکلست ۴۸۸

پای سرو بوستانی در گلست ۴۸۷
شراب ازدست خوبان سلسبیلست ۴۸۹
برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست ۴۹۱
دیر آمدی ای نگار سرمست ۴۶۶
چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تومست ۴۶۵
کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست ۴۹۰
این باد بهار بوستانست ۴۹۲
هزار سختی اگر برمن آید آسانست ۴۹۳
این خط شریف از آن بنانست ۴۹۲
چشم توطلسم جادوانست ۸۵۸
چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ ۴۹۳
امشب براستی شب ما روز روشنست ۴۹۱
مگر نسیم سحر بوی زلف یارمنست ۴۹۴
زمن مپرس که در دست اودلت چونست ۴۹۴
گر کسی سروشنیدست که رفتست اینست ۴۹۶
بخت جوان دارد آنکه باتوقرینست ۴۹۶
فلك با بخت من دایم بکینست ۱۱۱۰
با همه مهروبامنش کینست ۴۹۵
یارمن آنکه لطف خداوند یاراوست ۵۰۰
کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست ۵۰۰
خورشید زیرسایهٔ زلف چوشام اوست ۵۰۱
آنکه دل من چو گوی درخم چوگان اوست ۵۰۱
آن را که جای نیست همه شهر جای اوست ۹۹۹
باخردمندی وخوبی پارساونیکخوست ۴۹۷
سفردراز نباشد بپای طالب دوست ۴۹۹
بتا هلاك شود دوست درمحبت دوست ۴۹۸
زهرچه هست گزیرست وناگزیراز دوست ۵۰۲
آن به که چون منی نرسد دروصال دوست ۱۰۰۰
صبحی مبارکست نظر برجمال دوست ۵۰۳
گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست ۵۰۳
آن مطرب از کجاست که برگفت نام دوست ۵۰۴
سرمست درآمد ازدرم دوست ۴۹۸
صبح می‌خندد ومن گریه کنان ازغم دوست ۵۰۳
ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست ۵۰۵
تا دستها کمر نکنی برمیان دوست ۵۰۵
زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست ۵۰۶
مرا توغایت مقصودی ازجهان ای دوست ۵۰۶
آب حیات منست خاك سرکوی دوست ۵۰۷
صبحدم خاکی بصحرا برد باد ازکوی دوست ۵۰۸
شادی بروزگار گدایان کوی دوست ۵۰۷
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست ۱۰۰۱
ازجان برون نیامده جانانت آرزوست ۱۰۰۱
مرا خود با توچیزی درمیان است ۵۰۸
مشنوای دوست که غیر ازتومرا یاری هست ۵۱۰
نشاید گفتن آنکس را دلی هست ۴۶۶
هرچه درروی توگویند بزیبایی هست ۵۰۹
بیابیا که مرا باتوماجرایی هست ۵۰۹
حالم ازشرح غمت افسانه(ایست) ۸۵۹
هر که بامداد پیش کسیست ۱۰۰۲
دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست ۵۱۲
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست ۵۱۳
کیست آن کش سرپیوند تو درخاطر نیست ۵۱۲
گر صبر دل ازتوهست وگرنیست ۵۱۳
جان ندارد هر که جانانیش نیست ۵۱۵
هرچه خواهی کن که مارا باتوروی جنگ نیست ۵۱۵
خوشتر ازدوران عشق ایام نیست ۱۰۰۲
خبرت هست که بی روی توآرامم نیست ۵۱۶
بافراقت چندسازم برگ تنهاییم نیست ۵۱۶
درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست ۵۱۷

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست ۵۱۷

روز وصلم قرار دیدن نیست ۵۱۸
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست ۵۱۸
نه‌خود اندر زمین نظیر تو نیست ۵۱۹
دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست ۵۱۹
چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست ۱۰۰۳
خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست ۵۲۰
چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست ۵۲۰
مرا از آنچه که بیرون شهر صحراییست ۵۱۱
زهی رفیق که باچون تو سرو بالاییست ۵۱۱
دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت ۵۲۱
دوشم آن سنگدل پریشان داشت ۵۲۲
دلی که دید که پیرامن خطر می گشت؟ ۵۲۳
خیال روی توام دوش در نظر می گشت ۵۲۲
چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت ۵۲۲
آنرا که میسر نشود صبر و قناعت ۵۲۳
ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت ۵۲۴
کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت ۵۲۴
عشق در دل ماند و یار از دست رفت ۵۲۵
دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت ۵۲۵
چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت ۵۲۶
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت ۵۲۶
ای کسوت زیبایی برقامت چالاکت ۵۲۷
این که تو داری قیامتست نه قامت ۵۲۷
آفرین خدای بر جانت ۵۲۸
جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت ۵۲۹
خوش می‌روی بتنها تنها فدای جانت ۵۳۱
گر جان طلبی فدای جانت ۵۳۱
چو نیست راه برون آمدن ز میدانت ۵۳۰
ای جای خردمندان گوی خم چوگانت ۵۲۹
چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت ۵۳۰
ای که رحمت می نیاید برمنت ۵۲۷
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت ۵۳۲
خستهٔ تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت ۸۶۰
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت ۵۳۲
تن آدمی شریفست بجان آدمیت ۱۰۰۳
صبحدمی که برکنم دیده بروشناییت ۱۰۰۳

د

می‌روم با درد و حسرت از دیارت خیرباد ۸۶۰
جان من جان من فدای تو باد ۵۳۳
زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد ۵۳۴
فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد ۵۳۴
پیش رویت قمر نمی‌تابد ۵۳۵
مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد ۵۳۵
نه آن شبست که کس در میان ما گنجد ۵۳۶
حدیث عشق بطومار در نمی گنجد ۵۳۶
کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟ ۵۳۶
که می‌رود بشفاعت که دوست بازآرد؟ ۵۳۹
کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ ۵۴۰
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟ ۵۳۸
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ ۵۴۱
غلام آن سبك روحم که با من سر گران دارد ۵۴۱
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد ۵۴۲
هر آن ناظر که منظوری ندارد ۵۴۳
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد ۵۴۳
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد ۵۴۴
گر از جفای تو روزی دلم بیازارد ۵۴۰
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد ۵۳۹
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟ ۵۴۴
آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد؟ ۵۴۴

آن کیست کاندررفتنش صبر ازدل ماهی برد؟ ۵۴۴
طرفه‌می‌دارندیاران صبرمن برداغ‌ودرد ۵۳۷
هرگه‌که برمن آن بت عیار بگذرد ۵۴۵
کیست آن فتنه‌که‌باتیروکمان می گذرد؟ ۵۴۶
کیست آن ماه منورکه چنین می گذرد؟ ۵۴۶
انصاف نبودآن رخ دلبند نهان کرد ۵۴۷
هرکه می با تو خورد عربده‌کرد ۵۳۸
بادآمد و بوی عنبر آورد ۵۴۷
کدام چاره سگالم‌که با تو درگیرد ۵۴۸
دلم دل ازهوس یار برنمی گیرد ۵۴۸
زنده شود هرکه پیش دوست بمیرد ۵۴۸
کسی بعیب من ازخویشتن نپردازد ۵۴۹
بگذشت وبازم آتش درخرمن سکون‌زد ۵۴۹
نادر ازعالم توحیدکسی برخیزد ۱۰۰۴
بحدیث درنیایی‌که لبت شکر نریزد ۵۵۰
هشیارکسی باید کز عشق بپرهیزد ۵۵۰
آه اگردست دل من بتمنا نرسد ۵۵۰
ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد ۵۵۱
گر آن مراد شبی درکنار ما باشد ۵۵۲
ذوق شراب انست وقتی اگر بباشد ۱۰۰۵
شورش بلبلان سحر باشد ۵۵۲
شب عاشقان بیدل چه شبی درازباشد ۵۵۳
از تو دل برنکنم تا دل وجانم باشد ۵۵۳
سرجانان ندارد هرکه‌اوراخوف‌جان باشد ۵۵۴
نظرخدای بینان طلب هوانباشد ۵۵۵
آن به‌که نظر باشد وگفتارنباشد ۵۵۸
جنگ ازطرف دوست دل‌آزارنباشد ۵۵۸
تا حال منت خبرنباشد ۵۵۶
ما ترک سر بگفتیم تا دردسرنباشد ۸۶۱
چه‌کسی‌که هیچکس را بتوبرنظرنباشد ۵۵۷
با کاروان مصری چندین شکرنباشد ۵۵۵
گر گویمت‌که‌سروی سرواین‌چنین‌نباشد ۵۵۹
ترا نادیدن ما غم نباشد ۵۵۹
اگرسروی ببالای تو باشد ۵۶۰
کی برست این گل‌خندان‌وچنین‌زیبا شد؟ ۵۵۱
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ۵۶۱
تراخود یك‌زمان‌باما سرصحرانمی‌باشد ۵۶۱
مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد ۵۶۲
تا کی ای دلبر دل‌من بار تنهایی کشد ۵۶۳
خواب‌خوش‌من‌ای‌پسر دستخوش خیال شد ۵۶۳
امروز درفراق تو دیگر بشام شد ۵۶۴
هرکه‌شیرینی‌فروشدمشتری‌بروی‌بجوشد ۵۶۴
دوش بی‌روی توآتش بسرم برمی‌شد ۵۶۵
سرمست زکاشانه بگلزار برآمد ۵۶۵
سعدی اینك بقدم رفت وبسر بازآمد ۸۹۸
بخت‌ودولت‌ببرم زآب روان‌بازآمد(؟) ۸۶۱
ساعتی‌کز درم‌آن سرو روان بازآمد ۵۶۶
ماه فروماند از جمال محمد ۸۹۹
کسی‌که روی تودیدست حال من داند ۵۶۹
آن‌راکه‌غمی‌چون غم‌من‌نیست چه داند ۵۶۷
دلم خیال ترا رهنمای می‌داند ۵۶۹
مجلس ما دگرامروز ببستان ماند ۵۷۰
حسن تو دایم بدین قرار نماند ۵۷۰
آن سروکه‌گویند ببالای تو ماند ۵۶۸
عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند ۵۷۱
گلبنان پیرایه برخودکرده‌اند ۵۷۲
اینان مگر زرحمت محض‌آفریده‌اند ۵۷۲
درخت غنچه برآورد وبلبلان مستند ۵۷۳
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تاچند؟ ۵۷۴
کاروان می‌رود و بارسفر می بندند ۵۷۴

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند ۵۷۵
نه هرچه جانورند آدمیتی دارند ۱۰۰۶
پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ۵۷۵
دنیی آنقدر ندارد که برو رشك برند ۱۰۰۵
تو آن نه‌ای که دل ازصحبت تو برگیرند ۵۷۶
دوچشم مست تو کز خواب صبح برخیزند ۵۷۶
آفتاب ازکوه سر برمی‌زند ۵۷۷
بلبلی بیدل نوایی می‌زند ۵۷۸
روندگان مقیم از بلا نپرهیزند ۵۷۷
توانگران که بجنب سرای درویشند ۵۷۸
یار بایدکه هرچه یار کند ۵۷۹
بخرام باالله تاصبا بیخ صنوبر برکند ۵۷۹
کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند ۵۸۰
چه‌کند بنده که برجور تحمل نکند ۵۸۰
کسی که اونظر مهر درنومانه‌کند ۱۱۱۱
میل بین‌کان سرو بالامی کند ۵۸۱
سروبلند بین‌که چه رفتار می کند ۵۸۱
زلف او بررخ چو جولان می کند ۵۸۲
هرکه بی‌او زندگانی می کند ۵۸۲
یار باما بی‌وفایی می کند ۵۸۲
دلبرا پیش وجودت همه‌خوبان عدمند ۵۸۳
روز برآمد بلند ای پسرهوشمند ۵۶۶
بیفکن خیمه تامحمل برانند ۱۰۰۷
شوخی مکن ای‌یار که صاحبنظرانند ۵۸۵
اینجا شکری هست که چندین مگسانند ۵۸۵
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند ۵۸۶
اگر تو برشکنی دوستان سلام‌کنند ۵۸۶
بادوست باش گرهمه‌آفاق دشمنند ۵۸۴
نشایدکه خوبان بصحرا روند ۵۸۷
اختزانی که بشب درنظرما آیند ۵۸۸
ببوی آنکه شبی درحرم بیاسایند ۵۸۷
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود ۵۸۸
ازدست دوست هرچه ستانی شکربود ۵۸۹
مرا راحت اززندگی دوش بود ۵۸۹
ترا سماع نباشدکه سوزعشق نبود ۵۸۸
من چه درپای ریزم‌که خورای تو بود ۵۹۰
ناچار هرکه صاحب روی نکو بود ۵۹۰
رفت آن‌کم برتوآبی بود ۸۶۱
یاد دارم‌که روزگاری بود ۸۶۲
یارب شب‌دوشین چه مبارك سحری بود ۵۹۱
شرف‌نفس بجودست‌وکرامت‌بسجود ۱۰۰۸
عیبی نباشد ازتوکه برما جفا رود ۵۹۲
بسیار سالها بسرخاك ما رود ۱۰۰۸
گفتمش سیر ببینم مگر ازدل برود ۵۹۲
وقت آنست که ضعیف آید ونیرو برود ۱۰۰۹
هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود ۵۹۳
هرکه را باغچه‌ای هست ببستان نرود ۵۹۳
درمن این عیب قدیمست وبدر می‌نرود ۵۹۴
سرو بالایی بصحرا می‌رود ۵۹۴
ای ساربان آهسته‌روکارام‌جانم می‌رود ۵۹۵
روی‌درمسجدودل‌ساکن‌خمارچه‌سود؟ ۱۱۱۰
آنکه مراآرزوست دیرمیسرشود ۵۹۶
هرکسی درحرم عشق تومحرم نشود ۱۱۱۱
هرلحظه دربرم دل ازاندیشه خون‌شود ۵۹۷
بخت این کندکه رای توباما یکی شود ۵۹۷
آنکه نقشی دیگرش‌جایی مصورمی‌شود ۵۹۸
رضینا من وصالك بالوعود* ۹۷۶
اگرخدای نباشد زبنده‌ای خشنود ۱۰۰۷
مرا چوآرزوی روی‌آن نگارآید ۶۰۴
سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید ۶۰۴

خسرو من چون ببارگاه (برآید) ۸۶۲
امیدوار چنانم که کار بسته برآید ۶۰۳
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید ۶۰۱
بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید ۶۰۵
کاروانی شکر از مصر به شیراز آید ۶۰۵
اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید ۶۰۶
نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید ۶۰۷
که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید ۶۰۸
آن نه عشقست که از دل بدهان می‌آید ۶۰۸
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید ۶۰۹
آنك از جنت فردوس یکی می‌آید ۶۰۹
مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید ۶۰۳
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید ۶۰۲
بحسن دلبر من هیچ در نمی‌باید ۶۰۰
نگفتم روزه بسیاری نپاید ۶۰۰
سروی چو می‌باید تا باغ بیاراید ۶۰۲
چه سروست آنکه بالا می‌نماید ۵۹۹
ازصومعه رختم بخرابات برآرید ۱۰۰۹
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید ۶۱۰
هفته‌ای می‌رود ازعمر وبده روز کشید ۵۹۹

ر

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا وخار ۶۱۲
باد بهاری وزید ازطرف مرغزار ۸۶۳
آمدگه آنکه بوی گلزار ۶۱۱
تا بدین غایت که رفت ازمن نیاید هیچ کار ۱۰۱۰
ره بخرابات برد عابد پرهیزکار ۱۰۱۰
دولت جان پرورست صحبت آمیزگار ۶۱۲
ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار ۸۶۳
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار ۶۱۴
شرطست جفا کشیدن ازیار ۶۱۴
زنده کدامست برهوشیار ۶۱۳
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ۶۱۵
اطلع شمس باب دارکام بدر؟* ۹۷۷
آفتابست آن پریرخ یاملایك یابشر ۶۱۰
پروانه نمی‌شکیبد ازدور ۶۱۷
بفلك می‌رسد ازروی چوخورشید تو نور ۶۱۶
هرشب اندیشهٔ دیگرکنم ورای دگر ۶۱۵
آن کیست که می‌رود بنخجیر ۶۱۸
ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر ۶۱۹
ازهمه باشد بحقیقت گزیر ۶۱۸
ما درین شهر غریبیم ودرین ملك فقیر ۶۲۰
دل بر گرفتی ازبرم‌ای دوست دست گیر ۶۱۹
فتنه‌ام برزلف وبالای توای بدرمنیر ۶۲۰

ز

بزرگ دولت آن کز درش توآیی باز ۶۲۲
ای بخلق ازجهانیان ممتاز ۶۲۱
متقلب درون جامهٔ ناز ۶۲۱
مبارکتر شب وخرم‌ترین روز ۶۲۳
برآمد باد صبح وبوی نوروز ۶۲۳
اگرچه دل بکسی دادجان ماست هنوز ۸۶۴
پیوند روی می‌کند این باد مشکبیز ۶۲۴
ساقی سیمتن چه‌خسبی خیز ۶۲۴

س

قوما اسقیانی علی الریحان والاس* ۹۸۷
عیب علی وعدوان علی الناس* ۹۸۵
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس ۶۲۵
امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس ۶۲۶

ش

گرمرا دنیا نباشد خاکدانی گومباش ۱۰۱۲
هرکه بایار آشنا شد گوزخود بیگانه باش ۱۰۱۳
گناه کردن پنهان به‌ازعبادت فاش ۱۰۱۱
هرکه بی‌دوست می بردخوابش ۶۲۶
یاری بدست کن که بامید راحتش ۶۲۷
آنکه هلاك من همی خواهدومن سلامتش ۶۲۷
خجلست سروبستان برقامت بلندش ۶۲۷
هرکه نامهربان بود یارش ۶۲۸
هرکه نازك بود تن یارش ۶۲۸
کس ندیدست بشیرینی ولطف ونازش ۶۲۹
دست بجان نمی‌رسد تابتوبرفشانمش ۶۲۹
هرکه هست التفات برجانش ۶۳۳
صاحبا عمرعزیزست غنیمت دانش ۱۰۱۴
زینهار ازدهان خندانش ۶۳۲
خوشست دردکه باشد امید درمانش ۶۳۱
هرکه سودای توداردچه‌غم ازهرکه‌جهانش؟ ۶۳۳
رها نمی کند ایام درکنارمنش ۶۳۱
چون برآمدماه روی‌ازمطلع پیراهنش ۶۳۰
گریکی ازعشق برآرد خروش ۶۳۷
قیامت باشدآن قامت درآغوش ۶۳۵
یکی را دست حسرت بربناگوش ۶۳۵
خطاکردی بقول دشمنان گوش ۶۳۴
رفتی ونمی‌شوی فراموش ۶۳۶
هرکسی راهوسی درسروکاری درپیش ۶۳۸
یاربیگانه نگیردهرکه دارد یارخویش ۶۳۹
گرم قبول کنی وربرانی ازبرخویش ۶۳۸
گردن افراشته‌ام برفلك ازطالع‌خویش ۶۳۷
ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش ۱۰۱۴
دلی که دید غایب‌شدست‌ازین درویش ۶۳۷

غ

نخواند برگل رویت چه‌جای بلبل‌باغ ۶۴۰
برخیز تاتفرج بستان‌کنیم وباغ ۱۰۱۵

گ

ساقی بده‌آن شراب گلرنگ ۶۴۰

ل

جزای آنکه نگفتیم شکرروزوصال ۶۴۳
مرا رسدکه برآرم هزارناله چوبلبل ۶۴۲
عمرها درسینه پنهان داشتیم اسراردل ۱۰۱۵
گرم‌بازآمدی‌محبوب‌سیم‌اندام‌سنگین‌دل ۶۴۱
بیدل گمان مبرکه نصیحت‌کند قبول ۶۴۴
من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول ۶۴۵
نشسته بودم وخاطربخویشتن مشغول ۶۴۵
چشم خدا برتو ای بدیع شمایل ۶۴۳

م

چوبلبل سحری برگرفت نوبت بام ۶۴۹
ساقیا می ده‌که مرغ صبح بام ۶۵۰
حکایت ازلب شیرین دهان سیم اندام ۶۴۹
ماه‌چنین کس ندید خوش‌سخن‌وخوشخرام ۶۵۱
مرا دودیده براه ودوگوش برپیغام ۶۵۲
زهی سعادت من‌کم توآمدی بسلام ۶۵۰
شمع بخواهد نشست بازنشین ای‌غلام ۶۵۱
انتبه قبل‌السحر یا ذوالمنام ۶۴۸
روزگاریست‌که سودازدهٔ روی توام ۶۵۳
من اندرخودنمی‌یابم‌که‌روی‌ازدوست‌برتابم ۶۵۳

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم ۶۵۵
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم ۶۵۴
من خودای ساقی از این شوق که دارم مستم ۶۵۵
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم ۶۵۴
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم ۶۵۶
من همانروز که آن خال بدیدم گفتم ۶۵۶
چه دردولت اینچه من درفتادم ۸۶۴
من از آن روز که دربند توام آزادم ۶۵۷
دوش درصحرای خلوت گوی تنهایی زدم ۱۰۱۶
هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم ۶۵۸
عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم ۶۵۷
از در درآمدی و من ازخود بدر شدم ۶۵۸
جانا هزاران آفرین برجانت از سرتاقدم ۶۴۶
رفیق مهربان و یار همدم ۶۴۷
شکست عهد مودت نگار دلبندم ۶۶۰
من از تو هیچ نبریدم که هستی یاردل (پندم) ۸۶۵
چنان درقید مهرت پای بندم ۶۵۹
خرامان ازدرم بازآ کت ازجان آرزومندم ۶۵۹
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم ۶۶۱
عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم ۶۶۲
من با تو نه مرد پنجه بودم ۶۶۱
جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم ۱۱۱۲
دوهفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم ۶۶۲
من چون تو بدلبری ندیدم ۶۶۳
منم ای بی تو که پروای تماشا دارم ۶۶۶
بازاز شراب دوشین درسرخمار دارم ۶۶۷
نه دسترسی بیار دارم ۶۶۸
من آن نیم که دل ازمهر دوست بردارم ۶۶۶
من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم ۶۶۸
شب دراز بامید صبح بیدارم ۶۶۵
من دوست می دارم جفا کز دست یاران می برم ۶۶۹
نرفت تا تو برفتی خیالت ازنظرم ۶۶۴
یك امشبی که در آغوش شاهدشکرم ۶۶۵
می روم وزسر حسرت بقفا می نگرم ۶۶۳
گر برخسار چوماهت صنما می نگرم ۶۷۰
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم ۶۷۱
بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم ۶۷۰
گرمن زمحبتت بمیرم ۶۷۱
از تو بامصلحت خویش نمی پردازم ۶۷۲
خنك آنروز که درپای توجان اندازم ۶۷۳
نظر ازمدعیان برتو نمی اندازم ۶۷۲
وه که درعشق چنان می سوزم ۶۷۳
یکروز بشیدایی درزلف تو آویزم ۶۷۴
من این نامه که اکنون می نویسم ۸۶۶
من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم ۶۷۴
در آن نفس که بمیرم درآرزوی تو باشم ۶۷۵
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ۶۷۵
برسرآنم که پای صبر دردامن کشم ۱۰۱۷
هزارجهد بکردم که سرعشق بپوشم ۶۷۵
دیدی ای دل که دگر بارچه آمد پیشم ۸۶۶
امروز مبارکست فالم ۶۷۷
بار فراق دوستان بس که نشست بردلم ۶۷۶
تا تو بخاطرمنی کس نگذشت بردلم ۶۷۷
بعمرخویش ندیدم شبی که مرغ دلم ۶۴۰
سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم ۶۸۳
اگردستم رسد روزی که انصاف ازتو بستانم ۶۸۱
گردست دهد هزار جانم ۶۸۴
ای مرهم ریش و مونس جانم ۶۸۲
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم ۶۸۱
آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم ۶۸۰

بسکه درمنظرتو حیرانم ۶۸۳
مرا تانقره باشد می‌فشانم ۶۸۴
بیابیاکه زعشقت چنان (پریشانم) ۸۶۶
تا خبردارم ازو بیخبر ازخویشتنم ۶۷۸
وقتها یکدم برآسودی تنم ۶۴۷
گرتیغ برکشدکه محبان همی‌زنم ۶۷۹
ما همه چشمیم وتونورای صنم ۶۸۵
چشم که‌برتو می کنم چشم‌حسودمی کنم ۶۷۸
چون من‌بنفس خویشتن اینکارمی کنم ۶۸۵
درمیان صومعه سالوس پردعوی منم ۱۰۱۸
آنکس که ازوصبرمحالست وسکونم ۶۸۶
منم‌یارب‌درین دولت‌که روی یارمی‌بینم ۶۸۸
دلم تاعشقباز آمد دروجزغم نمی بینم ۶۸۹
من ازتوصبرندارم‌که بی‌توبنشینم ۶۸۷
زدستم برنمی‌خیزدکه یکدم بی‌تو بنشینم ۶۸۶
توملپندارکزین دربملامت بروم ۶۹۰
نه‌ازچنینم حکایت‌کن نه ازروم ۶۸۹
من ازاینجا بملامت نروم ۶۸۹
بتو مشغول وباتو همراهم ۶۹۰
ماامید ازطاعت‌وچشم‌ازصواب‌افکنده‌ایم ۱۰۱۹
ما بروی دوستان ازبوستان آسوده‌ایم ۶۹۲
ساقیا می‌ده‌که ما دردی‌کش میخانه‌ایم ۱۰۲۰
ما درخلوت بروی خلق بستیم ۶۹۳
خرمانتوان‌خوردن ازین خارکه‌کشتیم ۱۰۲۱
فلح نشرالحمی وهب‌النسیم* ۹۸۲
امشب‌آن نیست‌که درخواب رودچشم‌ندیم ۶۹۱
ما دگرکس نگرفتیم بجای توندیم ۶۹۲
بادگلبوی‌سحرخوش‌می‌وزدخیزای ندیم ۱۰۱۸
عمرها درپی مقصود بجان گردیدیم ۶۹۵
خداوندی چنین بخشنده داریم ۱۰۲۲
مادل دوستان بجان بخریم ۶۹۶
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ۶۹۵
توپس پرده وما خون جگرمی‌ریزیم ۱۰۲۲
ماگدایان خیل‌سلطانیم ۶۹۶
برخیز تا بعهد امانت وفاکنیم ۱۰۲۳
برخیز تاطریق تکلف رهاکنیم ۱۰۲۳
کاش‌کان دلبرعیارکه من‌کشتهٔ اویم ۶۹۷
عهدکردیم‌که بی‌دوست بصحرا نرویم ۶۹۷
گرغصهٔ روزگارگویم ۶۹۸

ن

دروصف نیایدکه چه‌شیرین‌دهنست‌آن ۷۰۰
خوشا وخرما وقت حبیبان ۷۰۲
برخیزکه می‌رود زمستان ۷۰۲
چه‌خوشست‌بوی‌عشق ازنفس‌نیازمندان ۷۰۳
بگذار تابگرییم چون ابردربهاران ۷۰۴
دوچشم‌مست هیگونت ببردآرام‌هوشیاران ۷۰۴
فراق دوستانش باد ویاران ۷۰۵
ای کودک خوبروی حیران ۷۰۱
سخت بذوق می‌دهد بادزبوستان نشان ۷۰۵
خلاف‌راستی باشدخلاف‌رای‌درویشان ۱۰۲۴
دیگربکجا می‌رود این سروخرامان ۷۰۶
خفته خبرندارد سربرکنارجانان ۷۰۶
عشقبازی چیست سر درپای جانان ۱۰۲۵
مانتوانیم وعشق پنجه درانداختن ۷۰۷
چند بشاید بصبر دیده فرودوختن ۷۰۸
گرمتصورشدی با تو درآمیختن ۷۰۸
نبایستی هم اول مهربستن ۷۰۸
خلاف‌دوستی کردن بترک‌دوستان گفتن ۷۰۹
سهل باشد بترک جان گفتن ۷۱۰

طوطی نگوید ازتو دلاویزترسخن ۷۱۰
چه‌خوش بود دو دلارام دست‌درگردن ۷۱۱
دست باسرو روان چون نرسد درگردن ۷۱۲
میان باغ حرامست بی‌تو گردیدن ۷۱۲
تاکی ای‌جان اثروصل تونتوان دیدن؟ ۷۱۳
آخرنگهی بسوی ماکن ۷۱۳
چشم اگربادوست داری‌گوش بادشمن مکن ۷۱۴
گواهی امینست بردرد من ۷۱۴
بکن چندانکه خواهی جوربرمن ۶۹۸
یارب آن‌رویست یابرگ سمن؟ ۶۹۹
وه که جدا نمی‌شود نقش توازخیال‌من ۷۱۶
ای روی توراحت دل من ۷۱۵
ای بدیدار توروشن چشم عالم‌بین من ۷۱۶
دی بچمن برگذشت سروسخنگوی من ۷۱۶
نشان بخت بلندست وطالع میمون ۷۱۷
چه‌روی‌وموی‌وبناگوش وخطوخالست‌این؟ ۷۱۹
صبحم ازمشرق برآمدبادنوروزازیمین ۷۱۸
بهست آن یا زنخ یاسیب سیمین ۷۱۷

و

گفتم بعقل پای برآرم زبنداو ۷۲۱
صید بیابان عشق چون بخورد تیراو ۷۲۱
هرکه بخویشتن رود ره نبرد بسوی او ۷۲۲
راستی گویم بسروی ماند این بالای‌تو ۷۲۲
من‌خسته‌چون ندارم نفسی قرار بی‌تو ۸۶۷
بیاکه درغم عشقت مشوشم بی‌تو ۷۲۳
ای طراوت برده ازفردوس‌اعلی‌روی‌تو ۷۲۳
ای چشم تودلفریب وجادو ۷۲۰
من ازدست کمانداران ابرو ۷۲۰

ه

آن سروناز بین که چه‌خوش می‌رودبراه ۷۲۴
پنجه باساعد سیمین که نیندازی به ۷۲۵
ای رخ چون‌آینه افروخته ۷۲۶
ای باغ حسن چون تونهالی نیافته ۷۲۶
ای بباد هوس درافتاده ۱۰۲۶
سرمست بتی لطیف ساده ۷۲۶
ای یارجفاکردهٔ پیوند بریده ۷۲۷
می برزند زمشرق شمع فلك زبانه ۷۲۷
شبی‌درخرقه‌رندآسا گذر کردم‌بمیخانه ۱۰۲۷

ی

خلاف‌سرورازوزی خرامان سوی‌بستان‌آی ۷۲۸
ای که شمشیرجفا برسرما آخته‌ای ۷۴۰
ایکه زدیده غایبی دردل ما نشسته‌ای ۷۴۱
حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای ۷۴۱
آستین برروی ونقشی‌درمیان‌افکنده‌ای ۱۰۲۶
ای‌یارناسامان من‌ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟ ۸۶۷
ای صورتت زگوهر معنی خزینه‌ای ۷۴۱
که دست تشنه می گیرد بآبی؟ ۷۴۴
ای حسن خط ازدفتر اخلاق توبابی ۷۴۲
توخون خلق بریزی وروی درتابی ۷۴۳
سرآن ندارداmشب که برآیدآفتابی ۷۴۳
تعالی‌الله‌چه‌رویست‌آن که‌گویی‌آفتابستی ۷۴۷
توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی ۷۴۵
همه عمر برندارم سرازاین خمارمستی ۷۴۵
یارا قدحی پرکن ازآن داروی مستی ۷۴۶
اگرمانند رخسارت گلی دربوستانستی ۷۴۷
سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی ۷۵۰

یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی ۷۴۹
ای باد که بر خاك در دوست گذشتی ۷۴۹
ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی ۷۵۰
علی قلبی العدوان من عینی التی* ۹۷۸
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی ۷۵۰
ای باد بامدادی خوش می‌روی بشادی ۷۵۱
مپرس از من که هیچم یاد کردی ۷۵۳
مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی ۷۵۳
دیدی که وفا بجا نیاوردی ۷۵۲
گفتم آهن دلی کنم چندی ۷۵۴
چه باز در دلت آمد که مهر برکندی ۷۵۴
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی ۷۵۵
چون خراباتی نباشد زاهدی ۷۵۱
خلاف شرط محبت چه‌مصلحت دیدی ۷۵۶
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی ۷۵۶
اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری ۷۷۲
مرا دلیست گرفتار عشق دلداری ۷۷۰
کس از این نمك ندارد که توای غلام داری ۷۷۲
حدیث یا شکاست آن که در دهان داری ۷۷۳
چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری ۱۰۲۸
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری ۷۷۴
هرگز نبود سرو ببالا که تو داری ۷۷۴
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری ۷۷۰
هرشبی با دلی وصد زاری ۸۶۸
خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه‌زاری ۷۶۸
عمری ببوی یاری کردیم انتظاری ۷۶۹
چونست حال بستان ای باد نوبهاری ۷۶۶
خبر از عیش ندارد که ندارد یاری ۷۶۷
دوچشم مست تو برداشت رسم هشیاری ۷۶۹
نه‌تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری ۷۷۱
جور بر من می‌پسندد دلبری ۷۵۹
روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق می‌بری ۷۶۲
دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری ۷۶۱
این چه رفتارست کارامیدن از من می‌بری ۷۷۵
خانهٔ صاحبنظران می‌بری ۷۶۰
سروبستانی تو یا مه یا پری ۷۶۳
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ ۷۶۰
کس درنیامدست بدین خوبی از دری ۷۶۴
رفتی و همچنان بخیال من اندری ۷۶۲
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری ۷۵۶
ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری ۷۵۸
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری ۷۶۶
ای که بر دوستان همی گذری ۷۵۸
یا ملوك الجمال رفقا باسری* ۹۸۹
گر کنم در سر وفات سری ۷۶۵
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری ۷۶۴
هرگز این صورت کند صورتگری ۷۶۵
بخت آیینه ندارم که در و می‌نگری ۷۵۹
دیدم امروز بر زمین قمری ۷۶۱
ما بی‌تو بدل برنزدیم آب صبوری ۷۷۷
تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری ۷۷۶
هر سلطنت که‌خواهی می کن که دلپذیری ۷۷۷
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری ۱۰۲۹
اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی ۷۷۷
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی ۷۷۸
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی ۷۷۸
تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟ ۷۷۹
گردرون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی ۷۷۹
همی زنم نفسی سرد بر امید کسی ۷۸۰
یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی ۷۸۰

هرگز آن دل بنمیرد که توجانش باشی ۷۸۱
ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی ۷۸۱
اگر تو پرده برین زلف ورخ نمی‌پوشی ۷۸۲
عمر بآخر آمد عشقم هنوز باقی ۷۸۴
بپایان آمداین دفترحکایت همچنان باقی ۷۸۲
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی ۷۸۴
دل دیوانگیم هست وسرناباکی ۷۸۵
عشق جانان درجهان هرگز نبودی کاشکی ۷۸۵
سخت زیبا می‌روی یکبارگی ۷۸۶
روی بپوش ای قمرخانگی ۷۸۶
بسم ازهوا گرفتن که پری نماند وبالی ۷۸۷
ترحم ذلتی یا ذاالمعالی ۷۸۸
هرگز حسد نبردم برمنصبی ومالی ۷۹۰
هرروزباد می‌برد ازبوستان گلی ۱۰۲۹
بسیارسفر باید تاپخته شود خامی ۷۹۱
یاندیمی قم تنبه‌واسقنی واسق الندامی* ۹۸۸
توکدامی وچه‌نامی که‌چنین‌خوب خرامی؟ ۷۹۱
چون تنگ نباشد دل مسکین‌حمامی ۷۹۲
صاحبنظر نباشد دربند نیکنامی ۷۹۳
ای صوفی سرگردان، دربند نکونامی ۱۰۳۰
ای دریغا گرشبی در برخرابت دیدمی ۷۹۳
مرا توجان عزیزی ویار محترمی ۷۹۰
نه‌طریق دوستانست ونه‌شرط مهربانی ۸۰۴
بهار آمد که‌هرساعت‌رودخاطر ببستانی ۷۹۹
نگویم آب وگلست آن وجود روحانی ۸۰۳
برآنم گرتوبازآیی که‌درپایت کنم‌جانی ۷۹۷
اگرلذت ترك لذت بدانی ۱۰۳۱
چرا بسرکشی ازمن عنان بگردانی؟ ۸۰۵
جمعی که تو درمیان ایشانی ۸۰۰
کبریکسونه اگرشاهد درویشانی ۸۰۱
ای سرو حدیقهٔ معانی ۷۹۷
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی ۸۰۱
ندانمت بحقیقت که درجهان به‌که‌مانی ۸۰۲
همه‌کس راتن واندام‌وجمالست‌وجوانی ۸۰۴
بنده‌ام اگر بلطف می‌خوانی ۷۹۸
بربود دلم درچمنی سروروانی ۱۱۱۳
زنده بی‌دوست خفته دروطنی ۷۹۵
فرخ صباح آنکه توبروی نظرکنی ۸۰۶
یاری آنست که زهرازقبلش‌نوش‌کنی ۱۰۳۱
من چرادل بتودادم‌که دلم می‌شکنی؟ ۷۹۶
اگر تومیل محبت‌کنی وگرنکنی ۷۹۴
سرو ایستاده به‌چو تورفتار می‌کنی ۸۰۶
چشم‌رضا ومرحمت برهمه باز می‌کنی ۸۰۷
دیدار می‌نمایی وپرهیز می‌کنی ۸۰۸
پاکیزه‌روی راکه بود پاکدامنی ۱۰۳۰
سروقدی میان انجمنی ۷۹۵
کس نگذشت دردلم تاتوبخاطرمنی ۷۹۶
آسوده‌خاطرم‌که تودرخاطرمنی ۷۹۴
شبست وشاهدوشمع‌وشراب وشیرینی ۸۰۸
مبارك‌ساعتی‌باشدکه بامنظوربنشینی ۱۰۳۲
روزی بزنخدانت‌گفتم به‌سیمینی ۸۰۸
مرحبا ای نسیم عنبربوی ۸۱۱
وقت‌آن‌آمدکه خوش‌باشدکنارسبزه‌جوی ۸۱۲
گلست‌آن یاسمن یاماه یا روی ۸۱۱
امروزچنانی ای پریروی ۸۰۹
سروسیمینا بصحرا می‌روی ۸۱۳
تاکی روم ازعشق توشوریده بهرسوی ۸۱۰
ای بادصبحدم خبردلستان بگوی ۸۱۳
خواهم اندرپایش افتادن چوگوی ۸۱۰
نشنیده‌ام‌که ماهی برسرنهدکلاهی ۸۱۵

اگرم حیات وگرم هلاك خواهی ۸۱۴
ندانم ازمن خسته‌جگرچه می‌خواهی؟ ۸۱۶
ای که بحسن قامتت سرونديده‌ام سهی ۸۱۴
ای سروبالای‌سهی کزصورت‌حال‌آگهی ۶۹۴
قیمت‌گل برود چون توبگلزار آیی ۷۲۹
خرم‌آن روزکه چون‌گل بچمن‌باز آیی ۷۲۹
همه چشمیم تا برون‌آیی ۷۳۸
توپری زاده ندانم زکجا می‌آیی ۷۳۲
چنان خوب رویی بدانِ دلربایی ۸۶۸
تو با این لطف وطبع ودلربایی ۷۳۱
نه‌من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی ۷۳۶
توازهردرکه‌بازآیی بدین خوبی وزیبایی ۷۳۰
چه‌رویست آنکه‌دیدارش ببرداز‌من‌شکیبایی ۷۳۲
خبرت خراب‌ترکرد جراحت جدایی ۷۳۳
هرکس بتماشایی رفتند بصحرایی ۷۳۷
گرم راحت رسانی ورگزایی ۷۳۴
دریچه‌ای زبهشتش بروی بگشایی ۷۳۴
مشتاق توام با همه جوری وجفایی ۷۳۵
من ندانستم از اول‌که توبیمهرووفایی ۷۳۵
تاکیم انتظار فرمایی ۷۳۰
ای ولولهٔ عشق توبرسر هرکویی ۷۳۸
ای خسته دلم درخم چوگان توگویی ۷۳۹
چه‌جرم رفت‌که باماسخن نمی‌گویی؟ ۷۳۹
کدام‌کس بتوماندکه‌گویمت‌که چنویی؟ ۷۳۹

فهرست قصاید

الف

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را ۸۸۵
آن روی بین که حسن بپوشید ماه را ۸۸۷
شکر وسپاس ومنت وعزت خدای را ۸۸۱

ب

رفتی وصد هزار دلت دررکیب ۸۸۷

ت

علم دولت نوروز بصحرا برخاست ۸۸۸
وجود عاریتی دل درونشاید بست ۹۵۷
هر آن نصیبه که پیش ازوجود ننهادست ۸۸۹
خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست ۸۹۱
ایها الناس جهان جای تن آسایی نیست ۸۹۰
دردی بدل رسید که آرام جان برفت ۹۵۸

د

جهان بر آب نهادست و زندگی برباد ۸۹۲
باتفاق دگر دل بکس نباید داد ۹۵۹
چو مرد در هروا اندر راه حق ثابت قدم گردد ۸۹۴
فضل خدای را که تواند شمار کرد؟ ۸۹۶
فلك را این همه تمکین نباشد ۸۹۸
ماهذه الدنیا بدارمخلد* ۹۹۲
بنازای خداوند اقبال سرمد ۸۹۷
بسا نفس خردمندان که دربند هوا ماند ۹۰۰
کدام باغ بدیدار دوستان ماند ۹۰۱
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند ۹۰۳
ترا ز دست اجل کی فرار خواهد بود ۱۱۰۵
احمدالله تعالی که بەارغام حسود ۹۰۳
روزی که زیر خاك تن ما نهان شود ۱۱۰۶
مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود ۹۰۵

ر

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار ۹۱۰
بس بگردید و بگردد روزگار ۹۱۲
بامدادی که تفاوت نکند لیل ونهار ۹۰۵
بهیچ یارمده خاطر وبهیچ دیار ۹۰۷

نظر دریغ مدار ازمن ای مه‌منظور ۹۱۴
ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر ۱۱۰۸

ز

شبی چنین درهفت آسمان برحمت باز ۹۱۵
خوشا سپیده دمی باشدآنکه بینم باز ۹۱۵

ش

دل شکسته که مرهم نهد دگربارش؟ ۹۶۱
بهیچ باغ نبودآن درخت مانندش ۹۶۱

ل

ان هوی النفس یقدالعقال ۹۱۹
توانگری نه بمالست پیش اهل کمال ۹۲۱
شکروفضل خدای عزوجل ۹۱۶
هرآدمی که نظر بایکی ندارد ودل ۹۱۷

م

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم ۱۱۴۶
خدای را چه‌توان گفت‌شکر فضل‌وکرم ۹۲۴
بسی صورت بگردیدست عالم ۹۲۲
المنته‌لله که نمردیم وبدیدیم ۹۲۵
من آن بدیع صفت را بترك چون گویم ۹۲۶

ن

برگ تحویل می کند رمضان ۹۲۹
تمام گشت ومزین شد این خجسته مکان ۹۳۰
این منتی براهل زمین بود ازآسمان ۹۲۷
شکربشکر نهم دردهان مژده دهان ۹۳۰
ای محافل را بدیدار توزین ۹۳۵
آسمان راحق بودگرخون بگریدبرزمین ۹۶۳
تبارك‌الله ازآن نقشبند ماه مهین ۹۳۶

و

ای پیش ازآنکه درقلم آید ثنای تو ۹۳۸

ه

دربهشت گشادند درجهان ناگاه ۹۳۹

ی

بنوبت‌اند ملوك اندرین سپنج سرای ۹۴۰
چه‌دعاگویمت‌ای سایهٔ‌میمون‌همای ۹۴۲
ای که پنجاه رفت ودرخوابی ۹۴۵
بخرمی وبخیر آمدی وآزادی ۹۴۷
مادام ینسرح‌الغزالان فی الوادی* ۹۷۳
بزن‌که قوت بازوی سلطنت داری ۹۴۷
گرین خیال محقق شود ببیداری ۹۴۹
جست بجفتی المدامع‌لاتجری* ۹۶۷
ای نفس اگربدیدهٔ تحقیق بنگری ۹۴۹
وجودم بتنگ آمد ازجورتنگی ۹۵۲
دنیا نیرزدآنکه پریشان کنی دلی ۹۵۳
الحمدلله‌رب العالمین علی* ۹۷۵
شبی وشمعی وگوینده‌ای وزیبایی ۹۴۴
دریغ روز جوانی وعهد برنایی ۹۴۲

فهرست قطعات

آ

آدمی‌سان و نیکمحضر باش ۱۰۵۴
آدمی فضل بردگر حیوان ۱۰۴۸
آسیا سنگ ده هزارمنی ۱۰۵۳
آشفتن چشمهای مستت ۸۳۱
آن پریروی که ازمردوزن‌وپیروجوان ۸۳۲
آن راکه تودست پیش داری ۱۰۴۷
آن‌ستمدیده‌ندیدی‌که بخونخواره‌چه‌گفت ۱۰۶۷
آنکه درحضرت بیچون توقربی‌دارد ۱۰۵۴
آن مکن درعمل که درعزلت ۱۰۷۳

الف

احداً سامع المنجات ۱۰۳۸
ازدست تهی کرم نیاید ۱۰۴۹
ازمن‌بگوی شاه رعیت نوازرا ۱۰۷۶
اگرتجارت بحر وسفینه می‌خواهی ۱۱۹۲
اگر خود بردرد پیشانی پیل ۱۰۴۴
اگر خونی نریزد شاه عالم ۱۰۵۲
اگرصد دفترشیرین بخوانی ۱۰۵۰
اگر گویندش اندر نار جاوید ۱۰۶۷
اگرملازم خاك درکسی باشی ۱۰۵۶
اگر ممالك روی زمین بدست‌آری ۱۰۷۲
الحق امنای مال ایتام ۱۰۵۴
الحمدلله رب‌العالمین علی* ۹۹۰
امید خلق برآورچنانکه‌بتوانی ۱۰۴۰
امید عافیت‌آنگه بود موافق عقل ۱۰۷۰
امیرما عسل ازدست خلق می‌نخورد ۱۰۵۵
انا دلال‌ابنه‌الکرم لا‌بناء‌الکرام* ۹۹۲
انماالدنیا لظل زائل* ۱۱۶۴
ان هجرت‌الناس واخترت‌النوی* ۹۷۸
ای‌بلند اخترخدایت عمرجاویدان‌دهاد ۱۰۴۶
ای پسندیده حیف بردرویش ۱۰۷۳
ای طفل‌که‌دفع مگس ازخود نتوانی ۱۰۷۵
ای غره برحمت خداوند ۱۰۵۹
ای‌که پرسیدیم ازحال بنی‌آدم ودیو ۱۱۷۹
ای‌که دانش بمردم‌آموزی ۱۰۶۴
ای‌که هرسرموییت زبانی دارد ۱۰۷۶
ای‌نفس‌چون وظیفهٔ روزی مقرراست ۱۰۴۳

ب

بتماشای میوه راضی شو ۱۰۴۵
بدین الحان داودی عجب نیست ۱۰۵۳
بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید ۸۳۳
بر راه راست توانی رسید در مقصود ۱۰۴۰
برای ختم سخن دست بر دعا داریم ۱۰۶۰
بر تربت دوستان ماضی ۱۰۴۶
بردند پیمبران و پاکان ۱۰۶۰
بسا بساط خداوند ملك دولت را ۱۰۵۱
بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار ۸۳۲
بس دست دعا بر آسمان بود ۱۰۷۴
بسکندر نه ملك ماند و نه مال ۱۰۳۹
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود ۱۰۵۷
بسیار برفتند و بجایی نرسیدند ۱۰۵۲
بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی ۱۰۷۱
بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ۱۱۷۹
بقفل و پره زرین همی توان بستن ۱۰۶۰
بندگان را زحد به در منواز ۱۰۵۹
بود در خاطرم که یك چندی ۱۰۵۹
به مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان ۱۰۶۵
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد ۱۰۴۷
بیا که پرده برانداختم ز صورت حال ۱۰۴۵
بی هنر را دیدن صاحب هنر ۱۰۷۵

پ

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را ۱۰۶۲
پادشه سایهٔ خدا باشد ۱۱۸۲
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت ۱۰۶۲
پدرم بندهٔ قدیم تو بود ۱۰۴۱
پروردگار خلق خدایی بکس نداد ۱۰۶۳
پسران فلان سه بدبختند ۱۰۶۹
پسر تو رسیده شاید بود ۱۰۴۶
پیام صاحب عادل علاء دولت و دین ۱۱۸۰
پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام ۱۰۶۴

ت

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نبرند ۱۰۷۰
تا سگان را وجود پیدا نیست ۱۰۵۲
تا نگویی که عاملان حریص ۱۰۵۴
تشنه سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید ۱۰۵۰
تعالوا نطب عیشاً و نرتع عادة* ۱۱۵۵
تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من و غیر ۱۰۳۸
تو آن نه‌ای که بجور از تو روی بر پیچند ۸۳۲
تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده ۱۰۴۸

ج

جاء الشتاء ببرد لا مرد له* ۹۹۱
جامع هفت چیز در یکروز ۱۰۷۰
جزای نیك و بد خلق با خدای انداز ۱۰۶۲
جوشن بیار و نیزه و برگستوان ورد ۱۰۴۷

چ

چنان زندگانی کن ای نیکرای ۱۰۷۰
چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندد ۱۰۶۵
چند گویی که مهر از او بر دار ۸۳۳
چنین که هست نماند قرار دولت و ملك ۱۰۳۹
چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را ۱۰۷۶
چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی ۱۰۳۹
چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم ۱۰۶۶

چودولت خواهدآمد بنده‌ای ۱۰۵۱
چورنج نتوانی گرفتن اززنجور ۱۰۶۰
چو می‌دانستی افتادن بناچار ۱۰۶۹
چونیکبخت شدی‌ایمن‌ازحسود مباش ۱۰۵۳
چه‌سود ازدزدی‌آنگه توبه‌کردن ۱۰۴۵
چه گنجها بنهادند ودیگری برداشت ۱۰۵۵

ح

حاجت خلق ازدرخدای برآید ۱۰۷۴
حاکم ظالم بسنان قلم ۱۰۵۲
حدیث وقف بجایی رسید درشیراز ۱۰۶۰
حریف عمر بسر برده درفسوق وفجور ۱۰۵۱
حسن عنوان چنانکه معلومست ۱۰۶۳
حقیقتست که دانا سرای عاریتی ۱۰۵۷

خ

خداوندان نعمت راکرم هست ۱۰۷۱
خداوندکشور خطا می کند ۱۰۶۰
خداوندیست تدبیرجهان را ۱۰۳۷
خدایا فضل کن گنج قناعت ۱۰۶۹
خر بسعی آدمی نخواهدشد ۱۰۵۰
خرم تن آنکه نام نیکش ۱۰۷۵
خطاب حاکم عادل مثال بارانست ۱۰۶۵
خلق‌درملك خدای ازهمه‌جنسی‌باشد ۱۰۶۷
خواجه تشریفم فرستادی ومال ۱۰۶۵
خواست تاعیبم کند پروردهٔ بیگانگان ۱۰۴۳
خواستم تازحلی گویمت ازروی قیاس ۱۰۷۲
خواهی‌ازدشمن‌نادان‌که‌گزندت‌نرسد ۱۰۵۵
خوب راگو پلاس دربرکن ۸۳۲
خون داراگرچه‌دشمن‌خردست زینهار ۱۰۴۷

د

دامن‌آلوده‌اگرخود همه‌حکمت‌گوید ۱۰۵۴
دامن جامه‌که در خارمغیلان بگرفت ۱۰۷۲
دانی که برنگین سلیمان چه‌نقش بود ۱۰۴۹
درجهان‌بامردمان‌دانی‌که‌چون‌باید‌گذاشت ۱۰۴۵
درچشمت ارحقیر بود صورت فقیر ۱۰۴۱
درحدود ری یکی دیوانه بود ۱۰۴۴
درسرای بهم‌کرده ازپس پرده ۱۰۴۴
درقطرهٔ باران بهاری چه‌توان‌گفت ۸۳۲
دست برپشت مارمالیدن ۱۰۴۲
دشمن اگر دوست شود چندبار ۱۰۴۳
دشمنت خود مباد وگر باشد ۱۰۶۴
دل مبند ای حکیم بردنیا ۱۰۶۳
دل منه برجهان‌که دوربقا ۱۰۶۱
دوران ملك ظالم وفرمان قاطعش ۱۰۶۹
دوستان‌سخت‌پیمان‌رازدشمن‌باك‌نیست ۱۰۵۰
دوش درسلك صحبتی بودم ۱۰۷۴
دوش مرغی بصحرا می‌نالید ۱۰۶۴
دهل راکاندرون زندان بادست ۱۰۴۳
دیگران در ریاضتند ونیاز ۱۰۷۳
دیو اگرصومعه‌داری کند اندرملکوت ۱۰۴۸

ر

رحم‌الله معشرالماضین ۱۰۷۲
رحمت صفت خدای باقیست ۱۰۵۴
رسم وآئین پادشاهانست ۱۰۵۳
رضای‌دوست‌بدست‌آرودیگران‌بگذار ۱۱۵۵
روزقالی فشاندنست امروز ۱۰۵۶
روز گم گشتن فرزند مقادیرقضا ۱۰۵۸

روزی بسرش نوشته بودند ۱۰۴۹
ره نمودن بخیر ناکس را ۱۰۴۳

ز

زاحوال برادرم بتحقیق ۱۱۸۳
ز دست ترشروی خوردن تبرزد ۱۰۴۹
ز دورچرخ چه نالی زفعل خویش بنال ۱۰۵۳
زلوح روی کودك برتوان خواند ۱۰۷۴
زمان ضایع مکن درعلم صورت ۱۰۷۰

س

سالك راه خدا پادشه ملك سخن ۱۱۳۸
سپاس دار خدای لطیف دانا را ۱۰۳۷
سخن به‌ذکر توآراستن مراد آنست ۱۰۳۷
سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی ۸۳۲
سخن گفته دگر باز نیاید بدهن ۱۰۵۰
سفینه حکمیات ونظم ونثرلطیف ۱۰۵۸
سگی شکایت ایام برکسی می کرد ۱۰۶۶

ش

شبی خواهم که پنهانت بگویم ۸۳۳
شجر مقل دربیابانها ۱۰۶۳
شد غلامی بجوی کآب آرد ۱۰۴۸
شنیدم که بیوه زنی دردمند ۱۰۴۵
شنیده‌ام که فقیهی به‌دشتوانی گفت ۱۰۷۳
شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد ۱۰۴۴

ص

صاحب کمال راچه غم ازنقص مال وجاه ۱۰۴۴
صانع نقشبند بی‌مانند ۱۰۵۹
صبر برقسمت خداکردن ۱۰۶۹

ض

ضرورتست بتوبیخ باکسی گفتن ۱۰۴۴
ضرورتست که آحاد را سری باشد ۱۰۶۵
ضمیرمصلحت‌اندیش هرچه‌پیش‌آید ۱۰۷۱

ط

طبیب وتجربت سودی ندارد ۱۰۶۶
طبیبی را حکایت کرد پیری ۱۰۷۱
طریق ورسم صاحبدولتانست ۱۰۳۸
طمع خام که سودی بکنم ۱۰۴۸

ع

علاج واقعه پیش‌از وقوع باید کرد ۱۰۳۹
عنکبوت ضعیف نتواند ۱۰۶۱
عیب آنان مکن که پیش ملوك ۱۰۴۰

غ

غمازرا به‌حضرت‌سلطان که راه داد؟ ۱۰۷۲

ف

فریاد پیرزن که برآید زسوزدل ۱۰۶۱

ك

کاملانند درلباس حقیر ۱۰۵۰
کسان که تلخی حاجت نیازمودستند ۱۰۶۵
کسی بحمدوثنای برادران عزیز ۱۰۴۹
کسی گفت عزت بمال اندرست ۱۰۴۱
کسی ملامتم ازعشق روی اومی کرد ۸۳۳

کوه عنبر نشسته بر زنخش ۸۳۲

گ

گدایان بینی اندر روزمحشر ۱۰۶۹
گراز خراج رعیت نباشدت باری ۱۰۷۳
گراهل معرفتی بهرچه بنگری خوبست ۱۰۴۰
گربدانستی که خواهدمرد ناگه درمیان ۱۰۶۷
گربشنوی نصیحت مردان بگوش دل ۱۰۶۱
گربمحشر خطاب قهر کند ۱۱۵۲
گرجهان فتنه گیرد ازچپ وراست ۱۰۴۹
گرخردمند ازاوباش جفایی بیند ۱۰۵۶
گرسفیهی زبان درازکند ۱۰۴۲
گرمرا بی تو دربهشت برند ۸۳۱
گروهی ازسر بی مغز بیخبر گویند ۱۰۶۲
گفتا چه کرده‌ام که نگاهم نمی کنی ۸۳۱
گفتم بره ببینم ودامن بگیرمش ۸۳۳
گویند سعدیا به‌چه بطال مانده‌ای ۱۰۴۲

ل

لحی الله بعض الناس یأتی جهالة* ۹۹۱

م

ماه را دید مرغ شب پره گفت ۱۰۴۳
مباش غره بگفتار مادح طماع ۱۰۳۸
متکلف بنغمه درقرآن ۱۰۵۵
متی حللت بشیراز یانسیم الصبح* ۸۳۱
مثل وقوفك عندالله فی ملإء* ۹۹۲
مرا ازبهر دیناری ثنا گفت ۱۰۴۶
مرا بصورت شاهد نظر حلال بود ۸۳۳
مرترا چون دوکار پیش آید ۱۰۴۸
مراد ومطلب دنیا وآخرت نبرد ۱۰۶۵
مراگرصاحب دیوان اعلی ۱۰۷۱
مراگویند با دشمن برآویز ۱۰۳۹
مرد دیگرجوان نخواهد بود ۱۰۴۷
مردکی غرقه بود درجیحون ۱۰۶۶
مرغ جایی که علف بیند وچیند گردد ۱۰۵۵
مرکب ازبهرراحتی باشد ۱۰۴۱
مشمر برد ملك آن پادشاه ۱۰۶۴
مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی ۱۰۳۷
مقابلت نکند باحجر پیشانی ۱۰۷۵
مکافات بدی کردن حلالست ۱۰۷۴
مگسی گفت عنکبوتی را ۱۰۶۴
ملك ایمن درخت بارورست ۱۰۴۷
ملکداری بادیانت بایدوفرهنگ وهوش ۱۰۶۲
من بگویم ندیده‌ام دهنی ۸۳۲
من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد ۱۰۴۸

ن

ناکسان را فراستیست عظیم ۱۰۵۵
ناگهان بانگ درسرای افتد ۱۰۵۷
نبایدت که پریشان شود قواعد ملك ۱۰۷۵
نجس ازپیرهن شبلی ومعروف بپوشد ۱۰۷۲
نخواهی کز بزرگان جوزبینی ۱۰۷۰
نشان آخرعهد وزوال ملك ویست ۱۰۵۳
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا ۱۰۷۵
نظر کردم بچشم ورای تدبیر ۱۰۷۴
نظر که باهمه داری بچشم بخشایش ۱۰۶۷
نفس ظالم مثال زنبورست ۱۰۵۳
نکنی دفع ظالم ازمظلوم ۱۰۵۲
نکویی با بدان کردن وبالست ۱۰۶۷

نگرتا نبینی زظلم شهی ۱۰۵۶
نگین ختم رسالت پیمبرعربی ۱۰۶۱
نه آدمیست که درخرمی ومجموعی ۱۰۵۸
نه‌سام ونریمان وافراسیاب ۱۰۵۱
نه‌نیکان را بدافتادست هرگز ۱۰۷۰

و

وفا با هیچکس کردست گیتی ۱۰۵۱
وه‌که چه‌آزار بود من ازمهرتو ۸۳۴

ه

هان ای نهاده تیرجفا درکمان حکم ۱۰۶۹
هاونا گفتم ازچه می‌نالی ۱۰۶۱
هربدکه بخود نمی‌پسندی ۱۰۶۹
هرچه می‌کرد باضعیفان دزد ۱۰۶۲
هردم زبان مرده همی‌گوید این‌سخن ۱۰۷۶
هرکجا خط مشکلی بکشند ۱۰۷۳
هرکجا دردمندی ازسرشوق ۱۰۵۲
هرکه برروی زمین مهلت عیشی‌دارد ۱۰۵۶
هرکه ببینی مراد وراحت خویش ۱۰۵۶
هرکه خیری کرد وموقوفی گذاشت ۱۰۶۱
هرکه دربند توشد بستهٔ جاویدبماند ۱۰۳۸
هرکه مشهورشد به‌بی‌ادبی ۱۰۶۱
هرکه‌مقصودومراداش‌خوروخوابست‌ازعمر ۱۰۵۱
هرگز بمال‌وجاه نگردد بزرگ نام ۱۰۴۲
هرگز پرطاووس کسی گفت‌که زشتست؟ ۱۰۴۰
هزار بوسه دهد بت پرست برسنگی ۸۳۳
هزارسال بامید تو توانم بود ۱۰۵۶
هیچ دانی که‌آب دیدهٔ پیر ۱۰۵۰
هیچ فرصت ورای‌آن مطلب ۱۰۵۴

ی

یا اسعدالناس جدا ما سعی قدم* ۹۹۳
یاد دارم زپیرداِنشمند ۱۰۵۱
یاران کجاوه غم ندارند ۱۰۷۶
یارب این نامه سیه‌کردهٔ بیفایده‌عمر ۱۰۵۷
یارب توهرچه بهترونیکوترش بده ۱۰۶۸
یارب کمال عافیتت بردوام باد ۱۰۴۵
یکی ازبخت‌کامران بینی ۱۰۳۹
یکی نصیحت درویش وارخواهم کرد ۱۰۵۹

فهرست مثنویات، ترجیعات، مثلثات

آ

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ۱۰۹۲

الف

اگر هوشمندی مکن جمع مال ۱۰۸۸

الا تاننگری در روی نیکو ۱۰۹۳

الا گر بختمند وهوشیاری ۱۰۹۳

اولین باب تربیت پندست ۱۱۷۹

ای خداوندان طاق وطمطراق ۱۰۹۵

ای پسندیده حیف بردرویش ۱۰۸۹

ای چشم وچراغ اهل بینش ۱۰۸۵

ای سرو بلندقامت دوست ۸۱۷

این دغل دوستان که می بینی ۱۰۸۹

ب

بحال نیک وبد راضی شو ای مرد ۱۰۹۵

بر گزیدنت ای گل خرم ۱۰۸۹

بکوش امروز تا گندم بپاشی ۱۰۹۵

بیکسال درجادویی ارمنی ۱۰۹۶

پ

پیری اندرقبیله ما بود ۱۰۹۱

ج

جوان سخت رو در راه باید ۱۰۹۳

چ

چه رند پریشان شوریده بخت ۱۰۸۷

چه سرپوشیدگان مرد بودند ۱۰۸۶

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم ۱۰۸۶

ح

حدیث پادشاهان عجم را ۱۰۹۲

حرامش باد بدعهد بداندیش ۱۰۹۲

حرص. فرزندآدم نادان ۱۰۹۰

خ

خری از روستائیی بگریخت ۱۰۹۰
خلیلی الهدی ابخی واصلح ۱۰۳۴

د

دانی چه بود کمال انسان ۱۰۸۸
درعهد تو ای نگار دلبند ۸۱۸
دشنام توسر بسر شنیدم ۱۰۸۷
دوام دولت اندر حق شناسیست ۱۰۹۳

ز

زخم بالای یکدیگر بزنند ۱۰۸۷

س

سپاس وشکر بی پایان خدا را ۱۰۹۲
سخن زید نشنوی برعمرو ۱۰۸۸
سگ بر آن آدمی شرف دارد ۱۰۸۸
سلطان بایدکه خیر درویش ۱۰۹۲

ع

عدل وانصاف وراستی باید ۱۰۸۵

غ

غریبان را دل از بهر تو خونست ۹۵۵
غم نه بردل کدگر نهی برکوه ۱۰۸۸

ق

قیمت عمر اگر بداند مرد ۱۰۹۰

ك

کتاب ازدست دادن سست راییست ۱۰۹۳

ن

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار ۱۰۸۶
نشنیدم که مرغ رفته زدام ۱۰۸۷
نظر کن دراین موی باریك سر ۱۰۸۶
نگویی گرچه با ناکس نشاید ۱۰۸۶
نمیرد گر بمیرد نیکنامی ۱۰۸۷

ه

هر که آمد برخدای قبول ۱۰۹۵
هر که بی‌مشورت کند تدبیر ۱۰۸۹
هر که را باشد ازتو بیم گزند ۱۰۸۹
همه دانند لشکر ومیران ۱۰۸۸
همه را ده چو می‌دهی موسوم ۱۰۸۵
همه فرزند آدمند بشر ۱۰۸۸
هیچ دانی که چیست دخل حرام ۱۰۸۷

ی

یکی را دیدم اندر جایگاهی ۱۰۸۶

معانی پاره‌ای ازلغات مشکل

آ

آبق: گریزپا، فراری

آبنوس: درختی ازتیرهٔ پروانه داران که در هند وماداگاسکار و جزیرهٔ موریس روید. چوب آن سیاه، سخت، سنگین وگرانبهاست

آجل: آینده

آذار: ماه ترکی وآن مطابق است بانیمهٔ آخر اسفند ونیمهٔ اول فروردین

آرنگ: رنگ، لون

آز: حرص وشره

آزر: درقرآن‌نام پدر(یاجد پدری یامادری) ابراهیم، که بت می‌پرستید ودعوت ابراهیم را به‌توحید نپذیرفت. ابراهیم ازترس آزار او وکسانش سرزمین خود را ترک گفت وبه کنعان رفت

آزرمجو: شرمگین وباحیا

آسانی: آسودگی

آگندن: پرکردن

آلاء: نعمت‌ها، نیکی‌ها، نیکویی‌ها

آماج: نشانه، هدف

آمیزگار: آمیزنده، آن‌که بسیارمعاشرت می کند

آهختن: کشیدن، برکشیدن، بیرون‌آوردن

آهنگ: قصد واراده

الف

ائمه: پیشوایان

ابرار: نیکان

ابره: توی زبرین قبا وکلاه ومانندآن، تای رویین ازجامه، رویه

ابریق: آفتابه (معرب آبریز)

ابل: نامی است جمله اشتران را، اشتران بیش ازدو

ابوالحصین: روباه

اثیم: گناهکار

اجابت: برآوردن، پذیرفتن

اجتهاد: کوشش کردن

اجلاف: فرومایگان وکم خردان

احدی‌الحسنیین: یکی ازدوخوبی
احشا: آنچه ازاعضاکه درون شکم است
احصان: زن گرفتن
احیا: قبیله‌ها (جمع حی)
اخرس: گنگ
اخگر: پارهٔ آتش
اخوان‌صفا: برادران طریقت
ادرار: وظیفه، مقرری
ادیم: پوست دباغی شدهٔ موج دارکه برای سفره بکارمی‌رود
اذفر: تیز، تیزبو، مشك تیزبو
اذل: خوارتر وپست‌تر
ارادت: میل
ارامل: بیوگان، نیازمندان (جمع ارمل و ارمله)
ارتفاع: برداشت محصول
ارتنگ: کتاب مصوری منسوب به‌مانی
ارغام: جوی آب
ازدحام: انبوه شدن، هجوم آوردن
ازرق: کبود رنگ
ازمه: مهارها (جمع زمام)
استبصار: بینایی
استحقار: کوچك شمردن
استسقا: نام مرضی که بیمار آب بسیارخواهد
استظهار: پشت گرمی
استعارت: به‌عاریت خواستن
استقصاء: پژوهش وجستجوی تمام کردن، به نهایت‌کاری رسیدن
استوار: محکم وپایدار
استیناس: خو گرفتن، الفت پذیری

اشعب: ژولیده موی
اشهب: سپیدی‌که برسیاهی غالب آمده باشد، خاکستری رنگ
اصحاب‌کهف: هفت‌تن ازمسیحیان قبل‌ازاسلام که‌درزمان دقیانوس (امپراتورروم) ازخوف بت‌پرستان فرارکردند وبه‌غاری پناه‌بردند و درآنجا به‌خواب رفتند و بعد ازسیصد سال بیدارشدند
اضحی: روزعید قربان
اعتاق: آزادکردن
اعرابی: عرب بیابانی
اعراض: روی گردانیدن
اعراف: به‌عقیدهٔ مسلمانان جایی میان دوزخ وبهشت
اعقلین: ظاهراً مقصود جن وانس است
اغانی: سرودها
اغبر: گردآلود، زمین، به‌رنگ خاك
افسای: افسونگر ورام‌کننده
اقاله: بهم زدن وفسخ کردن معامله، گذشت، بخشیدن
اقبیل: اقبال ونیکبختی
اقتدا: پیروی
اقچه: به‌ترکی پول واستعاره است ازبرگ درختان
اقلیم: کشور یا قطعه‌ای ازعالم
اکتساب: به‌دست‌آوردن، روزی جستن
اکدش: محبوب، دوتخمه‌که مادر ازجنسی و پدر ازجنسی باشد
الاغ: پیك، چاپار، پست
التجا: پناه بردن

التفات: میل وتوجه

الست: میثاقی که‌خدااوتدازابناءبشر به‌وحدانیت وربوبیت خودگرفته

اماره: فرمان دهنده، نفس اماره یعنی نفسی که انسان را به‌کار بد وا می‌دارد

اناء: آوند، سبو

انباردن: انباشتن

انبوئیدن: بوئیدن

انبوب: لوله، فاصلهٔ میان دوبند یاگرهٔ نی

اندابیدن: مالیدن

الیم: دردناك

انابت: بازگشت، توبه

انام: مردم

انبان: کیسهٔ چرمی

انساط: گشاده رویی وخوشمزگی

انف: بینی، معیوب بودن

انفاس: دم‌ها (جمع نفس)

اوباریدن: فروبردن

اوباش: فرومایگان، مردم آمیخته ازهرجنس

اوراد: دعاها، اذکار(جمع ورد)

اوزار: گناه‌ها، بزه‌ها (جمع وزر)

اوژننده: افکننده واندازنده

اولی: شایسته‌تر (این‌کلمه درعربی صفت تفضیلی است. اما فارسی زبانان گاهی آن را صفت مطلق گرفته «اولیتر» می گویند)

اهلیت: شایستگی

ایادی: دست‌ها، نعمت‌ها (جمع ایدی)

ایثار: دیگران را برخود مقدم داشتن

ایاسه: آرزو، اشتیاق وحلقهٔ قلابی راگویند

ب

بادسنجیدن: کار بیهوده‌کردن

بار: اجازه (معانی دیگرنیزدارد)

باری: به‌عربی به‌معنی‌آفریدگار وبه‌فارسی (با یاء وحدت) به‌معنی به‌هرحال ووقتی

باسق: بالیده وسربرافراخته، بلند

باش: فعل امراست از مصدر بودن، به‌معنی بمان وصبرکن

بان: نام درختی است

بتا: رهاکن

به‌جای‌آوردن: دریافتن وفهمیدن

بحل‌کردن: بخشیدن وحلال کردن

بختی: شترزورمند

بدرقه: رهبر ونگاهبان

بدیع: نو وتازه، شگفت وغریب

بذله: خوش طبعی ولطیفه‌گویی

برتاس: پیوستن

برجاس: نشانهٔ تیر، آماجگاه، هدف

برد: سردی

برکه: حوض‌آب

برگ: توشه، ورق، قصد وعزم

برگستوان: پوشش انسان واسب درجنگ

بروت: سبلت، لاف از بروت خود زدن‌کنایه ازتکبر وغرور است

بزه: گناه

بستان افروز: گل تاج خروس

بسیج: آهنگ، کارسازی

بطال: بیکاره، ناچیز

بطش: غضب کردن، سخت گیری، به‌خشم آمدن

بطین: یکی از منازل قمر که شکم برج حمل است و آن سه ستارهٔ خرد است به‌صورت دیگ پایه‌ها

بلعام: نام مردی ازعباد زمان موسی (ع)

بغی: ظلم وستم

بغلطاق: نوعی کلاه

بقعه: جا ومقام، قسمتی اززمین که اززمین‌های مجاورخود ممتاز باشد

بلارک، بلالک: شمشیر پولاد مرصع

بلدان: شهرها (جمع بلد)

بواب: دربان

بوتیمار: مرغی که پیوسته درکنار آب می‌نشیند وازغم آنکه مبادا آب کم آید، با وجود تشنگی آب نمی‌خورد وآن را «غمخورك» هم گفته‌اند

بوقلمون: دیبای رومی رنگارنگ وکنایه است ازروزگارناپایدار

بوم: (جغد) پرنده‌ای که به‌شومی مشهوراست

بهائم: چارپایان

بهار: گلی است زرد رنگ که‌آن راگاوچشم نیز گویند

بهم برآمدن: خشمگین ودیگرگون‌شدن

بیت‌المال: خزانهٔ دولت وملت

بیدق: مهرهٔ پیادهٔ شطرنج

بیست: مخفف بایست، صبرکن

بیطار: دامپزشك

پ

پاس: بخش وقسمتی ازشب وروز

پایاب: طاقت وتاب

پای‌بست: بنیاد وپی‌عمارت

پایمردی: یاری ودستگیری

پایندان: ضامن وکفیل

پروا: رغبت ومیل

پروین: چند ستارهٔ نزدیك به‌یکدیگرکه در عربی آن را «ثریا» گویند

پشماگند: پالان

پشیز: پول سیاه واندك

پندار: گمان، خودبینی

پیرامن: گرداگرد

پیسه: لکهٔ سیاه به‌هم برآمده

ت

تا: مخفف تارکه برسرسازها بندند

تاری: تاریك

تبار: خانواده ودودمان، اصل ونژاد

تبجیل: بزرگ داشتن

تبرزد: قند، نبات

تپانچه: سیلی

تتمه: کامل کننده

تجاسر: گستاخی

تجنب: دوری کردن

تحریر: آزادکردن

تحریمه: گفتن تکبیرةالاحرام درنماز

تخلیص: رهایی دادن

تربت: خاك وگور

ترتیل: هموار وپیداکردن

ترخان: شاهزادهٔ ترك ومغول که ازمعافیت مالیاتی برخوردار بود وهروقت که‌می‌خواست می‌توانست به‌نزد سلطان برود

تردد: رفت وآمدکردن

ترغو: (واژه مغولی) هدیه، آذوقه

ترکه: میراث

ترنم: سرود خواندن

تریاق: معرب تریاك، داروی ضدزهر، پادزهر

تسبیح: خدا را به‌پاکی یادکردن

تسویل: آراستن، به‌گمراهی افکندن

تشریف: بزرگ داشتن، خلعت

تشویر: شرمساری، آشوب

تصابی: عشق ورزیدن

تطاول: جوروستم

تطوع: فرمانبری ازروی میل به‌قصد عبادت

تعبیه: قراردادن، آراستن

تعنت: خوارکردن

تغابن: به‌زیان افکندن، افسوس وپشیمانی

تفاریق: اندك اندك

تفته: تافته و گرم

تقاعد: گوشه‌نشینی، کناره گیری

تکاسل: سستی وکاهلی

تکلف: رنج ودشواری

تکله: پسر اتابك زنگی بن مودود (ازسلسلهٔ اتابکان فارس)

تلبیس: فروپوشاندن عیب خود ازدیگران

تلمیذ: شاگرد

تموز: ماه دهم رومی، (مطابق مرداد)، شدت گرما

تناول: گرفتن ودست رساندن، غذاخوردن

تنزیل: قرآن

تنك: نازك

تنك‌آب: آب کم عمق (بطورمجاز شخص بی‌مایه)

تنین: مار بزرگ، اژدها

تودیع: بدرودکردن

توکیل: کسی را برکسی یاچیزی گماشتن

تهاون: سستی

تهذیب: پاکیزه کردن

تهلیل: لااله‌الاالله گفتن

تیافت: آرزومندی

تیرامان: تیری‌که پادشاه به‌علامت امان به اشخاص می‌داده ونامش برآن نقش‌بوده

تیه: گمراهی، سرگردانی

ث

ثعبان: اژدها، مار بزرگ

ثغور: سرحدها ومرزها

ثمین: بهادار، قیمتی

ج

جامع: مسجدآدینه

جاندار: نگهبان، سلاحدار

جبر: شکسته‌بندی

جبرخاطر: دلجویی

جبلت: سرشت

جر: کشیدن

جسیم: تناور وموزون اندام

جفون: پلك‌های چشم

جلاب: شربت، گلاب

جلاب: جلب کننده، برنده

جلادت: شجاعت، نیرومندی

جماش: شوخ، فسونکار، فریبنده، دلیر

جمام: آسایش مرکوب پس‌ازخستگی

جمان: مروارید
جنود: لشکرها
جوسق: کوشک
جوهریان: گوهرفروشان
جیب: گریبان
جیش: لشکر وخشم
جیران: همسایگان

چ

چالش: جنگ وجدال
چرخ‌انداز: تیرانداز، کماندار
چرخه: آلتی درچرخ نخ ریسی که نخ به‌آن پیچیده می‌شود
چشم‌آویز: چیزی سیاه ومشبك که ازموی دم اسب بافته وزنان دربرابرچشمان خود می‌آویختند، نقاب
چشمارو: چیزی که برای دفع‌چشم زخم‌فراهم آید
چفته: خمیده
چگل: نام قبیله‌ای ازترکان خلخ که به‌داشتن بردگان خوبروی شهرت داشته‌اند
چلیپا: صلیب
چمچه: قاشق
چوبکزن: کسی که به‌هنگام‌سحردرماه رمضان برای بیدارکردن مردم چوبك‌می‌زده
چیپال (جیپال): از براهمهٔ کابل

ح

حانوت: دکان
حبر: مرکب، سیاهی دوات
حجاج: حج گزاران
حجیج: حجاج، حاجیان
حجیز: حجاز
حدا: آهنگی که شتربانان برای راندن شتر می‌خوانند
حراث: کشتکاران وبرزگران
حراست: پاسبانی
حراق: آتشگیره ازجامهٔ کهنه وکرباس
حرامی: دزد وراهزن
حربا: آفتاب‌پرست
حرفگیر: ایرادکننده وعیبجو
حرمان: محرومیت، نامیدی
حرور: گرمی، آتش
حرون: اسب سرکشی که ازسوارکار اطاعت نمی‌کند
حسیب: دارای حساب
حصباء: سنگریزه
حصه: بخش وقسمت، بهره
حصین: استوار، محکم
حضرت: ریزهٔ گیاه وچیزهای دیگر، کنایه از مال دنیا
حظ: بهره
حظیره: محوطه وحظیرهٔ قدس یعنی بهشت
حکم: فرمان
حل: حلال، حلال بودن
حله: مجلس، محل اجتماع، کوی ومحله
حلیت: ظاهر وهیئت
حمائد: پسندیده‌ها
حمیم: نزدیك وصدیق
حنبل: پوستین وکفش کهنه

حنظل: میوهٔ گیاهی است بسیار تلخ
حور: درعربی جمع «حوراء» بـه‌معنی زن سیاه چشم، زن‌های بهشتی
حی: قبیله
حیف: ظلم وجور

خ

خائیدن: گزیدن وبه‌دندان دریدن
خارا: سنگ، نوعی پارچهٔ ابریشمی موج‌دار
خاربن: بوتهٔ خار
خاطر: آنچه دردل گذرد، دعا وتوجه
خانقاه: عبادتگاه درویشان
خانقین: شهری درکنارمرزایران وعراق
خانی: حوض،آب انبار
خایسك: چکش
خبث: ناپاکی
خبرت: بینایی،آگاهی
خدود: روی‌ها، چهره‌ها
خرزهره: گیاهی است بوته مانند وگلدار
خرف: کسی که از پیری خردش تباهی یابد
خرسك بازی: نوعی بازی کودکانه
خرقه: پـاره وکهنه، دراصطلاح جامهٔ عرفا و مشایخ
خریطه: کیسه چرمین یا پوستین
خریف: پائیز
خزف: سبو، سفال ومهرهٔ گلی
خست: پستی وفرومایگی
خطام: مهار
خطر: ترس وبیم، قدر ومنزلت
خطره: گام، قدم
خفاجه: یکی‌ازراهزنان‌معروف‌که‌کاروان‌های حج را غارت می‌کرد
خلاب: زمین گل‌آلود
خلان: دوستان
خلق: کهنه
خلل: خرابی، تباهی، رخنه
خلقان: کهنه، لباس کهنه
خلوقت: دوستی، نرمی
خنگ: اسب سفید رنگ
خواجه: آقا وبزرگ، وزیر
خواجه تاشان: نوکران یك آقا (تاش کلمه‌ای است ترکی به‌معنی بنده ونوکر)
خورا: سزاوار، لایق
خوشیده: خشکیده
خیال اندیش: خیالباف
خیره: بیهوده، بی‌آزرم
خیش: نوعی از پارچهٔ کتان
خیط: رشته، سلك
خیلتاشان: تاش به معنی شریك وانباز است و افراد یك خیل «خیلتاشان» نامیده می‌شوند

د

دانگ: شش یك ازهرچیز
دامیار: تورصیادی، صیاد
دجا: تاریکی
دد: جانور غیراهلی ودرنده
دراعه: نوعی ازجبه
درایت: دریافتن
درج: صندوقچهٔ جواهر
درجه: پایه ونردبان

درزن: سوزن
درست: زرمسکوك
دروا: بازگشتن
دریابار: دریای بزرگ، ناحیهٔ دریایی
دریوزه: گدایی
دستار: عمامه، دستمال
دغل: تباه ودرهم ریخته
دف: سازی است که آن را دایره نیز گویند
دق: مؤاخذه، اعتراض
دقیقه: نکتهٔ باریك
دلق: جامهٔ مخصوص درویشان
دلدل: استر رسول اکرم (ص) که علی (ع) بر آن سوارمی‌شد
دمار: هلاك
دمان: نفس زنان وجوشان
دمع: اشك وسرشك
دمیاطی: جامهٔ گرانبها که درشهر دمیاط می بافته‌اند
دواب: چهارپایان
دواج: لحاف، بالاپوش
دوگانه: نمازصبح
دهانه فرنگی: زنگار معدنی که ازفرنگ می آورده‌اند ودرعصر سعدی به‌این‌نام‌معروف بوده
دیجور: شب تاریك
دیس: مثل ومانند

ذ

ذئبان: گرگ‌ها
ذمایم: افعال نکوهیده وناپسند
ذمیمه: جمع ذمایم
ذوی‌القربی: خویشاوندان

ر

راجل: پیاده
راعی: شبان
راقی: افسونگر
رامش: آسودگی وآرامش
رباط: کاروانسرا، مهمانسرا
ربیع: بهار
رحلت: کوچ کردن
رحم: خویشی وقرابت
رخام: سنگ مرمر
رخت: بنگاه، بنه، اسباب خانه، جامه
رزین: استوار، گرانمایه
رشك: غیرت
رفات: پوسیده وخاك شده
رفد: دستهٔ رفقا
رفع: برداشتن
رقیب: نگاهبان، موکل
رمح: نیزه
رمیم: پوسیده
رودگانی: روده، روده‌ها
روسبی: زن بدکاره
روندگان: جویندگان حقیقت، سالکان طریق
روی تافتن: نپذیرفتن
ریشیدن: فروریختن، پاشیدن چیزی برچیزی
ریعان: اول هرچیز وبهتر آن
ریگ روان: ریگ‌هایی که به‌وسیلهٔ باد در بیابان ازمحلی به‌محلی دیگر توده شود
ریو: مکروفریب

ریشیدن: فروریختن

ز

زادبوم: محلی که‌شخص در آنجا زائیده شده، میهن

زبون: خوار ومغلوب

زجر: بازداشتن وراندن

زحام: انبوهی، ازدحام

زحف: دورشدن‌ازاصل، کمی یا زیادی‌حرکت یا حرف‌که درشعر پیدا شود ووزن‌آن را مختل کند

زدن: بدگویی، تضریب، سخن چینی

زرود: نام جایی است

زغن: پرنده‌ای است

زفیر: دم برآوردن، خارج شدن هوا ازریه

زقوم: هرچیزتلخ وسمی

زلال: آب گوارا

زلت: لغزش

زمام: مهار

زمر: نی‌زدن

زمره: گروه

زمن: روزگار

زمی: زمین

زندیق: بی‌دین وبی‌عقیده

زنهار: امان

زه: آفرین، رودهٔ تابیده

زهره: مجازاً به‌معنی جرأت

زیبق: جیوه

زیروبالا: خطا، مختل، باژگونه

زیت: روغن زیتون

ژ

ژنده: کهنه

ژیان: خشمناك

س

ساتکین: قدح وپیالهٔ شراب

ساج: نام درختی که دارای چوبی مرغوب و مقاوم است

سالوك: دزد، گدا، راهزن

سامری: یکی ازیهودیان‌که بنی‌اسرائیل را درقیام موسی (ع) به‌پرستش گوساله واداشت

ساهی: سهوکننده، کسی که فکرش جای دیگر باشد، فراموشکار

سبکپای: یاوه گرد، تندرو

سبل: راه‌ها، مرضی‌که درچشم پدید آید

سپوزیدن: چیزی را درجایی فروبردن

ستاره: ابزار خط‌کشی، سطرشمار

ستردن: زدودن، تراشیدن

ستور: چهارپا

سجین: ثابت ودایم، جایی دردوزخ

سخره: بیگاری

سدرةالمنتهی: در عقاید اسلامی؛ درخت سدری که درآسمان هفتم روئیده

سدیگر: سومین، سومی

سرا: شادی ونیکوحالی

سرادق: سراپرده

سراول: شلوارها

سرپنجگی: دلاوری

سرپنجه: مردم‌آزار

سرگزیت: مالیات سرانه، جزیه

سره: خوب و بی‌عیب

سطوت: حمله، هیبت

سغبه: فریفته، خوار

سفله: پست وفرومایه

سقط: ناسزا، دشنام، سخن زشت

سقمونیا: (واژهٔ یونانی) به‌معنی صابون

سکین: کارد، چاقو

سگالیدن: اندیشیدن

سلحشور: جنگی

سلسال: آب گوارا

سلك: رشته

سماحت: جوانمردی

سماط: خوان، سفره

سماع: شنیدن قرآن یاشعر که به‌آواز خوش خوانند

سمند: اسب زردرنگ

سموم: بادگرم وزهرآگین

سمیلان: لای ولجن ته‌حوض

سمین: فربه وچاق

سنبیدن: سوراخ کردن

سنت: روش وآئین

سندس: پارچهٔ ابریشمی

سورت: تیزی وخشم

سوفار: جایی ازتیر که چله کمان بـرآن بند می‌شود

سومنات: شهری قدیمی کـه به‌بتخانه معروف بود

سها: یکی ازستارگان صورت فلکی‌دب‌اکبر

سهمگین: ترسناك

سهیل: ستاره‌ای که‌گویند به‌هنگام طلوع آن میوه‌ها می‌رسند

سیاقت: راندن

سیرت: سرشت

سیکی: شرابی که به‌سبب‌جوشاندن دوسوم‌آن بخارشده ویك سومش باقی مانده باشد

سیه‌گوش: پستانـداری‌گـوشتخوار ازجنس یوزپلنگ

ش

شاب: مردجوان

شاطر: زیرك وچالاك

شاطی: ساحل دریا ورودخانه

شاهد: زیباروی

شباب: جوانی

شبکوك: درویش

شبه: سنگ سیاه براق

شتا: زمستان

شحنه: پاسبان، شهربان

شرزه: خشمناك وزورمند

شرطه: باد موافق‌کشتی، به‌معنی شحنه‌وپاسبان هم‌آمده

شعاب: چینی بندزن

شعب: گشادگی میان دوکوه

شغب: برانگیختن فتنه وفساد

شکوفتن: شکافتن

شمایل: اوصاف واخلاق

شمه: اندك وکم

شنعت: زشتی

شنگ: شیرین رفتار

شنگرف: ماده‌ای سرخ رنگ که در نقاشی به‌کار می برند

شنگول: شوخ، ظریف، زیبا

شولیده: پریشان، ژولیده

شهروا: پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از بهای اسمی آن باشد

شیاد: فریبنده ومکار

شین: عیب، زشتی، قباحت

ص

صاحبدل: بافکر ودانشمند

صبوح: شراب صبحگاهی

صخرالجن: دیوی که‌شبیه حضرت‌سلیمان(ع) بود وبه‌حیله انگشتری اورا ربود ومدتی به نیروی آن سلطنت کرد

صراط: راه وطریق

صدقه: چیزی که درراه خدا دهند

صدمت: برخوردن

صره: همیان پول ومانندآن

صعقه: بیهوشی

صفوت: برگزیده

صما: سخت ومحکم

صنادید: مرد بزرگ، دلاور

صولجان: چوگان

صم و بکم: کرولال

صندل: چوب خوشبویی که‌مالیدن‌آن برمحل دردسر وورم درسابق معمول بوده

صیف: تابستان

ض

ضجور: دلتنگ

ضرا: سختی وبدحالی

ضمین: ضامن وکفیل

ضیغم: شیردرنده

ضیمران: ریحان، گیاهی خوشبو

ط

طارم: خانهٔ چوبی، خرگاه

طاعن: سرزنش‌کننده

طاغی: سرکش

طالح: بدکار، تبهکار

طامات: حادثه‌های عظیم، حرف‌های پراکنده

طبطاب: تختهٔ گوی بازی، درصفحهٔ ۵۲۱ به‌معنی جنب وجوش است

طبقری: طبقچه

طبله: قوطی عطاران

طحین: آرد، گندم آسیاب شده

طراز: یراق، حاشیه، زینت پارچه

طرح: نقشه ریختن

طرف: جانب وناحیه

طلی: زرخالص

طمطراق: خودنمایی

طوعاً وکرهاً: خواهی نخواهی

طویله: رسنی درازکه بدان ستورراا بندند، قطار، جایگاه ستوران به‌طورمجاز

طیر: پرنده

طیره: سبکی وخشم

طیش: سبکی عقل

طین: خاك و گل

ع

عاد: یکی‌ازاقوام قدیمی عربستان که به‌نفرین هود پیامبر دچارشدند وتندبادآنان را از بین برد

عاجل: درگذرنده، هم‌اکنون (ضدآجل)

عاصی: نافرمان

عاکف: گوشه‌گیرنده برای طاعت وعبادت

عبقری: بساط قیمتی

عتاب: ملامت‌کردن، درشتی

عتیب: سرزنش

عدیل: همتا وهمسنگ

عدیم: درویش، فقیر

عذار: افسارستور، نشان افساربرروی ستور، خط ریش ومجازاً به‌معنی رخسار وصورت

عذول: ملامتگر

عرض: ناموس وآبرو

عرین: جنگل، بیشه

عزازیل: مجازاً شیطان

عزلت: گوشه‌نشینی

عزیمت: قصد واراده، دعا وافسون

عسس: پاسبان، شبگرد

عسلی: پارچهٔ زردی که یهودیان مجبوربودند به‌لباس خود بدوزند تااز دیگران مشخص باشند

عشاء: اول تاریکی شبانگاه، نمازمغرب

عشاء: غذای شبانگاهی

عقال: ریسمانی که‌زانوی‌شتررا با آن‌می‌بندند، رشته‌ای که اعراب دورسرمی بندند

عقد: گردن‌بند

علامه: بسیاردانا

علم برکردن: آوازه درانداختن

عناد: ستیزه

عنبرینه: (عنبرچه) زیوری که زنان برگردن می بستند

عنفوان: اول هرچیز

عنین: مردی که قادر به‌جماع نباشد

عوج: کجی، خمیدگی. درصفحهٔ ۲۹۰ نام شخصی‌است که‌قدی بلندداشته وگویندحضرت موسی باعصا برساق‌پایش زد واوراهلاك‌کرد

عود: چوبی است‌سیاه‌رنگ که چون‌سوزانده شود بویی خوش ازآن برآید، نام‌سازی نیز هست

عیار: تیز وچابك

عیار: مقدار زروسیم خالص درنقود وادوات زرین یاسیمین

عین‌القطر: روغنی‌سیاه‌وبدبو که بربدن‌شتران خارش‌دار می‌مالیدند

عیوق: ستاره‌ای سرخ‌رنگ وروشن که بعداز ثریا برمی‌آید وپیش‌ازآن غروب می کند

عیون: چشم‌ها

غ

غازی: جنگجو، بندباز

غاشیه: پوشش زین

غدر: بیوفایی وپیمان‌شکنی

غراب‌البین: زاغ

غرم: میش وحشی، قوچ جنگی

غریو: شوروغوغا

غضبان: خشمناك

غلبا: باغ و مرغزاری که درختان آن بسیار و درهم باشد

غماز: سخن‌چین، اشاره کننده به‌چشم

غناء: مرغزار و بوستان انبوه

غور: عمق و ژرفی هرچیز

غوغا: فتنه‌انگیزان

غوك: وزغ، قورباغه

ف

فائق: خوب و اعلا

فاصد: رگ زن، حجامتگر

فاقه: درویشی و نیاز

فام: رنگ

فایند: شکرسرخ

فتات: ریزه و شکستهٔ هرچیز

فتراك: تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترك بند

فرخ: جوجهٔ مرغ

فراخ: گشاد (درصفحهٔ ۸۳۲ به‌معنی بسیار است)

فراخ‌روی: زیاده‌روی، ولخرجی

فراز: بسته، گشاده، نزديك

فراغ: آسایش

فراق: جدایی، دوری

فرتوت: بسیار پیر

فرخار: بتکده، بتخانه، هرشهری که مردم آن زیباروی باشند

فرزین: وزیردر بازی شطرنج

فسحت: فراخی، گشادگی

فسوق: تمرد ازفرمان خدا

فضاله: پس‌ماندهٔ طعام و شراب

فضیحت: عیب، رسوایی

فطنت: زیرکی، تیزخاطری

فقیه: دانشمند

فلاح: رستگاری

فوأد: دل

فیح: بوی خوش

ق

قاقم: حیوانی شبیه موش‌خرما که پوست‌سفید و نرم دارد

قاع: زمین صاف و هموار، بیابان

قباب: گنبدها

قباپوستین: نوعی جامه

قبل: جانب وطرف

قدود: جمع قد

قدوه: پیشوا، رهبر

قراضه: ریزه‌های زروسیم

قربان: کماندان، غلاف شمشیر، تیردان

قربی: نزدیکی وخویشی

قزاکند (قژاکند): مرکب از دوکلمهٔ «قز» و «آگند» به‌معنی جامه‌ای که از ابریشم می‌آگنده ودرجنگ می‌پوشیده‌اند تاشمشیر به‌آن کارگر نشود

قسیم: خوبرو

قصب: جامهٔ نازك

قضبان: شاخه‌های درخت

قطمین-قطیر: نام سگ اصحاب کهف

قلاش: میخواره، خراباتی

قلاع: دژها، قلعه‌ها

قلان: (واژهٔ مغولی) مالیات گله، باج‌وخراج، به‌معنی بیگاری نیز آمده

قلتبان: دیوث، قرمساق

قلندر: درویش مجرد وباصفا، دامن برچیده و بی‌آلایش

قلیه: نوعی خوراك

قنطار: (واژه یونانی) واحد وزن، وزنی حدود صدرطل، به‌طور مجاز به‌معنی‌مال بسیار است

قیراط: واحد وزن؛ معادل $\frac{۱}{۲۱}$ مثقال

قین: خواننده ورامشگر

ك

کابین: مهریهٔ زن

کاسد: بی‌رونق

کافل: کسی‌که تیمار کسی را تعهدکند

کالیده: درهم،آشفته

کالیوه: سرگشته، گیج

کسبت: حنظل، هندوانهٔ ابوجهل

کتاب: دبستان

کتابه: کتیبه‌که برمسجد ومزارها نصب کنند

کتم: شمشاد، به‌معنی وسمه نیز آمده

کحل: سرمه

کشفتن: شکافتن، پریشان‌کردن

کران: کنار وانتها

کراهت وکراهیت: ناپسند داشتن

کربت: رنج واندوه

کروبی: فرشتهٔ مقرب

کسوت: لباس

کعب: استخوان پاشنهٔ پا

کفاف: قوت روزانه

کفور: ناسپاس

کلاسه: محلی دردمشق

کلوخ‌انداز: خشت‌پاره وسنگ‌انداز

کم: شکم

کمرشمشیر: کمربند باشمشیر

کم‌زدن: اظهار ناتوانی‌کردن، فروتنی بیش ازحد

کمینه: کمترین

کنش: (مخفف کنشت) به‌معنی عبادتگاه

کنود: عاصی، ناسپاس

کون خر: ابله ونادان

کهف: غار وپناهگاه

کیاست: زیرکی

کیش: جزیره‌ای درخلیج فارس

کیله: پیمانه‌ای برای اندازه‌گیری‌آرد، گندم وبرنج

کیمخت: پوست دباغی شدهٔ‌کفل اسب وخر

گ

گازر: رختشوی

گاوعنبر: گاو دریایی تولیدکنندهٔ عنبر

گراییدن: میل‌کردن، توجه نشان دادن

گربز: طرار، حیله‌گر، مکار

گردنان: سروران، بزرگان

گریوه: پشته

گش: خوب، خوش رفتار

گزین: انتخاب شده

گلاله: زلف وکلاله موی پیچیده

گلشکر: معجونی که از گل وشکر می‌ساخته‌اند

گنبد عضد: ظاهراً نام بنایی منسوب به عضدالدوله است

گنج قارون: گنجی که پیوسته در زمین حرکت می کند وفرومی‌رود

گوز: گردو

گوش داشتن: نگاهداری کردن

ل

لااحصی: بی‌شمار، غیرقابل محاسبه

لائم: ملامتگر

لائیدن: پرگویی وهرزه‌گویی

لارك: شیرترش که به‌سبب جوشیدن غلیظ شده باشد

لازم: زخمی که جای آن باقی بماند

لاغ: هزل وهجو

لبس: لباس، جامه

لبق: ظریف ونرم خو

لبلاب: نیلوفر

لت: قسمت وپارهٔ يك‌چیز

لت انبان: پرخور، شکم پرست

لت خوردن: کتك خوردن

لجم: لجن وگل‌ولای ته حوض

لدغه: گزیدن

لطیفان: نازك‌بینان، خوش‌طبعان

لعب: بازی

لوری: بی‌شرم، بی‌حیا

لوس: تملق، چرب زبانی

لویشه: حلقهٔ ریسمانی که نعلبندان لب بالای اسب والاغ را باآن می بندند

لهو: بازی ومشغولی

م

ماحضر: آنچه حاضراست، غذای موجود

ماخولیا: (مخفف مالیخولیا) مرضی نزدیك به‌دیوانگی

مازحه: زن بذله‌گو وشوخ

ماشطه: زن‌آرایشگر، مشاطه

ماقی: گوشهٔ چشم وجایی ازچشم که اشك از آن جاری می گردد

مألوف: آشناشده

ماضی: آنچه‌گذشت

مانا: همانا

ماورد: گلاب

مبیت: شب را درجایی گذراندن، بیتوته کردن

متبحر: بسیاردانا

متردد: دودل

متسع: گشاده

متعبد: عابد، عبادتگذار

متعود: خوگرفته وعادت یافته

متمکن: جای گزین

متهاون: سست وسهل‌انگار

متهلف: متأسف، متأثر

مجاراة: بایکدیگر برابری کردن

مجبول: سرشته

محاباة: فروگذاشت کردن

محاکاة: بایکدیگر حکایت گفتن

محاورت: گفتگوکردن

محتمل: تحمل کننده

محفه: هودجی که بر پشت اسب حمل شود

مخبط: درهم وتباه

مخذول: خوارشده

مخلص‌کردن: خلاص کردن

مخنث: موجودی که نه نر باشد ونه‌ماده

مداعبت: مزاح وشوخی کردن

مدبر: چاره‌جو

مدلهم: بسیارتاریك

مرتهن: گروگان

مرجل: دیگ

مردشت: شهرمرودشت دراستان فارس

مرسوم: مواجب، ماهیانه

مرضی: پسندیده

مرعوب: ترسیده

مرقع: جامه پینه‌دار

مروحه: بادبزن

مروق: صاف کننده

مزجاة: اندك

مزکی: پاکیزه

مزید: سرکش

مسا: شامگاه

مستعجل: شتابزده

مستقبح: زشت

مسحی: عبا یاجامه یاکفش درشت که صلحا. می‌پوشیده‌اند

مسطور: نوشته وکتاب

مسکنت: بی‌چیزی

مسلول: کشیده

مشاهره: ماهیانه وشهریه

مشعبد: شعبده‌باز، حقه‌باز

مشغله: غوغا وهیاهو

مشیت: اراده، خواست

مصادره: تاوان گرفتن، جریمه ستاندن

مصارعت: کشتی گرفتن

مصانع: جای گردآمدن آب باران

مصحف: قرآن

مضادت: خلاف کردن، ضدیت

مطاوعت: فرمانبری

مطائبت: شوخی وخوش‌طبعی

مطران: کشیش، یکی ازدرجات روحانیت‌در کلیسای روم

مطمح: نظرگاه، موردتوجه

مطیب: خوشبو

مظنه: جای گمان بردن

معاتبت: درشت گویی

معاقبت: آزار وشکنجه

معبر: کشتی، پل وآنچه بدان درگذرند

معتکف: گوشه‌نشین

معجب: خودپسند

معرف: معرفی کننده

معرض: مورد ومحل

معصم: بند دست

معضلات: کارهای دشوار

معفر: خاك‌آلود

معلم: منقش، نشانه‌دار

معود: عادت داده شده

معول: استوار ومعتمد

مغاك: جای فرورفته، چاله

مغیب: پنهان وناپدید

مغیلان: درخت خار

مفاتیح: کلیدها

مفاوضه: گفتگو

مفتتن: شیفته و فریفته

مفتقر: نیازمند

مقالت: گفتار

مقبل: خوشبخت

مقصوره: خانهٔ کوچك، جای ایستادن امام در مسجد

مقل: نام درختی است که میوهٔ آن نیز به‌همین نام خوانده می‌شود

مقود: مهار، افسار

مقیم: پایدار

مکابره: خودرا بزرگ جلوه‌دادن، بزرگی خودرا به‌رخ کسی کشیدن

مکاره: ناپسندها وسختی‌ها

مکیال: پیمانه اندازه‌گیری، وسیله‌ای برای سنجش وزن

مکیدت: فریب

مل: شراب انگور

ملاذ: پناهگاه

ملاهی: اسباب بازی

ملك یمین: بندهٔ زرخرید

ممتع: بهره‌ور

ممقوت: دشمن داشته شده

مناخ: جای خواب شتر

مناخر: سوراخ‌های بینی

مناصح: نصیحت‌کننده، پند دهنده

مناظره: بایکدیگر گفتگو کردن

مناقض: برخلاف، ضد

مناهی: آنچه درشرع منع شده‌است

منبل: کسی که ازفشارکار چاق وفربه شود

منطق: گفتار

منطمس: نیست شونده، ناپدید شونده

منغص: تیره وکدر

منفذ: گذرگاه

منیع: بلند

مهان: خوار، ذلیل

مهبط: جای فرودآمدن

مهیل: جای ترسناك، مکان مخوف

مواجهه: روبرو

مؤنت: بار، گرانی، قوت

موریانه: زنگار که‌آهن وفولاد را تباه‌کند

مولع: حریص، آزمند

میده: آرد گندم‌که چندبار الك شده باشد

میزر: زیرجامه

مین: شك

ن

ناداشتی: بی‌شرمی

ناصیه: پیشانی، موی پیشانی

ناطور: باغبان

ناعس: خمار وخواب‌آلود

نالی: منسوب به‌نی، نئین

ناموس: آبرو، قانون

نباح: پارس سگ

نبهره: پول قلابی، فرومایه وپست

نخاس: برده فروش

نخل‌بند: کسی که شغلش زراعت‌نخل‌است. کسی که ازموم، طرح نخل سازد

نزع: جان کندن

نزل: عطا، بخشش
نزهت: پاکیزگی
نسق: روش
نسیج: پارچه، بافته، جامه
نشاب: تیرها، تیرانداز، تیرساز
نعال: کفش‌ها
نعیب: بانگ زاغ
نعم: بلی، آری
نغمه: آواز
نفقه: هزینهٔ زندگی زن که برعهدهٔ مرداست، هرنوع هزینه
نفور: گریزان، متنفر
نفی: راندن ودورکردن
نقب: سوراخ
نکیرومنکر: به‌عقیدهٔ مسلمانان؛ نام دوفرشته است که درشب اول قبر ازمیت بازپرسی می کنند
نمط: روش وطریقه
نوا: هستهٔ خرما
نوباوه: میوه نورس ونوبر
نوال: دهش وعطا
نوبتی: در صفحهٔ ۴۵۵ به‌معنی دهل‌زن و نقاره‌چی است
نوم: خواب، خوابیدن
نوردیدن: پیچیدن وطی کردن
نوشدارو: پادزهر
نهج: راه وروش
نیران: آتش‌ها
نیوشیدن: شنیدن وگوش کردن

و

وحل: گل ولای
وسیم: خوبروی
وشاق: گل تازه غرس شده، پسربچهٔ خوبرو
وغی: بانگ وخروش، به‌شکل وقا وبه‌معنی جنگ نیز آمده
وقا: جنگ وکارزار
وقوف: ایستادن وآگاهی
وکرات: آشیانهٔ مرغ
وکنات: آشیانهٔ مرغ

ه

هائل: ترسناک
هاروت: نام یکی از فرشتگانی که مغضوب خداوند است
هتك: رسوایی، پرده‌دری
هجوع: خفتن، به‌خواب رفتن
هجیر: گرمای نیم‌روز
هدی: قربانی که به‌مکه فرستند
هزل: بیهودگی ومسخرگی
هلیدن: گذاشتن، فروگذاشتن
هما: مرغی که به‌مبارکی معروف است
هندوبار: هند، درصفحهٔ ۹۱۱ منظور ازهند دوات ومنظور ازروم کاغذ است
همگنان: امثال واقران
هنی: گوارا
هوان: خواری، ذلت، نرم وآسان گشتن
هودج: وسیله‌ای که برپشت‌شتر گذاشته وزنان درآن می نشستند

هور: آفتاب

هیجا: جنگ، نبرد، فریاد روزجنگ

هیکل: پیکر، دعا، بازوبند

هیولانی: صوری وظاهری

هیون: شتر بزرگ

ی

یارا: توانایی

یاوگی: گمشده وآواره

یتاق: پاس داشتن ومحافظت

یرغو: داوری

یرلیغ: فرمان

یزک: طلایهٔ لشکر

یغما: تاخت وتاراج، نام شهری ازترکستان که مردم‌آن به‌خوبرویی معروف بودند

یقطین: بوتهٔ کدو

یم: دریا

یمین: سوگند

فهرست نام‌های خاص

آ

آبادان: ۹۶۸، ۹۷۰
آباقا: ده، ۸۷۳، ۸۷۷، ۹۳۶، ۱۱۱۶، ۱۱۴۳، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۸
آدم: ۴۴۱، ۵۷۱، ۵۷۲، ۶۰۲، ۶۴۷، ۶۶۷، ۷۴۱، ۷۵۷، ۸۲۲، ۸۸۱، ۸۹۹، ۹۵۵، ۹۷۳، ۱۰۴۴، ۱۱۴۹
آذربایجان: نوزده
آذار: ۹۰۶، ۹۱۸
آزار ← آذار
آزر: ۱۶۶، ۱۸۱، ۴۶۵، ۷۶۴، ۸۵۹
آسیای صغیر: نوزده
آصف: ۹۰۴
آغوش: ۱۵۹، ۲۲۴
آل حاتم: ۲۸۴
آل رسول: ۲۰۹
آل محمد: ۷۱۵
آل یعقوب: ۴۲۶

الف

ابراهیم ادهم: ۱۰۸۶، ۱۱۶۵
ابراهیم خواص: ۱۱۷۱، ۱۱۷۲
ابراهیم (ع): ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۶۸، ۳۰۵، ۳۱۰، ۴۶۵، ۶۶۲، ۶۹۱، ۸۹۹، ۹۵۱، ۱۱۴۹
ابش بنت سعد: ۸۹۸
ابلیس: ۱۵۳، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۹۲، ۳۱۵، ۳۵۹، ۳۶۸، ۴۱۳، ۴۱۴، ۹۳۰، ۹۳۲، ۱۰۵۲، ۱۱۴۵، ۱۱۶۰، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶
ابن صیاد: ۹۷۳
ابن عبدالعزیز ← عمر بن عبدالعزیز
ابن عفان: ۹۴۵
ابن مقله: ۹۳۵، ۹۳۶
ابوالفرج بن جوزی (ابوالفرج جوزی): هشت، نوزده، ۷۱
ابوبکر: ۲۰۹، ۱۱۴۱
ابوبکر (از اتابکان فارس): ۹۷۱
ابوبکر بن سعد بن زنگی: شش، هیجده، ۱۵،

۱۹، ۲۰، ۱۴۰، ۱۶۸، ۲۱۱، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۸۴، ۴۰۱، ۴۴۴، ۸۹۷، ۹۰۵، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۵

ابوبکر بن ابی نصر: ۲۰۰۹

ابوزید: ۲۶۹

ابوهریره: ۷۸، ۱۰۲

اتابک: ۵۸۹، ۶۲۶، ۷۳۶، ۷۹۲، ۹۰۵

اتابک محمد: ۲۱۳، ۸۹۷، ۹۴۲

اتابک مظفرالدین سلجوقشاه بن سلغر ← سلجوقشاه

احد (کوه): ۶۱۳

احمد ← محمد(ص)

اخوان صفا: ۸۷

ادریس (ع): ۱۱۴۹

ارسلان: ۱۵۹

ارتنگ (= ارژنگ): ۲۰

اردبیل: ۳۴۴

اردشیر بابکان: ۹۳

اردیبهشت: ۱۸، ۳۸۲، ۴۰۹، ۹۳۱

اسفندیار: ۲۵۹، ۹۱۲، ۱۰۵۰

اسکندر: یک، ۵۹، ۱۸۴، ۲۱۲، ۲۶۴، ۴۱۲، ۴۸۱، ۵۲۹، ۶۴۴، ۹۵۱، ۹۵۲، ۱۰۳۹، ۱۱۲۹

اسکندریه: ۹۶، ۱۰۱

اسلام: ۴۶۹، ۴۷۷، ۵۱۶، ۵۶۰، ۵۸۳، ۶۶۳، ۸۲۱، ۹۰۴، ۹۱۰، ۹۱۵، ۹۲۵، ۹۳۶، ۹۳۹، ۱۱۶۶

اسمعیل: ۱۱۴۹

اصحاب کهف: ۲۹، ۱۰۲

اصطخر: ۱۱۹

اصفهان: ۳۴۲، ۳۴۳، ۱۱۷۸

اضحی: ۵۴

اعراف: ۳۳

اغلمش: ۳۰

افراسیاب: ۲۶۰، ۴۴۷، ۷۴۸، ۱۰۲۰، ۱۰۵۱

افریقای شمالی: نوزده

افلاطون: ۹۸، ۶۳۴

الب ارسلان: ۲۴۸

البرامک (= برمکیان): ۹۷۰

السعید فخرالدین المنجم: ۹۷۵

الله اکبر (= تنگ الله اکبر): ۹۱۵

المستعصم بالله: ۹۶۳، ۹۶۹

المعتصم بالله: ۹۶۷

الوند: ۲۱، ۲۴۸، ۴۸۰، ۸۱۸، ۸۶۹

ام القری: ۹۶۷

امیرخیزی، اسماعیل: پنج

امیرسیف الدین محمد: ۹۱۶، ۹۵۸

امیرفخرالدین ابی بکر: ۹۵۷

امیرمحمد بیک: ۹۴۷

انجیل: ۱۸۹، ۲۰۹، ۳۵۴

انصاری، صادق: پنج، ۲۰۳

انکیانو: ده، سیزده، ۸۷۳، ۸۷۶، ۸۷۷، ۹۱۴، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۵۳، ۹۵۴، ۱۱۴۳، ۱۱۸۸

انوری: بیست وهفت، ۵۴

انوشیروان (نوشیروان، نوشین روان، کسری): بیست وهشت، ۲۵، ۴۴، ۴۵، ۵۴، ۵۷، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۷، ۹۳۹، ۹۵۳، ۹۷۲، ۱۰۵۱، ۱۰۶۸، ۱۱۳۲

ایار: ۹۰۶

ایاز: ۱۲۲، ۳۰۴، ۶۲۲، ۸۰۷، ۹۰۵

ایبک: ۱۰۵۹

ایران: بیست وشش، ۲۳۱
ایوان کسری: ۲۰۹
ایوب (ع): ۸۸۴

ب

بابای کوهی: ۳۴۹
بابل: ۴۸۸، ۵۸۰، ۷۱۹، ۸۲۸، ۹۱۷، ۹۷۲، ۹۸۹
باغ پیروزی [شیراز]: ۵۴۲، ۹۰۰
بامیان: ۱۵۹
بایزید [بسطامی]: ۳۱۴، ۳۵۱، ۱۱۶۱، ۱۱۶۸
بحرانی، عبدالحسین: ۲۰۲
بختیار: ۳۴۷
بدایع، کتاب: ده، یازده، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۸۷۴، ۱۱۸۷
بدخشان: ۱۷۸
بدر: ۹۵۶
بدیع‌الزمان همدانی: بیست وهشت
برادرسعدی (=؟) ۱۱۸۳، ۱۱۸۴
برصیصا: ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶
برلن: ۴۳۹
بزرجمهر (بزرگمهر): ۲۱، ۵۴، ۵۷
بزرگزاد اصفهانی، ابوالحسن: پنج، سیزده، ۴۳۸
بشر حافی: ۱۱۶۹
بصره: ۵۴، ۹۹، ۳۵۶، ۵۳۴
بطحا: ۹۶۳
بعلبک: ۶۷
بغداد: هشت، هجده، ۳۵، ۸۶، ۸۷، ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۹۴، ۲۳۸، ۵۳۴، ۶۵۷، ۸۹۳، ۹۴۷، ۹۶۰، ۹۶۷
بقراط: ۳۸۲، ۱۰۷۰
بکتاش: ۱۱۰
بلخ: ۱۳۲، ۱۵۹، ۱۰۹۱، ۱۱۶۵
بلغار: ۱۱۰۸
بلقیس: ۳۶۸
بلیل (= بلال حبشی): ۳۲۸
بنی‌اسرائیل: ۱۱۷۴
بنی سعد: ۴۴۴
بنی عامر: ۶۷۴
بنی عباس: ۹۶۳، ۹۶۸
بنی عوف: ۱۰۹۷
بنی فاطمه: ۲۰۹
بنی هلال: ۷۶
بوالحکم: ۸۹۵
بوبکرسعد (= ابوبکربن سعد زنگی): ۲۱۱، ۲۴۰، ۲۹۰، ۹۰۳
بوجهل: ۸۹۵
بوستان: چهارده، پانزده، هیجده، نوزده، بیست، بیست وسه، بیست وپنج، بیست وشش، بیست وهفت، بیست‌وهشت، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۸۷۳، ۸۷۵، ۸۷۶
بوسعید: ۱۰۰۲
بوسهل (= سهل تستری): ۱۰۵۹
بوهریره ← ابوهریره
بهار، محمد تقی: یک، دو
بهرام گور: ۷۷، ۹۰، ۳۳۵، ۳۴۴، ۱۱۰۳
بهرام صحرانشین: ۲۹۲
بهلول: ۳۳۴، ۶۴۵، ۱۱۱۹

بهمن: ۲۶۵
بیت‌الحرام: ۴۲۲،۳۶۸،۲۰۹
بیت‌المقدس: نوزده، ۲۹۳
بیژن: ۶۸۰،۳۹۹
بیستون (کوه): ۷۰۹،۵۹۷،۵۱۴
بیستون (علی‌بن احمدبن ابی‌بکر بیستون): ده، یازده، سیزده، ۸۷۷،۸۷۴،۴۳۸،۴۳۳، ۱۱۸۶،۱۱۸۵،۱۱۱۶
بیلقان: ۱۷۴

پ

پارس- پارسی: ۱۴۳،۱۱۹،۱۱۳،۱۰۲،۱۶، ۵۵۶،۵۴۴،۵۳۴،۵۲۸،۴۵۵،۲۳۳،۲۱۹، ۷۴۲،۷۴۱،۷۳۷،۶۵۳،۵۹۴،۵۸۹،۵۶۸، ۱۰۸۲،۹۵۴،۹۳۲،۹۲۸،۹۲۴،۹۱۴،۹۰۳
پازند: ۳۹۸
پرویز: ۱۰۴۷،۴۶۴
پورقباد: ۹۵۹
پیغمبر ← محمد(ص)

ت

تاتار- تتر: ۳۴۵،۳۴۳،۲۸۰،۹۷،۹۵،۶۹، ۷۷۱،۷۶۰،۷۱۲،۵۷۲،۴۸۱،۴۷۹،۳۹۹، ۹۲۸،۹۱۳،۹۰۶
تاجیك: ۲۲۲
تازیکو، شمس‌الدین: ده، سیزده، ۱۱۱۶،۸۷۳، ۱۱۸۸،۱۱۸۴،۱۱۸۳
تبریز: ۱۱۸۱،۳۳۳،۲۰۳
ترخان: ۹۵۶
ترك: ۹۲۳،۷۳۷،۶۵۳،۵۴۴،۴۵۴،۲۲۲، ۱۱۹۵
ترکان خاتون: ۹۴۲،۹۳۸
ترکستان: نوزده، ۱۱۵۵،۷۲۱،۱۰۱،۶۴
تکش: ۳۶۵
تکله: ۹۰۳،۲۳۳
تنگ ترکان: ۹۵۲،۳۸۲،۳۸۱
تور (= توران): ۲۳۱
توریة (= تورات): ۲۰۹،۱۷۶
تهران: ۴۳۹،۲۰۳
تیر: ۹۲۹،۴۰۹

ث

ثمود: ۱۰۰۸،۹۰۴

ج

جامع بعلبك: ۶۷
جامع دمشق: ۳۴
جامع کاشغر: ۱۳۴
جامع کوفه: ۱۰۰
جالینوس: ۱۱۷
جبرئیل- جبریل: ۱۰۰۲،۸۸۳،۲۰۹،۲۰۸
جلال‌الدین ختنی: ۱۱۸۰
جم (= ملك جم): ۱۰۷۲،۲۴۸
جم (= جمشید): ۴۰۸،۲۴۹،۲۳۴،۲۳۰، ۱۰۵۶،۱۰۵۱،۹۴۳،۹۱۹،۸۹۴،۶۸۰، ۱۰۹۲
جنید: ۱۱۷۳،۳۳۵
جوینی خواجه شمس‌الدین محمد ← صاحبدیوان
جوینی، علاءالدین عطاملك: ۹۰۱،۸۸۵

جیحون: ۳۹۳، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۹۵، ۶۵۳، ۶۷۲، ۸۴۷، ۱۰۶۱

چ

چگل: ۳۸۳، ۳۹۸، ۶۹۵، ۹۱۷
چین-چینی: ۱۹، ۵۸، ۱۰۲، ۱۷۷، ۱۹۲، ۲۲۹، ۳۸۳، ۳۹۸، ۴۰۱، ۴۶۱، ۵۴۶، ۵۵۲، ۵۵۵، ۶۴۲، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۱۹، ۷۵۷، ۸۰۱، ۸۱۸، ۸۶۰، ۸۸۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۶۳

ح

حاتم طایی: ۹۰، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۶۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۳۲، ۳۳۳، ۶۴۸، ۹۰۲، ۹۰۴، ۹۱۸، ۹۳۹
حافظ: نه، بیست و پنج
حبش (= حبشه): ۳۲۸، ۴۱۹، ۴۸۷، ۱۱۹۶
حجاج (= حجاج بن یوسف ثقفی): ۳۵، ۲۴۴، ۳۷۲، ۱۱۲۶
حجاز (شهر): هیجده، نوزده، ۳۷، ۵۴، ۶۹، ۷۶، ۱۳۵، ۲۷۲، ۳۵۵، ۴۰۱، ۶۲۴
حجاز (یکی ازمقام‌های موسیقی): ۷۳، ۱۸۱، ۶۲۵
حجیز ← حجاز
حرم ← کعبه
حسان: ۹۳۳
حسن میمندی: ۱۱۸، ۱۲۲
حسین (ع): ۹۱۵
حضرت رسول ← محمد (ص)
حفصه: ۶۶
حفیف: ۱۰۹۱
حکمت، علی‌اصغر: ۱۹۹
حلب: ۷۹، ۹۱، ۱۰۲
حله: ۴۵۸
حوا: ۶۴۷، ۶۶۷
حیدر ← علی (ع)

خ

خاقان: ۵۲۴
ختا (خطا، خطایی، ختـایی): ۱۳۴، ۵۱۷، ۵۲۴، ۶۷۰، ۷۷۹، ۷۹۶، ۸۶۰، ۹۱۳
ختن: ۲۱۱، ۳۵۸، ۴۹۲، ۵۲۱، ۷۱۹، ۷۵۷، ۷۹۵، ۷۹۶
خراسان: ۲۵، ۹۳، ۵۴۴، ۵۶۸، ۷۴۲، ۹۷۰
خراسان (یکی ازمقام‌های موسیقی): ۷۳
خزائلی، محمد: هشت
خسرو- خسرو پرویز: ۲۱۸، ۲۲۰، ۵۰۵، ۵۲۰، ۵۳۶، ۵۵۱، ۶۷۴، ۷۰۹، ۷۶۰، ۸۳۰، ۸۹۸، ۸۹۹، ۱۰۴۷
خصیب: ۵۷
خضر (ع): دو، ۲۵۰، ۲۵۱، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۸۱، ۸۵۸، ۹۳۱
خفاجه: ۱۳۵
خلیل ← ابراهیم (ع)
خواتیم: ده، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۸۷۴
خواجهٔ عالم ← محمد (ص)
خواجه عبدالله انصاری: بیست‌وهفت
خواجه علاءالدین: ۱۱۸۰، ۱۱۸۱
خوارزم: ۱۳۴
خوارزمشاه، محمد ← محمد خوارزمشاه
خوزستان: ۹۳۴

خیبر (قلعه): ۸۸۳

د

دارا: ۲۳۰،۱۰۵۱،۱۰۶۸
دامغان: ۴۱۹
دانش خراسانی: سیزده،۴۳۶،۴۳۷،۸۷۶
داود(ع): ۱۳،۱۰۷،۱۲۹،۱۸۷،۴۰۰،۷۲۲، ۸۵۸،۹۰۴،۹۰۵،۱۰۵۳،۱۰۵۵،۱۱۷۶
داود طایی: ۳۷۰
دبیق: ۸۸
دجال: ۱۶۶،۹۳۲
دجله: ۱۰۴،۱۵۳،۱۸۵،۱۹۴،۲۲۵،۲۴۲، ۲۹۲،۳۰۵،۳۸۳،۳۹۳، ۴۸۱، ۶۲۶، ۸۹۲، ۹۳۳،۹۶۰،۹۶۳،۹۶۸،۱۰۹۵
دریای اعظم: ۱۴۲
دریای مغرب: ۶۶،۱۰۲
دلدل: ۲۸۱
دمشق: ۳۴،۶۶،۷۹،۱۴۲،۲۳۷
دمیاط: ۱۰۳
دی: ۴۰۹،۴۱۶،۸۹۳
دیار بکر: ۱۴۶
دیلم: ۹۲۳

ذ

ذکاءالملک ← فروغی، محمد علی
ذوالفقار: ۱۸
ذوالقرنین ← اسکندر
ذوالنون مصری: ۵۳،۳۳۹،۱۱۲۳

ر

رامین: ۵۲۰،۵۳۴
رخش: ۳۶۵
رستم: ۲۹،۲۱۲، ۲۵۹، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۶۳، ۳۶۵،۵۳۴،۷۴۸،۹۱۲،۹۲۳،۹۵۴،۱۰۲۰
رسول خدا ← محمد (ص)
رمضان: ۹۲۹
روس: ۹۲۷
روم ـ رومی: شش، ۵۹، ۱۰۲، ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۲،۲۲۴،۲۳۴، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴،۳۱۴، ۳۴۷،۶۴۲،۸۵۱،۹۲۷،۹۶۳،۱۰۳۰،۱۱۰۸
رکناباد: ۵۳۴
رکن‌الدین، قاضی: ۹۰۰،۹۰۱
ری: ۱۰۴۴

ز

زال: ۲۹،۲۱۲،۳۵۸
زاولستان (= زابلستان): ۲۶۵
زلیخا: ۴۱۷، ۴۱۸،۴۴۴،۵۷۱،۷۰۰،۷۴۲، ۸۸۹
زمخشری: ۱۳۴
زنده‌رود (= زاینده رود): ۲۸۱
زنگبار: ۲۱۵،۳۹۹
زوراء: ۹۶۹
زوزن: ۴۸
زُهرا (س): ۱۱۶۶
زید: ۳۰۷،۳۴۸
زینب (س): ۶۶

س

سام: ۱۰۵۱،۳۶۲،۳۴۵
سامری: ۹۵۲،۷۵۸،۵۸۹،۴۶۱
سبا: ۴۴۲
سبحان: ۱۱۸۹،۱۱۶۲،۹۳۲،۲۰۷
سبکتکین: ۸۰۷
سپاهان ← اصفهان
سحبان وائل: ۲۰۷،۱۱۷
سدرةالمنتهی: ۳۵۴
سرانديب: ۸۸
سعدبن ابوبکربن سعد زنگی: شش،هیجده، ۸۲۱،۶۳۱،۶۱۰،۵۲۰،۵۳۳،۲۱۴،۲۱۳، ۹۵۹،۹۵۷،۹۵۶،۹۰۵،۸۹۷،۸۸۷،۸۳۰، ۹۶۲،۹۶۱
سعد زنگی (= سعدبن زنگی): ۳۰۷،۲۱۳
سعدی نامه ← بوستان
سقلاب: ۲۱۹
سکندر ← اسکندر
سلجوقشاه، مظفرالدین: ۹۲۴،۹۰۳،۸۸۷، ۹۳۹
سلطان علی مشهدی: نه
سلطان محمود ← محمود غزنوی
سلغرشاه ← سلجوقشاه
سلغر- سلغریان: ۹۴۲،۹۲۷
سلم: ۱۰۹۱
سلیمان (ع): ۵۷۱،۴۹۳،۴۴۲،۳۳۶،۲۴۷، ۱۰۴۹،۱۰۰۱،۹۲۳،۹۱۵،۹۰۵،۸۹۷،۵۹۳ ۱۱۴۹،۱۰۸۳
سمرقند: ۱۰۶۶،۲۹۸
سنایی: بیست‌وهفت، بیست‌وهشت
سنجار: ۱۲۰
سند: ۹۲۷
سندباد: ۳۱۱
سنقر: ۱۰۵۹
سواع (بت): ۱۰۱۸
سودی، امیرعلیخان: ۱۱۱۳
سومنات: ۳۹۸
سهراب: ۹۴۵
سهروردی، شیخ شهاب‌الدین: نوزده، ۲۷۲
سیستان: ۳۷۵

ش

شاپور: ۲۲۰
شام: شش، هیجده، نوزده، ۲۴۲،۲۳۵،۲۱۰، ۸۹۹،۸۵۱،۳۴۳،۳۲۹،۳۰۷
شاه- پادشاه - شاهنشاه- شاه‌جهان ← سعدبن ابوبکر
شاه دلدل سوار ← علی(ع)
شاهنامه فردوسی- شهنامه: پنج، ۹۱۲،۱۹۹، ۱۰۶۸،۹۲۷
شبر: ۱۱۶۶
شبلی: ۱۱۲۲،۱۰۷۲،۲۷۷
شبیر: ۱۱۶۶
ششتر (= شوشتر): ۱۱۹۴
شعیب (ع): ۸۵۸
شغاد: ۳۴۲
شکر: ۸۹۹،۵۳۶
شمس‌الدین محمد: نوزده، ۹۲۸،۹۱۱،۹۱۰
شمس‌الدین تازیکو ← تازیکو

شهاب ← سهروردی
شیخ اشراق: نوزده
شیراز: شش، هیجده، بیست و شش، ۱۶، ۱۱۳، ۲۱۰، ۲۴۰، ۲۹۰، ۴۱۲، ۴۴۸، ۴۷۲، ۵۳۴، ۵۶۰، ۵۸۹، ۶۰۵، ۶۲۲، ۶۳۱، ۶۵۳، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۷۰، ۶۷۳، ۷۱۹، ۷۲۷، ۷۴۰، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۳، ۷۹۵، ۷۹۸، ۸۰۱، ۸۳۱، ۸۴۵، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۸۵، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۳، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۳۸، ۹۶۰، ۹۷۴، ۱۰۰۳، ۱۰۶۰، ۱۰۷۱، ۱۰۹۱، ۱۰۹۵، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۳،
شیرویه: ۲۱۸
شیرین: ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۹۲، ۵۰۵، ۵۱۴، ۵۲۰، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۵۰، ۵۵۵، ۵۹۷، ۶۵۷، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۸۶، ۷۰۹، ۷۲۴، ۷۳۶، ۷۵۵، ۷۶۰، ۸۰۸، ۸۲۰، ۸۳۰، ۸۵۵، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۶۰
شیطان ← ابلیس

ص

صاحبدیوان: ده، سیزده، نوزده، ۴۱، ۶۵۷، ۷۷۹، ۸۷۳، ۹۰۷، ۹۱۰، ۹۱۴، ۹۱۷، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۳۰، ۹۳۶، ۹۴۴، ۱۰۳۷، ۱۰۵۷، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۸
صالح (ع): ۱۶۶
صالح (= ملک صالح): ۳۹۲
صخرالجن: ۵۸، ۲۷۱، ۹۶۸
صفا: ۳۷۵
صور (= نفخهٔ صور): ۶۱۷
صنعا: ۲۱۹، ۳۳۵، ۴۲۰

ض

ضحاک: ۳۱، ۲۳۴، ۲۴۹، ۴۶۱، ۷۲۱، ۷۸۵، ۸۲۸، ۹۲۵، ۱۰۵۶، ۱۰۹۲

ط

طرابلس: ۷۹
طغرل: ۳۹۳
طوبی: ۳۳۰، ۵۰۱، ۵۲۹، ۵۵۰، ۵۵۷، ۵۷۲
طور: ۲۶، ۶۶۷، ۱۱۶۰
طه: ۲۱۰
طهران ← تهران
طی: ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴
طیبات: ده، یازده، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۷۶، ۵۴۰، ۸۷۴، ۱۱۸۷

ظ

ظهیر فاریابی: بیست‌وهفت

ع

عاد: ۱۰۰۸
عبدالصمد بن محمد بن محمود: ۴۳۷، ۸۷۶
عبدالقادر گیلانی: ۶۲
عبدالله عمر: ۱۱۶۵
عبید: یازده
عثمان [بن عفان]: ۲۰۹، ۸۸۳
عجم: ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۳۵۹، ۹۲۳، ۹۲۴، ۱۰۹۲، ۱۱۹۵
عذرا: ۳۴۲، ۴۴۳، ۴۷۷، ۵۳۴، ۶۰۷، ۶۱۶، ۸۰۱، ۸۶۶، ۹۴۴

عراق: هیجده، نوزده، ۲۴۳،۲۴۲،۲۳۱،۴۰، ۹۰۳، ۹۸۰،۹۳۷،۹۳۲،۹۲۸،۹۲۵،۹۲۳
عراق (یکی ازمقام‌های موسیقی): ۷۸۴
عرب: بیست وسه، بیست وهفت، ۳۰۹،۲۲۲، ۳۲۹، ۹۳۲،۹۲۸،۹۲۵،۹۲۴،۷۶۰،۳۹۳، ۹۳۷، ۱۱۹۵،۱۰۹۷،۱۰۵۹،۹۸۰
عزازیل: ۲۰۶
عزالدین احمدبن یوسف: ۹۵۸
عزی (بت): ۱۰۱۸،۲۰۹
عشاق (یکی‌ازمقام‌های موسیقی): ۶۵۳،۷۳
عضد(= عضدالدوله): ۳۶۷
علکانی،شمس‌الدین‌حسین: ۹۳۰،۹۰۴،۹۰۳، ۹۳۵
علوی: ۱۱۷۹،۱۱۷۸،۵۴
علی (ع): ۱۱۶۰،۸۸۳،۳۳۷،۲۷۲،۲۰۹، ۱۱۶۶
علی مشهدی‌کاتب: ۲۰۳
عمان (دریا): ۹۳۳،۲۲۲
عمر [بن‌خطاب]: ۹۳۲،۸۸۳،۳۳۸،۲۰۹، ۹۴۵
عمربن عبدالعزیز: ۱۱۶۷،۱۱۱۸:۲۳۲
عمرو: ۳۶۱،۳۴۸،۳۰۷
عمرولیث: ۴۷
عنصری: ۴۱۳
عوج [بن عنق]: ۹۰۴،۲۹۰
عیسی (ع): ۳۵۴،۳۱۷،۳۱۶،۳۱۵،۱۵۰، ۱۱۴۹،۹۳۲،۸۹۹،۸۹۷،۸۵۸،۸۲۲،۵۸۹

غ

غزالی، محمدبن محمد: ۱۸۷
غزنین: نوزده، ۳۰۴
غور: ۲۴۹،۱۰۲

ف

فارس: هیجده، ۷۴۱،۲۱۱
فاریاب: ۳۰۴
فاطمه (س): ۸۸۳
فخرگرگانی: بیست وهشت
فرات: ۹۲۵،۸۴۷،۷۴۴،۶۴۳،۶۰۷،۴۷۶
فرخار: ۴۵۴
فردوسی: بیست وپنج، بیست وهفت، بیست و هشت، ۲۷۷
فرعون: ۸۸۴،۳۸۴،۲۴۹،۱۸۵،۱۰۲،۹۱، ۱۰۶۷،۱۰۱۸،۱۰۰۸،۱۰۰۷،۱۰۰۱، ۱۱۷۱،۱۱۶۵
فرنگ: نوزده، ۵۲۰،۳۷۴،۷۹
فروردین: ۴۹۶
فروزانفر، بدیع‌الزمان: سیزده، ۴۳۷
فروغی، محمدعلی: چهار، پنج، هفت،نه، ده، یازده، دوازده، سیزده، پانزده، بیست وهشت، ۸۸۰،۲۰۴
فرهاد: ۵۵۰،۵۳۴،۵۰۰،۴۸۱،۴۷۷،۳۱۲، ۶۸۳،۶۷۴،۶۵۷،۶۵۶،۵۹۷،۵۶۲،۵۵۵، ۸۲۰،۸۰۸،۷۵۵،۷۳۶،۷۲۴،۷۰۹،۶۸۶، ۹۶۰،۸۵۵
فریدون: ۲۳۴،۲۱۲،۱۹۲،۹۷،۳۱،۲۵، ۱۰۳۹،۹۲۳،۳۷۶،۳۵۹،۳۴۲،۲۶۵،۲۴۹
فلاطون ← افلاطون

ق

قاآن: ۶۷۰،۴۴۶
قائم مقام، میرزا ابوالقاسم: بیست ویك
قارون: ۲۹۲،۲۴۸،۲۴۰،۲۰۸،۱۶۹،۴۴، ۳۶۱،۳۷۹،۵۹۲،۶۶۰، ۸۹۷، ۹۰۰، ۹۰۴، ۱۱۴۰،۱۰۷۲،۱۰۴۲،۹۴۵
قاف (کوه): ۲۴۱،۲۰۶
قباد: ۹۵۹
قبله: ۴۹۶،۳۵۵،۷۹،۷۰
قرآن: پانزده،۱۴۸،۱۲۱،۱۱۶،۸۷،۱۶، ۱۵۲،۱۸۵،۲۰۸،۳۹۲، ۹۲۹، ۹۳۴، ۹۴۱، ۱۱۷۹،۱۱۱۷،۱۰۳۰
قرش (= قریش): ۱۱۹۶
قریب گرکانی، عبدالعظیم: چهار،پنج،بیست، ۸۷۹
قزل ارسلان: ۲۴۸،۲۱۵
قزوینی، محمد: ۴
قسطنطین: ۹۳۷
قلزم: ۶۳۳
قنطور: ۹۷۰
قهندز: ۱۱۸۱
قیروان: ۹۲۷
قیس بنی عامر ← مجنون

ك

کاف ← قاف
کاشغر: ۱۳۴
کازرون: ۸۴۵
کتابخانهٔ ادارهٔ هند: ۱۹۶
کتابخانهٔ سلطنتی (ایران): پنج
کتابخانهٔ سلطنتی پتروگراد: ۴۳۹
کتابخانهٔ شاهی کابل: ۴۳۹
کتابخانهٔ ملی پاریس: پنج،۸۷۹،۴۳۸
کتابخانهٔ لندن: ۴۳۸
کتابخانهٔ هند: ۴۳۸
کتابخانهٔ هند انگلستان: پنج، نه،۲۰۲
کتاب مجید ← قرآن
کربلا: ۸۸۳
کرخ: ۳۲۷
کرد: ۳۴۵
کرمان: ۹۳۷،۲۴۲
کروبیان: ۴۴۲،۲۰۶
کشمیر: ۹۱۷،۶۱۸
کعبه: ۵۷۶،۵۲۹،۵۲۸،۵۲۰،۴۵۷،۳۱۵، ۵۸۳،۵۹۷،۶۰۸،۶۲۱، ۶۳۲، ۸۹۴، ۹۱۱، ۹۱۵،۹۲۵،۹۶۷، ۱۰۶۳، ۱۱۳۹، ۱۱۵۵، ۱۱۸۱،۱۱۷۲،۱۱۷۱
کلاسه(برکه): ۶۶
کلیله ودمنه: بیست‌وهشت
کلیله ودمنه بهرامشاهی: بیست‌وهفت
کلیم: ۳۲۸
کنعان: ۱۰۵۸،۶۰۸،۶۶،۲۱
کنعان (پسر نوح): ۱۸۱
کوثر: ۴۸۳،۴۸۲،۴۷۸
کوشیار: ۳۳۰
کوفه: ۴۵۸،۱۰۰،۶۹
کیانی: ۹۶۱،۲۳۰
کیخسرو: ۱۰۶۰،۹۵۹،۹۲۳،۵۱
کیش (جزیره): ۱۰۸۲،۳۴۷،۱۰۱

کیقباد: ۲۴۹

گ

گرگین: ۲۶۲
گلستان: یك،دو، چهار،پنج، هشت، ده،یازده، سیزده، چهارده،پانزده، هیجده، نوزده،بیست، بیست ویك، بیست وسه، بیست وپنج، بیست و شش، بیست و هفت، بیست و هشت، ۱۹، ۱۹۴،۱۹۹،۲۰۰،۲۰۱،۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۴۲۹،۴۳۵،۴۳۶،۴۳۷،۴۳۸، ۴۳۹، ۶۳۸، ۸۷۳،۸۷۵،۸۷۶،۸۷۷،۸۷۹
گرینوی، لرد: پنج، هشت، پانزده، ۱۹۶، ۲۰۴،۴۳۷
گنبد عضد: ۱۱۳
گنجه: ۳۲۰
گوهرین، سید صادق: هفت

ل

لات (بت): ۲۰۹،۱۰۱۸
لامعی: بیست وهفت
لبنان: ۶۶
لقمان: ۲۱،۷۱،۷۳،۸۷،۱۱۶۴
لقمان ادهم، محمد حسین: نه،۲۰۲،۲۰۴، ۳۳۵،۴۰۵
لندن: ۲۰۲
لوط: ۲۹
لیلی: ۱۳۷،۱۴۲،۱۸۷،۳۰۳، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۷۱،۴۷۷،۴۸۹،۴۹۴،۵۰۰، ۵۳۴، ۵۶۵، ۵۷۵،۵۹۲،۶۰۲،۶۰۷،۶۲۲، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۷۴،۶۸۰،۶۹۸،۷۱۷،۷۲۴، ۷۲۷، ۷۹۸، ۸۰۴،۸۳۵،۸۴۴،۸۵۶،۸۶۶،۹۹۰

م

مأمون: ۲۵۴
مجدالدین: ۸۹۳
مجنون: ۱۳۷،۱۴۲،۱۸۷،۲۹۸،۳۰۳،۴۴۴، ۴۴۹،۴۷۱،۴۷۷،۴۸۸،۴۸۹، ۴۹۴، ۵۰۰، ۵۳۴،۵۶۵،۵۷۵،۵۸۹،۵۹۲، ۶۰۲، ۶۰۷، ۶۲۲،۶۴۲،۶۴۳،۶۷۴،۶۸۰، ۶۹۸، ۷۱۷، ۷۲۴،۷۲۷،۷۴۸،۷۷۱،۷۸۳، ۷۹۸، ۸۰۴، ۸۳۵،۸۴۴،۸۵۶،۸۶۶
محرم (ماه): ۴۹۰
محمدبن محمد ← شمس‌الدین محمد
محمد غزالی: ۱۸۷
محمد (ص): پنج: ۲۰۸،۲۱۱،۲۸۳،۲۸۴، ۲۹۰،۳۱۷،۳۱۸،۳۸۱،۸۵۱، ۸۵۸، ۸۸۲، ۸۹۴،۸۹۵،۸۹۶،۸۹۷،۸۹۹، ۹۰۱، ۹۱۱، ۹۱۵،۹۳۳،۹۴۲،۹۵۷،۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۸، ۹۹۶،۱۰۴۵،۱۰۶۱،۱۱۱۷،۱۱۳۸،۱۱۴۸، ۱۱۵۲،۱۱۵۶،۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۱، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۷۲، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱،۱۱۸۸،۱۱۸۹،۱۱۹۱
محمود غزنوی: ۲۵،۱۱۸،۱۲۲،۳۰۴،۶۲۲، ۸۶۶،۹۰۵
مدین (= مداین): ۳۳۹
مرداد: ۵۸،۴۱۶،۸۹۳،۹۶۰
مرآت‌الخیال: ۱۱۱۳
مردشت (= مرودشت): ۱۷۷
مرو: ۳۰۲
مریم: ۸۲۲،۹۰۴

مسجد سنجار: ۱۲۰
مسیح ← عیسی (ع)
مصحف ← قرآن
مصر ـ مصری: ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۶، ۹۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۸۳، ۲۱۰، ۲۴۷، ۳۶۶، ۴۱۸، ۵۴۷، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۶۳، ۶۰۵، ۶۰۸، ۶۲۲، ۶۳۱، ۷۰۵، ۷۰۷، ۷۲۳، ۷۷۳، ۸۶۲، ۹۳۱، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۷۲، ۱۰۰۸، ۱۰۵۸
مصطفی ← محمد (ص)
مصلای شیراز: ۱۱۳
مغرب: ۹۱، ۱۵۲، ۳۰۴، ۳۶۷
مظفرشاه محمد: ۹۲۴، ۹۵۷
معروف کرخی: ۳۲۶، ۳۲۷، ۱۰۷۲
مغل (= مغول): هیجده، بیست وچهار، ۶۵۳
مقامات حریری: بیست وهشت
مقامات حمیدی: بیست وهفت
مکه: ۴۲، ۶۷، ۱۵۰، ۸۸۶
ملاحده: ۱۱۶
ملطیه: ۵۴
ملك، حاج حسین آقا: پنج، نه، چهارده، ۲۰۲، ۲۰۳، ۴۳۹
ملك الموت: ۹۳۰، ۹۴۵، ۹۹۷، ۱۱۶۴، ۱۱۷۴
ملك صالح: ۳۲۹
منات (بت): ۳۹۸، ۱۰۱۸
منطق الطیر: شش، هفت
موزهٔ انگلستان: ۲۰۲
موزهٔ لندن: ۴۳۸
موسی (ع): ۳۰۵، ۳۶۲، ۶۶۷، ۷۵۸، ۸۹۹، ۹۰۳، ۹۱۵، ۱۰۰۱، ۱۱۷۱
مولوی: هشت، نه، بیست وچهار، بیست و پنج، ۱۹۹، ۴۵۴
مهران میمون: ۱۱۶۷
میاق: ۹۵۶
میرعماد: نه، ۲۰۳
میکائیل: ۶۶

ن

ناصر: ۳۶۸
نخلهٔ بنی هلال: ۷۶
نخلهٔ محمود: ۷۰
نریمان: ۱۰۵۱
نشابور (= نیشابور): ۳۰۱
نصیری، مجدالدین: پنج، نه، ۲۰۳
نظامی: بیست وهفت، بیست وهشت
نظامیه: هیجده
نفیسی، سعید: چهار، ۳۷۱
نمرود: ۶۹۱
نوئین اعظم: ۹۲۳، ۹۵۴
نوح (ع): ۱۴، ۸۹۹، ۹۷۶، ۱۰۱۴، ۱۱۴۹، ۱۱۶۴، ۱۱۹۱
نورالدین بن صیاد: ۹۷۳
نیسان: ۹۰۶
نیل: ۲۰۶، ۲۹۴، ۳۰۵، ۳۳۹، ۴۵۳
نیمروز: ۱۰۷

و

واسط: ۹۴، ۹۶۸
وامق: ۴۴۳، ۴۷۷، ۵۳۴، ۶۰۷، ۶۱۶، ۸۰۱، ۸۶۶، ۹۴۴
وایت لینگگ: چهارده، ۴۳۸

ویس: ۵۲۰، ۵۳۴

ه

هاروت: ۵۸۰، ۹۸۹
هامان: ۹۱، ۱۰۲۸، ۱۰۶۷، ۱۱۶۵
هرمز: ۳۳، ۲۱۷
هرون‌الرشید: ۵۵، ۵۷، ۱۱۲۹
همدان: سه، ۱۳۸
هند ــ هندوستان: پانزده، نوزده، ۲۱، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۱۱، ۳۶۹، ۴۰۱، ۴۵۴، ۶۴۳، ۹۲۷، ۱۱۰۸، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵
هود (ع): ۱۱۴۹

ی

یأجوج: ۲۱۲، ۲۶۰، ۹۵۲
یاقوت مستعصمی: ۹
یثرب: ۴۲۲، ۸۸۶
یحیی‌بن معاذرازی: ۱۱۶۳
یحیی(ع): ۳۴
یزدگرد: ۱۰۶۸
یس: ۲۱۰
یعقوب(ع): ۲۹۶، ۵۶۷، ۶۰۸، ۱۱۶۹
یغما: ۱۶۶، ۴۴۳، ۴۵۴، ۵۸۹، ۷۳۷، ۸۸۸، ۹۱۷
یغمایی، حبیب: ۲۰۴، ۴۳۹، ۴۴۰
یمن: نوزده
یوسف (ع): ۲۲۳، ۲۹۲، ۲۹۶، ۴۰۹، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۶، ۴۷۸، ۵۲۴، ۵۲۸، ۵۵۹، ۵۶۳، ۵۷۱، ۶۰۸، ۶۱۲، ۶۳۱، ۶۸۲، ۶۹۵، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۳۰، ۷۴۲، ۷۸۳، ۸۶۲، ۸۸۷، ۸۸۹، ۹۰۵، ۹۳۱، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۴۸، ۹۷۲، ۱۰۷۲، ۱۰۸۴، ۱۱۵۷، ۱۱۶۹
یوسفی، غلامحسین: هشت
یونان: ۴۶، ۷۰، ۱۱۰، ۱۴۴، ۲۸۴، ۳۴۷، ۳۹۱، ۹۳۴
یونس(ع): ۴۰۹، ۴۲۰، ۹۶۹، ۱۰۹۵، ۱۱۹۱

انتشارات
ققنوس

قیمت ۲۴۰۰ ریال